

سرم آموخته زانوی فمخواران نیست
حسرتی در دلم از بال و پرافتانی نیست
عشق را نیست خراجی بخیرالی زدگان

گوی میدان وفادار خم چوگان تو بس
بسلم را پیشی بر سر میدان تو بس
عذر دیوان جزا خاطر ویران تو بس

شور محشر ز تو نقد آمده امروز حزین
دانع خورشید قیامت دل سوزان تو بس

ای ساقی صبح نجات از خمار بخش
تا هست می نشیند غم از عمر زفته نیست
در یاد لان بریزش کم تن نمیدهند
تا کی بقید عالم صورت بسر بریم
آرام سوز حوصله کن نصیب ما
پسند خالی از می گل رنگ سا غم

جای بلاق ابروی صبح بهار بخش
این آب رفته باز باین جویبار بخش
مینخانه را بیا بمن میگسار بخش
آینه را خلاصی ازین زنگبار بخش
یا بحر بقراری مارا کنار بخش
نه جرعه چولاله باین داغدار بخش

باشد می دو آتش را نشاء بیشتر
نه جرعه ز خود به حزین فگار بخش

بود یارم غم دیرینه خویش
غنا نم در کف طفلیست خود را سکه
بود عسکه که میازد چو شیران
با سپید کشای شیر نازک
نیسا را بد بساط هم رامتاعی
نمیباشد خماره مستیم را

پریز ادم دل بی کیسینه خویش
ندانم شبنه و آدینه خویش
تن آزاده با پیشینه خویش
بدون دارم بحسرت سینه خویش
چو داغ غم گوهر گنجینه خویش
خرا بزم از می پاریسینه خویش

حزین از هر دو عالم تا فتم روس
ز دل کردم چو آب آینه خویش

قیامت شد با از جلوه نوخیز شمشادش
شمار موج نقش جو یاران طوق قمری را
بر آرد ناز شیرین شملها از خرمن خسرو
و مدبوعی بهار عشق افسون گرفتاری
دل شوریده من منجر شد با شب آب ننگان
و تاب ناله دارم نه منت نمی فاما

تماشا در پشت افتاد از حسن خدادادش
سر و برگ گز قماران ندارد سرو آزادش
چو گیر و بیستون راز بر برق تیشه فرهادش
قفس زیر پر در اندر منجان چمن زادش
نمیداند گرا خواب فراموشیت صیادش
چه سازد دل که عاشق شکوه فتادست بیدارش

حزین افگندی از کنت خامه شیرین نوا اما
چو بانگ تیشه در کوه و کمر بچید فریادش

چو موج می جدا از باده توان کرد پیوستش
چو آن کافر که اسلام آورد از بی نوا یها
گذر کرد ز گلوم ناو کش چون قطره آبی
با میدگاهی دل بدنبالش فرستادم

بود میخانه زیر دست فرکان سبزش
ره دین میر و ذرا بهر که دنیا نیست دروش
چه غمتهاست برگردن مرا از صافی شستش
به تیغ غمزه نامهربان آن بیوفاشش

چه لذت بود از قاتل حزین نیم بسل را
که در خون میطپید و آفرین میگفت بر دستش

فکندم دل بکوش از زلال لعل نوشینش
نگاه ساده دل را چون غزلان کرده صحرائی
ز بی سرمایگی خجالت کشد فرکان نگینم

گرفتم در چمن نظاره را از حسن نگینش
سمنج اربابا گوشش بهار خطا شکنیش
اگر منت چشم من نهد پای نگارنیش

ز کوشش ناله عاجز شد ز بس تیرش لبنگ آمد باین حسرت نصیبی با چه طرف از گلشنی بندم چه ذوق از بزم هستی می پرستی را که می باشد سراپا خواند و ام دیوان دل در عشقت چرا در خون نخواهد از غم بجران دیدارت بعشق آمیز تا بنمایدت جام جهان بین را	چه سازد بقرارهای دل با کوه نمکینش که بخود میرود از کف چو دل امان گلچینش رگ تلخ شراب زندگانی جان شیرینش گل شکی است مضمون مصرع آهیمست نصینش نگاه ناتوان من که مرگ است بالینش بشرط آنکه نمانی بعقل صحت نبینش
---	--

خرینه را که ما دیدیم صدره تنگ سینه آید
مسلمان راز ایمانش بر همین راز آید

هر گل که پراز محنت جگر نیست کنارش از پرتو رخسار جهان سوز تو دارم در خورد زوالش نبود دولت دنیا در سینه من بسکه شهید است تمنا	بر سر نتواند زدن از تنگ بهارش آن شعله بدل کاش طور است شرارش این باده نیز ز دهنم ریخ خمارش دشمنی است که بر رو هم افتاده شکارش
--	---

از سر و تو این جلوه نازی که حزین دید
پیدا است که بر باد رود صبر و قرارش

برقع طرف نگردد با آتشین عذارش با صد جهان شکایت زخم دلم و دلالت گیرم که لب نه بندم پیش که میتوان گفت چشم گرسنه مستش از خون نمیشود سیر شد از طبا نچه نیلی رخسار یوسف ما	چون شمع میتوان دید در پرده آتشکارش یارب چه نکته سنجید چشم که شمه بارش کاش لب سینه دارم از لعل آیدارش تنج سیاه تابست مرگان سرمه دارش دیگر طمع چه باشد ز انخوان روزگارش
---	---

<p>عمریت لعل باور خاک و خون طپانست سامان طرفه داد عشق تو چشم مارا به داغ تر از غرست مانند لاله و گل</p>	<p>باشد که بر سر آید آن نازنین سوارش بر کعبه عثمان دریاور آستین بهارش از دست هم ربا بند و لهای بقیرارش</p>
<p>از زول خیزیت از بس گریت چون شمع آتش بعالی زد و فرکان اشکبارش</p>	
<p>گر تیر جفای رسد از دوست نشان باش آگاهی از اوضاع جهان حمله ملاست مفتون نتوان بود به نیزنگ بهاران گریار توئی باک را غیار ندارد رم</p>	<p>با خصم و هم تیغ شود پشت کمان باش پاک ساغری در کش و از بنجبران باش امی شاخ گل آماده پرواز خزان باش چون دست توئی گوهر کس دشمن جان باش</p>
<p>گریار حزین و عده ویدار شاید تا روز جزا بول و چشم نگران باش</p>	
<p>چو شمع انجمن افروز کفر و ایمان باش سری بحسب تفکر چو غنچه گاه کیش میار همچو سپر چین با بروی مرد بزنک چرخ گرت صد هزار دیده دهند پژنگنای خرد پای بست نتوان بود</p>	<p>بعد عای دل کافر و مسلمان باش بدست غم نفس نیت گریبان باش بزیست تیغ بلا همچو زخم خندان باش بروز خویش چو ابر بهار گریان باش چو عشق خانه برانداز کفر و ایمان باش</p>
<p>حزین به نرگس شملان کن نظر باز خراب شبوه آن چشم نامسلان باش</p>	
<p>باید از ناله جانگاه عصادار و پیش</p>	<p>بسکه دشوار بر آید نفس از سینه ریش</p>

بلبل از آتش گل سوزد و پروانه ز شمع
آمد آن شوخ بسیر چمن و نرگس مست
فکر آخر شدن دور قدح گشت مرا
راز پوشیده دلهای گریه و فاشش
آنکه از باب نظر دیده و رت میدانند

همه سوزند ز بیگانه من از آتش خویش
جلوه قامت او دیده سر افکنده پیش
ورنه از گردش افلاک ندارم نشویش
کاو کا و مژه است بسکه نماید نشویش
که بعبرت نگری هر چه ترا آید پیش

دل چنان جمع کنم در غم دلد از حزین
من که در هر بن مو میخلد از بجرم نیش

ساکت سماع ره مقصود خمش باش
باساقی سمت نتوان عریده آغیست
بر بند زبان گوش سخندان چون نیابی
در عهد تو خونی که بریزد دیش غیبت

هر سنگ نشان سنگ هست بش باش
چون گل مردم کاسه خون بکیش و خوش باش
جایی که خرد پرده شنو نیست خمش باش
مجنون شده عشق تو کو عاقله کش باش

می نوش حزین و شکرین نکته فرو ریز
کوسه که جبین ز اهدازین شیوه کش باش

از چشم خویش باشد باغ و بهار درویش
گرمیل فتنه گیر روی زمین سراسر
مهر آیت جمالش کهن جلوه جلاش
ای منکر طریقت بر جان خود بجشای
گر بآفتاب عالم بر یکدگر بر آرد
هم عاشق است و معشوق هم شاهد است و شهود

صد رنگ گل بر آرد اشک ز کنار درویش
از جای خود نخبند کوه و قار درویش
هستند چرخ و انجم در اختیار درویش
تیغ برهنه باشد جسم فگار درویش
عاشقا شود پریشان مشقت عیار درویش
عقل آگی ندارد از کار و بار درویش

کریمان	
جان حزن مسکین از فقر زندگی یافت آب حیات باشد در جو بار و در ویش	
پشتم چو تیغ خم شد از بار جوهر خویش گردان سینه خود خورشید را نمایم سیلاب گریه من زان کوه نیک شد پا و هر آرمیدگان را از جای بر نیارو برده است بود ما غش از نشانی و انغم از آمد آمد حسن پوشید خط رخس را هر جا که پا گذارم بر پاره دل آید صیاد من مگر خود آمد با ششیا نم	جز پیش خود نیارم هرگز فرو سر خویش گردون دل ننازد دیگر با ختر خویش کرده است سرخ رویم اشک در خویش آب گهر بنازد از موج لست گر خویش هر کس کشیده ساغر با کاسه سر خویش گاهی نمان شود شاه در گردش خویش از نازا اگر غالی گلگشت کشور خویش صد بار آرزو دم کوتاهی پر خویش
رحمی ببال زارش گر باشدت رفون زخم دل حزن من را بر نوک خنجر خویش	
آیا بای تیر تو جوید نشان خویش گردون بزن بسوز یکیش جسم و جان است صدره دست کشد من اما چه فائده چون شمع بی اثر نبود سرگزشت من یکبار رهم بدست صبا میتوان فشانند باز لعل شانه را نکنی آشنایا اگر	مانیر نیم قرعه مشت اتخوان خویش چون شمع کمان عینم رسود و زبان خویش یکبار بشنوا ز دل نامهربان خویش حرفی بسنج از لب آتش زبان خویش بوی گلی بمنوع کمن آشنیان خویش دانی چه میکندم ز دل بر گمان خویش
ساکن مشو حزن که بیالین تست شمع	

هوئی زن ببال و پرناتوان خویش

دارم ز داغ دل چینی در کنار خویش
 برق از زمین سوخته ماهی برود
 هرگز نیاید آیت نوری بروی کار
 گرفتارم در غل شب بخت مرا سحر
 با آنکه می کنم جگر از تشنگی چو شمع
 آزاده بایست احسان نمی کشد
 پیرایه بهار جنوشت رنگ بایست
 جیسم چو لعل سوخته جانی نمی کشد
 از یار نیم ناز نگا می ندیده ام
 در برگ ریزوی سخنم تازه در دست

در زیر بال میگذردم بهار خویش
 خون نخل آه نازم از برگ و بار خویش
 گردانده ام بسی ورق روزگار خویش
 صبح جهانم از نفس بے غبار خویش
 ابر بهارم از تره اشکبار خویش
 میزد و دم از نسیم صبا شاخار خویش
 بر سر زوم و داغ گل اعتبار خویش
 دارم نفقه در دل خارا شرا خویش
 شمرنده ام ز خاطر امیدوار خویش
 چون خامه خرمس زخم جویبار خویش

اشک روان و رنگ پریشان بود خربین
 بفرست نامه بفراموشگار خویش

کرده ام خاک در میکرده را بستر خویش
 ماسمند صفنان بلبل گفن ز اوجم
 سیند اش و ز جز الطمه خوردست ز دست
 دست فارغ نشد از چاک گریبان را
 در غمت صبر و شاتم هر آینه شوبش است
 بیضه گردید قفس مرغ گرفتار مرا

میگذارم چو بودست زیر سر خویش
 سبزه عیش ندیدیم ز بوم و بر خویش
 هر که از داغ مزین نکند محضر خویش
 اسب بینی نکندیم بچشم تر خویش
 بحر طوفان زده ام باخته ام نگر خویش
 داد آزادیم از منت بال و پر خویش

دم شمشیر گ خواب فراغت شودش
غنی آماده تاراج نسیم آمده است
سرکشانه از افکن تیغ مکافات ز پای
چهره بی پرده نمودی همه شید انگشت
حکم فرماندهی کشور دلهای خراب
بخود از نشانار دیدار خودی میدانم
کوه و صحرا همه از آتش عشقت داغند
هر طرف می نگرم تیغ جفا نیست بلند
عجب نیست اگر کافر عشقیم تمام

هر که در دامن تسلیم گذارد سر خویش
هزله خاطر کنی جمع بمشیت ز خویش
شعله را زود نشانند بخاکستر خویش
فارغ نسیم ساختی از طعن ملائکه خویش
داده باز بزرگان جفا گستر خویش
مست من ساخته آئینه راسا غر خویش
لاله را سوخته از رخ چون آرز خویش
شیوه داد برون داده از کشور خویش
دل دین میری ز جلوه جان پر خویش

لبیل و گل همه دم همفسانند حزن
بینوا من که جدا مانده ام از دلبر خویش

بستم مگر جو غنقا در بی نشانی خویش
چون من کسی مبادا تنها زیار و محروم
اشک سبک بنام صحرانورد و وحدت
بارگران هستی از دوش خود فکندیم
عهد بهارست ست ای لبیل چنین سپهر
تا چند میتوان گفت خورشید لان میازار

بر جا گذاشتم نام از ناتوانی خویش
دل نسبت با که گویم درد نهانی خویش
از شهر بند دلهام بر دم گران خویش
جان را بجا توان بردی یار جانی خویش
گلشن چه طرب نسبت از گلشنانی خویش
آن مست ناز دارد با سر گران خویش

غمی حزن نرسید خاموشیت محفل
روشن بعالی کن آتش زبانی خویش

<p>یکدم نمرد دیده شب زنده دار خوشش زن گین نگشته تیغ نگاهت ز خون ما خون در امید و عده و صیلت سفید شد دارم امید منزلی از دولت هنوز ای هست ناز طعن اسیری مزان بما هرگز کمی نمیکشم از دشمن غیور تا غسل تو بر لبش با ده میکنم</p>	<p>مینخواستم حواشک ترا در کنار خوشش آخر شکسته را نمی ماکرد کار خوشش کردم ز چشم خوشش جو عنبر بهار خوشش بر سنگ منبرم گهر اعتبار خوشش از خوشش غافل گزنگشته شکار خوشش بر دین سپهر فشانم غبار خوشش از بسکه تشنه ایم بخون حمار خوشش</p>
	<p>ما و بهار عالم افسرده را حزین داریم تازه از نفس مشکبار خوشش</p>
<p>گرفتند جهان و دلم از رخ زیبای تو خوش و عده امر و زلفردای قیامت هر سر سویی بمن بگو تو خوشتر ز همنده دل تنگ که تمنای پیای دارد ناخن خار زبست عقده کشا افتاد ای سز زلف دلا و ز شکست مراد</p>	<p>میکنم خاطر خود را به تمنای تو خوش روزگار دل مادر غم فردای تو خوشش خطا مشکین تو خوش زلف چلیپای تو خوش چه شود گر شود از لعل شکر خای تو خوش خاطر آبله بادیه پیسای تو خوش سر شوریده دلالت بودای تو خوش</p>
	<p>بچه تدبیر کنی خاطر خود شاد حزین غم عشقی نکند گردل شیدای تو خوش</p>
<p>دارم ز زلفش نزهت و کینار خوشش چون شیشه شکسته و ما فسرده انجمن</p>	<p>باشد چمن بسایه ابر بهار خوشش می آید مژگر یی بی اختیار خوشش</p>

هر جامه عاشقان تو باشند اهل دل	مستی خوشست و زده خوشست و خمار خوش
از دیده ام قدم گشای نازنین بنال	سروسی بود بلبس جویبار خوش

در گیر و دار ناخوش و خوش نیستم حزین
باشد و لم نجواسته کردگار خوش

آمدی بخوابم آن ماه پریان پوشش از تاباده چون گل شبنم نشان عارض از تیر غمزه او بسمل جگر بر آزر گیسو مشک فامش پیوند بارگ جان طغرای خط سبزش کان مصحفیست ملت انفغان شبنمیان افسانه بیج نازش از تاب جعد پرفن دامت و برهمین گفتم فدای نامت جان بلبسیده خواهم بیاری خبت افتد در هم بکویت پردای دل نداری خون شد ز بیقراری	چون صبح پیرین چاک چون شمع طره بردوش وز لعل ساده چون مل سلاطین وقت و هوش وز یاده جلوه او بلبس جبین فراموشش شمشاد خوشتر امش با شور حشر همدوش پیدا چون عکس طوطی ز آینه بناگوشش پیاده صبوحی از خون عاشقان نوشش خون وفا بگردن ز ناز زلف بردوش ای آهوی رسیده غارت گردل و هوش تا وقت باز گشتن دل اکتم فراموشش در تنگی زاری بر سینه های پر جوشش
---	--

گفتا حزین ندانی آیین جانفشانی
در کوی بی نشانی بنشین و هرزه مخروش

بی نشانی هر شبانت بفرقا مفروشش خوننها صید ترا حلقه فترتک بربست مستی سازن نبود حوصله خواهمند	کنج غزلت چو دهر دست بدینا مفروش سرسوریده بآن زلف چلیپا مفروش تو باین شیشه دلی هوش لبها مفروش
---	--

چون گل بر زود در او قدر دل باو دیده
پیش ما مگر که به از ناز طبیعت بود
و دیده ای هست ترا از پی عبرت دادند
هر چه خواهی ببری ابر بهار از غره هم
طور دل نیست کجا طاقت دیدار آرد

خاطر جمع یک خنده بیجا فروش
خلوت خاک باغوش میجا فروش
شوخ چشمانه بدنبال تماشا فروش
بعثت آب رخ خویش بدریا فروش
جلوه ای برق جهانوز بخارا فروش

بشون سازی زاهد و از راه حزین
ند مهب عشق به تسبیح و مصلّا فروش

شادیم که شد جهان فراموش
شیون نرود به صلح از یاد
در دور نگاه فتنه خیزت
گریاد کنند شکنج زلفت
ای دشمن جان که هرگز نیست
چون تیغ بعاشقان کشیدی

جانان نشود ز جان فراموش
لبیل نکند فغان فراموش
آشوب کند جهان فراموش
لبیل کند آشیان فراموش
از کیست دوشان فراموش
مارا کمن از میان فراموش

گر نام حزین بخاطر نیست
نامت نشد از زبان فراموش

سپند آسادر آتش خانه میرقص
بنیگن خروته هنگام است
سرود نیست به از غفلت
اگر مست سماعی در ره عشق طر

ببال شعلا چون پروانه میرقص
زمستوری بر آستانه میرقص
پایه شیشه چون پیاپه میرقص
بیا هو می دل دیوانه میرقص

نه کمتر حسرتین از زوره عشق
در ادم از جلوه جانانه میرقص

<p>ایجران رسیده کی پرواز روزگار فیض مستان اگر بر بند ز ابر بهار فیض بیزخم ناو کی چه خوشی صید عشق را می پرورد نگاه تو هر ذره را چو مهر ورزم به تیره بختی خود عشق در نهان افلیم بخودی همه فصلیش خوش هو است</p>	<p>شاخ بریده را نبود از بهار فیض مائی بر یکم از مژه اشکبار فیض دل میبرد ز غمزه عاشق شکار فیض عاست دور چشم تو در روزگار فیض تا برده ام ز ساقی مشکین عذار فیض دیوانه می برد ز خزان و بهار فیض</p>
--	---

نبود حزین بر روزنه صبح چشم ما
ایجاد میکند دل شنبه و انشین

<p>ای تاب بنیلت زده بر شکنا ب خط چشم آن عذار ساد و نیار و ز شرم دید محر و میسم ز رحم تو بسیار دور بود رمست مورا رسد از شعله بیج و تاب</p>	<p>حسنت کشیده بر ورق آفتاب خط شاید بر آرد آن گل رود از حجاب خط جائی که شد ز لعل لبست کامیاب خط ز انزوئی شود نخورد بیج و تاب خط</p>
---	--

شب پرده پوش شمع کجا میشود حزین
آن حسن شوخ را نکند در نقاب خط

<p>عشاق را ز سر و گل و ارغوان چه حظ دور از وصال یار چه لذت ز روزگار از سیر گل بیده خلد خار بیرخت</p>	<p>بنی جلوه جمال تو از گلستان چه حظ بنی یوسف از مراغتت کاروان چه حظ دور از قدرت ز جلوه سرور وان چه حظ</p>
--	---

از خود گزشته را ز کنار و میان چه خطا	ماندنی ز خلوت و کثرت نمی بریم
عیش وطن چه کار کند بادل حزین منع شکسته بال مرا از آشیان چه خطا	
گل کرد در حضور تو سوزنسان شمع پروانه پیش ازین نبود میسمان شمع هرگز کس نه کرده به تیغ آتخان شمع میخواست از حکایت هجران زبان شمع رحم نکرده بر مژه خون نشان شمع تا جسم تیره را نگذارد روان شمع مازم بگریم دل نامهربان شمع حاجت بعرض شوق ندارد زبان شمع گر مهر خامشی نرزی بر زبان شمع	ریخ بر فروختی زدی آتش بحبان شمع یک التفات گرم نمودی و سوخستم عاشق ز بیم قتل هراسان نمیشود تا صبح مجلس ازین و پروانه گرم بود بیجا که شام زلف که عمرش در از باد تسلیم شو که محال بسیار از اندشت پروانه را بخلوت آغوش میکشد دارد نگاه حسرتی از چشم خون نشان شرح حکایت شب هجران کند تمام
	شب و شباب مانده ان یافتن حزین یکسان گذشت فصل بهار و خزان شمع
از نهال آتشین خود گذارم چو شمع کز تف دل آتش آلود دست مرا گانم چو شمع میخورم صد زخم جان فرسا و خندانم چو شمع اشک گرمی میکند فرکان بدامانم چو شمع	کرده عشق شعله خونی رشید در جانم چو شمع آستین نبود حرف دید و خونبار من نیست غیر از تیغ محراب و سر تسلیم را دارم از چشم تر خود نیست ابر بهار
	همچو من غبت سیه را کس نمی پوشد حزین

با وجود تیره روزیها نشد در انهم چو شمع

ای شاره تیغ تو سلفشانی شمع تا سحر در حرم وصل تو پا برجا بود عرق شرم فرویزدش از پیشانی سودی از سوختن خرم پروانه نکرد پرده پوشی نتوان کرد بر سوا لی ما غم و شادی همه یک کلر کند آتش عشق خوش بآرام ازین مرحله در شکیست فکر آنست که در پای تو ریزد جان را آنقدر ضبط زبان کرد بزم تو که سوخت شب چو ساز دگل سولی تو رفتم پروازم	دوغ سودای تو آرایش پیشانی شمع کس درین بزم ندیدم بگرانجانی شمع نخل از روی تو شد چهره نورانی شمع لب گزیدن بود آثار پیشانی شمع که لباس نشود جامه عریانی شمع گریه تا کنی توان یافت بختدانی شمع سفر از خوف توان کرد باسانی شمع می توان یافتن از سر بگریانی شمع رشک می آیدم از طرز سخندانی شمع بر سه خامه زخم لاله نعمانی شمع
--	--

ما و دلدار ز یک شعله کبابیم حزین

سوخت پروانه مار غم نهانی شمع

فی می سرود بادل پر شور در سماع فتوی نویس شرع بخونش ترانه سنج افکنده آتش بجهان های هوی من مطرب بگو که هر سر موی بتن مرا	افسانه که آمد از و طور در سماع دل از طرب بسینه منصور در سماع نزدیک است بخودی و دور در سماع آید بشور چون رگ طنبور در سماع
---	---

خیزد صد از هر کف من چون زبان حزین

گرد و جو گرم این سر پر شور در سماع

چون لاله شد از بیاغ زنت قسمت من داغ چون شمع که در پرده فانوس در آید باشام غریبان سز زلفت بجوشیم از رشک سواد لیت بدنباله چشمش	بر سر زده ام جای گل از سیر چمن داغ در عشق تو بردم بگریبان کفن داغ آن نوع که از رشک شود صبح وطن داغ کز شرم کند نافه آهوی ختن داغ
---	--

خالیست حزین از گل مقصود کتارم
دارم بدل از حسرت آن عهد شکن داغ

دامم به تلخکامی یاران خورم دریغ مشت استخوان بکام و گلوی بهاکند چون نوح گریه میکنم آتانه بر جهان در عالمی که اهل تمیزند ابلهسان لیلی حرم نشین سیه خانه دلست تا خورد و ام پیا له پشیمان نگشته ام	برخوان دهر سفله بهمان خورم دریغ ز انعام جرم برب و ندان خورم دریغ ز آلودگی دامن طوفان خورم دریغ یکسان بجال برک و نادان خورم دریغ بر سعی بوج آبله پایان خورم دریغ ز سید اگر بیا کی و امان خورم دریغ
---	--

رشک آیدش به نمت من عالمی حزین
در روزگار بس که بهمان خورم دریغ

دل سیرم ز خنجر طلا و بیوقوف تا پنجه هست و رکعت عاشق چرا کنی حاکمی کنی بناله بدر و گلو که شد بگست ر بطما و تو از حرف مدعی نقشه نزد امید زور و دس که هست	دشت کنت رشکار ز صیاد بیوقوف محرم بطره مشائنه شاد بیوقوف افسانه ساز خواب تو فریاد بیوقوف رگد ابرید شتر فضا و بیوقوف تبسج من چو مهره نژاد بیوقوف
--	--

باغیر ساخت دلبز ناساز کار و ماند	جان کنده بی به تیشه فرهاد بود قوت
	در کیش من عجبست نادان بود حزین ناخوشتر از عداوت حساد بود قوت
<p>زندگی در جمیع سامان رفت حیف دانه اشک نیشاندیم ماه نور جان در الفت آباد بدن از بیابان رفت تا محسنون ما دل بامیدی درین وحشت سرا میشدے تجنا نه تمسیر کرد دین عبرت نالیدیم ما بوی عشق از حبیبانی برخاست شیشه باشد از محی روشن تنی ناله عاشق نئے آید بگوشش</p>	<p>صبح در خواب پریشان رفت حیف عمر چون سیل بهاران رفت حیف چون چراغ زیر دامن رفت حیف شوخی از چشم غزالان رفت حیف از پی آهنگاران رفت حیف مشت خاک مابجولان رفت حیف عمر در غفلت بپایان رفت حیف زین سفال کُنه ریحان رفت حیف نور چشم می پرستان رفت حیف از چمن مرغ خوشالکان رفت حیف</p>
	اول شب از گداز دل حزین شمع بزم بایبان رفت حیف
<p>ای سر و سر و رخسار خیز و بیار چنگ و دوت مطرب عاشقان بزن راه حجاز کس نم کرده سر و دلبلان سر و غراب گشتان واعظ شهر اگر کند منع سماع صوفیان</p>	<p>جان مرا ز غم رهان خیز و بیار چنگ و دوت چهره را شکست غوان خیز و بیار چنگ و دوت ز گیسو لاله سر خوشان خیز و بیار چنگ و دوت نیست گداز عاشقان خیز و بیار چنگ و دوت</p>

<p>دیده بروی دلستان تا کنم آشنا حزین چند مجاب بین و آن خیز و بیار خنک و دفت</p>	
<p>نگردد عرق طوفان کشتی بی لنگر عاشق بگوش جان صدای شهسپر جبریل می آید تغافل تا بکی دیر آشنا بر حم سب پر و ا پریشان طره گردان من بی سرگرمی دل را دل افسرده ام را چشمه خضر حقیقت کن ملاست کی کند سرگرمی شوریدگان سبک کن چه تنهن است یارب نشاء مهر و محبت را</p>	<p>بود دریا نمک پرورده چشم تر عاشق دمی کز شوق جانان میلید دل در بر عاشق چه می آرد به بین آن تیغ ابرو بر سر عاشق رو در باد پیش از زخمتن خاکستر عاشق بحرفی ای سیمای لبست جان پرور عاشق نگردد سنگ طفلان صندل در دسر عاشق چوماه نوز خود شکار کرد و ساغر عاشق</p>
<p>حزین افسرده توان کرد آه آتشیت را نخیزد شمع سان جز شعله از بوم و بر عاشق</p>	
<p>زلف پریشان بند سلسله برپای عشق دائرہ آسمان زاویہ خاکدان چاکتر از حبیب است سینہ سینای دل هان تو که بر ساحلی بین و فراغت نشین منغر تو در میکرده اینهمه مخمور حبیب لوح سخن گسری از خط شیرین لبان</p>	<p>بند و گر کو نیست از پرغنا س عشق تنگتر از نقطه البست در بر پنا س عشق پاکتر از چشم ماست دامن صحرا س عشق کشتی ما خورده است لطمه دریا س عشق هان که قدح مید هدایتی صبا س عشق کرده بنامم رقم کلک شکر خا س عشق</p>
<p>خامه خمش کن حزین این غزل مولویست نژادی جانهای پاک دیده دلها س عشق</p>	

بگشت سفلہ ماندہ بجا از کرام خلق چون زہر جانگزا سی گلو گیرے شود امر و زور در لباس کماندناقصان تعظیم گا و خر کہ بانسان حرام بود نزدیک من چو طمن نداشت جان گیل در گوش جزر و مد نفسہا ہزار پاست	نگست در زمانہ زباز از نام خلق نتوان زلال خضر کشیدن ز جام خلق پوشیدہ نامائی خود را تمام خلق اکنون فریضہ گشت بہ احترام خلق زمینان کہ دور شد سلامت سلام خلق آزودہ آست بسکہ صباخ از کلام خلق
--	---

عامتہ گریز از دہن اثر دہا حزین
ہشدار تاکہ منت نیفتی بدام خلق

چون وصل و رنگبد ہجران کجاست لائق آوازہ انا الحق مے آید از در و بام ندہ خدا شناسی خود نانشناس رارو از انجذاب ذاتی درست روی عالم از عارض نگو بیان حسن تو جلوہ گر شد آینہ جمال کثافت سر عالم	آری کیفیت اینجا معشوق عشق و عاشق این پردہ مخالف در گوش دل موافق مار انجوش بنمایا کاشفت الحقائق با آفتاب تابان ہر ذرہ است شایق کما سینحت عشق عذرا در جسم و جان دانت در از دل از جہینت و شن چو صبح صادق
--	--

خواہی حزین نہ بینی این خلق مختلف را
در گوشہ سر آور باد لب کہ موافق

ہمہ فیض ست می پرستی عشق ما کجا دامن وصال کجا صوفی آسا برقص مے آرد	بی خمار ست ذوق مستی عشق دست ما و درازد مستی عشق تو بہ راہی و ہوی مستی عشق
---	---

عاکفسان صوامع قدسیم	طاعت ما صنم پرستی عشق
شهر پیش آفتاب حزین	هستی ماست پیش هستی عشق
ای نمک حسن تو شور نشکدران عشق ناز تو یکسو فلک پرده انکار را شورش محشر و میدار دل بواندام ساز خود رفتگان مختلف آنکست دردل نفسیده ام آب نباشد خیال زنگ پر افشان من بدر شهر باست سدره نشینی کند باز چو آید زوال عقل سیه نامه کواشک اندامت ببار بفرس از گلبنی ست شور صفیرم طلبند لبلس طبع مرا بیدر گو یا مکن	زلف خم اندر خمت سلسله جنبان عشق میچکد از دامنست خون شهیدان عشق صبح قیامت بود چاک گریبان عشق امت یک ملتند گبر و مسلمان عشق گرم تر از اخگرست ریگ بیابان عشق آه فلک سیر من تحت سلیمان عشق مرغ هایون دل از پر و پیکان عشق خنده بیونان زند طفل دبستان عشق نغمه پریشان زند مرغ گلستان عشق این من وستان من کیست باندان عشق
شکر چلویم حزین دوست دیدار را	دین گهرنج حسن لشکر افشان عشق
هندوستان عربت مادایا مبارک بومی بهار بر خاست ما خود اسیر و ایم قربانیان نازیم در خاک خون طپیده از دور روزگار ان مار است وایمان	هان دوستان شمارا مرگ و فامبارک مرغان گلستان را برگ و نوا مبارک ای خیل نازنینان عید شما مبارک بالین بهقراران سنگ آسایا مبارک

گرم از نظر گذشتی آه از دل حزینم بیگانه طور سئ تو با آشنا مبارک	
تا شد سرغم گرم ببلوفان من از اشک آتش چو علم زد و گراز آب چه خیزد تا رفت گرامی گهر من ز کسارم خونا به چشمم دهر از درد گواهی از بسکه فردرخت زفرگان من انجم گفتم گراز گریه برم کینه زیادهش	شد حلقه گرد آب گریبان من از اشک ساکن نشود سینه سوزان من از اشک چون امن دریا شده دامن من از اشک رسوای جهان شد غم نهان من از اشک شد صبح قیامت شب هجران من از اشک نشست غبار دل جانان من از اشک
ویرانه حزین در قدم سیل چنانست افتاده چنان کلیه ویران من از اشک	
جاری چو بیاد رخ جانان شودم شک بقدر رشود رشته چو خالی ز گهر شد از جلوه ستانه آن سر و قبا پوشش ستانه رگ ابرتری از قره برخاست از حسرت نظاره آن ناوک فرگان	گلپوش تراز صحن گلستان شودم شک کو عشق که آویزه فرگان شودم اشک چالاک تراز سیل بهاران شودم شک تا صفت شکن زهر فروشان شودم اشک در سینه گره کرد و دیگان شودم شک
ویرانه عالم شده محتاج به سیل بگذارد حزین آفت و دوران شودم شک	
یا بدیع الجمال نذا هو یک بلغ الدمع واصل الارباه	تسلی ابتلی نجر فیک یوم سوی هجرت من و ادیک

لو ملکت الملائک مارضی
قد حکاه الوشاة من نصی
قلت دار البعاد یا سکنی
و دئی من وسلوئی و روی
قال ما تتبعی فقلت له +
فتقانی و قال لست تری

بعد ما قد قدرت رقی ملک
فاتانی و متال مایکیک
قال و صلی رجوت ان یفتیک
لی حدیثا بلخط الفتیک
یا سحی مدامته من فیک
متیته بعد ما عمر ابیک

سر قلب الحزن من رشاد
فبقی فازعنا عن التقلبات

چو بر سر زند شاخ مستانه گل
گر نیرانده دے را بکوه و کمر
سوارست بر اسب چو بین شاخ
چمن مجلس میگساران بود
اگر بشکفته خاطر م دور نیست
جنون چاک زد خرقه خاک را
خشم غنچه لبریز از شبنم است
سر شمع را در بهار و خزان

کنند از لب تو به پیمان گل
و در عرض لشکر و سیران گل
بود گرم باز به طغیان گل
صراحی بود غنچه پیمان گل
شکفته است چون روی جانان گل
بهاران کنند شور دیوان گل
کشود ست دیوان مینان گل
نباشد به از بال پروانه گل

حزین چند سوسن زبانی کنی
ندارد سرو برگ افسانه گل

زنگین نخنی چون کند از خامه گل

باغ از گره غنچه دهر و سکه نما گل

در انجمن صحبت ما باغ و بهار است بردار نقاب از رخ بخرام بگلزار شیراز و چو اوراق خزان دیده بگیرد حسرت نگمانیم بزم تو عجب نیست در عشق به بی طاقتی هم خروده نگیری	خاموشی مانع چه سخن سازی ما گل تا از دل صد باره شود پرده کشا گل از گوشه دستار تو تا گشته جدا گل چون شمع کند از مژده داغ دل ما گل از دست نعمت حایر جان کرده قبا گل
---	--

دلگیر حزین از اثر گریه و آبیم
یک غنچه نگردید درین آب و هوا گل

بر سر زویم لاله داغی بجای گل ما و سر و ناله درد آشنای خوش افت بسا و لوحی ما خنده میزند نه جرعه شراب صبوحی کشیده است شرح حدیث ناز و نیاز منست و تو دوران بجام ماست که مرغان مست را	داریم گریه که بود خونها س گل تا کی رسد بخاطر ویر آشنای گل تا کیه کرده ایم بعد و وفا س گل از جام غنچه تولب و لکشا س گل بلبل ترانه که سراید برا س گل خوش و دل نیست سایه بال تله س گل
--	---

چون ابر نو بهار ز تاراج و س حزین
گریم بهای های که خالیست جاس گل

خط تو لوح صفحه طراز کتاب گل بفکن عنان جلوه گلگون ناز را هر شکسته است بجای خمار خویش در حیرت منسوخت چنان از حجاب عشق	خال تو نقطه ورق انتخاب گل تا موج سبز میگذرد از رکاب گل بلبل قناده است ز جام شراب گل تا سوخت برق ناله بلبل نقاب گل
--	--

جو شش بهار شیشه طاقت بنگ زد	شسته غبار تو بیدل را با آب گل
با حسن شرکین چکند چشم شوخ عشق	آتش ز بلبلان زده برق حجاب گل
هر بوته ز تاب شود بوته گداز	آید اگر فسانه بلبل بخواب گل

شهریست محو ناله مستانه است حزمین
خلفه خراب بلبل و بلبل خراب گل

زهی ز صبح بناگوش آفتاب نخل	ز خط غالیه ساسی تو مشکنا ب نخل
بدل خیال تو آمد شبی و منم سلم	که میزبان شود از کلبه خراب نخل
بروی ساقی گلچهره چون نظر منم	و اگر تو به نمود از رخ شراب نخل
دل ز وعده بر آتش فکند و صدره خست	نگشت آن لب میگون ازین کباب نخل
ز پشت پا نظر از شدم بر نمیدارد	شده هست ز کس ازین چشم نیم خواب نخل
حیات یکدم هم صوفی بوج شد و حجاب	کس مباد ز عمر سبک رکاب نخل

سحر باغ چنان این غزل سرود حزمین
که گشت بلبل گویند و در جواب نخل

شدم ز تو به میصرفه در بهار نخل	مباد از رخ پیانه میگسار نخل
ز پایه داری شکم خوشست خاطر دوت	خدا کند نه کند دل مرا ز یار نخل
نکروش گرو باوه از گرا بخانی	شدم ز خرقه پشین در خار نخل
فکند مهره بشمشه مرا تنیدستی	نشسته ام ز حرفان بد فمار نخل
دل فسرده مرا کرده ز آب بیده خویش	چو تخم سوخته از ابر نو بهار نخل
نه دست عقده کشائی نه ذوق تسلیمی	چو من مباد کس از جبر و اختیار نخل

<p>با این دو قطره خون میکنم گل افشانی گلوی تشنه من موج خیز کوشش شد خدا ایراد لب پیمان بر لبم دارید چه شکر با که ندارم ز بی سرانجامی زیر تیغ تو از شرم ناشکیبائی</p>	<p>اگر نگردم از آن نازنین سوار خیل چرا بنامش از آن تیغ آبدار خیل گران خمارم و از دست غنه دار خیل چو دیگران نیم از روی روزگار خیل چو شمع میگزیم انگشت زینهار خیل</p>
---	---

نه دل بجا و نه دین تا کنم نثار حزن
نشسته ام بسر راه انتظار خیل

<p>جهان ساجده پر کارست از نقش و نگار دل شود ناز کتر از دل پرده گوش گران گل چو مجنون کرده لیلی دستگام از ایامانی چو آن شمع که سازد پر تو خورشید ناخیرش جمال غیب را بی پرده منظور نظر دارد کنذیل بلاگر شتی افلاک طوفانی برخ هرگز ز خاک خشک مغزش گردنشیند بخود پیچید ز شرم اندیشه کوه کند اینجا سبک چون گردد بر خیزد و دو عالم از سرش حباب شوخ نتواند کشیدن جام دریا را غبار من که بشد تو تپای چشم آگاه چو تخم سوخت بجای اصل بود از ابر مینرانی</p>	<p>سر زانوی حیرانی بود آینه دارد دل اگر بلبل نو آسبجی کند در نو بهار دل کراتارام گردد آهوی حشت شکار دل فروغ مهتابان محو گردد در شرار دل چراغ طور باشد دیده شب نده دارد دل نمی افتد تزلزل در بنای استوار دل خوشایلی که گردد عرق بحر بیکار دل سرفعت پیام عرش میاید چهار دل بمیدانی که گردد جلوه گر چاکسوار دل بدست دیده نگذاری عنان اختیار دل چو خاک نپاشتی غافل بچشم اعتبار دل مگر اشک ندمت بشکفاند نو بهار دل</p>
--	---

فقد چون عقد مشکناخن تدبیر خود کرد صد از من تپیدستان باز از نسبت را با میدی که نخل عاشقی روزی بیاراید چو ابراز سیرگش گر صبحی کرده باز آید	غم دیرینه خوا گشت از غمگسار دل ز داغ عشق دارم پر گهر سبب و کنار دل بخون می پرورم سر و ترا در جو بار دل بسیل جلوه خوا بدرفت بنیاد خمار دل
---	---

حزین از ناله عاشق تسلی میشود عاشق
اسیران را صغیری نیز نم از شاخسار دل

حاجت اگر بری در دولت است دل فتح از دل شکسته میسر شود ترا تا زخمهای سینه بدوزم دماغ کو کو آن زبان که جور ترا آورد سپاس برگ سمن حجاب ز شبنم نمی کنند سودای عشق مایه نقصان نمیدهد	محرم اگر شوی حرم کبریاست دل در غصه دو کون منظره است دل تا داغ عشق را بشمارم کجاست دل آمد میسر از سمت هر چه خواست دل ای گل بیاک دیدگی ما گواست دل افزود بر بضاعت اشک آنچه گواست دل
---	--

مست سماع معنی بیگانه ام حزین
تا باز زبان خامه مرا آشناست دل

عشق اگر یار شود از اثر زار می دل خوش را یک تنه بر قله صفت مرگان زد تبع خونریز صفا از کمرای عشق برآر چکنم آه که بر بستر گل خوابش نیست	سز زلفی بکفت آرم بجد و گاری دل کس درین معرکه نبود بگرداری دل تا بخوبان بنمایم و ناداری دل عاجزم سخت حریفان پرستاری دل
---	--

نشوی ناله زار دل صد چاک حزین

یاد آنروز که بودت سرتمخواری دل

از مانی خرد سبک عشوہ یار دل در یاکشی کجاست که گیر دزدست من از آتش درون نم خونی نمانده است کشتی فتد ز شورش دریا در اضطراب ای طفل اشک پایا بوب نه که رنجیده است بشتم بدل قویت بگیتی که میکند جوشن نشاط خون من می گذشته است هر روز شست غمزہ خدنگبت در کشاد شد کشتی شکسته مرا ساحل نجات آتش بجان عشق فتد کز جنای دوست پیغام دل بسلسله مویان که می برد ترسم شوی ز کرده پشیمان خدای را انصاف نیست ورنه بدور نگاه تو	یاران کجا بر یکم درین روزگار دل دارم نگه چنان بگفت رعشه دار دل ترسم مرا رو بیده کند شمر مار دل کرده است بقرار مرا بقرار دل چون شیشه شکسته مراد کفن ار دل باید سگال کار دم زوالفتار دل تا داده ام بغمزہ خنج گزارد دل دارد درین میان قدم استوار دل بستم زنا خدا بخداوندگار دل خون گشته دل ستمده دل داغدار دل آشفته دل فریفته دل مفرار دل خارش کن چنین گرت آید بکار دل تا که کشد ز جام تغافل خار دل
---	--

شاید بوصل آئینه رویان رسد حزین

ما ساده کرده ایم ز نقش و نگار دل

مانند صبح آئینه را خورشید تابان و بغل
زنا زلفت را بود صد کافرستان و بغل
دارد دل صد پاره بر غنچه پنهان و بغل

ای از زخمت مشاطه را صد چشم حیران و بغل
بهند کوفالت را بود چین و ختن زیر نگین
از دست حورت در چین ای یوسف گل چین

لعل قیج نوش ترا میخانه مادر آستین
چشمیت عجب نبود اگر دل انگهداری کند
چاک گریبان میکند چون لاله رسوا عشق را
بوی محبت میشود پوشیده مارا در سخن
دیگر کجا عشق و جنون چون لاله پنهان میون
صبح بناگوش ترا خورشید تابان خوشه چین

خط زرد پوش ترا صد جوش طوفان در بغل
در می پستی شیشه را دارندستان در بغل
چند آنکه میازد دلم داغ تو پنهان در بغل
گرومی گل پنهان کند باد بهاران در بغل
داعم هم آغوش جگر چاک گریبان در بغل
داغ سیه پوش مرا صد شام بهجران در بغل

دارم دلی کز ناله اش ناله بصد شمعون حزمین
اسلامیان کعبه ناله قوس رهبان در بغل

چون طوطی اگر نام بگفت سار بر آرم
کارم بحسن و عده ویدار تو باشد
پر کاله دل باشدش آویزه دامان
افتد اگر این بار بگفت دهن وصلش
ساقی بگفت ننگری از رطل گران ده
دل را نه کنم عرضه بهری سر و پاک
نگذاشت سبکدستی ایام بهاران
دل را بچه تدبیر بگویم حریفان

کام دل از ان لعل شکر بار بر آرم
باشد مگر از پای گل این خار بر آرم
آهی اگر آینه افکار بر آرم
ای حبه دمار از تو ستمگار بر آرم
کمین عمر سبک سیر ز رفتار بر آرم
این آینه را در نظر یار بر آرم
تا بوی گل از رخت دلیوار بر آرم
تا از کف آن طره طسار بر آرم

در دلم حزمین اگر کشم از سینه صفیری
مرغان همه راست ز گلزار بر آرم

در زیر لب آه از دل ناشاد بر آرم

آخایه نفس غیبت که فریاد بر آرم

<p>اگر ساکن جنبت شوم اندوه تو باقیست از بار باغبان که بر دوست شکایت گر با سر زلفت تو فروز درخ و حوس تا عرصه تاراج متاعم شود از تو باشد که خرامان بمانا شکسم آئی</p>	<p>کی دل دهم تا نمت از یاد برآرم هم پیش تو از جو زلفت برآرم دود از شکن طر و ششاد برآرم از کلبه چراغی بره باد برآرم مجنون شوم و عریده بنیاد برآرم</p>
	<p>از خامه حزین آذر تجنا و عشقم هر دم صحنه زین صحنم آباد برآرم</p>
<p>هر که بیادش از جگر افغان برآورد چون سر کنم فاشه شبهای هجر گویم اگر ز کعبه کوشش حکایتی از خامشی کفوده نشد قفس دل مرا ساقی بهمت کف دریا نوال تو چون سر کنم حدیث لب لعل یار را خورشید را اگر نماند دیده خیرگی آگه نه اگر تو ز حال درون من از آفتاب برآرم اگر شمع داغ را</p>	<p>آتش ز جان گیر و مسلمان برآورد آه از نهاد منع سخن خوان برآورد از سومات پیر صحنم خوان برآورد شد وقت آنکه از جگر افغان برآورد از موج خیز هر مژه طوفان برآورد گرد از نهاد چشمه سیوان برآورد وانغ ترا از پرده پنهان برآورد دل را بگوز چاک گریبان برآورد صد محشر از مزار شهیدان برآورد</p>
	<p>سکن عزم ترانه که صد غنایب را از تمکنا به بیخه غزنخوان برآورد</p>
<p>عشق تو ملک خسر وی داغ تو چتر شامیم</p>	<p>در صفت سردران رسد و عو کجکلا همیم</p>

کوثر تئیت ار کند رحم بحال مجربان گرنه خوشست خاطر باغم سینه کوبین از نگهی که زگست کرد بکار عاشقان عشق تو حرز جان بود اینهمه امتحان چرا آه چه چاره کزد لم گردالم نمے برد	دورخ جاودان شود تجلیست یگنا همیم گوش نمی دهی چرا، سبج بداد خوا همیم صافی لای باده شد خرقه خالقها همیم گاه باتشش افگنه گاه بکام ما همیم شورش اشک نیم شب ناله صبحگاه همیم
--	---

گر چه تشکار لا غرم یکست تین دل حزین
کشته تیغ ناز آن عریده جو سپا همیم

عقل دوست از اجمان که منم سره ام در قمار سر بازی چشم صورت حجاب اگر نشود نوبه سارم خزان منید اند منم اینک چه می تواند کرد بر سرم سایه همت هست چشم بر راه جلوه بودم رسته عقل و هوش حیرانست طالع و طبع کمپیا دارم غیب خضر قلم نساخست خشک مشرب سراب خودی	عشق داند مرا چنان که منم جستند اسود بے زیان که منم عین معنی شود عیان که منم خرم این باغ و بوستان که منم مرگ با جان جاودان که منم منگر این مشت استخوان که منم زرد بدل حلفت ناگهان که منم گر شعیه هم و گر شبان که منم بوالعجب شهره نهان که منم لب ازین چشمه روان که منم دور ازین بحر بیکران که منم
---	--

تهی از باده کس ندید حزین

خسروانی حسیم منغان که حسیم ۵

بامیدی که لعل حربه نوشی میزند خونم
می منصور یکم پیوده پیغام هم آغوشه
بشکر تیغ او چون غنچه کامم صدر بان دارد
نباشد شکوه در محشر شهیدان تغافل را
فغان کز ساده لوحی خرقه پوش شهر نپدارد
من آن صید زبان سیرم کینگاه شهادت را

چو می از آتش خود خام جوشی میزند خونم
نواهی وحدت از فیض سروشی میزند خونم
هر اران نکته رنگین بگوشه میزند خونم
نفس ز دیده از لعل خموشی میزند خونم
که تهمت بر خط مشکینه پوشی میزند خونم
که موج اشتیاق کینه کوشی میزند خونم

حزین از من سبوی چرخ سنگین دل خطر دارد
بموج شور این میخانه دوشه میزند خونم

بایاد ز گست چو می ناب میزند دم
شبهان خیال روی تو چون بردیم ز بهوش
آن کبک مستم از می عشرت که عمر با
آن لبلم که از اثر رنگ و بوی عشق
کو ذوق گریه که زهر تار موی خویش
بر سر چو شمع در عم آن حسن و لفروز
ناز مفسون عشق که از دفتر فراق
بی مایه طاقتم سر دیدار یار داشت

پیمانه را بگوشه محراب میزند دم
از های های گریه برخ آب میزند دم
در چنگل عقاب شکر خواب میزند دم
در شک سال نغمه شاد آب میزند دم
طوفان شنه در دل سیلاب میزند دم
از داغ آتشین گل سیراب میزند دم
قال وصال بادل بیتاب میزند دم
دام کتان کین که هتاب میزند دم

آن خوش ترغم که ز غمت جگر حزین
بر تار ناله ناخن مضراب میزند دم

چون شلخ گل از باد سحر بارفشاندم
 بنیاد هوس ریخت ز پا کوفتن دل
 فیض کرم ابرسیه کاسه چه باشد
 تا از مژه خالی نبود مائد خون
 جبریل باین مرگ مزدست که جان را
 از حوصله دل قدری بیشتر آمد
 از فیض نئی بود کنار گل و سرین
 کروم بچمن یاد بهار خط سبزه
 شرمند کس نیستم از کلک چو نیسان

ورد امن نظر بر سر و دستارفشاندم
 بر هر دو جهان دست بیکبارفشاندم
 ترکان ترخویش لگن ازفشاندم
 مشت نکی بر دل افکارفشاندم
 پروانه صفت در قدم یارفشاندم
 خوانا به اشکی که بناچارفشاندم
 دامان نقاب تو بگزارفشاندم
 در بستر نسرین و تن خارفشاندم
 یاسان گهر خود بگل و خارفشاندم

از شکوه غرض محبت یار حزین نیست
 گردیست که از خاطر افکارفشاندم

در غمت ترک گفت گو کردم
 هر چه میگفت از غمت شد رست
 من گدا که در خراباتم
 سیر چشمم ز غمت و جهان
 مغرم آشفته تر شد از دستار
 مجلس باده شادی منجواست

دهن ز منم را رفو کردم
 با تو دل را چو رو برو کردم
 هر چه دادند در کدو کردم
 خاک در چشمم آرزو کردم
 دهن سبزه را چو بو کردم
 دست برگردن سبو کردم

بمی از لوث زهد خشک حزین
 دلق آلوده شست و شو کردم

<p>از دین دل پرده پندار گرفتیم اول قبح از آرزوی خویش گذشتیم مراسر آفاق جو خورشید دیدیم بستیم چو از تو قبول دیگران چشم شد شارع کثرت بلد عالم وحدت نشید کسی حرف زیاد از دهن ما چون شدیم افتاده بخورشید رسیدیم خون دل ما بگنجان حوصای سوزست</p>	<p>تا خست نظاره ز دیدار گرفتیم تا ساغر وصل از کف دلدار گرفتیم تا جاس دران سایه دیوار گرفتیم تشریف قبول نظریار گرفتیم ما گوشه خلوت سر بازار گرفتیم گفتار باندازه کردار گرفتیم از بهمت خود قافله سالار گرفتیم از چشم بسته توافر گرفتیم</p>
<p>از تلخی ششام حزین ذائقه مست است ما کار خود آخر لب یار گرفتیم</p>	
<p>راه از همه سو بر خبر خویش گرفتیم تا خیره ز نورش نظر مهر نه کرد هرگز نگرفتست رگ ابر زور یا کالای کمالست که معیوب نظر باست همت نکشد در دیر نیست صندل پرواز بلند است پر بهمت مارا</p>	<p>در سنگ فروغ شرر خویش گرفتیم در گرد بیتی گهر خویش گرفتیم این بهره که از چشم تر خویش گرفتیم عبرت بجهان از هنر خویش گرفتیم این بود که مادرک سر خویش گرفتیم گردون تبه بال و پر خویش گرفتیم</p>
<p>ساعتانیم حزین از کف ساقی پیمان ز خون جگر خویش گرفتیم</p>	
<p>بر خیز سو سے عالم بالا برون رویم</p>	<p>از خود بیاو آن قدر غنا برون رویم</p>

مضطرب رہی بسج کہ از جا برون رویم
 و رقص شوق خروہ جان از پی نثار
 عاشق بشربند خرد چون بود سیا
 اوراق رنگ و بوی بیاد فنا و ہم
 یوسف بوصول ال حبان تن نمیدہر
 ستانہ جلوہ ہای جنون راہ مینزند
 شبنم صفت بذیل ولای ز نیم چنگ
 این خاکال قطرہ مار اسرا بود
 شکستہ تمام طالب سوادے یوسفند
 و پرده پیش ازین نتوان جام می زدن
 مارا بزنگ غنچہ دل از گلستان گرفت

تا دست دل گرفته ز دنیا برون رویم
 برکت نہیم و چون شر را از جا برون رویم
 دیوانہ وار روی بصر ابرون رویم
 از زیر منبت چمن آرا برون رویم
 دامن کشان ز چنگ زینجا برون رویم
 از قید عقل سحرش میشد ابرون رویم
 زمین خاکدان بہبت والا برون رویم
 مارا کہ گفتہ بود زوریا برون رویم
 ماہم بیا بعنہ تماشا برون رویم
 ساخر زنان زمیکن رسوا برون رویم
 چون لالہ سینہ چاک بصر ابرون رویم

این می حزین افاضہ مینای جامی ست
 برکت گرفته جام مصفا برون رویم

ما شکوہ از ان زلف پریشان چه نویسیم
 حیرت زوہ نامہ سردر گم خویشیم
 مضمون چو بود شوخ دل سنگ خراشد
 صد نامہ نوشتیم و نخواندیم حواہے
 خواہیم بنامت نظر غیر نیفتہ
 ما مشق جنون کردہ این دامن شستیم

این قصہ درازست بیاران چه نویسیم
 شد نام فراموش بیابان چه نویسیم
 ما شرح جگر کاوی فرگان چه نویسیم
 ای عہد فراموش ز پیمان چه نویسیم
 از رشک ندانیم بعنوان چه نویسیم
 از احبہ طفلانہ یونان چه نویسیم

	سامان سخن کودل ویران حزمین را بغداد خرابست بسطآن چه نویسم	
<p>بیکایای ابروزنده جاوید گردیدم قدم گر رنج میگرد و غباری محبت فرما گلاب ز خوی نمی آید میخستی خونم بجوش آمد بهار رنگ بستم دست پرورد خزان آمد گلی از مزرع هستی بخیدم جز تهیدستی برین رتبه دیگر بود در عیب پوشی با</p>	<p>اشارت سوی من کردی بلال عید گردیدم براد انتظارت دیده امید گردیدم بخاکم در و جامی ریختی جمشید گردیدم بهر رنگی که باید در جهان گردید گردیدم سحاب حمیت را آرزو دم بید گردیدم بسی آینه سان در عالم تجرید گردیدم</p>	
	حزمین افتاد گویا پای مصراع فحست شد شدم تا خاک ره هر ذره را خورشید گردیدم	
<p>جزای دوستی از شعار خساران غمی دارم عجب نبود اگر باشد ز جا جنبید نم شکل نگاه از بس شهید تیغ، حیرانست در چشمم نرسید آن تغافل پیشه احوال مرا گاه بعاشق میشود از عشق راز عالمی روشن تراوش میکند از خاک من کیفیت عشقه</p>	<p>برنگ لاله بدول داغ دشمن مرهمی دارم که من بردوش خود چون خاک بار عالمی دارم زهر مرغان خون آغشته نخل با منی دارم بناظر حسرت بسیاری و صبر کمی دارم نهان در آستین از داغ او جام جمی دارم سفال کنه ام از بادیه دیرین نمی دارم</p>	
	حزمین از مردم عالم نمی بینم وفا داری بعالم مردمی چشم از غبار مقدمی دارم	
خراباتی نژادم دلوق شبانه دارم	صراحی در غفل در آستین بهمانه دارم	

درین دیماه بی برگی شوم همچنان با بلبل
 زیاده نشا حسن لارامی خوش آغوشی
 بناقص فطرتان بخشیده ام دنیا و عجبی را
 رجائان میگردد شور استغاثا تماشاکن
 بود پیر خرابات از کرم دست مرا گیرد

که من بزم انتظار بیوفاجانانه دارم
 چو چشم خوشنگاهان در بغل پایدارم
 گدائی کوی عشقم هست مردانه دارم
 بهجران می تنم روی بیباکان دارم
 اگر بشیایم الا لغزش مستانه دارم

حزین از سرگذشت دلکش خود پای کو بانم
 زبان و گوشش محولت افسانه دارم

غافل می از جذبه صیاد نگر دیم
 تا رخت بدریا نکشد قافله ما
 سر را ننماییم در ریخ از ره دشمن
 کام دل مابسته کام دل یارست
 خون در تن ما بنجیر از مستی خمیت

هر چند قفس شکست از او نگر دیم
 خاموش چو سیلاب ز فریاد نگر دیم
 گر شمع شویم از گزند یاد نگر دیم
 آزرده دل از ناوک بیداد نگر دیم
 آگه زرگ نشتر فولاد نگر دیم

داریم حزین از همه سو جانب دشمن
 هرگز بشکست دگر شاد نگر دیم

هست چو شبنم از خودی ننگ حجاب سرم
 پیر مغسان اشارتم کرد بغسل توبه
 بازو اگر ز آسمان برق بلا براه تو
 ساقی سنگدل مرا چند بهانه میدی

تا رسد آفتاب من گرم عتاب بر سرم
 رخت حریف میکند جام شراب بر سرم
 پانگشتم که شد یکی آتش و آب بر سرم
 بادیه ناب در گفت شور شراب بر سرم

وار هر از کف اجل جان فسرده حزین

تیغ کز شمشیر رسد گزشتاب بر سرم

عشاق ترا قاتل سالار نگر دیم
محو تو چنانیم که خونریز نگا هست
از زگرش مخمور تو ای شور قیامت
تا مسد نشود خاک سر کوی تو مارا
تسلیم نمایم در اول نگهت جان
جانا نظری پاک ترا از آینه داریم
در ناصیه طالع ما نقش مرا ویست

تا کشته مرگان سپه دار نگر دیم
گر بگذرد از سینه خیر دار نگر دیم
سستیم و چنان مست که هشیار نگر دیم
در خیال شهیدان تو سر دار نگر دیم
پروانه صفت گرد تو بسیار نگر دیم
ظلمت که ما محرم دیدار نگر دیم
آن نیست که خاک مستدم یار نگر دیم

ویرانه عشقت حزین جان و دل ما
شر مستده غمهای وفا دار نگر دیم

بصد جان غمزه مفت خریدارست میدانم
بجل کردم اگر خون من از بیگانگی ریزی
نمیدانم زیان و سود سودا می محبت را
سر پریدن کس نیست پندار کنیالش را
علاج بیج و تابی کز غم افزاید رگ جان را
ولی در سینه پروردم بصد خون جگر عمر

که اندک التفاتی از تو بیارست میدانم
که پاس آشنائی بر تو دشوارست میدانم
دل من ساده و آن غمزه پر کارست میدانم
دل در سینه عمری شد که بیارست میدانم
چو کاکل گرد سر گردیدن یارست میدانم
نمیدانم چه شد آن طره طراست میدانم

نمی نالم حزین از دست آن بیدار گر جانی
که از پهلوی دل عاشق درازارست میدانم

سپاه فتنه با آن چشم جلا دست میدانم
نگاهش را تغافل خواب صیادست میدانم

ز تیر غمزه سندان تنگات او خطر دارد
 نمیدانم کجا وحشی نگاهم میکند جولان
 کمال حسن بیاباکی گل عشقت سر بازی
 نمیدانم چه شد بانگ درای محل لبه
 علاج تنگی دل عشق آتش دست میداند
 نمیدانم که تعلیم از کدام آتش نفس دارد
 بخونم دامن پاک نگه را اگر نیالودی
 نگاه بسلم مضمون حیرت را تو میدانی
 دور وزی شد که بادل بسته عهد وفا اما
 چه سود احوال دل چون شمع گفتن با تویی پروا
 کجا سر نخ من شانه زلفت تو خواهد شد
 رقمز عشق شیرین کا نقش بیستون از دل

بسختی گردل آینه فولاد دست میدانم
 دل رم دیده من حشت آبادست میدانم
 لبالب جوی شیر از خون فریادست میدانم
 دل صد چاک من لبر ز فریادست میدانم
 مزین بهوده بال بن بهینه فولادست میدانم
 به رفتی که خواهی عشق استادست میدانم
 ز قلم غمزه نامهربان شادست میدانم
 مرا مطلب فراموش و ترا یادست میدانم
 بنای عشق و حسنت دیر بنیادست میدانم
 که در گوشت حدیث سوختن یادست میدانم
 که این دولت نصیب شمشادست میدانم
 خراش ناخنی مشرق فریادست میدانم

حزین آسان گرفته میشود در ربط سخن حاصل
 قبول خاطر دلها خدا دوست میدانم

ز خود دور آن دلا را را نمیدانم نمیدانم
 دمید از مشرق هر ذره سرزد ز هر خاک
 لبالب از می دیدار پیغم آسمانها را
 چشم جملة ذرات جهان بهنگ می آید
 سرت گردنم بران من شود با من بکایت کن

جدا از موج دریا را نمیدانم نمیدانم
 نهان از نور پیدار را نمیدانم نمیدانم
 حجاب باده منار را نمیدانم نمیدانم
 عیار لعل و خارا را نمیدانم نمیدانم
 بیان رمزد ایما را نمیدانم نمیدانم

<p>شانی تابخی در پرده بادل نکته می سنجی فریب عده امروزد و فردا کار نکشاید بهر جرمی بگیر ارشاد کن بیگانه کیشم بیا و در عوض بنده بر از من شیوه رندی تو گر خواهی صمد خواهی صنم ره گم نمیکرد</p>	<p>اشاره تمامی پیدار امید انم نمیدانم که من امروز و فردا را نمیدانم نمیدانم هنوز آیین ترسار امید انم نمیدانم رسوم زهد و تقوا را نمیدانم نمیدانم را ساجز مسمار انم نمیدانم نمیدانم</p>
--	---

<p>حزین جایکه دارد در نعل بر زده خورشیدی نزاع شبنم و ملار انم نمیدانم</p>	
--	--

<p>نخواهد از شکنج دام هرگز کرد آزاد م بگویند التفاتم نیست زانکه التفات تو تمنای جهان از تلخکامان میشود حاصل اگر بکدم تنی از گرد کلفت دامنم میشد اقامت در بساط زندگی دور از غیرت کشاید بال پر هر قدر می بیناشکن باشد باز که شیوه دل اتسلی میتوان کردن</p>	<p>تغافل پیشه صیادی که خوشی ارد بفریادم فراموشی زد و عالم کرده اصم تا کرده یادم ز جان خویش کام تیشه شیرین کرد فریادم سبک روی نسیم وصل را نسیم میدادم کند گرناله ادا دی غباری در ره یادم شگون در شکست تیشه دل را پر یادم ترجم گر نخواهی کرد گوشه کن بفریادم</p>
--	--

<p>فراموشم نیاز و حزن از ناوک نازی اسیر دلتوازیهای آن بیرسم صیادم</p>	
--	--

<p>غم دنیا ندارم در پی عقبی نمی مانم نمیکرد دگره مجنون صفت مشت غبار من ز مشب گذران گر میگفتی فکری بر دامن</p>	<p>بشغل دشمنان از دوست هرگز و انمی مانم خراب و حشمت زندانی صحرا نمی مانم من آنش بجان چون شمع تا فرو نمی مانم</p>
---	--

گسستن نیست در پی کاروان بقیرانرا چو طفل اشک آغوشم با سایشش بنیازد باین صغنی که نتوانم بسعی از خوشیتن بختن	چو موج از خود بهر جانب روم تنها نمی مانم گره درد اسن شرکان خون بالائی مانم چرا در خاطر آن یار بے پروا نمی مانم
گرامی گوهرم گردیتے آرزو دارد	خرین از سیر چمنی در دل ریائی مانم
بستی مرده ام ساقی مهل مخمور در خاساکم اجل مستور اگر سازد مرا از دیده مردم تجلی خانه ز ادخلوت گورست عاشق را بهراران باغ و بستان دانه من رگزه ارد شکستن نسبت در طالع طلسم پیکر مارا وفا و غیرت داغ محبت را تماشا کن سینه خیم و لب چشم از غبارم میشود روشن وفا کردی که شمع تربت پر دانه ات کشتنی گداز عشق دارد شمسار از بنیوایا نم نماید گرد باد وادی وحشت غبارم را	چونم بسیار زیر طارم انگور در خاکم ولی چون گنج قارون بخیان مشهور در خاکم فرزد عقل و شندل چراغ طور در خاکم دوروزی بهم چه خواهد شد اگر مستور در خاکم اگر عالم شود ویرانه من معسور در خاکم که دارد سرخ رو خونا به ناسور در خاکم نهان چون در سواد سربه بینی نور در خاکم منگیدم اگر گور دست محذور در خاکم ز ضعف تن نگردد سیر چشم مورد در خاکم دست آسوده نگذار دسیر بر شور در خاکم
	منگردد خرین از شیون دل ترسم خالی که باشد ناله چون کاسه فقیر در خاکم
ز آمو از خوش آن غنچه تاب در شد گو شم چنان با احتلاط این شوق شیوگان سازم ندارم چاره چون با ابلهان خبر شمع بودن	بخون آغشته تر از پنبه ناسور شد گو شم که از ساز مخالف کاسه طنبور شد گو شم چو صحرای قیامت عرصه گاه شور شد گو شم

کم از کز دلم نباشد اختلاط تلخ گفتار ان جواب این مروه طبعان بنده در گورم درین مجلس ندارد و صوفی جز شوریده مغزی فیض صحبتها اسیر ز مهر صحبت گرم اختلاط طاعن لمنی افتد خلل در دقتم از آشفته گفتار ان	ز بس غش زبان خورد از خسان بخورشد گوشتم عجب بوی اگر سوراخ مار و مور شد گوشتم ز حرف ریزه خوابان خانه زبورشد گوشتم ز دمسردان عالم نخرن کافورشد گوشتم ز بانگ دست چون دار الحضور شود گوشتم
--	---

حزین از بسکه دادم در جهان داد سخن سخی بگوهر پرور یا چون صدت مشورشد گوشتم	
---	--

بیا که ما همه تن چشم انتظار تو ایم اساس صبر ز جور تو پایدار تر است چرا نموشش نباشیم دور ز گسست بهوش لب ما موج خیزد کوفتر کن نثار خاک رهت شد سرو پشیمانم بگفت پیاله نگیریم اگر فرشته دهد	چو نقش پابره شوق خاکسار تو ایم اگر چه سر برود بر سر قرار تو ایم چنان بهوش نشینیم میگسار تو ایم که شعله در جگر از لعل آیدار تو ایم درین معامله از بسکه شر مسار تو ایم و مانع مانک شدی که در خار تو ایم
--	--

چه میکنی لبون از حنین هست سخن چرا نموشش نباشیم راز دار تو ایم	
--	--

ما دامن وصل یار داریم ساقی قدحی می صبو شوریدگی که در سرماست در راه تو بے وفا نشستم	از هر دو جهان کنسار داریم کز باد و شب خار داریم زان طرد تا بدار داریم عسرت که انتظار داریم
---	---

در خلوت خاک از قلب دل	شمع به سر مزار داریم
در سینه خدنگهای کاره	زان غمزه جان شکار داریم
دادیم مسته ار عشق با خود	جان و دل بهیستار داریم
این فتنه که روزگار مار است	زان زگرش فتنه بار داریم
از جلوده حسن نو خط یار به	طوفان گل و بهار داریم
از مهر غم ترا به از دل	در سینه داغدار داریم

جان گشته حنین اسیر غمت

ما آیمت در عباد داریم

برق آبی ز جگر شب تاری نزدیک	روز در ماندگی دل در یارے نزدیک
خفته ز هدیه شستیم آب چشم	آتش باره بناموس خاری نزدیک
بلبل خوش نفس گلشن قدیم افسوس	نغمه در شکن طره یاری نزدیک
شبیم آساز رخ آب اندادیم نظر	گل داغی لب از باغ و بهاری نزدیک
شر مساریم زمستان محبت که چرا	ساعتی از نگه باده گساری نزدیک
گره از کاره که باز نکردیم افسوس	پیش خاری بدل آبله زاری نزدیک

مدتی رفت که ما از لب خاموش حنین

نمک بر جگر سینه فکاری داریم

بدل سخت تو حرفی ز دل تنگ زدم	حیف این گوهر یکدانه که بر تنگ زدم
سر این حوصله نازم که بیک عمر چو گل	خون دل را بنشاط می گلزنک زدم
کارم امروز با فسرده دلان با قادت	ای خوش کن نغمه که با مرغ شب تنگ زدم

نفس آشوب طلب با هر کس در همه حال	صلح کل کرد چو با خویش در جنگ روم
بر نیم خواست صدای ز دل ز ابر حزین زخمه از خماره خود بر رگ این جنگ روم	
آن در گس میگردیدم دل جز ز خط و رخ تو نشگفت چون شانه تمام چاک شد دل دل را بستر را عشق باز سے آتشکده های دین و دل سوز در پیج و حشم شکنج زلفت پای دل خویش در گل اشک افتاده عشق خود چو محبتون	آسودگی از خسار دیدم بسیار گل و بهار دیدم تا زلفت تو در کنار دیدم صد شکر که بهیست را دیدم در سینه داغدار دیدم آسایش روزگار دیدم در کوچه تو استوار دیدم افتاده روزگار دیدم
مطرب ز نوای عارف روم این پرده بزن که یار دیدم	
اشک کبابم از دل سوزان فرو چسبم تا گوهرم طهر از کلاه و مکر شود آن افک حسرتم که ز صبرم گذشته کار سیر نزولیم بهوس میزند صلا نتوان گذاشت نشئه لبان را در انتظار زنگین کرشمه ام ز نگاه ستمگران	خون دلم ز دین گریان فرو چسبم از ابر تیغ بر سر میدان فرو چسبم از دل برآیم و بگریبان فرو چسبم از ابر دل بدامن ترکان فرو چسبم از جگر خیزم و بر بیابان فرو چسبم مرهم بهای زخم شهیدان فرو چسبم

تا آبیاری گل در میان کنم حنین
چون نغمه تراز لب مرغان فرو چسبم

صبح آینه طلعت نیکوی تو دیدیم
نه سروشناسیم درین بلخ نه شمشاد
تا چشم کند کار سواد و جهان را
جان مطلع خورشید جمال تو نوشتیم
آن روز که پا در حرم عشق نهادیم
آمد چو عیان نیست دگر جای بیان را
پروای حبت نیست دل یکجبتان را
زان پیش که در زلف تجلی شکن افتد
در دیر و حرم قبله مقصود توئی تو
نی فی غلطم ذره چه دهر که است

شب گزوه گیسوی سمن بوی تو دیدیم
ما جلوه پرستان قد و بجوی تو دیدیم
یک گردش از زنگس جادوی تو دیدیم
دل مشرق افوارمه روی تو دیدیم
سر با همه را خاک سرکوی تو دیدیم
بستیم زبان چشم سخت گوی تو دیدیم
در هر جبهتی قبله ابروی تو دیدیم
دلها همه را در شکن موی تو دیدیم
ذرات جهان را همه روی تو دیدیم
مانع ندیدیم عیان روی تو دیدیم

تنهانه حنین ست درین باغ نواج
هر برگ بگلبانگ هیا هوی تو دیدیم

ای دوست بهر منزل بهانه ترایا بم
در دیر و حرم خبر تو دیار نیباشد
در دیده بیداران در جلوه ترایا بم
خود باده و خود جامی خود زندی آشامی
چندانکه زخم قطره چون موج بر دریا

در کشور جان و دل جانانه ترایا بم
در کعبه ترا بنیم در خانه ترایا بم
در حلقه شیاران مستانه ترایا بم
میخانه ترا دانم پیان ترایا بم
در سینه هر قطره در دانه ترایا بم

در چشم حزمین دایم بی پرده تویی پیدا
اسے چشم و چراغ دل پروانه ترا یا بزم

لعل تو میجا شد بیار چرا باشم	بانگ گیس مست تو، شیار چرا باشم
من کافر ز ناری زلف تو بدلداری	سر رشته بدستم داد بیکار چرا باشم
آموخته شمع و گل با لبسل و پروانه	تنها من دیوانه بی یار چرا باشم
مستانه خرامیدی مستی ره هوشم زد	در خواب ترا دیدم بیدار چرا باشم
عشق آمد و خونم ریخت سر سبز نگر دم چون	نغم مرهم دلماست دافکار چرا باشم

ز دکان حزمین من چون جانم گماشت را
تقوی بجه کار آید، شیار چرا باشم

دور وزی کر قضا بایت باین کاروان باشم	مرا کم قیمتی نگذاشت طبعی گران باشم
بقید سخت رویا نم ملایم طینتے دارد	چو منغز از چرب می دشکنج استخوان باشم
در آج گل نشاند از باغ جان قدسی نهالم را	فلک منجوت چون گل ست فرسود خزان باشم
سر تسلیم و خاک عجز و آداب رضا جوی	اگر پاید که دور از کوی آن آرام جان باشم
ورین غربت با فسونهای مهر آشنارویان	اگر بندم دلی از یو فایان جهان باشم
نمیند از م بفرش سنبل و گل طرح آسایش	درین بیتا نشرا هم مشرب آب روان باشم
نمیباشم زبانی خواه کسی چون شمع در محفل	اگر باشم زبانی خوشش سود دیگران باشم
ز بهرامان ندارم بار منت یک سر سوزن	درین ادی چه اتمام است از خوار کشان باشم

دلم رنج حزمین از گفتگوی صورت آرایان
اگر سنج لب منی حدیثی ترجمان باشم

عشق عالی مقام را نازم
می‌نیزم با خود آرزوی صیال
نسخه مرهم دل ریش است
گاه هوشم کند گهی بد هوش
خاک را خواند و یا عباد گفست
سر فرم خواند و گفت لا تقنط

مانیه احتشام را نازم
سود سودای خام را نازم
آن خط مشکفام را نازم
نشایم مدام را نازم
شیوه احترام را نازم
رحمت و لطف عام را نازم

منطق شد صفای سینه حزین

حکمت این کلام را نازم

بر خیز راه میکرده عشق سرکنیم
چون حلقه چند در پس ریتوان نشینست
از حد گذشت سختی ایام و جور یار
آتش و سرفراز کجا جلوه میکند
از دل غبار توبه با فیون نمیرود
خونابه از تحمل مانع خورد فلک

سجاده درع بمی ناب ترکنیم
درهای بسته باز با وسع کنیم
آتش شویم در دل غار اثر کنیم
تا شکوه ز کوه تپی بال و پر کنیم
دل درع مگر بشط با ده برکنیم
ز هر زمانه را بعد از اشکر کنیم

دریا اگر چه هست در آغوش حزین

لب تر ز جوی خوش چو آب گهر کنیم

کی راست بیزان وجود و عدم آیم
در کعبه گرد پرده بر آید صنم ما
در عشق چه سازم که بسخت ندهد سود

من پیشتر از هستم و از نیست کم آیم
بی خصت تجمانه بطون حرم آیم
تا کی به نبرد دل ثابت قدم آیم

از کعبه سیست به بیت الصنم آیم یک ره بفاط که بزبان مستلم آیم آتشکده بردوشش بیایم آیم	گر پرده کشاید شب افسانه زلفش از عمد شکر تو زبان که بدر آید آموخته داغ تو ام بس که چو لاله
---	---

خواهی که بسنجی بیهان قدر حزین را
از جمله جهان بشیم و از خوش کم آیم

ز گلک این صفی را آبی بروی کار می آرم برقص افلاک ازین باغ شراری آرم چمن آب و رنگ ز غنچه منتقاری آرم در آغوش شکنج رخت دیواری آرم که مرغان چمن را بر سر گفتار می آرم گریبان پاره چون گل بر سر بازار آرم نهال بید مجنون خجالت باری آرم مگر آهی که گاهی بر لب طماری آرم اگر تیغ تغافل میکشی نهاری آرم	جهان را رونق از شارابی گفتاری آرم بدر آورده ام پیانه مستانه کوئی را صفیر خوشچکانم تازه دارد نو بهاران را برون از گلشنم اما دماغ حسرت آلود تقصیر پرورده ام اما نوائی شیرینم گاه سراغی میدهم زان یار کنعانی که خوبان را تسلی می دهد مرا شرمند دارد از چمن پیرا سپند من ندارد برگ و ساز شکوه پرداز بکنیم جبهه غمزه خالی گشت و خاموشم
--	---

حزین آزادی از بار فلک دارد بسکدوشم
غلام همیشم در بندگی اقرار می آرم

ز دوری تا بیاوشش آمدم بگریه با کردم بخارا اگر ز آه آتشین تاثیر با کردم جواهر سرمه در دیده تصویر با کردم	بدست آمد مرا تا زلف او تدبیر با کردم بناگ آمد خنک ناله من از دل سختش با سواد خامه من صرطین غافل نهاد آن شد
---	--

شکار زهد و فراق سعی آسان نمی آید تن خارا نهادم تیغ را دندان میسازد چو دیدم بر نمی تابد رخ من کرد در بارها	کمند سپهر را در گردن تنزیر با کردم چهار از سخت جانی با دم شمشیر با کردم غبار آستان خویش را اکبر با کردم
---	---

حزین از مستی غفلت کشیدم جانم هشیاری
پریشان خوابی اعمال را تعبیر با کردم

سرتا قدم از خون جگر غیرت با غم در میگرد در و چو من نیست حریفی دارم دلی آزرده ترا از خاطر مجنون تا شور جنون داشت دلم در و یکی بود گر شتگیم بر دزره داه منسارا منقار بریدند ز مرغان چمن سیر	گلزنک ترا از لاله بود پیش دغ جوشد ز لب خویش چو تجماله ای غم آشفته ترا ز طره لیلی ست دماغم از عشق پر آشوب ترا قاده و غم صد خضر درین بادیه گم شد لب را غم خاطر چه کشاید ز نوا سبخی ز غم
--	--

افزود حزین آتش افسانه ناصح
چون لاله ازین باد بر افروخت چراغم

دو جهانست در کنار خودم مایه در ترکنازم ز در پست گاه گاهی دلم بخود سوزد بسل افتاده ام ولیکن نیست نشاء عمر یک صبحی بود رفتم از خویش آبدی چو نتو	خود خزان خود و بهار خودم خجل از چشم اشکبار خودم شمع آدینه مزار خودم خبر از نازنین سوار خودم روزگار سیت در خار خودم چشم در راه انتظار خودم
--	--

<p>در اسیریت سرفرازی من صلح کل کرده ام بخلق جهان مهره دل در آتش است سپند نه برندی خوشم نه با تقوی</p>	<p>سخت در قید اعتبار خودم مرد میدان کارزار خودم گرم جان بازی قمار خودم همه در ماندگی بکار خودم</p>
<p>به ز صد نقش دلکش است حزین رفت کلک مشکبار خودم</p>	
<p>میشود دل چو گل از عیش پریشان چکنم داده جمعیت دلهای اسیران بر باد دل بآن چشم فسون ساز که چشمش مر ساد طعنه بر بیدل دینان مزن ای زاهد شهر سروسامان بود از زانی ناقص خردان چند گویی که بدل مهر جان پنهان دار من نه آنم که بدنبال دل از جابروم</p>	<p>غنچه سان گز نکشم سر بگریبان چکنم نکنم شکوه از آن زلفت پریشان چکنم من گز فتم نه هم با صفت ثمرگان چکنم دل و دین میبرد آن ز گسفتان چکنم من که دیوانه عشقم سروسامان چکنم بوی یوسف رود از مصر بکنعان چکنم میکشد سوی خود آن سرو خرامان چکنم</p>
<p>میزنم خویش بآن شعله بیابک حزین بیش ازین نیست مرا طاقت هجران چکنم</p>	
<p>چشم خودم چو اشک ثمرگان فرو چکم آن اخگر گداخته ام گز شکوه دل آن رشخ رحمتم که ز فیض عیم خویش آن نوز دیده ام که بجلباب پیرهن</p>	<p>خون خودم ز خنجر عریان فرو چکم خارا بهم فشارم و آسان فرو چکم آیم بدون ز چاه و بزند آن فرو چکم از مصر رخت بسته بکنعان فرو چکم</p>

افتاد و پنب از سر بنیای سیم	باید بجام باده گساران مندر و حکم
دارد بخون من طمعی خاک تیره دل	از جو یبار تیغ درخشان مندر و حکم

گر قطره ام بجام جگر تشنگان حزین

اما به مایه داری طوفان مندر و حکم

ز مستیهای صبائی ازل منجانم خویشم	چو چشم خوش نگاهان سرخوش از پیمانم خویشم
تجلی کرده در جانم جمال شعله زخار	ز ایامم چه پرسی گبر آتش خانه خویشم
و لم چون شعله جواله با خود عشق میبازد	چراغ خلوت خاص خود و پروانه خویشم
بیک عکس است چشم آینه تصویر رادکم	همین محتاشای رخ جانانم خویشم
بامید اسیری فتنه ام از خود بیابانها	بدوق آشنایانهای اوبیگانم خویشم
برون از من نباشد جلوه گاهی حق و طلال	خرابات دلم هم کعبه هم تحبسانم خویشم
دل صد حاکم آراید حواس شفتگیهارا	که هم زلف پریشان خود و هم شانم خویشم
فسونی از نفس هر دم گویشم میزند هستی	گران بالین خواب غفلت از افسانم خویشم
شکستم قدر خود را در جهان از خوش عناینها	من سرگشته آب سیای دانه خویشم
آبا فخر کردن کار کودک مشربان باشد	فراموشست درس ابجد طفلانم خویشم
خروش سینه چون سیلاب بار و پای کوبانم	طربناک از سماع ناله مستانم خویشم
بمطربت حاجت چون شمع ریده خزانرا	فغان خیزست یوار و در کاشانم خویشم

حزین از گوشه دل با برون ننهاده ام هرگز

اگر نخبم اگر دیوانه در ویرانه خویشم

شمع سان شام غمت منت فرو نکشیم	از سر کوی تو گر سر برود پانکشم
-------------------------------	--------------------------------

شعله ناچار بود آتش افروخته را منت از دست دل خویش کشیدیم بست گر در خسلد بروی نگهم باز کنند گرچه دانیم که وصلت بتمنا دهند ساقی از شرب پیودانه سالوس فیضین	نتوانیم که آه از دل بشیدایم بشیم دم آبی بابتش زور بیاکشیم بی خست گردن مرگان تماشایم بشیم همچنان بست ز دامن تمنا کشیم خون حسرت به ازان باده که رسوا بشیم
---	---

زنده از فیض سموم ره عشقیم حزین
منته از دم جان بخش مییایم کشیم

چون مهره شد رفته ز قمار زیادم آب گرم ساخت به یگر دینم نامم زبان فلک سفله گرانست ممنون نبود شمع من از دست حمایت سرشته تدبیر من از دست برت اقبال بلندم علم افراخت چو خورشید دارم بدل از لاله رخسار تودا غم خوشرخه ازین غم که دلم را غم عشق است	از چار حبت بسته فلک راه کشادم جنس نهرم در همه بازار کشادم چون حرف وفا از دهن دهر زیادم یاران وفا پیشه سپردند بپادام باشد چو نفس در کف دل بست کشادم روزی که بدنبال تو چون سایه قدام دور از تو نشسته ست بجای نقش مرادم شادی چایزین به که باندوده تو شادم
---	---

سازد چو دم صبح حزین زنده جهان را
از دل جو بر آید نفس پاک نژادم

چشم ترا ز جور پشیمان نیافتم با آنکه خون هر دو جهان را بجاک خرت	این کافر رنگ مسلمان نیافتم نیغ کر شده تو پشیمان نیافتم
---	---

از هر طرف که دیده کشودم کشاده بود
رفتم که از شکنجه گردون بردن وم
مورم سکه نمکده خاک میکشد
چون لاله غیر داغ مراد کنایست
شاید درمی ز غیب کشاید جنون عشق
نبود عجب اگر نفکندم براه تو

جای بغیض کلبه ویران نیافتم
راهی بغیر چاک گریبان نیافتم
آسایشی بلکه سلیمان نیافتم
هرگز گل امیسد بد امان نیافتم
فیضی ز فضل حکمت یونان نیافتم
این سرسرای آن خم چو گان نیافتم

اشب که تیر آه حزین در جگر شکست
ما قوس ویر و بستکده نالان نیافتم

ز غمی کسش او هر قدم پامال میگروم
چو طفلی بجگر کومیرد شبها ز تاریکی
قوی پروا من شوریده احوالم چه میپرسی
چنین بشیشه صبرم زنی گرسنگ بتیانی
دل آزرده دارد یک بیابان خار بهش
طمع از تنگ چشمان دانه ام آب حیا دارو

غزالی را که من چون سایه درونبال میگروم
هر اسان از سواد نامه اعمال میگروم
سخنها گردول میگردد اما لال میگروم
باندک فرصتی باز یچه اطفال میگروم
تو پنداری که در گلزار غبار میگروم
من لب تشنه گرد چشمه غربال میگروم

حزین اکنون بجای باوطون کعبه رزانی
که من برگرد این دیوان فرخ فال میگروم

معنی کناره گیرد اگر از میان روم
بسیار دیده گردش ایام نخل با
مردم ز هجرو دولت وصل تو رونداد

خالی شود جهان چو برون از جهان روم
همراه گل نیامده ام تا خزان روم
هستم ز نجات پرو مجست جوان روم

<p>از باد غیر آتش غیرت بمارودی در کاروان شوق کسی بی دلیل نیست پیش ره مرا نتواند کسی گرفت</p>	<p>قربان شیوه های نو نامهربان روم دنبال بوی گل سحر از گلستان روم خون دلم که از مژه خولفشان روم</p>
<p>آمد شد بهار بسی دید دایم حزن من من برگ گل نیسم که بیا و خزان روم</p>	
<p>ز بند تیر دل چون شمع زنگر برون رفتم نگشت آلوده لپتی همت دامن پاکم چو آن شبنم که گیرد جذب خورشید دامانش من نگذاشت دوران سبک قوت پانی</p>	<p>بیای خود باین بنم آدم از سر برون رفتم ازین عالم چو خورشید بلند اختر برون رفتم سبک و خانه بی ادا و بال و پر برون رفتم چو موج از سینه زین دریا بی لنگر برون رفتم</p>
<p>چو شمع بنم کوران تا یکی مبوده بگذارم حزین از کشور گردون دن پرور برون رفتم</p>	
<p>بیا و جلوه شوخی سبک ز جبار فتم میان من و آن تیر غمزه عهدی بود گدا شست وصالم گرسنه چشم نگاه ز محفل شب زلفش محب نبود مرا رو امدار که بیگانه بی پیش آید سر ارادت همت بیای تسلیمیت</p>	<p>چو بوی گل همه جا همه صبار فتم باین نشانه که از خاطر و قار فتم ز کوی او همه جاروی بر تقار فتم برهنه منی و لباس مبتلا فتم که من زره بنگه های آتش فتم ز روی صومعه بی عرض مدعا فتم</p>
<p>ز روی جسم دلم فیض کعبه یافت حزین که آدم هوس آلود و پارسا فتم</p>	

من و شمع و آن عاقل نبردان بدن رفتم
گران جانم بستم در گلستان چون سرو پا در گل
نشد مال و پر پروانه ام گرم از لطف شمع
کشند ازادگان وادی قدس انتظار مرا

کشیدم آتشین آبی چو شمع از خوشی تن رفتم
سکرو جانم چون باد بهاران از چمن رفتم
بساط زندگی افسرده بود از انجمن رفتم
و داعی ای گران جانان آید گل من رفتم

بنا کامی نشستن هم حزین آنند از دوارو

بصد حسرت ز گوشت رفتم ای بیان شکن رفتم

ای غاشیه شوق تو بردوش نگاهم
زلفت ز تماشای دو عالم نظرم دوست
محروم تر از من بوصول تو کسی نیست
گرم از نظرم سیگندری برق نباشی
دل داده پایی که زبان محرم آن نیست
از یک نگه گرم نو قمرگان ترم خوست
مشاطه غم شاهد نظاره ام آراست
مست چنان کز می ساقی خبرش نیست

صد و جلد خون بپوشم آغوش نگاهم
ای حلقه فرمان تو در گوش نگاهم
از باده مهمل تو رود بهوش نگاهم
یک خطه توان بود در آغوش نگاهم
خواهد بپوشد لب خاموش نگاهم
آتش زده خانه خس پوشش نگاهم
هر دانه اشکی است در گوش نگاهم
از ساغر علت لب مینوش نگاهم

نظاره حزین آب کند شرم تماشا

شبنم زده شد روی گل از جوشش نگاهم

خوش آنکه خسته ناموس ننگ پاره کنم
حصار یکم غم دنیا و آخرت دارد
گذر میبکده ام گرفت ز خود گذرم

بجان غلامی زند شراب خواره کنم
ازین میانم بستی مگر کناره کنم
بزعمم مدعیان مستی گذاره کنم

ز شیشه غیرت خورشید و ماه را ساقی
چه خوش بود که کشینی و گل بر افشانی
ز عشق من بعبابی نیازم انصافت
بحشر و عده دیدار اگر نصیب شود
به چاره دل سخت تو عا جزم و رن
در انتظار وصال تو ساعتی صد بار
گرفته اینک بود روز عدل داد

بجگره ریز که خون در دل شماره کنم
پیاله نوشم در روی ترا نظاره کنم
بدست تست گریبان دل چه چاره کنم
رخ تو بستم و زمار کفر پاره کنم
ز نار رخنه به بنیاد سنگناره کنم
بمصحف دل می پاره استخاره کنم
چگونه داغ جفای ترا شماره کنم

حزین اگر طلبد قبله دعا زاهد

بطاق ابروی خوبان شهر اشاره کنم

دل تنگ ز سمت شک گاتان کردم
سر شوریده دلان و خم چو کان بنست
کام جانی که بزهرستم انباشته بود
در لباط من دل داده دیدار پرست
از فغان دل شوریده بمنقار مرا
سفر دادی امید بجائی نرسید
خاطر پیرمغان شاد که از مهلت او
گبر دیرینه عشقم چه شد از قدر نیست
هر چه گفتم چونی از دولت آن گفتیم
ذره در محترم او نخت بخورشید رسید

لر زخمی زدم تیغ تو خندان کردم
بسکه آشفتگی از زلف تو سامان کردم
بنخیال لب نوشت شکرستان کردم
وین بود که بر روی تو حیران کردم
پرده بود که پیرایه بستان کردم
در تنه همزه ای آبله پایان کردم
کور می محتسبان باده فراوان کردم
عمر با خدمت آن آتش سوزان کردم
هر چه کردم بهو او از می جانان کردم
مور اگر رو بین آورد سلیمان کردم

	دل جبین نگران سمنم بود سزین سز زلفت رقی تازه پریشان کردم	
سردیرین معرکه اندازم و پا بردارم تا بپای قافله باد صبا بردارم منست بیوده از عقده کشا بردارم گر بود کوه باین پشت دو تا بردارم		میگرزیم ز جهان بار چو ابر دارم بوس گل نیستم از بارگران جانها گره خاطر اگر گریه کند باز چو غیر تم تکبیر بدیوار که گیرد که منبوز
	تا توانم ولی آنای نفس هست حزین کاسان را بیک ناله ز جا بردارم	
بجای میسرسم اکنون که سامان بفر دارم درین بکشت کتاب مفت ملت راز بردارم که با هر قطره اشک گرم چون بخت جگر دارم خیال آتشین رخساره شمع نظر دارم		چه پروا تو شمع و اماندگی چون مکر دارم خرد در عاشقی بر من عیش افسانه میخواند بهمان محبت را و فابی و ایه نگذار عجب نبود اگر زرین چو خورشید است فر کاظم
	کهن ویرانه عالم حزین ازین خطر دارم که طوفانی نهان در آستین از چشم تر دارم	
جان بقیرا دارم دل ببحسور دارم پیغامی از زبانست چون نخل طور دارم تا در مقابل تو در دیده نور دارم دل عرق شوق دارم مست شر شور دارم در دل غبار کلفت زین راه دور دارم		از خاک آستانست تا دیده دور دارم افسانه لب است رازیکه میسر ایم تو مهر و لاف و زری من ماه جانگدازم افشانده ساقی عشق ته جرعه بخاکم چل سال شد که پا یکم در خار زاریستی

	رفتی و در تب و تاب انداختی حزمین را باز که در فراق دل ناصبور دارم	
می ده که سرالفت ز بادندارم من تاب فراموشی صیادندارم بیرون شد ازین بیضه فولادندارم در سنگ دلی چون تو که یادندارم از پیرمغان جز طلب رشادندارم آسوده نیم قوت فریادندارم دیوانه عشقم سرآبادندارم حاجت به سبک دستی جلاوندارم		جز ذکر تو ساقی دگر اورادندارم بتیابی و احم نه از اندوه اسیر است از قید محبت نتوان جست ربائی اشیای طاق زده بر خار کجاست ساقی دود ساغر بکد و ریز خدای را خاموشیم از ناله قانون شکست بیرون نیم پاز دل خود که خراست سنگین دلی ناز تو غلط اند بخونم
	آخر حزمین تو ام ای دوست وفا کو دیر است که خاطر ز غمت شادندارم	
بگوش غنچه گستاخت گلبنامک پریشانم نمک بزخم مجنون میزند شور بیابانم ز جوی شعلهای سینه سیرالبت یگانم که هر دم با جنون ناز و دست دگر جانم دیباغ آشفته ام خونین دلم خاطر پریشانم درین دیر کین دیر است پیر یا منم خوانم گل زخم که از سیرانی تیغ تو خستد انم		گلستان محبت راز دیرین عند لیبانم اثر در زلف لیلی میکند آشوب زنجیرم سفال چرخ را بخش طراوت دود آه من ورق گردانی باد بهاران فیضها دارم جدائی دیده ام ای همشین عالم چه میرم عجب نبود که مقبول مغان افتد نیاز من لب شکرم که از فیض ستم دارم گل افشانی

نکس پرورده زخم نمایان دل ریشم	بشور عشق افسون میدرد چاک گریبانم
حزین از نوش و میش کفر دایمانم چه میرسته	بهر کیشی که فرماید محبت بنده فرمانم
به بستر تابکی بپلوی تسکین بگردانم ندارد حاصلی دیدیم فصل زندگانی را در آتش افگنم از باد شکول گدائی را ز مستوری پریشان خاطرم کوشور رستائی	خوشار و زی کزین بخت سرا بالین بگردانم چو گل تا چند اوراق دل خونین بگردانم بدرهاتابی این کاسه جوین بگردانم که دل در شهر بند طره مشکین بگردانم
حزین در خرقه سالوس آتش منیر نم تا که	بامیستد خریداران متاع دین بگردانم
دل آگه سر را پیش پاس راز گردانم بدل گذشت پاره از غرور حسن من دل را نهانی شب بکوشش رفته بودم ناله سرزد رقیب محترم شد خواری من غرقی دارو قلم فرسود و عمر آخر شد و مار سخن باقی خمش کردم لب از خامه می آید آواز کس	شکایت تا سر قمرگان رسید و باز گردانم بر آوردم بگردان سر اماناز گردانم سگش نزد یک شد بشناسدم آواز گردانم کز و تیغ نگاه آن شکار انداز گردانم بسی انجام این غم نامه را آغاز گردانم بدل بسیار میرد ز خمر این ساز گردانم
حزین این بوستان از غم خار کن سالی	بهرق ناله های آشنای پرواز گردانم
رأس از ترا پنهان ازین نامحرمان دارم ره شوم ندارد تا بمنزل مانعی دیگر	بجای منفر مکتوب ترا در استخوان دارم همین بخت و بلندی از زمین آسمان دارم

زمن چون لایه چاک سینه پوشیدن نمی آید بزم بیدار که در دل خار خار منم باشد چرخ آنگهی از چشم عبرت بین شود روشن ز پاس خود غبار خاطر آسوده دل دارد مگر در افرستم ورنه از قاصد نمی آید نشوید غیر خون از خاطر عشق شهادت را بهر در سجده دارم سرم از جوش مستیها کجا گیرم سماع یوسف گم کرده خود را	منی گویی که داغ عشق را تا کی نشان دارم نمال شعاعه کی با خاطر آشیان دارم دل بیدار از تعبیر خواب غافلان دارم من آن آینه ام که زنگ خود آینه دارم شکایتها بحسب کزان نامهربان دارم بودم که که بادل حرف تغنی میان دارم ز طوف کعبه می آیم ره دیر و مغان دارم دل بیاینتی همچون جرس رکاروان دارم
---	--

خرین مقصوم از سودای جان جانان بود دانه

نه سودای آرزو دارم نه پروائی زیان دارم

باین بیاینتی یارب بدنبال که میگیرم درین بستان مرا در سایه سرو و سرافرازی سراپا گشته ام بچشم تر چون ابر و حیرانم ندیدم شمع را پیش از کشتی هرگز فرو گیرد	چنین رنگین بیا و چهره آل که میگیرم بحسرت از غم کوتاهی با که میگیرم باین طوفان نمیدانم بر احوال که میگیرم من آتش جگر یارب باقبال که میگیرم
---	--

حزین آماده شبگیر چون شمع سحرگاه

درین محفل بحسرت زار آمال که میگیرم

از بس غبار حسرت ویدار داشتم شاید غرور سبجه ام از دل برون سود آتش زدند و بختکانش بیسکده	چشمی رنگ رخسار دیوار داشتم ساغر بدست بر سر بازار داشتم یک خرده دار رشته ز نار داشتم
--	---

از حیرت جمال تو ای برق خانه سوز	آینه دار پشت بدو وارد آستم
	هرگز برون ز چاه نمی آیدم حزین گر من خبر ز ناز خریدار داشتم
دست بر دل کی درین جشت سر امید آتم در درایاران محبت بر دل مای نمند گر امید التفائی بود از خاک رهش گر بکار من نمی افتاد از منت گره	برق میگشتم اگر نیروی پامید آستم آه اگر زین سلفگان چشم دوامید آستم ویده را در محنت دم با و صبا میداشتم دل به پیش ناخن مشکل کشا میداشتم
	از دلش بیگانگی را محو میکردم حزین راه حرفه گر بان ویرا شنایداشتم
من صبر ز فرکان سیه تاب ندارم در خانه غارت زده را باز گذارند آسوده ام از کعبه و آزاده ام از دیر جائیکه نگاه تو بود حاجت من نیست عشق آمد من هم سفر خانه بدو شان گرفت گل اشک ل خون شده در پاست خشاکت دماغ من و ذوق چشم نیست	لب تشنه تیغم بگلو آب ندارم تاروی تو رفت از نظر من خواب ندارم جز قبله ابروی تو محراب ندارم پر وای چراغ شب من تاب ندارم ویران کده در خور سیلاب ندارم آن نیست که خار مره سیلاب ندارم مخمورم پر وای می ناب ندارم
	آرام حزین از دل من شوربیت برد چشم نمک انباشته ام خواب ندارم
ز سامان سفر با خود دل بهنجیده دارم	بکف چنبر که دارم دامن بر چیده دارم

نظر پوشیدن از آفاق باشد عین بنیانی عجب نبود که بکشاید جبین مخراب دیدار حسرت بر لب مزین گشت بانگ دلخراشتم را تو از نادیدگی دنبال هر سوی نگاپو کن منی فهمی تو ای سر و سهی مشق روانی کن ز تیغش زخم میرا بیت دلراشته کم مانم هم آواز سرارم ناله شور انگیزم بشنو	اگر انصاف داری چشم دنیا دیده دارم که من از هر دو عالم روی برگزیده دارم که در نانی دل آواز سحر نالیده دارم من از شرمندگی باز نظر پوشیده دارم که من از قامت خم مصرع بچیده دارم درین تفسیده صحر اگر باران دیده دارم هم آغوش خرازم دفر پاشیده دارم
---	--

حزین آمد شد من اختیاری چون نفس نبود
بنخواب بنمودی پای جهان گردیده دارم

چو صنعان مشق سودا میرسانم سراغی میدهم از حسن لیل جو پیراهن مانع آفتگانرا درین ره دست دلرا از غم عشق منم نسا به دردانه اشک شعار تقوی و آئین اسلام بر همین داده حسن طلب را چو شبنم قطره خود را ز بستی نژاد کمل نورانی نسب را نیفتد که برون از پرده دل	شراب عشق ترسانم که مجنون را بصحرایم رسانم پیامی نکست آسانم بدانان تمت آسانم نژاد دل بدریا میرسانم بنا قوس و چلیپا میرسانم بر هیان کلیسا میرسانم بآن خورشید سیما میرسانم بخاک آن کفت پامیرسانم فغان تا عرش اعلا میرسانم
--	---

حزین سر رشته این گفتگورا
بانفاس میسوا میرسانم

رفتم و بان قامت رخسار رسیدیم
چون موج سرازیم درین دای خوشنوار
افسوس که ما و طلب گم شده خوش
از عقل بریدن تمنای جنون بود
اعجاز لبست بود علاج دل بیمار
انگور نشد غوره ما خام سرشتان
گشتیم بے دهن صحرای جنون را

ما جلوه پرستان تماشای رسیدیم
هر چند طپیدیم بدریا نرسیدیم
بسیار دویدیم و بخود و انرسیدیم
از شهر گذشتیم و بصحرای رسیدیم
ما در و نصیبان میسوا نرسیدیم
از تاک بریدیم و بمینا نرسیدیم
یک ره بدل باو به پیمان رسیدیم

بستم حزین از عرم و بتکره محل
آما بدر کعبه و ما نرسیدیم

ز حیل ساز می نفس صلاح اندیش میترسم
نگردم هرگز از تیغ قضا پهلوتی اما
بخود و سپرده ام در عاشقی هر چند ایما
بحاکه تلخ باشد گرچه دشمن جان شیرین را
برد بانگ اهل از دور و دل شوریده حالارا
پراز زنبور باشد شان و لت اهل نیارا

نیت رسم می از بیگانگان از خوش میترسم
ز آه و در و ناک سیننه نامی ریش میترسم
زدست انداز می زلف کافر کیش میترسم
از ان ترکان هر آلوده پیکان نیش میترسم
من از آواز و این عقل و در اندیش میترسم
نیالایم و بان خود به نوش و نیش میترسم

حزین از بیم حشر آسوده ام از خود هر اسانم
نیت رسم ز حق از کردای خوش میترسم

راه از پای خم باد چنان بر خیزم
صبح محشر که سر از خواب گران بردارم
دست افتاده کسی نیست که گیرد جز من
نظری ببول زارم فلک ای نور قدیم
شکل انبیت که از کوی تو نتوانم خاست
من افتاده خدارا بجز اباست برید

من نتوانم آدم آسان که توان بر خیزم
هم بر خساره ساقی نگران بر خیزم
اگر آید بکفتم رطل گران بر خیزم
سرخ ناتاز طسلام حد ثمان بر خیزم
ورنه آسان ز سر برد و جهان بر خیزم
تاز منیفن نظر هر معان بر خیزم

شدم از دست حزین و دلش که حافظ میگفت

مژده وصل تو کو کز سر جان بر خیزم

در هجر تو تا چندان زار بگریم
تا چند پریشان بهوائی سر زلفت
بالعل شکر خند در آرزو در یارے
تم طست که گردمت دهد دامن صلیت
حکم غم عشق است که چون ابر بهساران
چون شمع در آتش نره ام خشک نگردد

خونین جگر از حسرت دیدار بگریم
سودا زده ده کوچ و بازار بگریم
مگذار بکام دل انیسار بگریم
لب بندم و در پیش تو بسیار بگریم
در آرزوی آن گل رخسار بگریم
فرض است که بر روز شب تار بگریم

در عشق نه ایمان و نه کفرت حزین را

بگذار که بر سبزه و زنا بگریم

ز پس دارم آن گل خندان آشفته احوالم
ز شایسته گز قناری تبی در استخوان دارم
مگر آید ز فیض محبت آزادگان کارے

کشاید جوی خون از دیده آینه تمثال
که میوزد و در و بام نفس را سودن بال
بدام افتاده این شربتای مست امل

درین ایستادن سرچون سبزه خوابیده بامالم	ز بی پروائی ناز آفرین سر و سر فرازی
حزین او آشیان آواره ام شاید مگر ریزد به سبیل گاه او گرد غریبه از پرو بالم	حزین او آشیان آواره ام شاید مگر ریزد به سبیل گاه او گرد غریبه از پرو بالم
نگاهای گرد دل میگرد و اظهار نتوانم گناه من اگر عشق است استغفار نتوانم درین عوی تنزل کردن از اغیار نتوانم که مستم محتسب پندارد و انکار نتوانم توانم دیده از گل سبت از آن خسار نتوانم بستی میتوانم پاک شد شیار نتوانم	بوصل از خوی او نظاره دیدار نتوانم ز خجالت سر به پیش انگنده ام نه عجز و نه عذر رقیبان از وفادرات مویخاموش کی شاید گریبان پاره می آیم بکویت بهر سحر ترسم ترا تا دیده ام گلشن بچشم خار می آید اگر ز آلالشیم از روه اول قدح درده
براه او دل و دستم حزین از کار می ماند درین بستی پریشان کردن دستار نتوانم	براه او دل و دستم حزین از کار می ماند درین بستی پریشان کردن دستار نتوانم
بچشم طفل طبعان گرچه از رنگین لباسانم درین وادی زنی غمخوارگی از سینه چاکانم همین دزدندگی از آشناینها پیشانم شکایت نامه دل میبرد رنگ برافشانم	بنخون خود چو گل آغشته دهن تا گریبانم کسے چون شانه خار از پاکمن بیرون نمی آرد ندامت هرگز از عصیان نشنفس مرا حاصل میان عاشق و معشوق قاصد محرمی باید
حزین افسانه ام آید بطبع زاهدان شگین بگوشش کعبه جویان ناله ناقوس هیهانم	حزین افسانه ام آید بطبع زاهدان شگین بگوشش کعبه جویان ناله ناقوس هیهانم
شکستم نغمه را در سینه و آسود آوازم زبور عشق می سنجید با داود آوازم	زمین و آسمان بهیوده می پیود آوازم نوا آموز نو سازی نیم چون قمری و بلبل

دشمنان کرده مو در ماتم خاموشیم همچون نفس در سینه ام گرفتار دست فلانم باین افسرده حالی باد و امان بمانم بین نشانیده است دل را غم نجاک تیره بختیها + ز ناسمجیدگان پوشیده دارم ناله خود را حجاب عشق دارد در شمار دور کرد انهم مرا از سینه میجوشت غم و غمی از دل دریا	و مانع آشفته گانرا همدل بود آوازم که از پیوده نالیهای خود فرسود آوازم ز مغرور و ترخ آشامان برآورد و آوازم چو میل سرمه میخیزد غبار آلود آوازم کرت گوشه ای یک یارب موجود آوازم و گرنه میرسد تا منزل مقصود آوازم کجا از بستن لبش شود مسدود آوازم
---	---

خرین از ناله ام هر چند بوی دردی آید
اسیران نفس را می کنند نشنود آوازم

کام اگر حاصل از ان لعل می آستام کنیم ای خوش آن توبه که از پنبه بنای شراب یار بی رحم و فغان بی اثر اقبال زبون عمر رفت و سفر عشق با خزر رسید از شراب نغمه است قسمت پیمان ما بسکه سودیم در آزادی از افسوس بهم	خاک در کاسه بی مری ایام کنیم تار و پود کفن و توبه احرام کنیم بچه تدبیر تسلی دل خود کام کنیم گریه آغاز بنا کامی انجام کنیم آنقدر نیست که خون در دل ایام کنیم نیست بالی که نثار قدم دایم کنیم
---	--

پیش مادر شدگان دولت جاوید حزن
صبح عمر نیست که در عشق بتی شام کنیم

ما چاک بدامن زده قسمت عشقیم عماری بود از عکس خودی آینه ما	و اعطاس سر خود گیر که ما است عشقیم آتش بدل و جان زده غیرت عشقیم
--	--

<p>کس را نرسد در حق مار و قهوس بیرون نتوانیم شد از کوی محبت نبود خطر از هر قفا حاصل مارا</p>	<p>ماگر بد اگر نیک که از حضرت عشقم پروانه پر سوختن خلوت عشقم ما خود دل و دین باخته هست عشقم</p>
<p>آسایش دلهاست حزین زمزمه ما مانم طراز حین عشرت عشقم</p>	
<p>نگاهی کن بحالم دل بیفاداده عشقم سر از احوال من عقل گرانجان بر نمی آرد رموز معنی از من پس فراطون چه میداند باوج سدره پرد از مرا کی سرفرو و آید ورق باشد بستم از بیا من صبح روشن تر بچشم یار ماندستی و نهاله دارن</p>	<p>نمیخیزد غبار من ز جافستاده عشقم سراپای و دو عالم شستم و بر جاده عشقم نیم از رو سنای عقل شرک زاده عشقم قفس پرورده تن نیستم آزاده عشقم که تعلیم سخن داده است لوح ساده عشقم که خود ساقی و خود پیانه و خود باد و عشقم</p>
<p>حزین از دل چرا نومیسد با شمع و طلبکاری که خالی نیستم از جذبه حب و عشقم</p>	
<p>عمارت بر نمی تابم ملامت خانه عشقم ز داغ سینه دارم لاله زاری رخ کنار خود پس از مرگ از زمین مر قدم مردم گیار وید قدم گرمیکشدا شک از برم سیلاب آید بدایت نیست سیرم را نهایت نیست شو قمر را گناده من چه باشد و ز ثواب من چه می آید</p>	<p>منی خواهد کسی آبادیم ویرانه عشقم ز سوز دل سمندر سازم آتش خانه عشقم مرا هرگز نسا زد خاک پنهان خانه عشقم خرابی میکند تعمیر من کاست خانه عشقم پس آغاز و انجام مرا افسانه عشقم تسلیم در کش بد و نیک مرا دیوانه عشقم</p>

	حزین از نشه سر جوئی معنی بسته خالی نتی هرگز نمیکردم زمی میخانه بر عشقم	
نمال فرخنده بیا میدیدیدار ز نیم بر رخ غیر به بندیم در خلوت دل در شود در سرستی نمی از با ده کدو دافع عشقت که سرمای آرایش است تاخن از به خورشیدن دل در کف است خامه مایرگ تار نفس مفر است	برقی از شمع تجلی شب تار ز نیم کوری مدعیان باده اسرار ز نیم شمه لشکر بدر خانه خستار ز نیم شمع سان ز آتش دل لاله بدستار ز نیم سینه تاهست چرا تیشه بکسار ز نیم دست تا کار کند زخمه برین تار ز نیم	
	دل چو سرشار شود از غم پیوده حزین وقت آنست که پیانه سرشار ز نیم	
طعن هرگز بدل آذاری خاری زردم بکرم حوصله ام غرق خجالت دارد بچه تقصیر فلک خاک بچشم ریزد چون بهم بزمی انخیار توانم تن داد بر سرم فوج خزان از چه سبب تازد ناوک ناله من خونی امیدی نیست پاسنای بوی هنر مند که فریادم بود	خنده چون گل بوفا داری باری زردم موج بی طاقت خود را بکتاری زردم بیچکه دامن ترکان بغباری زردم منکه در حادثه هرگز در یاری زردم خیمه چون لاله بد امان بهاری زردم ترکش سینه تکی گشت و تیکاری زردم دیده عشق اگر دست بکاری زردم	
	جز قافله ام هرزه در نیست حزین حرف بیتابی دل را بدیاری زردم	

نشد فغان با تر تاره جنون نزد م گرفته است سبوی مرا بنگ چرا به نزد شعبده بازان پیاده فرزین است سبکسران پی کلکم روند و افسوست	سخن به نثار نشد تا نفس بخون نزد م گهی بشیفته این چرخ آبگون نزد م منم که نقش و غل با سپهر دون نزد م که نعل زخمش سخن را چرا بگون نزد م
---	---

چو سگ نطقم جگر پارها گشته حزین
گره برشته این اشک لاله گون نزد م

در آب دیده یاد رسینه پر آذر اندازم جهان فسرده ای عشق خون شام اشارت کن گفت خاکستر سفیده ام در کار محنت کن دل نامهربانت کینه عاشق چرا دارد فحیح پمایی من اری اگر ذوق کباب دل بساط عشق بازان گرمی نهنگامه میخواهد غبار دل بود تا کی کس ویرانه دنیا	دل بیمار خود را بر کد این بستر اندازم که این مل مردگان را در رگ جان نشتر اندازم که دوزخ و بهشت و لعنتش در کوثر اندازم اگر رسم و فاعلیت از عالم بر اندازم بفرماتاز داغ دوستی بر اخگر اندازم تو چو گان کن کمند زلف را تا من بر اندازم بگو تا کار عالم را بهر گان تر اندازم
---	--

حزین از عشق دارم در رگ جان گرمی خونی
که در شمشیر قاتل پیچ و تاب جوهر اندازم

خشت خرد بر وزنه فال میزنیم کوتاه ترند تا زنگاه تغافل است از لب گذشته است چو گل موج خون دل جز داغ عشق آیت دیگر نشان نداد	در سو منات عشق دم از حال میزنیم از لب گره برشته آمال میزنیم بازیچه خنده بر رخ اطفال میزنیم سی پاره دلی که از و فال میزنیم
--	--

گلگون بچشم بوالهوسان جلوه میکنند این سائیه بلند ز سرور یا صفت کسیت	از بس طپانچه بر رخ اقبال می ز نیم عمری درین هواست پروبال می ز نیم
	ریحان ماست خنجر و تیغ و سنان حزین خود را بقلب غمزه قتال می ز نیم
ما خضر دل بچشمه پیکان فروختیم ریخ تو بود راحت مادل فتادگان دادیم گرد هستی خود را به سیل اشک کالای زشت نیست پسند مبران چیزیکه داشت سعی تمیذت در بساط دارائی خرابه دنیا که میکند مرهم بهای مطرب زبان که میدهد بر دیم نقد حسرت و دادیم دل بتو غفلت علاج تفرقه روزگار بود گرید بحال سینه ناخفته کار دل کاسد شدت در همه بازار جنین ناز اندوه روزگار سویدائی گرفت	ارزان به تیغ غمزه رگ جان فروختیم ای زبد مرده باد که ایمان فروختیم ویرانه که بود بطوفان فروختیم آگاهئی که بود به نسیان فروختیم پاشی شکسته بود بدامان فروختیم این عشوه خانه را به بخیلان فروختیم ناسور دماغ را به نسکدان فروختیم خاطر گران مدار که ارزان فروختیم مژگان اگر بخواب پریشان فروختیم ما این تنور سر و بطوفان فروختیم ار بکه دین بگبر و سلمان فروختیم آخر بدو خاتم شرمان فروختیم
	غزت که بود موهبت کبریا حزین مشکل بدست آمد و آسان فروختیم
بران سرم که غم تازه در کنار شدم	ز دماغ عشق بدل طرح لاله زار شدم

بسی کشیدم از آسودگی خماریست
ز کوی عشق توان خاک را بلب مالید
بیاس تن ندهد اشتیاق روز افزون

سری بان مژه های جگر فشار کشتم
چپست از گرم خلق روزگار کشتم
اگر براه تو تماشای انتظار کشتم

ز دیده که پر از خون حست حزین
پیاله بر رخ آن آتشین عذار کشتم

از شام هجر منست ویدار می کشتم
تا کی خورم ز عقل سپیده که خون دل
یکچند میکنم گرد و باد و خست خویش
بر دست حسن ساده آزادگی دلم
بر دوشش از خماری سرم بار میشو
جائی به از چمن نبود میگسار را

از خواب ناز دولت بیدار می کشتم
مستانه یکد و ساغر شراب می کشتم
تا چند بار خجسته و دستار می کشتم
هر چه ناز سبزه و زنا می کشتم
تا پا ز آستانه خماری کشتم
و اما ن تر چو ابر بگلزار می کشتم

صد زخم می خورد گ جان چون مسلم حزین
تا گوهری برشته گفتار می کشتم

به تن مشت استخوانی نوشته راه فنا دارم
بر و سر بسته بکتوبی ازان مهر آشنای دارم
چنان سوای عالم گشته ام و عشق باز یها
ثبات عهد گل بر دور چشم خنده ها دارم
ز اکسیر وفاداریم سامان سلیمانی
بمن تحلیف محراب تو را به سر نمی گیرم

یک انبان آرد با خود را در راه آسیا دارم
گل شکفته در دامن باد صبا دارم
که گر آیم غنای طرب را با آواز پا دارم
بکف پیانه هم طالع رنگ خدا دارم
سرت گرم کد امین را ندارم چون تاب دارم
که نذر سجده در قبله آن نقش پا دارم

بنخاک تکیه گاه راحت هم بستر نمی باید
ندارم شکوه نگر و سرت گوشی بجرم کن

رگ خوابی بهم پیچیده ترا ز لوریا دارم
گدای این درم عرض دعای مدعا دارم

حزین از حسرت آبجیات رفته در غفلت
بگردش از کف افسوس خود دست آسیا دارم

بیای خم اگر یکبار طالع بار میدادم
اگر اسلام رامی بود ربطی با سر زلفش
خوشا روزی که از بیابانی عشق تو چون جوهر
نخال طالع روزی گل عشرت بسرمی زد

بدست آسمان یک ساغر شراب میدادم
ز را بهر میگر فتم سبزه و ز نار میدادم
رگ جان را به تیغ غمزه نمونخوار میدادم
که در خون ناوکت را غوطه تا سوفاز میدادم

حزین مشب منید انم تسلی چون کنم دل را
اگر میکرد باور وعده دیدار میدادم

ترسم که پریشان شود از ناله غبارم
این شروه ز من بال فشانان چمن را
نارس نگهی دیدم و آشفته ترم ساخت
پیدا است که خواهی بستر تر بستم آمد
اسی صبح بیا همفسم باش ز ما سنی

در کوی تو خاموشی از انست شعارم
کنج قفس ای سال گزشتت به سارم
ساقی می کم داد و فروز گشت خمارم
چون دل نظید بی بسی سنگ فرارم
شاید بصفایا تو دم چند بر آرم

مخویم حزین از دل چون آینه خویش
افتاده بدیدار پرستی سرو کارم

طرفی که من ز پیلوی دیدار بسته ام
از بس مرا بشرب پروانه الفت بست

خونابه خورده ام لب انظار بسته ام
آتش بجای لاله بدستار بسته ام

نمود را برایگان همه جا عرضه میکنم
 شاید شبی شمیم گلے ره غلط کنند
 آن یار دلتوازد در آغوش خاطرست
 بنی می لبم خوشنده بگل و انخی شود
 سبے ناله از دلم نفسی سر نمیفرند

بر خویش راه گرمی بازار بسته ام
 چشم طمع بخت دیوار بسته ام
 را و نظر بدیده بیدار بسته ام
 عقد طرب به باغ سرشار بسته ام
 پیوند در و بادل افکار بسته ام

شاید ز کفر عقده دل داشت و حزن

از دست سبزه داده و ز نار بسته ام

چقدر ز کمالک و نامه خبر زمان فرستم
 گل سجد که زید سر عرش تکیه گاهش
 نشود اگر بسینه ره قاصد نفس گم
 ز معاشیران دیرین نکند و فافر اموش
 بد و روزه عشق بازی ز بلند همتها
 نزم بکین گیتی سر زلف آه شانه
 ادبم نمیکند از دپی عذر میگزارے
 ندیم بحیب دل جبارک و ریشه هوس را

بتو ناله سنج خواهم فی استخوان فرستم
 ز نیاز جبهه سایان بتوسر گران فرستم
 دوسه حرف خونچکانی بتو از مغان فرستم
 قدحی بیار سایان ز می مغان فرستم
 به خیره سازی دل نعم جاودان فرستم
 چه طرازم آتش را که به نیتان فرستم
 که بخاکبوس تو به لب می چکان فرستم
 بعطیه خار خشکی چه بگلستان فرستم

غزلی حزن شکفته ز بهار طبع رنگین

به شام پوشنا سان گل بی خزان فرستم

دل را بنهانه خانه ویدار فرستم
 یک سجده متان که سر جوش نیازست

این نامه سر بسته به لدار فرستم
 از دور بان سایه دیوار فرستم

جان را چه بقا گر نشود داصل جانان مشکل که سر از نافه دگر شک بر آرد در عشق تو داغ خوشی افتاده بدستیم واپس نفرستیم تیر دست صبارا ناموس چه ارز که بندی اندمیشش صدقه گرفت ست سر تیرنگا هست تا غوطه زند تلخی جان در شکرستان از دروه تقدیس بطور تن خاکی یک سله از ندهب بیکرنگی عشق ست	این قطره بآن قلمزم ذخارفه فرستیم گرتاری از آن طره بتاتار فرستیم این لاله بآرایش دستار فرستیم مالبوک ترا تحفه بگلزار فرستیم این خرمسته شمیمه بنجار فرستیم ماهیم بامیدے دل افکار فرستیم پیغامی از آن محل شکر بار فرستیم ماموسی جان را پی دیدار فرستیم از سبزه پایمی که بزنا فر فرستیم
--	---

گریار سختند آن طلبه شعر حزمین را
این خوش غزل از ملک گهر بار فرستیم

چهره ما را بنماتا هست از کار شویم نشد باو دگر رنگ خماری که مراست خبر از وضع جهان مرده دلی سے آرد ای خوش آن روز که دین در سر زلف تو کنیم	آنقدر می بقدر ریز که سرشار شویم ای خوش آن روز که مستی دیدار شویم مصامت نیست درین مرعیه پیا شویم فارغ از کشاکش سبزه و زنا شویم
--	--

دولت هر دو جهان خواب خیالست حزمین
دولت آنست که خاک قدم یار شویم

نیم صورت پرست اینجا تماشای دگر دارم حرام باد اعرام ره فقر و فنا بستن	درین آینه های آینه سبای دگر دارم بجز ترک تماگر مستی دگر دارم
---	---

نمی گیرد کندالفتم وحشی غزالان را نود آغوش سروای قمری کوتاه نظر بنشین نگیرد صورتی احوال از روی دل خوبان نیم پروانه تا از شمع گردد دیده ام روشن	که مجنونم ولی دامن صحرای دگر دارم که طوق بندگی از سرو بالای دگر دارم من این حیرانی از آئینه سبای دگر دارم نهان در پرده دل محفل آرای دگر دارم
--	---

حزین چون موج از دستم عنان آستین رفته

که در هر دیده از خوناب دریای دگر دارم

محیط گوهری ز اشک طوفان برآ خود دارم غبار سینه ام بر شور محشر دامن افشانند بیارای دیده لعلی باوۀ اشکی اگر داری مرا آواره در بانگرد از گوشه عزت	رگ نبانی از شرکان خون پاک خود دارم دل دیوانه در دامن صحرای خود دارم درین گلگشت متابی که از سیما خود دارم چه منتها که بر سر در جهان از پاک خود دارم
--	---

حزین از هر دو عالم فکر دل بیگانه ام دارد

سرشوریده در دامن صحرای خود دارم

بر خیزند که دامن صحرای گاه بگیریم تا ساغر هر زره بر از صاف تجلی ست سلطان جهان میگذرد با حشم خیل در پای علم فتح و ظفر و سکه نماید	کام و دجسان از دل آگاه بگیریم یک جرعه بنام خوشش آید بگیریم بر خیز فقیرانه سر راه بگیریم بشتاب که پای علم آه بگیریم
---	---

بگذر از حزن دامن این عمر سبک پی

تا کی سدا این رشته کوتاه بگیریم

شرفاش ز گلبرگ لبست راز نهانم	من غیر بنی نیستم از تست فغانم
------------------------------	-------------------------------

جزیر تو رخسار گوی جان جهان نیست گاهی بجرم میکشیم که بجزاهاست جز روی تو منظور ندارم همه بنیم گردنخ حرمان بودم جای دیگر خلد کارم همه شب آه و فغان بر سر کویت	در پرده پنهانم و در عین نهانم ای تار سوز لغت تو در گردن جانم چون غیر تو موجود ندارم همه دانم در راه تو باشد دل و جان نگرانم شاید که شبی گوش کنی آه و فغانم
--	--

در سیکده عشق حزین نقش دومی نیست

خود باده سر جو ششم و خود پر مغسانم

بود تا چند در دل حسرت آن خوش بود و شدم بیاد و امنی از خاک بردارد شهیدانرا شب افسانه زلفش ندارد گرچه کوتاهی کند جام گماش باده در جام هوسناکان سراسر ببرد و ترکان خوش در گدالها	هلال آسا کشد خمیازه خورشید آغو شدم قیامت جلوه افتادست شمشاد قبا پوشم بخواب بخودی نگذار دآن صبح بنا گو شدم مست تغافلای آن عاشق فراموشم خراب هوشمند بیای آنخشم قبح نوشم
---	---

حزین از در وصف کفر و دین از من چه میرسد

درین میخانه خون مشربم با جلد و رجوشم

از وضع ز خود رفتگی یار نسرا بم فریاد که از هستی من گرد بر آمد بلبل رود از دست بیوی گل و سنبل باشد خبر از هر گجانی مژده اش را آن نجیر از خود چه خبر باشدش از من	از حیرت آن آئینه رخسار نسرا بم از شیوه آن قامت و ز قمار خرابم از نکست آن طره طرار نسرا بم از مستی آن زر گس هشیار خرابم از نشاء آن ساغر شرشار خرابم
--	--

تالی بن آن دلبر سازنده سازو هر زخم که زد بر گرجان و دلم آمد موسی بهین جرعه ز خود رفت مکن عیب من دادش تو تو در حیرت خویش از ملک وجودم اثری عشق تو نگذاشت با جلوه حسن تو ندارم خبر از خویش زلت تو کند کار و فعل تو سلمان	منه یاد که از ناز حسد بیدار خرابم از کار و شش آن غمزه خونخوار خرابم گر من بتجلی که بیدار خرابم از حال تو ای آئینه رخسار خرابم چون کشور سلطان شمع کار خرابم چون طبل شوریده بگلزار خرابم از کشاکش سیم و زنا خرابم
--	---

دیر و ز حزین از می صافش دل و جان سوخت
اسر و ز محرومی دیدار حسد خرابم

در دهر حرامی زده شد سحر حلالم یک ذره نیارند بجا حق نمک را کالا زمین و فخر و مبالغات از ایشان از تیره نفسهای حرفیان کبوست	سر مایه دزدان جهانست خیالم این قوم فرومایه که هستت عیالم سروان چه بزرگی که نکردند بالم هر مصلحت زیننده خورشید مشالم
---	--

بی رنج حزین از قلیم نکسته زیزد
از بیج و غم فکر شکناست چونالم

پروبال تدر و ان محبت بسته دیوانم کلام من چو خار را تیغ را دندان میازد جدا نیهای صورت بگلاندر ربط معنی را چه غم دارد دماغ بو شناسان از پریشانی	که سروستان بود از مصرع بر بسته دیوانم نسا زد کذ لک و خل سودان خسته دیوانم بدیوان قیامت میشود پیوسته دیوانم چو از شیرازه بند درشته گلدرسته دیوانم
--	---

حزین از دفترم حکمت پشرو با زحمت آید
طالعم اتحاد لفظ و معنی بسته دیوانم

خزوه و گرو ساغر لب ریز کنیم گر صبا بگذرد از تربت ما سوختگان ما که سوزیم در دگر رسد از خسر و عشق گر رسد بر سر ما خسر و شیرین حرکات خون ما ریزد اگر ساقی گلچهره بخاک	ما خراباتی در ندیم چه برهیز کنیم بهوای رخ زیبای تو گلینز کنیم تخته مشق ستم بسته پردیز کنیم سر چه باشد که غبار ره شدیز کنیم نوحه بر خویش بیا ننگ طربانگیز کنیم
--	---

فتنه می بار و از آن ز گس ستانه حزین
به که جادو شکن زلفت دلا و نیز کنیم

در چشمم آستین بردار تا سیل دمان ریزم شود سر سبزی نخل و فار و ز وصال او همان از طبع هست پیشه دارم شمسار بها نیارم پای کم بانا توانان از قوی و ستان بیم جادو دان پی برده ام از مهت ساقی	جگر پر کالها از دیده های خوفشان ریزم من این شکلی که در بجز آن ناله مریان ریزم اگر نقد بهار از ابدایان خزان ریزم ز غیرت منت خاک خود بچشم آسمان ریزم شراب خضر در جام سکندر را بجان ریزم
---	---

حزین از یاده مستم که رقصه هر کفنفاکش
اگر به جرع بر دوخته کا و سپیان ریزم

پریشان عالم از بهشتیان عربی و ادم منی آر و دل آزرده تاب نکبت زلفش سر خجالت پیش با فکنده ام اند کردای خود	غموشی صحبت خاصیت با خود خلعتی دارم و مانع آشفته ام از بهی سبیل و شتی دلام به بیماری سر آرم عمر را تا غرضتی دلام
--	---

من حسرت نصیب از زندگانی تهمتی دارم مرا بیماری عشقت بر جان منتهی دارم بزاهد جام خود را چون بخشم تهمتی دارم بیاد خشتش با چشم آبوا لغتشی دارم	نه جاز اصل و نخواهی نه دل را قوت آبی به تن دارم تب گرمی بلب دارم دم سردی نباشد بستر از می در کف در یاد لان چیزی منی یا بزم سراغ لیلی رم خورده خود را
---	---

کسی هرگز نه بیند راه از خود رفتن مارا
حزین از حلقه مجلس کند وحدتی دارم

شمار آساز از بالین قمار بر نمیدارم که آسان دست از دامن صحرای بر نمیدارم گران خوابم بخشم هم سر از جابر نمیدارم سپند از بزم آتش رفت وین پا بر نمیدارم اگر در آستین خرقه بینا بر نمیدارم تجسّد مشربم بارمتت بر نمیدارم	حساب از سختی آرام فرما بر نمیدارم مرا تکلیف محموری کند خضر و نمیدارم ندارم آگهی از جلوه های آن سهی بالا کیا بطلبم کز منشینان مانده اقم نهما بدستم در طریقت دامن مقصد نمی آید وداع آرزو کردم که راه بخودی طی شد
--	---

حزین آزادی را زاده باید بسیاری
بغیر از غیرت از اسباب نیا بر نمیدارم

غورستی آن حسن طنازست میدارم تدرودل اسیر چنگل بازست میدارم که این نور از فروغ گوهر ازست میدارم که تار سیمه ات ابر نشیم سازست میدارم که انجام محبت رشک آغازست میدارم	نگاهش با اسیران بر سرنازست میدارم چه حد دارم که نام پنجه فرگان دو گیرم نمیشد و دوشمع خانقاه این روشنی بادل کنون با هر که بازندانشستی ترک تقوی کن بشمع انجمن خاکستر پروانه میگویی
--	--

نشان حال تو کی در سبزه خط می تواند شد	اگر صد پرده پوشی نانه غماز ست میدا نم
	<p>خرین راعقده های خاطر از یک شپرت باشد فسون لعل جابخشش تو اعجاز ست میدا نم</p>
<p>دل بآب خضر و عمر جاودان نسپرده ایم حاش لشکر گل کند بوی شکایت از لیم در حریم آشنائی جان دل بیگانه اند میخلد از نقشه افزون رگ غفلت بدل آرزوی حبت از گوی تو مازاره نرزد</p>	<p>جز بجاک آشنانت نقد جان نسپرده ایم ما وفاداری بآن نامهربان نسپرده ایم راز پنهان را باین نامحرمان نسپرده ایم نبض آگاهی باین خواب گران نسپرده ایم در کف اندیشه باطل عنان نسپرده ایم</p>
<p>دوری از حد رفت رحمی بر دل زار حزین اینقدر با ما بخود تاب و توان نسپرده ایم</p>	
<p>من آن غارتگر جان می پرستم ز دیر بهستی من گرد برخاست چپنا نم داله آن شعله طوز برآمد گرچه از پروانه ام دود و مید از تر بتم صبح قیامت چنانم بخود از شهد شهادت زمین گیر فنا شد دانه من سرم سودای محبت ندارد جنون کرد استخوانم سر نه نام</p>	<p>غم جان نیست جانان می پرستم همان آن نامسلان می پرستم که آتشگاه گسردان می پرستم هنوز آتش عذاران می پرستم همان چاک گریبان می پرستم که زهر آلوده پیکان می پرستم هنوز آن برق جولان می پرستم من آن کاکل پریشان می پرستم همان چشم غزالان می پرستم</p>

جگهانک پریشان داده ام دل
بر همین سرودش ز آتش پرستی
محبت را من آن دیوانه پریم
عبثت ز راه میارایم تقوی
کجا پروانه با گلبن کند خو
مرا اندیشه تعمیر دل نیست
نگردد دیده ام آلوده خواب
درون جان ندارم غیر جانان
براه از متظارش بده شد خون
بچشمم در نمی آید صفت حور
خایه خارم بدل از مخمل گل
ز خویش و آشنایگان را
سخن از خاطر می عقد نکشود

خروش غنایان می پرستم
همان رخسار خوبان می پرستم
که باز یگاه طفلان می پرستم
که طرزی پرستان می پرستم
من این آتش عذاران می پرستم
که خجدم ملک ویران می پرستم
که صبح پاکد امان می پرستم
من آن جانم که جانان می پرستم
هنوز آن سست بیان می پرستم
من آن صف های فرکان می پرستم
قماش گلخواران می پرستم
بر غم خود پرستان می پرستم
اشارات خموشان می پرستم

حزین از کوری خفاش طبعان

من آن خورشید تابان می پرستم

چه قدر حوصله باید بگذارد آموزم
لیم از ناله میسر سید که خاموش چرات
بخش راه نظر اشک و انجم نگذاشت
خطه رخت نازی به پرز او خیال

تا دودل را روش ناز و نیاز آموزم
بدل تنگ نگهداری راز آموزم
چه کشاد از سبق گریه که باز آموزم
علاستی تا بدل آینه ساز آموزم

نزد مهر خموشی لب شکوه حزین
تا مگر رسم آن بنده نواز آموزم

اگر من میتوان عشق را تعمیر میکردم اگر همت زمین میخواست دلها سحر خیزان دل ز اندیشه قانع داشت درمی پرستیهما ندارد حسن لیلی چون من از خود رفته مجنونی دل عاشق سخن میشد اگر بیکره و چار من بیاد زلف شکنش من شوریده سرشها	بآهی سنگ را چون سینه ناخن گیر میکردم دم گرمی بکاه آه بے تاخیر میکردم بیک ساغر علاج عقل بر تن ویر میکردم سواد زلف او میگفتم و شبگیر میکردم حکا بتم از ان شرکان خوش تقریر میکردم سلس قصه در حلقه نذر نجیر میکردم
---	---

حزین گریه می شود دم پرده از کار جم و جایش
ز دل دنیا پرستان راز عالم سیر میکردم

گرچه در سینه صد آتش دارم بار عشقی که از ان جرخ زنهار آمد باسر زلف تو گویا شده گستاخ صبا نرو و از سر سودا زده تا شربرون نکند تیره غبار غم ایام مرا	لقد احمده که با سوزش دل خوش دارم کوه در دلیست که بر جان بلاکش دارم بی سبب خاطر مجموع مشوش دارم بیج و تابی که از ان طره دلکش دارم مشرع صاف تر از باد و بغیش دارم
---	---

دل از نغمه حافظ بهاست حزین
در نهانخانه عشرت صنمی خوش دارم

لب عرض شکوه فاش نه ز بیم غیر دارم من کعبه رانده رادل بجا فرو شد آیا	ز نو بیوفاست مگر چه امید خیر دارم نیایقت برهن نه منرای ویر دارم
--	--

همه جا روم و لیکن نه هم برون دل پاک دل من ز نور احمد بچرخ طو خستد	قدمی بنقطه برجا قدمی بسیر دارم نه قفای طلحه گیرم نه سر زبیر دارم
	سر سدره بر فراز دوز حزین نیم بسمل بله عرشیان که از دل پرو بال طیر دارم
منی آید براه شوخ طننا ز سکه که من دارم چنین که چشم لیلی پرده بردار و ز داغ دل توانی پرده ام سنجید اگر راهی بدل دار شرر بر هستی پا در رکابم خستد ما دارد	هم چون چشم عینک دیده بازی که من دارم بصحرای میقتد گنجینه رازی که من دارم منی آید بگوشت از ضعف آوازی که من دارم رود دست بغل انجام و آغازی که من دارم
	حزین افسانه کرد آخر بهر محفل غم دل را بخاموشی زبان شکوه پروازی که من دارم
خرابی بر نتایج محنت آبادی که من دارم خروش من صغیر بلبل تصویر را ماند مباد اینچ صیقل بسته دام فراموشی شکوه حسن بی پروا کجا و طاقت عاشق بخاک کشتگان از جلوه انگندست آشوبی خوشا قمری که آزاد است از رشک گرفتار بجای رشته دارد تار ز نار بر همین را بحسرت میکند در کام من خونامه دل را نمک پرورده عشقم صلاوت سنج رسوائی	اگر آن سنگست صبر کوه بنیادی که من دارم نوا پرواز خاموشیت فریادی که من دارم بحسرت میکشد بر جسم صیادی که من دارم گدازد شیشه دل را بر نیرادی که من دارم قیامت میکند نو خیز شمشادی که من دارم هزاران بنده وارد و سر و آزادی که من دارم درین بیت اهنم تسبیح اورادی که من دارم چه میخواند نعمت از جان ناشادی که من دارم گریبان میدرد شور خدا وادی که من دارم

	حزین از لوح فطرت خوانده ام درین جگر خردی بود پیر خردش اگر دواستادی که من دارم	
از زهر چشم روغن بادام می کشم یک ساله در میان چو گل جام می کشم باری که بردست بارام می کشم تا در عیار خاطر خود دام می کشم منت ز بخت تیره سر انجام می کشم صد رنگ خاری از خرد خام می کشم		شیر و شکر ز تلخی ایام می کشم در بزم عیشش دور بادیر میرسد در موج خیز عشق گرانست لنگرم از طائر مراد کس ارم نشد تنه در چشم روزنم تخلیدست پر تو سه ساقی کجاست باده آتش مزاج تو
	در عاشقی ندیده بهارم خزان حزین ساغر بیاو آن رخ گلفام می کشم	
آتش بسنگ بود که ما خانه سوختیم چون داغ لاله باده بر پیمان سوختیم خود را عیشت بکعبه و تبتخانه سوختیم ماگر تبرز سوزش پروانه سوختیم		پیش از ظهور جلوه جانانه سوختیم لب ناچشیده از نفس آتشین خویش دل بوده است محفل شمع طراز ما یک شعله برق خرمین دلهما بود و سله
	خواهم حزین ز مصرع وحدت بدیده سوخت ما خود نفس ز گفتن افسانه سوختیم	
نزدیکی وز آتش دور تو سوختیم این خرقه را بنذر حضور تو سوختیم عمری سپرداغ دیده بطور تو سوختیم		موسی صفت بداغ ظهور تو سوختیم بر خاست از میان تو و من حجاب تن وقت اگر بجلوه شیم را سحر کن

ای روزگار عشق و محبت را اثر یکی ست با خاکسار خود همه نازی و سرکشه آبی بر آتش دل سوزان نمی زبند	چون شمع من با تم و شور تو سوختم ای شعله خور طبع غیور تو سوختم اسه ساقی بلا ز غرور تو سوختم
--	--

از من بگو بان منم سرگران حزین خورشید من ز آتش دور تو سوختم	
---	--

سحر کرم خروشان بود و آهیم شیون افکن هم و به چشم من ای شمع محفل گریه مکر کن تماشای گل و سبیل فریبده کی نگاهم را شب روز و گرمیاید مهر زلف و خشاں بمخشر میبرم سرمای زهر آلود پیکانی بن برخت سنگ ز خوش نشینان میدهد یاد محالست اینک از افسانه با خواب آشنا دار فراغت گوشه داریم هر جا خوش کنی نشین غبار رگدازت گشتم و از سر گرانم تو تارفتی ز گلزار ای بهار کام بخشیدما	دل شوریده می نالید و ناتوانم بر بهمن هم سبزه شاکه دیدم می بارید بان ابر بهمن هم که چشمه میتوانم آب داد از دود گلشن هم شتبار یک دریا تو گذشت سوز روشن هم که چشم التفاتی داشت تیرش بادل من هم پریشان سایه بید و روان گلشن هم براست دیده حیرت نگاهان چشم روزن هم دل خالی ز غیر و دیده پاکیزه دامن هم نیفتانندی کف خاک مراد چشم دشمن هم پریشان طره سبیل شد گریبان پاره سون هم
--	--

حزین انصاف اگر باشد چرا گل و کند گوشه نیم خاموش گشت و عند لیبان نواز هم	
--	--

آیین عشق چیست دلیرانه سوختن پنهان کرشمه است ز آه شرفشان	از خوی شمع خویش چو پروانه سوختن کونین را به همست مردانه سوختن
--	--

<p>تا کی ز رشک بلبیل و پروانه سوختن پایندگیست در غم جانانه سوختن باید چو چشم لاله غریبانه سوختن از خون گرم شیشه دیوانه سوختن تا کی میسان کعبه و بتخانه سوختن می بایدم با تشن بیکانه سوختن باید ز رشک محرمی شانه سوختن خوش و دلتیست پیش تو شانه سوختن</p>	<p>بخواهم از خدا گل آتش طبیعت آتش زلال چشمه حیوان عاشق است گرمی نماند در دل پروانه مشربان تاثیر طبع و خوی شراب محبت است باید بشمع تقوی رکفرم زو استین بی مهریت شیوه آن شمع آشنا ز نار بندگی بیان پیش زلفت تو ز دسا غر وصال تو آتش بهستم</p>
---	--

باشد حزن ادای دم آتشین تو
 خواب مرا به گرمی افسانه سوختن

<p>دارم سر چو غنچه بزانوی خوشین در آتشم ز خیرگی خوی خوشین دار و فلک مرا خجل از روی خوشین آورده ایم زور بیا زوی خوشین چمنی ندیده ایم در ابروی خوشین شیرین نمودم از شکرین خوی خوشین چون تیغ تر بود لبم از جوی خوشین چشم منست و خاک سر کوی خوشین</p>	<p>بالین نهاده ام بسر کوی خوشین آغوشش دایه بود مرا کام اثر دها تنها ز دوستان نیم امروز شمسار دستهای ز همزمان نبود زیر بار ما در موج خیزد هر طوفان حادثات این جرعه های زهر که پیو در روزگار در یوزه پیش بجز نصیب حباب باد نبود نظر بسرم مردم سیه مرا</p>
--	--

در پنجه غم که فشار و گلو حزن

	در حیرتم ز کلاک سخنگوی خویش تن	
<p>داریم گریه سبے تو چو مینا در آستین از شرم ساعدت ید بیضا در آستین خنجر بدست داکو حاشا در آستین دار و کفتم ز آبله دریا در آستین در دست همه دارم و مینا در آستین بودست شیشه در بغلم یا در آستین</p>		<p>کوتاه مانده دست تمنا در آستین تا صبح حشر پرده نشین است آهچنان ثابت نیشود و تو خون شهید عشق منت خدایا که درین خشک سال دهر روشن چراغ مسجد و میخانه از من است تا داده اند خرقه تقوی ز مشربم</p>
	<p>دارند عالمی چو حزین نیاز مند در راه تیغ ناز تو جانها در آستین</p>	
<p>حنای پای گلگونت شود خون حلال من نداری طاقت بار دلی نازک منال من کشیدی بر سرم تیغ جفا برو حلال من هلاک خویت ای بیدادگر جمعی بحال من بیak پیانده می جام جم کردی سفال من نمی گردد ز گلشن شاد مرغ بسته بال من</p>		<p>منووه جلوای شیرین شامل و خیال من گرانی میکشد از بار کامل سرو ناز تو با این ضعیفی که نتوانم نمودن استقامت را ز تیغ لب من زخم دیگر آرزو دار و تنم دل شد دل من جان نیازم بهت ساقی نمی یابد بحبت عاشق از قید غم آزادی</p>
	<p>حزین چون غنچه بر لب منم مهر خوشه را مبادا در دلش رحم آورد و عرض ملال من</p>	
<p>رسد از جنبش شرکان تو آواز بمن چون خریدی مده ایشوخ مرا باز بمن</p>		<p>حشمت از ناز نه بسته در را ز بمن مهر را زده ناپسند منیگر و دیار</p>

سر نوشت و لم از داغ سوید اید است
شده بی منت کوثر نسب مرگ کجاست
نیست احسان کمی ای فلک تنگ فضا

روشن انجام شد از نقطه آغاز بمن
تا کی زندگی تلخ کند از بمن
اینکه نگذاشته حسرت پرواز بمن

باو ای سخنم گوشش نگهدار حزین
چشم جادو نگه آموسته اعجاز بمن

نقاب از چهره بکشا شور محشر را تماشا کن
بجورم کوش و ظاہر کن عیار کامل صبرم
تکلم شیوه شو حسرت ده اعجاز میخارا
ز داغم پرده برگیر آتش در جان ریازن
سبا و ابلیلی چون من سپند بزم بیتابی
بوجد آورده دل را شور آه آتش آلودم
حریف کاوش شمرگان خوزیش نه زاهد
بچشم عاشقان رود نقاب لب می آید
نگستر از کرم بکره بغیرت سبایه لطفی
سموم ناله آتش نفس دارد پریشا نم
برام بوری یا افتاده زاهد از زبونیا
زمرغان حرم در کام راغان طعمه اندازد
درین بزم از نوا سخنان چو مینا پنبه در گوشم

در آدر جاده آه شعله پیکر را تماشا کن
برنگم بدین عشق سکه پرور را تماشا کن
تبسم آشنا شو موج کوثر را تماشا کن
ز چشم استین بردار و گوهر را تماشا کن
قفس از ناله من سوخت مجمر را تماشا کن
ببال شعله میر قصه سمندر را تماشا کن
بدست آورگ جانی و نشتر را تماشا کن
باوج طالع ماسیر خست را تماشا کن
وفای آفتاب ذره پرور را تماشا کن
غبارم را بشور آورده صرصر را تماشا کن
بخشمه در نیامد صید لایع را تماشا کن
مدار روزگار سفله پرور را تماشا کن
چو خر مظهر شب و شبین و عر را تماشا کن

حزین اعجاز کلکم را بس کرد دست نادان

دم از انفاس عیسی میزند خمر را تماشا کن

زاهد بیا و روی براه صواب کن
 مظهر کفایت زرد این مطلب است امبا و
 زان پیشتر که گردش و زان کند خراب
 گر عهد گسوی تو بگلزار سرزند
 گر بگذرد ترافعی در هوا دوست
 نقشت اگر هست نشیند درین کتاب

بگذار دل دست و باغ شراب کن
 دشتی تبار طره چنگ و رباب کن
 ساقی مرا بیکد و سه غر خراب کن
 بفکن بطره تاج بسنبل عتاب کن
 ایدل ز عمر خویش همانرا حساب کن
 آنرا خیال جلوه نقش بر آب کن

بشنو حدیث حافظ شیرین سخن حزمین
 و در فلک درنگ ندارد شتاب کن

بان ای حرفت میکرده می درایان کن
 دایع مرا از یک نگه گرم بر سر روز
 شمع تو ام مباد گل ختم کنند
 یک برق جلوه زن بسی خانه و لم
 گلزار دایع خرم و زخم شکفته روست
 واپس ترست هر که نهد پی شمرده تر

شوریده نعیم علاج و مانع کن
 روغن زخون شعله مرا و چراغ کن
 آن جبهه کفش نیاز تو کردیم دایع کن
 در چشم اشک را اگر شب چراغ کن
 یکره ز چاک سینه در آگشت باغ کن
 ای خضر راه گم شدگان را سراغ کن

کیفیت است ناله زار ترا حزمین
 زین خوشچکان سرود مرا تر و مانع کن

از اشک لاله رنگ گلی در کنار کن
 از کار دل بعشق گره باز می شود

شاخ خزان رسیده خود را بهار کن
 این دانه سپند با تشن شار کن

<p>مگذار زرق خاک شودشت خون من بیلاست قتی کمال و بدکار عشق را از ساغر کرام نصیبیست خاک را دیوانه را ز بند شکوه دگر بود ناچون سبوح بجرعه میسم در گلو میریز</p>	<p>ای شمع سحرگران گفت بانی نگار کن اول بنمزه غارت صبر و قمار کن نه جرعه بیکار من خاکسار کن دل را اسیر سلسله تابدار کن میخانه را بجام من میگسار کن</p>
<p>خالی گفت ز دامن مطلب حزین چیست دستی چو شانه در شکن زلفت یار کن</p>	
<p>بکشی زلفت و طر و منبل بتاب کن تنها ز باد رنج خمارت نمیرود خواهی اگر کشاد دل کار بستگان زاهد غرور تقویست از سر نمیرود خواهی ز شور حشر فراغت شود دولت</p>	<p>در دامن نسیم بحر مشکنا بکن یک جرعه خون گرم مرا در شراب کن اول گره کفائی بند نقاب کن منفعت زمی نمیست کدوی شراب کن سر آبخشت خم نه و آسوده خواب کن</p>
<p>پارا بکش بدامن آزادگی حزین این گوشه را زهر و جهان انتخاب کن</p>	
<p>زهد بابای گلغام چه خواهد بود گر شود نیم نفس فرصت بال افشانی ایردن کش و گاشن خوش و ساقیست کریم در محیطی که زند موج عطا گوهر نیض</p>	<p>آبرو دے خود غام چه خواهد بود انتقام تهنس و دام چه خواهد بود خار خار غسم ایام چه خواهد بود آرزو دے من ناکام چه خواهد بود</p>
<p>وقت خود خوش گذران بانی و عشوق حزین</p>	

کس چه داند که سدا نجام چه خواهد بودن	
جانا میاموز فانی شستن بگذار ریزد آذایش خون در وادی عشق گانم سست چون سبزه گیرم کف کند گنگ است	باید ولی را از غمزه خستن صیدی که آموخت از دامن بستن از جان گذشتن از جسم رستن آلودگان را ز نار بستن
در راه عشقت کار حزین است از خویش رفتن بخود نشستن	
ز خون دیده باشد ما به ارشک غم آشان بحال زار بیمار غم ای تیغ ستم رحمی بهار حسن با شطرت ابر دیده عاشق اگر نبود ترا پروای مجوران عجب نبود	بآب خویش گرد آسبای گوهر غلطان سرم را پیش ازین میسند بر زانوی غمخواران مخندای شاخ گل بر چشم گریان هوا داران منیدانی دل رسوائی غمی غم نهان
حزین دور از وطن زین صعب تر در وی نیاید شد بلائی الفت و دنان غم مجوری یاران	
چون شمع ما را هم زبان گرم سخن خواهد شدن گاهی در آن لطف و دانا افتاده که در دست و پا ز میان که هست از هر گذر حشی غزالم حلوه گ شمع رخ روشن گرم سوزد اگر بال و پر آتش حریق را خواهد قناد آتش بجان آسوده باشد خاطر ای بوالعین از خوی او	آتش عجب هنگامه در انجمن خواهد شدن یارب منیدانم کجا دل را وطن خواهد شدن وامان صحرای نظر و شست ختن خواهد شدن پروانه را خاک ستم غطر کفن خواهد شدن از تاب می آن گلبدن ته پیرهن خواهد شدن جوری اگر در کوی او باشد بمن خواهد شدن

ازینسان اگر آسان کند شور جنون شوارها با عاشقان جور و جفا با ناکسان مهر و وفا	هر خارا این آدمی بمن سر و دامن خواهد شدن این سم نو در دل مرا داغ کهن خواهد شدن
	گر عذیب خامه ات ترک نوا گوید حزین گلشن بمرغان چمن بیت اخزن خواهد شدن
گر چنین پر رخنه از سوز جگر خواهد شدن دست بی صبری اگر از سینه ام فارغ شود زنگ غماز ست و دل نالان و مکرگان خونفشان گر چنین ماند بدل اندوه آن نازک میان	نامه من و ام مرغ نامه برخواهد شدن هر قدر چاک است در کار جگر خواهد شدن عشق باز بیای پنهانم سمر خواهد شدن رشته جان من آن موی کمر خواهد شدن
	سر نوشت خود حریفین از شمع محفل فهم کن زندگانی صرف آه بی اثر خواهد شدن
نیست دل را بوس و شکنجی بهتر ازین طره دستی ست غمت را بنجر اشس حکرم جز حدیث لب لعلت بزبانم نگذشت دلم از خانه آینه صفات آب ترست غوطه در خون خود از فرق زنند تا بقدم دل و یاد تو بهم الفت خاصی دارند سر و قد سبزه خط و لاله رخ و غنچه دهن	منجی را نبود بر همنی بهتر ازین تیشه سعی نزد کو کهنی بهتر ازین چکنم یاد ندارم سخنی بهتر ازین یوسف حسن ندارد وطنی بهتر ازین بشیدر تو نزدیک کفنی بهتر ازین نیست در کوی وفا انجمنی بهتر ازین کشور حسن ندارد چمنی بهتر ازین
	بدعای تو مراد است نیاز ست بلند چه بر آید ز کف بجو منی بهتر ازین

خودی بردار از پیش نظر حسن لارا بین بر آیکش ز منزل با مشتاقان تماشا کن بشست سینه کم کشتی بزین دیر معان بگر گذر بر سینه چاکم فکن گلگشت صحر اکن برنگین جلوه نازی طلسم هستیم بکن منی سوز و دلم به حال دل مستی تماشا کن نظر بر گشتگان نش نیست چشم مست را بگر نغمش در هر سر کوفی بخون غلطیده وارد ز بیدادش نکردم ناله سیر تحسین کن	بکش چشم خوال بود و آن چشم شعله بین بر نشان کیمیا شورشیده و یکش سرشید این بفریاد دلم گوشه بکن ناقوس ترسا بین قدم بگذار بر چشم ترم آشوب دریا بین درین بخت گل چندین هزار آشوب غوغا بین منی ساز و سرم باشور سود اشور سودا بین خبر از خستگان نش نیست حسن بهجا با بین خبر از حسن بی پروا ندارد دیار پروا بین از جبرانش ندارم شکوه جان شکیا بین
--	--

اگر خواهی بدانی قدر کوی نیکنمای را
حزین به ادخایات محبت مست و سوا بین

تا هوا برست ساقی باده در شیشه کن مشت گل باشد دل بی شوق زاهد بغسل تو من شرب باش کسان جوشن با غار گل شاهدی میرسد آگاه گردان بوشش آ	قدر فرصت را بدان از آسمان اندیشه کن دل گرمی بایست بیدر و عاشق پیشه کن نخل خوش پیوند شود در هر زمینی ریشه کن نشتری از نغمه در کار گرگ اندیشه کن
---	---

دست زن در دامن ثرگان بیاباکی حزین
بستونی چون دولت دادند سکر تیشه کن

ساقی مده خمارم در انتظار چندین رفتی و بر دل از تو صد کوه غم بجای ماند	گلشن وفاندارد گل اعتبار چندین ظالم چنان سر آرم بی عکسار چندین
--	--

بارب چالست این کا دل نبود در عشق هر بوالهوس ز تیغ صند زخم کاریش هست پروای دل نداری کس در نعمت چه سازد گشت از بیم خصلت شدید او مانع عقلم خاکم هوا گرفت و دارم بدل هوایت	جان ناشکیبایان دل مقیرار چندین اخلاص جان سپاران نادم بکار چندین زین پیشتر نبود ی ناسازگار چندین شوریدگی نیار و بوی بهار چندین بنیاد عشق نبود ناپایدار چندین
--	---

از وعده وصالی آزاد کن حزین را
صید کند غم را پسند از چندین

ساقی دم صبوحست خورشید جام گردان بی می زلال کوثر زهرت در روانها مهر جهان فروزمی فیضت گران ندارد در وی جام لعلی بر خاک عاشقان بیز بی باده شهرستی امن امان ندارد در شرب فتوت می راحلال کردی یک جرعه میرساند از فرش تا بعرش کلکم ز نغمه چون فی میزاب حمت تست زندی و ستم را شا بهر پرستیم را باجان بخت عاشق گر کاروار خواهی در صلقه ارادت کشور گدای عشقیسم و عشق شوخ چشمان رم خوردگان عقلیسم	دور زمانه یکدم حسب المرام گردان تلخست کام جاننا عیشی بجام گردان از می هلال ساعره ماه تمام گردان رخسار بوالهوس ابجاوه فام گردان بغداد خطه جام دارالسلام گردان در مذهب مروت غم را حرام گردان خاکی نسا و خود را عالی مقام گردان دل را بحرست می بیت الحرام گردان مشهود خاص کردی معلوم عام گردان تیغ جگر شگافی از غمزه دام گردان گیهان خدای حسنی ما را غلام گردان دشمنی نگاه خود را یک لمح را ام گردان
--	--

تاریک روز مار از ان طره شام گردان	شبهای تیره روزان ز افرخ صبح کردی
پیغمبر صبارا فرخ پیام گردان	کنعانیان بهوی از مصر حسن شادند

خون حزین بسمل از غمزه ریز وادار
در محضر قیامت فرخنده نام گردان

ای بت دلفریب من صبر من و قرار من بانغ من و بهار من است و زگار من عین من و عیان من سر من آشکار من تلخ تو در مذاق جان باوه خوشگوار من مقصد دیده رویتو عشق تو اختیار من دلبر و دلنواز من مونس غمگار من لطف تو دستگیر من خواریت اعتبار من مانده در آرزوی تو دیده اشکبار من آمد و کرد پر ششم هوش ربانگار من بکیس من غریب من خسته سوگوار من	میتو چنان بسر بر و جان امیدوار من گوهر شاہوار من مایه افتخار من جان من جهان من امن من و امان من زهر عم تو در جهان نوش و نشاط خستگان دل خرم و سبوی تو مست بهما و بهوی تو سرور سر فرزند من مایه سوز و ساز من دلبر بی نظیر من مهر تو و ضمیر من دل بهوای رویتو رفته بجز تو دوش که شمعان تنم مایه اشک آه بود گفت بگو چگونه در غم من حزین من
--	---

قطعه

گفتم اگر وفا کنی هست در انتظار تو
سینه دانه دار من خاطر بقرار من

بود در پنجه برق تجلے شست خار من نمیدانم چنان گنجیده جانان در کنار من سفر نازا فشانده گویا گلزار من	نگاه گرم آتش پاره برد اختیار من شکوه بحر را در قطره گنجائی نمیباشد جگرهای جراحت دیده را شور قیامت
--	---

به از جرم محبت نیست جرمی مشتبازانرا بهر دل جلوه مستانه دوا به دسر و ناز تو بگاہت در کین باره دگر این از خونین دل	بخونم دست توینی سرخ کن زیبا نگار من بهر سو یک جهان دیوانه داری نو بهار من کمان نادرازه کرده عاشق شکار من
	حزین از روشنی با صبح محشر میزدی پسלו اگر می بود زلفش را غم شبهای تار من
این لاله نیست بر مشت غبار من ای خفگان خاک بشارت که میدمد پیرانه سر ز کلک من آید نوا سے عشق روز حساب میرسد ای زلف کج حساب مرگان زگریخت و گریه درین بهار شکرت چاکویم ای مژه های دراز دست	گل کرده است داغ کسی از مزار من صبح قیامت از نفس بغبار من منقار بلبل است فی ریشه دار من آشفته تر ازین نکتی روزگار من میرغبت پاره جگری در کنار من نگذاشتی بدست کس اختیار من
	عمرم گذشت دیار نیابد بر حزین آه از طپیدن دل امیدوار من
ز درویشی بقادر دل رشوه خیر من کهن تایی عشقم که با دوا و دلتسا بخواب مرگ مگذارد بهجوم از زخمه سرور شکوه عشق دیدم از جهان پوشید چشم را زخم دامن مرگان بر غبار تیر و دنیا در آن روزی که کردند آبیاری خاک آدم را	زند پهلوی آب زندگی موج حیر من ز بور ناله می بنجد کلک شش صریر من زند بر بیتون گریخته بازوی دلیر من سلیمانرا هزار دور نظر مور حقیر من سیاه از سر ز خواش نگرده چشم سیر من نمک پرورده شور محبت شد خیر من

نیمشایم ز غیرت از کفن کافور حشمت را بر دست می کجا سالکت بدست ارادت را بآب دیده پروردم گل رخسار گلستان را نگم ز دیده میدزدم نظر دهنده می پوشم	نعلباری بس بود از رگ بگذارا و عبیر من سبوی باوه کنه ست پیر دستگیر من خراش ناله دار و یاد ملبس از صفیر من بنگل ز سخت دیان آمد اینجا بسکه تیر من
---	---

حزین از زندگی این بس مراکز بعد مرگ من
کنز خوش اهل معنی را کلام دلپذیر من

پیری براه حرم نشا بدعنان من افسوده دل ترا زویم اما توان نمود هر چه در خرابی من اضطراب داشت در ناشتیدن سخن خلق نثار باست آئینه عرض جوهر خود تا بکے دهد باشد بریدن از سگ کوی تو مشکلم	نن در منید هر بکشا کش کمان من سیر بهارے از مرده خون نشان من بر شاخ گل نبود گران آشیان من گوش گران من شده رطل گران من چون تیغ از غلامت بر آستان من منغروفاست در تسلیم استخوان من
--	--

غماز را چه آگهی از راز من چنین
بر لب نمیرسد نفس ناتوان من

ویدی چاکر و نعم بادل من نور جمالت شمع تجلی دارد تماشا خوش با تو سودا گر کافرم گفت زاهد و گریست آکرده است جانان در جان تجلی	رسو اول من شهید اول من تن کوه طور و موسی اول من خار اول تو مینا دل من از کس ندارد پیر و اول من در قطره دارد دریا دل من
--	--

از خاطرم بر دیاو تو تنگی	در خانه دار و صحر اول من
	روز از دل سوخت و آفت حزن را آتش تو بودی سینا دل من
گلگون بهارست خناب دیده من حیرت گناه گاهم آینه داریلیست عشق تو خرمی داد گلگشت خاطر من را تو در جفا حریفی من در وفا تمام پروازنا توانی غیر از طپیدن نیست	گل و خزان ندارد رنگ پریده من مجنون وادی است هوش میدد من سر و چین طراز است آه کشیده من زیب و بد را من تو خون چکیده من دام و قفس نخواهد بال بریده من
	نومید است پایان شام غم حزن را از دیده سفید است صبح دمیده من
ز فیض آبر و نیرست نخل مدعای من بمعراجی رسانیدست سروت سرفرازی نمیدانم بدام کیتیم لیک نقد روانم باز کثرت نباشد دلیل راه وحدت را	آب خویش میگردد چو گرد آب سیاهی من که ترسم کوه افتد طره آه رسای من که در خون زدگشتان اصفیاشنای من نماید هر سرفرازی چراغی پیش پای من
	کشاید شاخه مقصودم آغوش جاست را حزن از سینه چاکست محراب عای من
ز خط گلزار است سودای دماغ من دی در گشتم ضبط زبان خود کن ای بلبل کند سرد و عالم را زمستی نقل محله ها	نمک پرورده شور بهار است دماغ من که نازک تر بود از پرده های گل دماغ من کنی در ساغر حبشید اگر در دایاغ من

<p>سن بجای دل ز بس در کرد محفل خویشم نفس رسته برست سوزان در سراغ من چو شمع از جانگدازی میگیرم محفل فروزها حزین نامن بنیوزم بنیوزد چراغ من خارم که نیست گلشن صورت سرای من کوی نه آسمان سر پا خورده من است آوازه مرا نکند نجات تیره پست سیارگان بپس پر کار روان شوق خورشید عالم ز دل گرم جوش خویش رفتم ز خود چو دردم آمد خیال تو از چاره سازی دل خود عاجزم حزین کار مرا بمن نگذار و خدا کے من ای درد تو یار جانی من پیرایه داغ هست چون شمع غنچه که شنیده ز افواه بیماری من حلاوت گنجت دشوار زمانه گشت آسان آهمن هست از تب گرم اندود تو شادمانی من سرمای زنده گانی من نامیست ز بی نشانی من باطنی زنده گانی من از بهت سخت جانی من در غیب ناتوانی من گویند حزین بد استاها از نفس پاستانی من</p>	
---	--

<p>که خواهر رسانید پیغام من که چون با حرفیان جور باد هم بکام آیدت چون رگ تلخ می تو خوش ز می که فرخنده مرغ مراد ز دل مانده بر جان نخت جگر بهیچ چشم روزگار ما سیر</p>	<p>به بیگانه آشنا نام من بگنج جان شکنی جام من بیاد آوری تلخی کام من پریدست از گوشه بام من جگر پاره من دلدارم من ریدست آسایش از دامن من</p>
<p>در آتش سپیدست جان حزین چه بستی از صبر و آرام من</p>	
<p>تا ریده ام آن طره طرار پریشان دی بود مرا چون گریخته دلی تنگ و امین بکشلی نخل وفا از گشت عاشق دور از قدرت ای سروسهی خاطر جمع خوش صحبت خاصیت میان دل و زلفت جمع آمده ام ز می و مطرب و ساقی رفتی و دلم رفت برو گرد تو گردم جمعت بلطفست همه سامان محبت</p>	<p>خاطر شده آشفته و گفتار پریشان امروز پریشانم و بسیار پریشان گل را نکند هم به خار پریشان چون طره بیدست بگلزار پریشان بیمار پریشان و پرستار پریشان یار بشود ابر هوادار پریشان کردست مرا آن قد و رفتار پریشان داریم همین حسا طرافکار پریشان</p>
<p>در کوی تو افتاده حزین مست محبت سر در رهبت آشفته و دستار پریشان</p>	
<p>با این تنک سربا یکی ز محبت کیش زامی کن</p>	<p>بپشتی نزرگان من ای برانزاری کن</p>

شاید کزین خون بجلد آورد آن برجم دل عشق خوننا غورده ام نگلی رخ آورده ام شاید بسر وقتت رسد نغزیدن سستانه تو بت کافیه بخیالت بر رو کارای حق پست یکبار در جولان سبین آن است ناز آفرین بگذار بار و شنلان آن صغحه رخساره را از اول این جور و جفا خود بر سر آور و مرا شد در کمین گاهت فدا سامان ند و پارسا ننوان بگیتی متصل بر کین عالم بست دل گر تر نکردی خنجر سحر سیمی که تاثر گان سی	ای تیغ بحر جان گسل ختم مرا کاری مکن رخسار زرین مرا ای گریه گلناری مکن ای عقل عالی منزلت بعیر فخر خود داری مکن امروز شرک خویش اور خرقه ستاری مکن ناز خرامش بر زمین ای کبک کساری مکن ای سبزه خط پیش ازین آئینه زنگاری مکن ای چشم کافرا جرا بهیوده خونباری مکن از دل تنی شد شیشه های طره طاری مکن ایغره خونریزی بیل ای عثوه خونخواری مکن ای قطره خون پیش ازین بر دل گرانباری مکن
---	--

جایکه گرد و در جهان کلک حزین عنبر فشان
ای نافه مشکین نفس شوریده گفتاری مکن

دوخ چون آتش موسی نمودی سینه سینا کن چونگذاری عقلم رهنمون کن شور سودا فروزان چهره چون شمع آمدی پروانه انار گره در دیده ام گردید طوفان سرشک غم حریف میگساران نیستی خشکی مکن زاهد چو مرد وین دانه نفس کافر بر نمی آئی	بست چون عیسی است این دل مرد و احیا کن ز شهر آواره ام چون سکینی محسنون صحرا کن بیالینم می نشین و جان بازی تماشا کن عنان گریه را بگذار و سیر موج دریا کن هم آور و دل دریافته ای خس مدارا کن سکندر نیستی اندیشه از نیروی دارا کن
---	--

حزین از خامه چون شاطره حسن ادگشتی

بگفت تماشانه داری عقده از دلت سخن واکمن

<p>شمع را شعله سلسل ز دل آید بیرون در جهان چند بآئینه سکنه رنما زد چشم نثار گیان لائق دیدار تو نیست در چمن گروت شمشاد بنماز افرازی دل خون گشت شود گر مثل رنگ خا زلفت مشکین تو هر جا که شود غالب سا این گهر نیست که نشمرده بخاک افشام بینه مصیقل گری از یاس و مش باید کرد</p>	<p>آه جان خوشندگان متصل آید بیرون چه تماشا هست که از پرده دل آید بیرون بماشای تو نگر گل غزل آید بیرون قمری از منت سحر و جگر آید بیرون مشکل از دست تو پیمان گل آید بیرون نکست از نافه چین منتقل آید بیرون اشک گلزنک بعد خون دل آید بیرون صبح را تا نفسی معتدل آید بیرون</p>
--	--

تن خاکی بر همه طرفه طلسمی است حزین
خرم آن روز که پایم ز گل آید بیرون

<p>روی که جلوه کرده چهره انجم انجمن دست غم که بر زده است آستین ناز فرکان شوخ چشم که دل را فشرده است احسان اشک دولت فرکان زیاده باد بر لب رسیده جان و نیامد سپهر غم در دشت وحشت از غم آن شوخ کم نگاه چون ابرگر بنام و چون قطره تنگدل تا نفس کشیده بر پر کانه دل سست</p>	<p>زلفت که دیده ام که پریشانم انجمن رسوا نبود چاک گر سیاهم انجمن رنگین نبود در دیده گر با نم انجمن غمت جگر نبود بد اما نم انجمن جان آنچنان ترسم جانم انجمن و نهاله کرد چشم خست را نم انجمن اشک عیان چنان غم بنام انجمن هرگز غمت نه است بسا نم انجمن</p>
--	---

دل آنچنان و سینه سوزانم ای چنین زندانی و فای غم زانم ای چنین از توبه شراب پشیمانم ای چنین آینه کرده است سخندانم ای چنین	بنگر سپند و مجمره تار و شست شود مصر جان یوسف من چاه محنت است بی جام باده حاصل عمر من است از روی یار طوطی باشد شکر شکن
--	--

دارد حریفین جدائی آن نازنین غزال مجنون صفت بکوه و بیابانم ای چنین	
--	--

عشق استگنده مرا از نظر یار چنین مصرع سر و کند فاخته تکرار چنین دل بتیاسب چنان ناز غریب از چنین آه من میکند آخر بدست کار چنین عشق را خار کمن ای گل خیار چنین خسته نخت چنان دوستی یار چنین نایب مستی نرود از در خار چنین ابر گستاخ نبود دست بگلزار چنین یاسمین جلوه ندارد لبمن از چنین میج کافر نکشد غیرت ز نار چنین	کار دل خام شد از سوزش بسیار چنین یا دآن قامت موزون نرود از دل ما پیش یوسف ندر در پرده زینجا چه کند ای که زد بر گرجان زخمه کاری نگفت سهل باشد اگر مقرر ندانی لیکن بچه امید قرار دل مجبور دهم نگم سزوده از چشم تو کاشوب دست دود آهیم بسر کوی تو منزل دارد طرفه فیض است خط طرف بنا گوش ترا گرو ز باد بزلت تو دلم میسلرزد
---	--

این غزل رخت حریفین از مژده خار گفت قطره با ابر زنده کلاک گمبار چنین	
--	--

قطره چند سر شک از مژه غلطان کردن	نامرات خواندم می باید مافشان کردن
----------------------------------	-----------------------------------

بعد ازین شکوه کنم پیشه که معلوم شد زده طعنه بجالم که چرا صبرت نیست گفته پیرشدهی دل ز جوانان برگیر داده بهم من از غزه که خونت هست داده پند که باید ز کسان راز نهفت گفته در غم ما ترک مراد خود کن کرده منع که دیدار پرستی کفرست گفته شمع صفت سوز مرا سودنی نیست گفته وصل محالست تمنا چه کنی کرده امر که دامن درع پاک بشو گفته بودی که چه خوا بدلت ای سرگردان تو و آن جلوه ستانه نظاره فریب من بخوبین بگری جان دل زلف دادن	در دست کرده اثر شکوه بجران کردن بهر را صبر نیار و بدل آسان کردن کافر عشق محالست مسلمان کردن نسخ جان کس نتواند چو من رزان کردن غصم دل را نتوانم ز تو پنهان کردن تو و نجشایش بید من عصیان کردن عاشق از عشق محالست پشیمان کردن سرازمین پیشه نتابیم به نقصان کردن چکنم ترک تمنا که تو نتوان کردن از جگر خون شدن از مره طوفان کردن گر دگر دست آن طره پریشان کردن من و جان در سر آسرو خرامان کردن تو بجاد و سنگم غارت ایمان کردن
---	--

این جواب غزل خواجه شایسته حزین

خواهد این تازه غزل ناز بدیوان کردن

چه خوشست با خیال تو نهفت راز کردن سرا راه جلوه ات را البصد آرز و گرفتن بره سمند نازت دل دین فشانی از ما تمکین بود که صحبت بتو اتفاقم افتد	بزربان بی زبانی سر شکوه باز کردن نگه نیاز مندے بغرور ناز کردن بدیار کفر و ایمان ز تو ترکست از کردن من سوز عشق گفتم تو و عشوه ساز کردن
--	--

ز تو پرستی و از من پی شکراین نوازش
دل دین فدای طورت بکدام مذبت این
نبود بهار و دی را بر خار خشک فرستی
همه فخر است لیکن ز تو شهسوار چیست
به تبسمی دلم ده که بر غم غمت خواهم
تو بشام تیره خط رخ مهر ترا نهفتی

سر زخم دل کشودن شطخون نیاز کردن
می مدعی کشیدن ز من احترام کردن
دم عیش را اندام ز غم متمایز کردن
بی سید صحوه دل مژده شایه باز کردن
گلزار حقایق حبس آن بود و لنواز کردن
شب و روز را بنیازم ز هم امتیاز کردن

بجهان جز این تمنا نبود حزمین مارا
غم او بر کشیدن در دل من از کردن

اگر خورشید را در زیر دامن میتوان کرد
بحالم گرچه حمت نیست اما از دل آسانی
منیدار و سحر هر چند بیدانم شب هجران
گرفتم صید مطلب نیست در دست کسی اما
چمن هر چند دلگیر است بی آن گلزار اما

گل داغ ترا در سینه پنهان میتوان کرد
در اشک ز گنج دیده غلطان میتوان کرد
درین غم طره آبی پریشان میتوان کرد
کنند ناله بیدرد بجان میتوان کرد
ترنم کوئیه با عند لبان میتوان کرد

ترا رسوا اگر خواهم حزمین آن یار نهانی
و د عالم چاک را اندر گریبان میتوان کرد

محبت بر تر آید از هر چه و چون
نیاز من بود در خوردناز
نجات میدهد از فو نهالان
من و تو هر دو گریانیم ای ابر

تعالی العشق عن لغت یقولون
که خواهم حسن بلی عشق مجنون
مرا چون بید مجنون نیست از خون
چه در کوه و چه در دریا چه هامون

<p>دلیک ز من بسی فرست با تو و دید از جوش غم اشک من دیار دلیک چهره اش گشت گلزنک</p>	<p>نواب ز دیده میباری من خون بهنگام وداع از دیده بیرون مرا شد چهره سرخ از اشک گلگون</p>
<p>حزمین از تیره روزی در شب با بحر بشمع صبح آیدم ز دشب خون</p>	
<p>ا طاعت صمیم بران آینه رخسار تو شد ملک لهما سر بس از طره است زیر دیر شمای هجران شد از نخب ظلمت زای من یارب ندانم چون بود حال دل بیگانگان ای شمع بزم افروز من جان منظر زیباست اشک مادام ترا از دامن صحرای من بامن توجی شب تا صبح من مست خواب و غمیر نقد دل اهل وفا انجاست قلب ناروا وصل توای آرام جان باست بهشت عاشقان گرمین مسلمان نیستم گبر در خویشم بخوان دل عاشق بشیدا کند چون نه بهشت عاشاکند گلگشت کویت چون بود یارب که می آید مرا</p>	<p>صبح بنا گوش جهان یک پر تو انوار تو گبر و سلمان خبره سر در حلقه ز نار تو صبح نیامست لعل از پر تو و دیدار تو باشند سیم آشناس گشته در گلزار تو ای مهرا ختر سوز من دل مشرق انوار تو برق بجلی لاله از سینه کسار تو خوش آنکه می آید و بسر باد و لب بیدار تو نوبت کجا افتد بجا در گرمی بازار تو هرگز نباشد دوزخی جز دوری از دیدار تو غم بخت می بندم میان بارش ز نار تو عاشق چنان بودا کند با طره طستار تو خوشتر ز فرکان در نظر خار سرد یوار تو</p>
<p>دارد حزمین خسته جان نام خوش است در زبان سنجید سحر با بلبیان این نغمه در گلزار تو</p>	

<p>دل در پریدنست چو شنبه ز روزه تو باید بسینه بیشتر نار به شکم یک صبح سینه چاک گذشتی ز گلستان خواهشست خون من از جوش اضطراب خلفه بهم نشان مرعیه میدهند از چشم شور خود کندش مشک روزگار</p>	<p>خون شک میشود برگ گل ز بوی تو نازک ترست از دل عشاق خوی تو گل پاره کرده است گریبان بوی تو ساتی اگر چو بادو کند در سبوی تو انگشت من چو منبله نما ماند سوی تو خونی که میکشد بدل نافه موی تو</p>
<p>تر شد زابر کلک تو مغز خرد حسنین جان تازه میکند دست مشکبوی تو</p>	
<p>دار و ستاره ریز مرا آفتاب تو هشیاریم غمخوده بالین بخود لیت چون آمدی بکلیه مار و زکن شیه کردی ورق ورق دل صد پاره مرا مشکین خطی باغ عدل فکته بیر غم بود دل و این طرفه معجزیت</p>	<p>عالم خراب چشم و چشم خراب تو هوش از سرم بردنگه مشکنا ب تو اینک دلم که باب تو خونم شراب تو آیا کدام شد ورق انتخاب تو آیا چه بود در دست این مشکنا ب تو کز شیشه شکسته زیزد شراب تو</p>
<p>آتش بجان دول زده کیستی حسنین دورخ گریزد از نفس سینه تاب تو</p>	
<p>ای آب خضر سایه سر روان تو محو سبکغان مرقه کافرت شوم باشد بزرگ جوشش پروانه گردش</p>	<p>آتش بجان گل از رخ چون ارغوان تو زنگین نشد بخون و د عالم سنان تو دلها بدام طره عنبر نشان تو</p>

در عشق تیغ بال بها بود بر سرم | هرگز نداشتم غم جان را بجان تو

گرد خط تو بردم در از دل حزمین

این بود جوشش فتنه آخر زمان تو

بنگر چه میکند مژه های دراز تو

در پرده حجاب نگنجد شکوه بحر

غم غبت جان اگر برود در ره فدا

افسانه ساز ز گیسست که بوده

آخر بگو چه شد نگه دلنواز تو

افزون بود ز حوصله سینه راز تو

باد اوزار از غم جسم جانگداز تو

مطرب کرشمه میچکد از تار ساز تو

از بس نگاه حسرت اندوختی حزمین

در خاک هم بود نگران چشم باز تو

زند بر خرمن شادی و غم برق جمال تو

قبح پیمای بیدارم نه خونت اینک می بارم

بیفتست این تعالی الله که در دریا می گمش

ز چشم دیده خورشید محشر خیره میگرد

نباشد عشق را کاری به جبران وصال تو

می آلودست جام دیده ام از رنگ آل تو

سبوی شبنم از خورشید حسن بی زوال تو

چو خوابم شد شب خون خورده خیل خیال تو

حزمین از باد نتوانم شکلیا شد تو خود دانی

شکستم توبه را بر گردن زاهد و بال تو

بطول می نکته آموز دلشیرین کلام تو

در سر تا پای نیازم چون هلال از دولت نازت

نیکنج خيال دیگر در سینه تنگم

بگو کز سحر ناخن بر کنم بنیاد هستی را

بطوبی می فروشد جلوه سرو خوشخرام تو

جبینی کرده ام در یوزره از ماه تمام تو

نگین دل ندارد جای نقشی غیر نام تو

گرا از جان کنان فرما دشیر غیبت کام تو

ندانستم بهری با حزین یا بر سر کین
زلالت می برد هوش مرا ذوق پیام تو

بدون سینه ز من ناوک ثمرگان از تو
کرد روزی که قضا شادی و غم قسمت
گهر ویرینه عشقم بجرم کار نمیت
سرو سامان نثار تو که است مرا
بویست از غنچه پنهان ندید دست و
تو مستوری حسن من رسوائی عشق

سخت جانی ز من دوستی پیمان از تو
چشم خونبار ز ما شد لب خندان از تو
دارم آتشکده در دل سوزان از تو
در کفم پیست بگو جان ز تو ایمان از تو
شوری افتاده بر رخسار گلستان از تو
سینه چاک ز من عشوه پنهان از تو

دل ناقوس فغانست چه خردشید حزین
که خراشید دل گبر و مسلمان از تو

بایه من جان جیسا نم تنه نایا یاهو
سرود مجوی تو نادیده ام ای غل مراد
چون ترامی نگرم بمسله ترامی نگرم
مست سودا تو جانم تنه تنه نایا
پر توروی تو ای مهر جیسا تاب گرفت
ساغر میکده عشق خرد پرواز است
منکه از خود خیر نمیت چه دوزخ چیست
نرگس عشوه گر مغنچه ساسان و داد
هر کجاست نگرم جانب هر کس بنیم

منظر آیت شام تنه نایا یاهو
همه در رقص روانم تنه نایا یاهو
همه بنیم همه دامن تنه نایا یاهو
محو نام تو ز باغم تنه نایا یاهو
جمله پیدا و نه نام تنه نایا یاهو
مست و دیوانه از دامن تنه نایا یاهو
فانج از سود و زیانم تنه نایا یاهو
در خسرا بات مغام تنه نایا یاهو
بجاشش نگرانم تنه نایا یاهو

هر طرف میکشدم جلوه مستانه او	رفته از دست غنائم تنه ناله یاهو
آنچنان محو لقا گشته ام امروز حزین که خود از یار ندانم تنه ناله یاهو	
کسی داند که هر پیش بدیوان میزند پهلوی شب هجران سفید از گریه شد گردیده خندانم خسک در دیده از محرومی شاخ گلی دارم بشد آسویت ز خبر غمت کام من بدشنامش بخون غلطیده شمشیر شوخیها سه تر گانم کسی کز ذوق دندان بر جگر افشوده میداند قیامت فاست چون بند قبانای زو اگر دی بهار عشق مجنون سن لیلی در غزل دارد	که این مطلع بآن حسن بیامان میزند پهلوی که چشم من بصبح پاکد امان میزند پهلوی که غار رگزار او بترکان میزند پهلوی عقاب تلخ او بر شکرستان میزند پهلوی کفت خاکم باز بگاه طفلان میزند پهلوی که سخت دل به نعمتای الوان میزند پهلوی بصبح محشر آن چاک گریبان میزند پهلوی بگیسوی ثواب سنبل افشان میزند پهلوی
حزین از آن عشیق کم سخن دارم خشکی دوان او بعیش تنگدستان میزند پهلوی	
در ملک جسم روشنی جان به نیم جو عالم بدستگاه قناعت غیر سد در دیده که جلوه کند کبریا عشق جسم فسرده ابر جانان چه اعتبار چه بود سرب هر که بگذشتن از دو کون در کشوری که حکم زور شکستگی است	آینه در ولایت کوران به نیم جو در چشم نور ملک سلیمان به نیم جو این طمطراق عالم اسکان به نیم جو دلوت که از حضرت شاهان به نیم جو در پیش پای بهت مردان به نیم جو گرزگران رستم دستان به نیم جو

<p>زاهد زیاده جلوه دهد ز خجسته را یک دزد یوسفم غم کجا نیان شد است گرفت در رهت بغدادی سرتوبان مار متاع لائق بازار عشق نیست پیش تو غرق نخلت جانبا ز خودم زاهد اگر عشق ندارد سحر چه پاک</p>	<p>اینها به پیش باد پرستان به نیم جو در مصر من جان غریزان به نیم جو دویش عاشقان هر دو سامان به نیم جو آنجادل دو نیم ایران به نیم جو سر در قمارخانه زندان به نیم جو خوشید پیش شب پر طبعان به نیم جو</p>
<p>دارم حزمین بزیر نگین ملک فخر را ایران به نیم هسته و نوران به نیم جو</p>	
<p>جان را پسند ساز و بآتش نشا ر شو هر سوچ موج قطره خود را عنان مده از درد عشق چهره چو خورشید زرد ساز خواهی ز رنگ حادثه نخل تو دار بد برگزین گشته جمع بهم عشق و سرکشی آسود گیت پرده غفلت درین سرا</p>	<p>بادل مستد عشق ده و همیشه ار شو سر را بجیب کش گهر آبدار شو زین کان کیمیا در کمال غیب ار شو در گلشن جهان تھی از برگ و بار شو خواهی که بار عشق کشی بر د بار شو ای دیده موج خون زن دای دل فگار شو</p>
<p>سرسواد نقطه دل کرده حزمین نشین و قطب دایره روزگار شو</p>	
<p>من در میان نبودم دل بود و بار برود گر چه بهنج عشق بجشای گوش و بشنو جسم نکرده ماتا کے عتاب دارد</p>	<p>از بخودی بشکرم وز روزگار هر دو گو نه یک اما سخن منصور و دار هر دو یک سو کنیم اکنون مائیم و بار هر دو</p>

<p>از سرکشی نکردی یکبار در خجسته پارا آمد ز طوفان کوبیت صبح ازل نسیم گشتی شکسته گمانم در ورطه که دارد زمینان که از تغافل گوش گلست گین از زلف یار دیگر که عقد می کشاید</p>	<p>تا شد سفید چشم در انتظار هر دو بوی ترا گرفتیم ماه و بهار هر دو طوفان بقراری عجب و کنار هر دو یک پرده پیشتر آید زانغ و هزار هر دو دست و دلی که رفته مار از کار هر دو</p>
<p>آگه حزین بیدل از حال حسن عشقت دارند بلبل و گل یک خار خار هر دو</p>	
<p>ساقی می عارفانه ات کو گیرم که نیم سزای احسان مار اسرتاج خسرو می نیست شب با ما مید صبح کردیم شادیم به تشنه کامی اما ز اهرمی عشق خام سوزست وامی از ریشش کرده پهن در دیر خوش آگشتی بلندست فی را اثر حصای موسی است افسانه و اعطان درازست افسوده قیل و قال عفت سلم تا چند ز لبون چرخ باشیم</p>	<p>جان و از وی جاودانه ات کو بخشایش بی بهانه ات کو پای خشم خسروانه ات کو صبح است می شبانه ات کو ناموس شراب خانه ات کو مسواک عصا و شانده ات کو تبسم هزار دانه ات کو در آعه صوفیانه ات کو سالوسی جاودانه ات کو مطرب چنگ و چغانه ات کو مالیدن عاشقانه ات کو ای آتش دل زبانه ات کو</p>

<p>می باز م بهیچ خود را بی برگیها بهار کردست تاراج گر خزان بگل زد</p>	<p>ای عشق قمارخانه است کو ای مرغ قفس ترانه است کو خار و خس آشیانه است کو</p>
<p>تا چند خربین بدشت گردی ای خانه خراب خانه است کو</p>	
<p>کام دلی بسالم ناپا یدار کو سودا عشق دست دل از کار برده است عالم تمام منظر آن حسن مطلق است ست گذاره است برین نیم هر که است از خواری جهان رخ اقبال تازه دار یک نفقه که از دل عشاق غم برود یک گرم رو که شعله برین خار و خس زند این مستیون بهر ار جو فرما و دیده است یک سرگزشته زخا با تیان عشق ساقی کشت زمانه پرست از عطای تو</p>	<p>گیرم که زه کنیم کمان را شکار کو دستی که واکند گره از زلفت یار کو آینه است عالمی آئینه دار کو درد و در چشم سه خوش ساقی خمار کو بنگر ثبات رنگ گل است بهار کو در پرده مخالفت لیل و نهار کو از وودمان عشق درین رهگذار کو انتاده کار بر سر هم مرد کار کو تا پا زند بدوست ناپا یدار کو ای ابر فیض قسمت این خاکسار کو</p>
<p>در بای عشق چون نفس از دل کشد خربین موجب که خویش را از زند برکنار کو</p>	
<p>من نه حریم باوه ام طاعت انتظار کو سیرسی ای صبا اگر از سر کوی یار من</p>	<p>تا با جل سپارش جان امیدوار کو بوی از ان چمن چه شد برگی از ان بهار کو</p>

تلخی عیش تا بکجه باد و خوشگوار کو اشک ندامت از کجا تمت اختیار کو تلخی حرف حق چه شد آنجه گیر و دار کو دعوی دل بکیطوف و اغ مرا شمار کو	ساقی سرگران من سوخت مرا تغافلست خوش در توبه میزند ناصح بنجبر و لے در صف منکران کنم دعوی عشق و زنده ام شکر که در حساب هم فارغم از تلافیت
---	--

چاره رنگ زرد من باد و منیکند حزمین
نیست ولی که خون کنم دیده اشکبار کو

جز مغر غمت در استخوان کو گیرم شنوی سخن زبان کو ای ناله درفش کاویان کو صیقل گر آه صوفیان کو دست و دل آستین نشان کو شاهنشاه صاحب القران کو	جز درد تو در میان جان کو از شکر و کایت خموشم انجم بی کین ماصف آراست دل را دم و اعطان سپه کرد در رقص سماع هر دو عالم قریبست که زار و داد خواهم
---	--

این آن غنزل عراقی ماست
آن پرده سرای عاشقان کو

خود را بصد نیاز پرستار آمده مستانه باز پرستار آمده یوسف بشیوهای خسیر ایدار آمده گردیده دیده طالب ویدار آمده مست و غراب از درخمار آمده	مطلوب در لباس طلبکار آمده ستور بود چهره زیبانگار ما جز یار هیچکس سر بازار عشق نیست از چشم خویش تا نگردوی خویش را گماهی بشمع تقوی و زهد آستین نشان
---	---

<p> فازغ زر قید سبب و ز نار آمده گاسپه به طغز بر سر انکار آمده هم خانه سوز و خانه نگه دار آمده آن یار بین بکسوت اغیار آمده گوهر فروز و دیده بیدار آمده در کام تشنه قلزم و حنا ر آمده وز دامن صدف در شوار آمده آشوب شهر و فتنه بازار آمده یک جلوه دست مختلف آثار آمده یک نفخه زان غمیم تبار آمده یک جلوه زان جمال جگر آمده ای انا الله از دور و دیوار آمده در طور عشق سالک اطوار آمده از بو احسن بحضرت عطا آمده بجز محسب و مخزن اسرار آمده </p>	<p> گاسی دریده خرقه ناموس و رنگ را گاسی نموده شیوه اقرار را شعار گر آتش چمن سخته که شمع انجمن ای دیده احوالی بگذارد غلط مبین ای دل ز دیده پرده پندارد و در دار یارست یار کز لب همچون زلال خویش یارست یار کز دل مسکین نواز خویش یارست یار زنگه و نقریب خویش یک پر توست کرده جهانی پرانه ظلال عالم سواد ناز آن خال مشکبوست سنبیل تباب و لاله نیست و گل بنار در گوش دل گدای خرابات عشق را آن جلوه که کوه نیاورد تباب او عنقایی مغربی که حبان زیر بال است از فیض است کین ل شوریده حزن </p>
--	--

قطعه

گاسی قناده مست بهامی چشم مغان
گاسی به صدر مصطفی هشیار آمده

<p> در بغل صفت و دامن شراب آلوده بے صفا میشود آینه آب آلوده </p>	<p> سوی محراب شدم لب می ناب آلوده دل مست و خراب از اثر باد و دوش </p>
---	--

<p>همه بهبوده چو افشانه خواب آلوده از بیم ساقی مست شتاب آلوده عرق شدم گلشن را بگلآب آلوده ابروی تلخ بر کینم بفتاب آلوده که درود امن شبنم چو شتاب آلوده نه کنی ز نامه اعمال خواب آلوده</p>	<p>با چنین حال کشودم سر طامات و حدیث مجلس موعظه ام گرم نگردد و رسید رخ برافروخته از غیرت بیباکی من سبیل آشفته دل آلوده نگه نشسته بخون گفت شربت ز خرابات نشینان نامر رند میخانه کجا بسجد و محراب کجا</p>
---	---

بجایانم زدم لعل لبش بوسه حرمین

پاز گشته خراب است محاسب آلوده

<p>تو شبنم لب است اندر یار کینه ز بجا چه مشتاب دگرانی بزار شمس را چه چشم تو تر و تیغ گریه مستم ترا چه عنون دانه و دله در قیاسان بشما چه به بچید بخور زلفش مشکینست کجا چه گرفت افلا را باده شود گم بدر را چه بست گریه پرستند جانی غمدا چه گرمات شود و خفته شده با غمدا چه پیرا جلست این لطیف و بد را چه از ناله مشکین لغبت الان خفا چه</p>	<p>خوش تلخ غمدا که در حرفت بجا چه مشتاب گذاری تو بپایش عروشان خونم بهر تابست شده عاشا چه نمائی از شکوه و شکرم میان فتنه گری حبیب زان شب در دگر اگر مستم فخر دل من بر سر راه خودم از ناله سدرای از غنچه ناقص ز سر نقش بکمال در خانه همایه چه مانم چه عروس از صافی و می نای الی فسرده چه نالی طرف از رفتم خویش به بند ز قلمها</p>
---	---

آسوده حرمین مست که در بن سرنیا

باقا مسئله دارد بمن بپرس و یا چه

دوشین چو شفق بودم خون جگر آلوده از خیل تماشائی گردش حشری پویان گرد خط شکنش چون کل سلیمانی گل رنگ زتابی رخسار بمن فامش در خون غم آشانان دامن چو گل آغشته در نافه هر بعدش چین و خستی پنهان بودم ز تب هجران افتاده براه او افراشت بیایتم شمشاد خرامان را بنشست گرفت آنده از مهر و آغوشم از اشک فرو شستم اندام عیار آگین وید از شب هجر خود چون گریه تلخم را گفتا که نظر بکشا بزلف و بنا گوشم از شکر جفای ماکام انکبی شیرین	کان ماه بشمار آمد سفر آلوده آیست رخسارش نور نظر آلوده خال لب نوشینش مورشکر آلوده وزر شمع گلاب خوی دامان و بر آلوده وز صاف می لعل یاقوت ترا آلوده در خال لب کیسو سر تا کم آلوده داغم جگر افشوده اشکم شر آلوده ناگه زدلم سر زرد آسب اثر آلوده چون نقش قدم بودم خاک گذر آلوده کز من نشود ناگه آن دوش بر آلوده بکشد بدلداری لعل شکر آلوده کز آنکه ندیدستی شام و صبح آلوده از شکوه مکن باری لب را و گر آلوده
--	---

گفتم که نمین پسند امروز خرمنیت را

فرداست که از خورش دیوار و در آلوده

نفس بر گلگون قبا از جلوه جانم سوخته اشک ما دم از نظر بارم خون آن عرقه ام گر که فری وطن دیگر ندارم هیچ یک	سودای مشکین طره اش سود و زیانم سوخته در یای آتش در جگر دارم از انم سوخته پرواز بالم رنجیده برق آسب انم سوخته
--	--

چون شمع سودای کسی میوزد آتش بر سرم	نام محبت برده ام کام و در با هم سوخته
لقص عیار من حزین نبود اگر افغان کهنم در بونته همسران او تاب و توانم سوخته	
تازسته از نظر رتم جان برآمده از تیغ او مرا تن صد پاره خوشنماست از پیچ و تاب عشق ندارم شکایت یوسف صفت غم زجنای زمانه نیست نگذاشت در جگرم دافع عشق غم	شمر منده ام که در غش آسان برآمده چون گل تنم بر خشم نمایان برآمده دل در شک کج طره پیمان برآمده گلگون ام بسیلی اخوان برآمده خونابه بکاوشش مرگان برآمده
در تنگنا شهربان و اشوم حزین دیوانه ام بشهر و بیابان برآمده	
فرگان نگر چو عوده جویان برآمده شمشیر کین بکف نگه کافران فرنگ زان آب تیغ لاله هر زخم پیرم ز ابد بیاض گردن او بین می نبوش سرتاپا سرشته فیض ست قاتش روشن چراغ دیده آشفته خاطران میوزد از جلالت و شنام کام من ریزم من اشک حسرت و بالدنال او در نو بهار خط لب او شد نگه فریب	خبر بدست بر زده دامان برآمده آیا پی که ام مسلمان برآمده شاد آب تر ز حل بخشان برآمده بجمع عجب ز چاک گریبان برآمده این شاخ گل بکام بهاران برآمده در سر شراب طره پریشان برآمده تلخ از دبان او شکر افشان برآمده سروشش بآب دیده گریان برآمده ریحان بگرد چشمه حیوان برآمده

دارم بعبق خروده جانی که چون شرار
در پدزره ز زلفت وزا بر کشیده تیغ
اول بساط خویش با و عرضه کرده ام

از تاب و تب در آتش سوزان برآمده
در شستم به بین بچه سامان برآمده
هر جاسی بغارت ایمان برآمده

جوشید سیل گریهات از دل اگر حزمین
باز از تنور گرم تو طوفان برآمده

از مانهان ز فرط ظهوری چه فائده
کام و لبی کجاست که نوشد شراب تو
کس چون حریف جلوه هر جانی تو نیست
گیرم کم کنند چاره شوریدگان تو

و انتم میان جانی و دوری چه فائده
خودست و خود شراب ظهوری چه فائده
که نوری و که آتش ظهوری چه فائده
ای نو بهار مایه شوری چه فائده

جالتوز نا لاهاس حزمین بے اثر نبود
از جام حسن مست غوری چه فائده

نمی بینم کسی از آشنایان بجا مانده
جدا از نعمت دیدار آن شیرین جان چشم
بحسرت تا کشید از سینه ام صیاد پیکانرا
ز دامان صال او بهاری در نظر دارم
نیگردد دل ختش تنی از کینه عاشق
بر آ از خرقدای فقر بهایون سرفرازی کن
پیشانی کن ای منع دل آزاده در گلشن
ز کار بسته دل چون جرس پیوسته نالانرا

درین غربت همین آینه زانو بهمانده
تنی چون کاسه در یوزه در دست گدا مانده
دلماندبان یاری که از یاری جدا مانده
که زنگی بر کف شمرگان زان گلگون قبا مانده
ز مامشت خاکی در کف باد صبا مانده
که دولت زیر بار منت بال بها مانده
که زاهد از ردا و سبجه درد ابریا مانده
خجل در عقده من ناخن مشکل کشا مانده

	<p>حزین خسته دل را ای محبت خار ننگی اری که این مرغ پریشان نغمه از گلزارها مانده</p>	
<p>تیغست از فرق بتلازفت بسکه بیگانه شرابان دیدم رفته بر پیکرم ز گردش چرخ از میان رفته ایکم تاسن و دل طاق بروی دوست کعبه ما نگسم تا بنجا ک در گه او</p>		<p>از سرم سایه همارفت از لبم حرف آشمارفت انچه بردانه آسپارفت جم و جام جهان نما رفت دل بآن قسده عمارفت به تگاپوس تو تیارفت</p>
	<p>مستی افزاست نغمه تو حزین دل ازین طرز آشمارفت</p>	
<p>گر غمزه اش بنهادل را ز ما گرفت در کتب محبت روشن سواد حسنم نتوان بسر رسانید بی عشق زندگی را افتاده در سرمن شور از ملاحظت او از شوق افتادست در دام عشق عسالم گر کوس خسروانی دل نیز عجب نیست شوق از کفر بوده چون بوی گل عنانرا ناریشه هست در آبیم از خزان نباشد خاطر ز دور گردون آلوده غبارست</p>		<p>پیکان او به از دل در سینه جا گرفت تا از غبار خطش چشم جلا گرفت از یاد قامت او پیری عصا گرفت در دیده ام نمک جا چون تو نیا گرفت امر و زخون خلقه دامن ما گرفت آه من آسمان را زیر لو اگر رفت آمینش غریبی دل با صبا گرفت در اشک نخل آهیم نشود نما گرفت آینه گرد و کلفت زمین آسپا گرفت</p>

دل تنگیم نداند جز سینه پاره کردن
خارست کشته گلگون ز خون ه نور دان
از سینه تا که رفته بازش خیال منست
از نسجه چمن ز دهن تو آتخا سبے
انجام خط فزودی برخاکمال دلسا
از دیده ام گلشن نگذاشت پاک بیرون

عربان تنی گریبان از دست ما گرفت
شمع که عشق مارا در پیش ما گرفت
بیگانگی و لم یاد از آشنا گرفت
از خار تن خوئی از گل وفا گرفت
حسنت شمری را از ایتد گرفت
نظاره را شک گلگون پا در خاک گرفت

آهیم حزین نماید ابر شفق نگارے
کز برق جسلوه اور نگم هوا گرفت

دل داغ ترا بجان گرفت
حال دل ناتوان چه پرسی
بر من شده تنگ کوه و صحرا
بر شیشه دل صبا بود سنگ
منه باید که دو چرخ مارا
یک غنچه صبا نمیکشاید
آتش از داغ لاله روی
بر تن چه زنی کلاب و کافور

جان درد تو جاودان گرفت
حیرت زده را زبان گرفت
سودای تو ام غمان گرفت
دل بیتوام از جهان گرفت
چون دایره در میان گرفت
گو یاد دل باغبان گرفت
ای محلبیان بجان گرفت
این شعله در استخوان گرفت

بی بال و پر حزین مسکین
در کنج غم آشیان گرفت

در دیده نگاه تو که از جوشش فتاده

مستی است که در سبکده در هوشش فتاده

مشکیت که دارد جگر نافه پُر از خون
غار تگر جمیت دلماست به بیند
مایوس مکن چشم بر امان چمن را
کو صاحب هوشی که کند فهم سر و شمش
هر جرعه این خمکده را باده نگیست
بادولت بیدار هم آغوش کند خواب
کو عشق که از داغ چرانغی بفروزم

خالی که بران عارض گلپوشش قناده
زلفی که پریشان به برودوشش قناده
از شوق تو گل یک چمن آغوشش قناده
کار خشمم بالب خاموشش قناده
به شیشه عشق است که سر جوشش قناده
چشمی که بران صبح بنا گوشش قناده
بختم چو شب به جریه پوشش قناده

فکر تو خموشی است حنین از سخن عشق
این کمنه شرابی است که از جوشش قناده

روضه خلد خدایا به نگو کاران ده
تو که از مطرب دل رنجور اتی
بعصای خرد این راه نشاید طی کرد
بنشین شب به شب گوش را فسانه من
ز گیس مست ترا میکرده خالی نه شود
بوی زلفش سه تاراج گلستان دارد

دولت وصل جزای دل مشتاقان ده
در دمهجوری مارا به کرم درمان ده
گردن شیشه بدست من سرگردان ده
یا حدیث دل مشتاق مرا پایان ده
ساقی اندیشه مکن جرعه بمخواران ده
ای صبا فزوده بسرو و من و ریحان ده

این جواب غزل قاسم انوار که گفت
می بستان بده و تو به بهشیاران ده

حسره آمدند از میخانه
کنج مسجد گرفته ناپسند

کای خرابات گرد دیوانه
چه زیان داشت طور زندانه

سبب و کین تشنه تا کی زین ندر اجتمه آبخنان از جا چون نهادم درون بکیده پا نگه گرم آشنایان دل و دین را ز دگر بچکان همه گردید گشتیم ور و دیوار جمله دست و خراب از صراحی گرفته تاخم می بود چون نخل طوشت شب بلو با جمله صاف مشربها حرم کعبه را زیاده برد	خمسرو پیمان نما به پیمان که ز آتش چنان و بدوان سرم آمد بخرج مستانه کرد مار از خوشش بیگانه دوسه ساغر زدیم رندان شمع جان را شدیم پروانه همه از جلوه های جانانه همه در پای و بوی ستانه در انا الله شمع کاشانه نیشه با جلگی پر خسانه طوف بیت الحرام تخبانه
--	--

در سر پرده وجود حزین

همه عشقت باقی افسانه

ای شوق در شکنجه و له چگون در پرستش بلب نفسم میطپد بخون ای دل که بود سجده برت فرق آفتاب ای هست بلند که گردون بجا کاست نام ساز بست شیوه اجزای روزگار در ملکوت زمانه که تهن آفتاب اوست	آه ای شرار شوخ بنجارا چگون اس ماهی بریده ز دریا چگون در زیر دست دلیغ سویدا چگون در زیر بار منت بیجا چگون با یک جهان عدوتن تنها چگون ای نور عقل ویده بنیا چگون
--	--

داعی حزین و از جگر ت دو در خواست
در آتش ای سپید شکیبیا چگونه

ای از شراب تو هر سینه آتش خانه
اندیشه پیر خرد با کبریا سست عشق تو
هر چند مست و بنجوم غافل بیا دشت ستم
مینخانه با در جوش تو دیوار و در در هوش تو
مجنون جفت با دشت و امان محراب انگ بود
عاشق چنان در دور او دل را گم داردی کند

دل شمع رخسار تو آتش بجان پروانه
در وادی و اماندگی با زیر پچه طفلانه
ای نغمه تسبیح تو در هر لب پیمانه
مست از لبخاموش تو ناقوس هر تخانه
روزی که منم دشت با خود دل دیوانه
پشته که در هر گوشه خالی کند پیمانه

ساقی اگر از رده باز از حزین خویشتن
شور عیار خاطر است از گریه مستانه

دل بیهست بود ای تو از جبارت
بکس از عقل تو کام دل نشاد گرفت
گرد آتش بود از نکست گل مشکین تر
نواند که رود از دل قمر بادیرون

از نگاه تو چهار بر سر تقوی افت
چاره ماست که از یاد بیمار افت
هر که از جلوه رخسار تو از جبارت
نقش شیرین اگر صفی رخا افت

کشش دوست که مارا برد از خویش حزین
شبنم از جذبه غور شهید بالا افت

رسید از عرق آن شاخ گل کلاب زده
روان ز هر برگ مویش می مغانه
نهال شکن سر و قامتان چمن

چو لاله عارض گلبرگش آفتاب زده
سرا از چانه خوش و طره مشکنا ب زده
خرام سیل صفت راه صخره ب زده

شکر شکن بسخن در دل شنو بوفا
نگنده طره مشکین فرو تراز سر و شش
بجلوه آتش دله چو شعله در شب تار
کشد لب بسخن با من دل افتاده
من از شکیب تمی کیسه وضع و او میگفت
نمی توان زربان عاشقانه کام گرفت
ازین مکالمه طومار شکوه پیچیدیم
میان شکر و شکایت بخود فرو رفتم

نمک ز خنده بدلهای شیخ و شاب زده
لبش کرشمه فروش و نگه شراب زده
ز حلقه حلقه آن زلف چچ و تاب زده
نگه کشاده کمین ابروان عتاب زده
که ای وصال طلب عاشق شتاب زده
بخون دیده و دل جوش منظر اب زده
قلم بحر فستهمای جیاب زده
نفته دست نهادم بدل حجاب زده

ز دیده و دل پر خون بدون مباد حزین

خیال او که شب خون غیل خواب زده

ز نقش خط که بر خار ارغوان زده
کنون نهی ز قفس فتم بازادی
تهی کنار و د عالم ز دین و دل گردد
حنای پای تو خونم نشر گناهیم پیست
شب فراق و وصال چو شمع یکسانست
هلال من شفق از خون خویشتن دارد

رقم بخون من ای نازنین جوان زده
که آتشم نجس و خار آشیان زده
ز طرزد امن نازی که بر میان زده
که پای بخت من ای شوخ سرگران زده
کنون که از تب و تاب آتشم بجان زده
بدل خدنگم از ابروی شیخ کمان زده

بگاه نکته حزین از لبست شکر ریزد

ز بوسه که بران خاک آستان زده

عشق تو بانگ زو برین وزمان همه

جستیم ازین خروش ز خواب گران همه

از قول کن بسا غزل باده ریختی آینه دار مهر تو هر جا که ذره ایست در پیش سبر و ناز تو نازک نهالها در آرزوی جلوه سرو بلند تو کثرت حجاب دیده عارف نمیشود	ای عالم از شراب بستی کامران همه ای پر تو رخ تو بسمالم عیان همه بستند و آن زول و جان بر میان همه پر میزند تدر و دل قدسیان همه دارند بوی یوسف ماکاروان همه
---	--

بشنو چه خوش سرو و حزمین او حدی ما
ای روشن از رخ تو زمین و زمان همه

گل را در تم رونق باز ارشکته صد جاشکن طره آشفته و لیهاست خادیم که زندان غم آباد جهان را سیاد مرا حاجت دامن قفسی نیست رسوای خمایم درین گمنام خرابات این گریه را اندازه بر نوت همانا با عاشق معشوق نگاه تو حریفیت سودا رخ و زلف تو در شبکه دل	این خامه کله گوشه بگلزار شکسته آهی که مرا بر لب اظهار شکسته سیلاب حوادث در دود و آتش بال و پر مرغان گرفتار شکسته بیامده ما بر سر باز ارشکته دل در بغل دین خونبار شکسته نشر برگ جان گل و خار شکسته قدر صنم و قنبریت زنا شکسته
---	---

خون دل صد پاره حزمین از نفست ریخت
غنم ز خمر کاره برگ تار شکسته

صبوحی از چمن مستانه پیراهن قبا کرده بمغزنو بهار از عطر گیوه عطسه فگنده	چوبوی گل گذشتی تکیه بردوش صبا کرده دماغ غنچه را از بوی سنبل شکا کرده
---	---

غزالان نرم را سر بسجود داده از پشت
 ز موج می تبسم در بست رشک شفق گشته
 ز خط عنبرین خورشید را در شک لبسته
 گریبان چاک و سر خوش همچو گریبان می در
 کباب دل ز شور گفتگویت در نمک خفته
 بکفت تیغ تغافل طوط و آن بر میان بسته
 دهن ادر لطافت موج گرد آب بقا گفته
 ز ابرو زخمها بر تارک تیغ قدر رانده
 کمند ناز در گردن ز کاکل مست غنائی
 حرام باد بی محل تو ذوق میگسار یسا

نگاه سرمه سارا آهوی دشت خشا کرده
 صبحی زن بزنگ صبح پیرا این قبا کرده
 ز زلف پر شکن صد عقده در کار صبا کرده
 چو گل تیره پیرهن بند قبا می ناز واکرده
 تبسم را چو موج نغمه می نشا زاکرده
 ز خون بگینا بان کوی خود را اگر بلا کرده
 کمر را منی باریک دیوان او کرده
 بفرگان ز حنهدر سینه تیر قضا کرده
 بتقریب نگه چشم به رافتنه زاکرده
 بجای بادیه خون در ساغوم ساقی بجا کرده

حزین از سر بسجود دیوان دارد شطخونی

منیدانی که فرگان تو با جان شس چپا کرده

بنمای رخ چون دیده را گرم تماشا کرده
 مومن بر همین میکند نیزگیسای زیبای تو
 شوراب ز مزه داده رگهای شمرگان مرا
 دامان یوسف کرده جیب گریبان مرا
 در قید زلف افکنده کار پریشان طعنان
 جاود و دمان شمر را از عشق و لب بسته
 زخم نمکسو و مرا شور بیابان داده

در خوش بود رسوایت مارا چه سوا کرده
 نخ در نقاب افکنده عشق آشکارا کرده
 دین سینه تفسیده را صحرا بی طحا کرده
 شوق دل در کف داده دست زینجا کرده
 گل را بدامان صبا دست مجزا کرده
 شوریدگان عشق رازان لب سا کرده
 اشک بفرگان مرا همچشم دریا کرده

کو قدر غم پروردگی کو مزو دیرین بندگی	لطفی که با من کرده با گهر و ترسا کرده
	چشم حزن خسته را دور از عذار خویشتن چون واسق دل سوخته با دانع عذر اکرده
<p>لعل لب او تا بلب بام رسیده نخلت بگلایه رود هاش عجبی نیست چیزیکه بیاوش زرسد وری خویش است حیرت کند از قطره آبی که گهر است زود چاک ز باد سحر جامه جان را آتش نفسان شمع نهاتخا خا کند گر شیوه پرواز ندانم عجبی نیست هر را برو می رسد انجام بمنزل کو صبح نشا طے که دمی شاد بر آرام ماندست نشانی که زمین رنگ پرست جز سوختن شمع صفت کار دگر نیست</p>	<p>جان بر لبم از رشک بنا کام رسیده چشمی که بآن عارض گلغام رسیده هر کس بوصال تو دل آرام رسیده هر کس بغلط بخشی ایام رسیده از غنچه پر سید چه پیغام رسیده نوبت بمن تیره سر انجام رسیده بال و پر من در شکن دام رسیده دل بسکه طپیدست با آرام رسیده چون شمع سحر روز مرا شام رسیده خوشید حیاتم لب بام رسیده شادم که مرا کار با انجام رسیده</p>
	پید است حزن از سخت گرمی شوقی جوشیده بسی تا که می خام رسیده
<p>رگ در تنم ز شورش سودا گسیخته یارای عقل نیست عنان دایم دگر الفت کم و غور فراوان و غم دست</p>	<p>پیوند من ز جان شکیب گسیخته ز غیب من بهار صحر گسیخته سر رشته امید ز صد جا گسیخته</p>

اشک روان بوم و برم تا چها کرد
تا چند ساز ناله بکوه و کوه که نم
طالع نگر که با همه صدق و صفای دل

سبلی چنین عنان مدارا گسیخته
از زخمه ناخشم رگ خار گسیخته
الفت میباید من و مینا گسیخته

در خاک کمال عرصه دنیا و لم حزین
ماند نقطه سهره که ز دریا گسیخته

آگر ز یوفائی اغیار گشته
چون گل شدت من بکوه غرق خون
شکستین است نگه ای خط بنفام
فتونی رشک کرده هر خون آئینه

از جام من مستی و هیا گشته
گو یا سر اسری بدل زار گشته
از بس رآفتاب رخ یار گشته
از ما زیاده تشنه ویدار گشته

گشتگی برست حزین آسمان نه
بنشین بجوی عشق که بسیار گشته

بجلوه های رسا سرفراز می آئی
ز خون مهر و وفا تیغ ناز غماز است
شراب شوق ز خود برده صد بیابانم
چو بوی گل همه ساز هم قدم بردار
کمند گردن عمر گذر شده جلوه تست
گهی بصورت معنی گم به پرده لفظ
اگر نجاست خاص صدت نمی آید
بعجب ز شمع تجلی خجاک می غلطد

مگر ز غارت عمر دراز می آئی
که از کین گهر خیل نیاز می آئی
تو تا بخلو تم ای مست ناز می آئی
اگر بر پشتم ای چاره ساز می آئی
بشیوهای خوش ای دلنواز می آئی
نمان بگوش دل ابل راز می آئی
چنین که در دل ابل نیاز می آئی
تو چون باین رخ طاقت گذازی آئی

حزین از آن بت هر جانی آگهی واری
چنین که میروی از خوش و باز می آئی

بر دست نعت دست دول از کار کجائی
هر غنچه زبوت بشکر خواب بهارست
از قد و خست بابل و قمری بسرودند
تا چند سر آریم بتاریکی هجران
با آنکه بود جلوه گشت کوچ و بازار
بر هم زده ام خانه دل را بسراغست
نی بی من و نه بامنی از ناز چه چالست
گامای گشتان همه پرورده خارند
بکشاگره از کار فرو بسته دلسا

ای موش دلسای گرفتار کجائی
ای چشم و چراغ دل بیدار کجائی
ای جلوه طراز گل و گلزار کجائی
ای شمع فروزان شب تار کجائی
ای یار نه در کوچه و بازار کجائی
چون نیست کسی غیر تو در وار کجائی
ای عهد شکن یار وفا دار کجائی
عارض بنما ای گل بخیار کجائی
ای عقده کشا ینده هر کار کجائی

ای نورلقین چشم جهان بین دو عالم
ای جان حزین ای دل و دلدار کجائی

در قید غم خاطر آزاد کجائی
دیریت که دارم سدا راه نگی را
بیرون وجود امن و امان عجب بود
کو بمنفصه تا نفس شاد و برارم
دیریت که رفتی و ندارم خبر از تو
ای ناوک تاثیر که کردی سفر از دل

تنگست دلم قوت نبرد کجائی
صیدی سربیر آمده صیاد کجائی
هستی ره ماز و عدم آباد کجائی
مجنون تو کجا رشتی و فرهاد کجائی
بازای دل آواره خوشت باو کجائی
میخواست ترا ناله با دوا کجائی

رسوای جهان میکنندم بند جگر خوار با آنکه نیاوردی یکبار ز ما یا دلا میخواستی آزرده به بینی دل مارا هدوشی آن سر و قد اندیشه و دست	خسب پرده در افتاده دل شاد کجائی اے آنکه ز رفتی دی از یاد کجائی اکنون که غمت داد ستم داد کجائی شرمی بکن ای جلوه شمشاد کجائی
---	---

در عشق بیک جلوه حزن کار تمامست من برق بخرمن زدم ای باد کجائی	
---	--

من صیدم و دام زندگانی باشد بذاق پنجه مغران کام از لب یار بر نیامد جمشید منم اگر بر آید بی شد لب شکر فروشت خاصان تو از حیات میرند دار و اهل از حیات من ننگ صبح نفسم بعد کدورت جز من که ز عشق در حیاتم در کیش بجز یار چون شمع	زندان ملام زندگانی اندیشه خام زندگانی کردم ناکام زندگانی باساقتی و جام زندگانی ز برست بکام زندگانی ارزانی عمام زندگانی نازدم به کدام زندگانی آورده بشام زندگانی نا بوده بوام زندگانی کردیم مستام زندگانی
--	---

گرداب بلا بود حزن را بی گردش جام زندگانی	
---	--

تو کز رخ شمع طور چشم جان نو نظر باشی چه خواهد شد سرت گرم شب اسحر باشی	
--	--

دو عالم

دو عالم از فروغ روی او یک چشم بنیاشد سروش مقدم جانان رسید از بال پروازت بر از خود فضای بچودی را بهم تماشا کن سراپای بزین مستانه سامان دو عالم را پریشانی بود موج خطر پر شور و یار را	نه بینی روی بچران را اگر صاحب نظر باشی مرا ای هدیه جانانده کردی خوشخبر باشی چرا چون برق در قید حیات مختصر باشی چرا از فنک کرسندل در خمار درد سر باشی گفتی گردآوری گر قطره خود را اگر باشی
--	---

حزین افشاندن دامن نرارد اینقدر کاری
برای خروده جان چند لرزان چون شرر باشی

ابر تر دامن و سر دست هوا ای ساقی باطن پاک بزرگان همه جایارت باد درد سر میکشی از ناله مخمور چرا گرچه با ابر گفت دم زدن با بیجا ست بدر میکده از خشکی زهر آمده ای کم شو ابرا حسان تو دریا دل و ماسوخته جان	خوش بود باده خورشید لقای ساقی بخیم باده سپردیم ترا ای ساقی میتوان لبست بجای لبای ساقی جام اگر میدهمیم هست بجای ساقی نه شود تر نشود دامن مای ساقی شدم بادت ز لب تشنه مای ساقی
--	---

عمر باشد که ز خونین جگر است حزین
با سیران و فاجند جغای ساقی

بود میخانها در چشم شهلا ای تو ای ساقی ز رنگ آتشین شد گل ز لعلت از غوانی گل شکر بگن قدح بشکن بشیرین خنده لب کبشا نسیم پیر پیرین صد پیرین بنالد از نوبت	هلال جام میگردد با بای تو ای ساقی نگه را میکشد در خون تماشا تو ای ساقی می و نقل است با لعل شکر خای تو ای ساقی قبای ناز می زبید ببالای تو ای ساقی
--	---

گو چون در جلوه آئی لشکر تلکین نمی ماند
بود آئین عشقت بخود بها کویچه گرد بها

دل رمی برو از جامه شای تو ای ساقی
خرد را سر بصر اداد و سودای تو ای ساقی

حزین را اگر بکفت نامه ز نخب نار ساز گفت
نداد از دست و امان تمنای تو ای ساقی

اگر گفت بنام فیضی بیار ساقی
بر خیز و جلوه سر کن بکشای بعد شکین
ساغر بده که آید آبی بروی کارم
از شیوه نگاهت در جلوه جمالت

اگر دست بگردم جایی بیار ساقی
باد از دم بهاران شد مشکبار ساقی
از زهر خشک دارم در دل غبار ساقی
می در پیاله دارم گل در کنار ساقی

اوراق زهد و تقوی بر باد ده حزین را
از خون تو به ما بشکن خمار ساقی

در پرده خط خال بعد ناز گرفتگی
پیدا است که ریزد پروبال طلب ما
کردی ز شکنج قفس امروز برو نم
دست تو بهمیر دل ای عشق مبارک

از مرغ دلم دانه چسب باز گرفتگی
زین اوج که در جلوه گه ناز گرفتگی
کز بال و پر م قوت پرواز گرفتگی
هر خسته که بود از گهر زار گرفتگی

شد نغمه کلک تو حزین آفت بهوشم
زین شعبده کار از کفت اعجاز گرفتگی

بایا گفتم از غم بسیار اندک
گفتم عیار صبر گرفتگی اگر ترا
بکجند کام تلخ شکید اگر شود

گفتا که هست حوصله در کار اندک
افتاده بود با غم دل کار اندک
شیرین از آن دو لعل شکر بار اندک

تاس کے بنا زویدہ فروب نہ ز من
گفتا نگہ خواب بہار غافلست
آفتم فغان من نگذار و ترا بخواب
ای مہربان بستم بزن آہستہ زخمہ را
ای ساقی صفابہ قدح رینہ باوہ را
بستم کمر ز شوق تو دور راہ بر ہمن
خاک کرشمہ درد دل بیل شکستہ است
بسیار دیدہ ام خم و بیج زمانہ را
باش نخست شکم این کز فراق تو
حیرت ز خویش می بردم در وصال تو
ماہم روانہ ایم بدریا کے بی کنار
از راہ دور آمدہ ام در دیار تن۔

یکبار دامن مژہ بردار اند کے
از ما ہوش ویدہ خو بخار اند کے
گفتا گلوے نار بیفتا راند کے
نازک ترست دل زرگ تار اند کے
تا از خرد شویم سبکبار اند کے
ماند بتا زلفت تو ز نار اند کے
بو بروہ است تاز تو گلزار اند کے
مشکل فتا و باتو مرا کار اند کے
طاقت نہ اند در دل بیمار اند کے
گروار ہم ز حسرت دیدار اند کے
اسی بل اشک پای نگہ دار اند کے
جان پشت دادہ است بدیوار اند کے

خوشتہ حزین کہ در غم دیر نہ تن زخم
بے صرفہ کو بود لب اظہار اند کے

دو خصم دادہ ہم دست و این فگار یکے
بخون من دوز بردست ہمزبان شد اند
دو فتنہ گر کہ بین دل رہیدہ ماست
یکے دو کردہ غم را فریب وعدہ تو
نہ در علی و نہ در دیدہ خراسب مرا

یکی تو دشمن جانی و رذکار یکے
نگاہ دست یکی چشم میگسار یکے
کنڈطرہ یکے زلف تا بدار یکے
بلا سے ہجر یکے درد انتظار یکے
ازین زو خانہ نیامد ترا بکار یکے

نیم به بجز تو تنها دو هم نشین دارم به عند لیب چمن نوبت فغان ز سر کنون دو سلسله جنبان بود جنون مرا خندنگهای تنها نسل خطائی گردد گدا و شاه به تنهایی از جهان رفتند بد هر لفت و انصاف نیست یاران را ز گرد و حادثه میدان روزگار پرست دل شکسته کی جان حدیث جورت اگر گوید خطا عیسر شمیمت یکی ز شست غمزه ات ای جان درین دیار بیاری نشد و یکی حریف نشاطت و سوگو خدا کند که بر آید ازین غبار	
--	--

ز بزم وصل حزین اینقدر خبر دارم
که بخودانه سرم داشت در کنار یک

بقید جسم ز جان جهان چه میدانی نگشته در ره یوسف سفید ویده ترا چو طفل در طلب مدعا نشانی اشک ترا که صیرفی عشق بر محک نزدست مدام لعل لب خویش در دهن داک حدیث زاهد دم سرد بسته گوشت را گرفته وزن گوشت بقیل و قال جدل ز جان زفته از حبلوه پرزادان تو دل نداده از ولستان چه میدانی غبار رگداز کاروان چه میدانی بهای این گهر رایگان چه میدانی عیار چهره زرد خزان چه میدانی حرارت جگر تشنگان چه میدانی ترانه من آتش زبان چه میدانی سخن سرانی آن بیزبان چه میدانی خوام آن نگه سرگران	
---	--

بچاره موجه جزای خویش در بندے
حزین گوشه نشین را نشان چه میدانی

حیران تقای شدم امروز که دانی
 یار آمد و جان گشت غار مستم او
 منبسط نظر پیر خراباست بنازم
 زنگ تن از آینه جان پاک زودم
 گرفت مرا از من و خود را بعوض داد
 از شرک دینی ترک خودی کرد خلاصم
 فقر شب بهستی چو گدا در بدرم داشت
 از شیوه آن حسن خسر دار نبودم

باقی بقیای شدم امروز که دانی
 قربان وفائی شدم امروز که دانی
 خاک کف پائی شدم امروز که دانی
 یعنی بصفائی شدم امروز که دانی
 ممنون عطائی شدم امروز که دانی
 از خود بخدائی شدم امروز که دانی
 محرم بسرائی شدم امروز که دانی
 مفتون ادائی شدم امروز که دانی

هر پرده که فی رست حزین از دم نانی است
 بخود بنوائی شدم امروز که دانستی

ز عاشق شکوه جز مهر و زیدن نمیدانم
 از آن لب یزدندان نیست اری ای عاقل
 گل داغی ز باغ زندگانی نیست در دست
 بخوردی خون لای صوفی و در قصه طاماتی

عبث زنجیده اسباب بخیدن نمیدانم
 که چون دیوانگان زنجیر خاستدن نمیدانم
 تکی کف میروی زاهد که گل چیدن نمیدانم
 چهستی میکنی چون باده نوشیدن نمیدانم

حزین اکنون نواج گلستان شد تو ای لبیل
 نفس را در گلو بشکن که نالیدن نمیدانم

باش خون دلم تاستی بیدر دریایی
 عیار حسن را آینه حیران کند کامل
 بستی بی گزک نشین بکشنستی بفرگام

گل داغ مرا بکن که بوی عشق دریایی
 مگردان از نگاهم رو که کسیر نظر یابی
 که در هر قطره اشک شوین سخت جگر یابی

نشان زخم دلم را در ننگزار تبسم کن بیاورد دیده تابینی رسایهای معضم را درانجادی که من فشرده ام پای تحمل را اگر ای ابررداری در نظر همراهی چشم ره دور و دور از بخودی منزل منیدارد خیال زلف و روی را خلیل آتش دل کن رگ فسوده را بایاد مرگانی حوالست کن	که از تیمار حسرت پروران اجرد گریابی سر نظاره را در دهن مرگان تریابی دل واره از ریگس بیابان بیشتر یابی بهار گریه ام را در سمن زار سحر یابی نشان زاپی سپر بینی خبر را بخبر یابی که نسرن تا گریبان موج سنبل تا کمر یابی که آبوزندگی از جو یا بیشتر یابی
---	--

حزین از خود بی نشان دانی سیر و عالم کن
سکباری اگر چون بوی گل فیض سمن یابی

لوح دل را اگر از نقش وونی ساده کنی هر سر خار بیابان شجر طور بود تو باین حوصله با عشق شینری بهیات در خرابات بیک ساغری نستانند چون صراحی همه مقبول منغان میگردد ایک خنک فلکت زیر کایشی فرست	خاطر از خانقه و میسکده آزاده کنی دیده گرا میسنه حسن خدا داد کنی دل مگر در خورشید غمش آماده کنی تکیه تا چند باین خرقة و سجاد کنی سجده چسند که در پای خم باوه کنی چه شود گر نظری جانب افتاده کنی
--	---

چه کم از قدر تو ای خسرو خوبان گردد
که گاهی به حزین دل و دین داده کنی

سر چه باشد که تو در راه وفا نگذاری میکنند جلوه بی بود حباب آگاهست	همه جاریزه دل رنجت را پانگذاری تا درین آب و هوا طرح بنا نگذاری
--	---

چون کمان شد قدرت از تیر بکرو تر باش
و دیده است خواب فراغت نتواند دیدن
سید برآیدنت فرود از خود رستن
غم عشق آنچه بپاز سینۀ ما بیرون کرد
نشود محرم خاک و قدم پیر مغان

قاسم خرم شده برویش عصا نگذاری
تا سر خوشش ببالین رضا نگذاری
آنقدر باش که ما را بمانگذاری
همت دل بمن بی سرو پا نگذاری
سر که خجسته در میگرد با نگذاری

طاقت سینۀ گرم توندار یکم حزین
دعوی خویش بدیوان جزا نگذاری

تنگی از دل نرود تا تو میان نکشائی
دل با سبب پریشان جهان جمع کن
بے خم زلف کن منع نو آموز مرا
چاک از آن تیغ نگه تا کنی سینۀ ما

مشکل آسان نشود تا تو زبان نکشائی
خال جمعیت از اوراق خزان نکشائی
رشته از پای دل بال نشان نکشائی
در امید بروی دل و جان نکشائی

بی نیازانه حزین از د جهان بیده به بند
چشم خواهش بر رخ باغ جهان نکشائی

هجر در دامن دل ریخته خار عجب
ناخنم تیشه شد و سینۀ من کوه غمت
سودی از دولت همایگی ماه نکرد
و دیده جز بوالعجبی هیچ نه بیند در همد

کلبین حسرت ما کرده بهار عجب
زده ام دست دیرانه بکار عجب
زلف هندی تو دار و شب تار عجب
فلک انداخته ما را بد یار عجب

شمع سر رشته افسانه بکف داد حزین
دوش باداغ تو دل داشت شمار عجب

خراجم از ادای شیوه مستانه چشتم	شراب بخاری دارم از میخانه چشتم
چه کیفیت بود در ساغر آن چشم خنگورا	ب خواب بخودی دل رفته از افسانه چشتم
شراب شوق بهر کس جلوه در پیانه دارد	که معنون محو لیلی بود و من دیوانه چشتم
نگاه گرم تر سازاده سرگشته ام دارد	که سس آید سیه ستانه از تخانه چشتم

حزین نبود چون مستی خرابات محبت را

پیاپی میزنم پیمانه از میخانه چشتم

چون خود اگر عشوه گری داشته	از دل زارم خبری داشته
پا بس من نهادی به ناز	کز من افتاده تری داشته
مفت ز رفتی ز کفم زلفت تو	گر شب بختم سحری داشته
عمر به هجرت گذراندم تمام	کاش بخاکم گذری داشته
زخمی فرکان تو میشد چوما	گر دل ز راهد جگری داشته
به شدی از لعل میهای تو	در دم اگر چاره گری داشته
خطل حرمان نشدی قسمتم	نخل وفا گر ثری داشته
قدردان نشدی کم ز خاک	رحم بدل گر قدری داشته
ویده نمی بود اگر باد دوست	هر گز مرغان گری داشته
خار نگشته خطری جان اگر	غالیه از خاک دری داشته
دادم وادی اگر یار هم	دلبر بیدادگری داشته
کار شدی بدول دیوانه تنگ	سینه اگر بام دوری داشته
فضل چمن غنچه نمی بود دل	در کف اگر زشت زری داشته

سینه شدی چون جرس افغانکده ای دل فسرده چه شد شورشت	مرگ دل از نوحه گری داشته آه قیامت اثری داشته
مطلب پروانه روا شد حزمین کاش تو هم بال و پری داشته	
کشی می تیغ و غرشی آتش گفتیم چو پی ز کار چشم پر کارست از بهر شیوه می آید بجیب قلبم اشک بصد حسرت روان کردم اگر خواهی بگو تا آستین از پیش بردارم مرا رعا شقان را تا تم افروزی نیباشد بیا ساقی چو خشت خم بر افکن سقت مینارا بلائی ای شقامت جلوه نازست عاشق را بکام دل بامید جفا چشم و دست دارم کجا گردننگ بجز بیا قطره میدانش ز دستم محسوب بگذارد از خود بخیر باشم خط بنرست دارد دل جانان یارب نهان برایت بر قدم چشم کرو گویی ربین دارم	سرت کردم سپاسم زندگی را تشنه بخونی نمیخواهد بشکار و وحشی دل سحر و انسونی بکویت نامه بخت دلی از شکوه شمعونی که در هر دیده دارم از فراق روبرو بخونی مگر گیسو پریشان کرده باشد بید مجنوننی که دل میریزد از خاکستر خود طرح گردونی تذروی میسر و داین نغمه ابا سر و موزونی از ان گشته مرگان آدرین بخت اثرونی دل دیوانه ام را سینه باید بر مجنوننی که من بخاطر گاهی دیده ام از چشم میگونی ندارد بی سخن زنگین تر از وی حسن مضمونی اگر بانگ درانی نیست نظامم کرد و مضمونی
دل مینازد کردن حزمین از قهوه کشاید چه کیفیت دهد و ریاکشان را صاحب نیونی	
بناکامی گذشت اشی شاخ گل روز تو ایامی	کسی چون بر آید کام دل ز چو تو خود کامی

در این مدت که آهیم نامه بود و شک من قاصد
 اگر عیبم به جوانی کنی دارم مغفرت
 تو ان فروخت شمع کشته از بهر تار و مو من
 ز نعمت های الهی محبت لذتی دارم
 چون خورشید از دل پر خورشید و طیل گران دارم
 ترا موشی حدی دارد تغافل مدتی دارد
 بنا رعنائی شمشاد کمتر در چمن دیدم
 ندارد جای اغی و قدر دل تا قلم گنجد
 بهشتی رسو من اردیویم گوشه چشمتی
 به این محبت به سرگشته دارد ورنه در کیش
 در آن عالم که عشق او مرا دارد و نمیباشد
 درین قحط الرجال آوازه دارد خاک فاشان

نیاد از نامه کم کردی و نه شادم به پیغامی
 پی دل هرگز ای نامه زبان نهاده گامی
 درین محفل که دارد دعوی عشق تو بهر خامی
 کباب من بکسوت از اشک جگر فامی
 بدور اندام گریانی چون خون دل آشامی
 دعا گوئی تو ام در لاشلی کن به پیغامی
 کنون در سایه سرو تو پیدا کرد اندامی
 بحمد الله کتاب عشق را دادیم انجامی
 ز نعمت های حبه شمس گریه دیدار دای
 سفیدی میکنند در انتظارم دیده دای
 بیاض کردن صبحه سواد طره شامی
 بخزند گمراهم روز نبود صاحب نامی

خرین از در و تا کی میتوان گردانند بالین را
 مگر بر بستر خواب عدم گیریم آرامی

حیرت حوال الحی از مررت با الحانی
 آنست مسلمانان چشم زلف دین بر اندازش
 دیده ام بخونریزی غمزه و گاهش را
 اگر حرف دامنش است غنچه چنانست
 شب که با هزار افغان رفرق یوت خوش

ز بن دل و دین شد چشم نامسلمانی
 زیر هر بخش دل و پیر و پیرمهبانی
 ترک سخت بازوی شوخ سست همانی
 پاره میکنم چون گل در عیش گریبانی
 داشتیم بسینه دلی رشک پیر کفانی

حیرتم صلاز و گفت دامن بن بیان
فکر ز او راه طلب رسم ره نوروان نسبت
زین سروش فرخنده هوش در سماع آمد
از ادب بجای قدم دیده قطره زن کردم
نورده هر کف خاکش منقش شیشه شیرانرا
حالتی غریب افتاد حیرتی عجب و داد
ورق تب و تابم در دوری افکنده
موج خیز وحشت را بیکرانه میدیدم
داشتم در آن حیرت برگ و ساز جمعیت
گفته شمع بالینم تیره شام و بجوری
لاله داغ دیر نیم سینه سوزی آتش
خانه سوز هستی شده آه آتش آلودم
عاشقان نالیدم عاجزان میگفتم
خضرتی نجسته من وقت دستگیر یاست
ساکنے ربا نجد این رکب رعبکم
ووری اختیاری نیست عشق و دل گواهند
پر در عدن چشمم کرده بود وادی را
بجووی ز خاطر شست لوح وصل و حبران را
کاروان مصر آمد بوی پسرین کالا

تا بکے فرو مانده و طلسم حرمانی
بس بود شکسته دلی یاد دست پیمانی
تن رشوق جاتان شد پای تاب سر جانی
ناگهان پیش آمد سگین سیلابانی
جاوۀ خطرناکشش اثر و های بیجانی
کشتی تحمل شد لطمه شج طوفانی
نه ره بی نه همراهی نه دلی نه در مانی
پهن وشت حیرت رانه سری نه پایانی
حسرت فراوانی خاطر پریشانی
کرده اشک پروینم پیش ما چراغانی
گل کنار خونیم غنچه اشک غلطانی
انما الکشاذا بت من لیسب نیرانی
این جمع اصحابی درین ربع خلانی
هر طرف دود دایمی هرتدم مغیلانی
کابن شوق حضرتم سابقا لاطعانی
ما طبیت کشف القلب عنکم بلوانی
اذ بدت خیام الحمی من اهل عدنانی
در سرم هوانگذاشت ذوق کفر و ایمانی
قال لی لک البشری یا کنست اخوانی

را بگمان برافشانند خسروان عطا یا را

ثقلوا امطایا کم یا کرام حیرانی

نسب حزین لا یعقل شیخ و برہمن گفت

اینما تو لو کم خم وجه عسرفاسنے

کند گرد آوری ز نقش دل شورید و بیک

تغافل میکنند تیغ تو تا کے بارگ جاغم

خروشی و لخر اشل از رخنه های سینہ می آید

غبار تر بتم در چشم شیران خاک میریزد

ز خورشید جهان آرامی رخسار نگہ سوزش

طیان خاک و خون چون نیم بمل جانگسل دارو

کہ زندان را نباشد بہتر از زنجیر دیوار سے

ز کفر بی سراخجام بجایان دست ز نار سے

صفیری میسراید و قفس مرغ گرفتار سے

خندنگی خورودہ ام از کیش فرگان شمعکار سے

در آفتخانہ دل ہر طرف گریست باز سے

دل آزرودہ را بیماری چشم جگر دار سے

حزین آخریان عشق بازی سود میگردو

کہ بازار نگہ گریست با خورشید رخسار سے

ای روی ترا موج عوق آئینہ ساز سے

در چنگل فرگان تو گردون قوی دست

ای گلشن نظارہ ز رخ پردہ بر انداز

چون باد مر و سر سری از سیر گلستان

پروانہ بیا گرم وز من طرز بیاموز

اے زاہد افسردہ ترا از ندہ نگویم

آئینہ ز عکس تو پر خیا نہ ناز سے

کنج شک ضعیفی ست بسر نیچہ باز سے

تا شب نیم این باغ کنم اشک نیاز سے

در ہر گرہ غنچہ بین گلشن راز سے

آتش زودہ در خانہ من شمع طراز سے

بید رو چہ حالت نہ سوزی نہ گداز سے

خاموش حزین از غم ایام خنراخم

دل نغمہ سراید بچہ برگی بچہ ساز سے

چه میکردم اگر با او مرا هم یاد میکردی بگردوام میگرواندی و آزاد میدردی اگر می آمدی خون در دل شمشاد میکردی مگر من مرده ام که فسانه فرهاد میکردی	بافسونها شنیدم بوالهوس اشاد میکردی خوشا روزی که هر کس غمین بود گرفتارت بگلشن رفتم و از نو نهالان جلوه یادیدم در شک شب نمک دیده سود خواب شیرین را
--	---

چه خاموشی حزین آن ناله های دلخراشت کو

که در دام و قفس خون در دل صیاد میکردی

حیف از تو که دیرانه آباد نکردی دین مرغ اسیر از قفس آزاد نکردی مردم که چرا آن مژه جلا نکردی یک رنگداری جانب فرهاد نکردی یک جلوه چو آن حسن خدا داد نکردی گر جلوه درین شیشه پریزا نکردی ای شمع شبی رو برد باد نکردی	کما ہے بنگاہی دل ماسا د نکردی صد بار ز گلزار خزان رفت و گل آمد داعم کہ چرا خون مرار بخت تغافل ای خسرو شیرین دهنان این نہ وفا بود بسیار مبال ای شجر وادی ایمن کی بیدہ دل در بغل خویش توان داشت از سیرچہ فیض ار نہ بود راہ خطر ناک
--	--

باید ز تو آموخت حزین رشک محبت

بریز فغان بودی و فریاد نکردی

بار دران زلفت تا بدار نیابی
نشا آن چشم پر خمسار نیابی
ساعت عشق از کف نگار نیابی
روی ملی زان سمن عذار نیابی

تا شکن از دور روزگار نیابی
تا نظر از کائنات باز نگیری
تا نقشانی بجاک جام ہوس را
تا ندہی سینہ را بدائع محبت

تا قدم از سر چو آفتاب نسازی
گلبن عیش شگفتگی نه پذیرد
تا نکشی صد هزار ساغر خون را
تا دلت از تیغ غمزه چاک نگرود
تا نبرد شور عشق صبر و شکست
تا نکنی خویش از میان بیک سو
تا نخوری زخم تیغ ناز نکویان
گر کند آتشوخ یک کرشمه بجا رست
گر نکنی صفت می پرستی و رندی
گر نکشی خویش را به عالم مستی
در خم جوگان فکنده شمع عشقش
ای که طلبگار کعبه حقیقت
هر صرع اگر بهم زند و جهان را
ایکه زدی راه خستگان محبت

سایه آن سرو پا بدار نیابی
تا بدل از عشق خار نیابی
چاشنی لعل میگسار نیابی
بوی اذان زلفت مشکبار نیابی
راحت دلمای بقرار نیابی
شاهد مقصود در کنار نیابی
لذت جان و دل فگار نیابی
دست و دل خویش را بکار نیابی
نثار ازین عمر ستار نیابی
صلته از دهر بیدار نیابی
گر سر منصور را بدار نیابی
جز دل درویش حق شعار نیابی
در دل آزادگان غبار نیابی
دارم امیدی که وصل یار نیابی

رفته حزین و از وصفی دوران
جند سخن عشق یادگار نیابی

خواست شاه می پرستم یللی
نغمه مطرب چو از خوشم برود
چشم ساقی می پیایی میدهد

انچه او میخواست هستم یللی
آید آواز استم یللی
مست مست مستم یللی

چون حجاب ز آه شد کارم ز دست دست رقصم آهیتی بیش نیست سوز من ساز و دماغ جرخ ساز تو به شکسته نگذارم درست سر بخورشیدم نمی آید فرو	بجز گشته شکسته میلی دست یار افشاند و ستم میلی عود این نه مجرم ستم میلی عهد با پیمان بستم میلی تا بپای خم نشستم میلی
---	---

این غزل از فیض مولانا حزین
در کشاد بال بستم میلی

مست صبا بستم میلی جس تن بر مرغ روح تنگ بود کس بمن بیگانه تر از من نبود چون دل من خلوت خاص تو بود پیچ نفصانی مرا از مرگ نیست از حجاب جسم بیرون آدم در سماع عشق محفل گرم بود خضر می باید که تعمیر کنند	از می تو حیدم ستم میلی این قفس در هم شکستم میلی زا اختلاط غیر ستم میلی در بر دس غیر بستم میلی انچه بودم باز هستم میلی آخر این سدا شکستم میلی چون سپند از جای جستم میلی من جهان دیوار بستم میلی
---	---

در خرابات مغامع بخود حزین
خوش بکام دل نشستم میلی

اگر از دیده انبای زمان ستوری یک روش نیست جهان گذران اینافل	خوش بیاسای که از جلد بلا دوری خاک ره گردی اگر تیاج فرغوری
---	--

و دم گزشم بتو افسوده درون دگر گشت توان بیامی و مطرب جهان کام گرفت خرقه ز هر مسجد و مستانه برآ نشکنی تابت هستی ظفری نیست ترا	را به از حق مگذر سر در تراز کافوری خویش در میکرده انداز اگر مخموری در پس پرده پندار چرا مستوری اگر بر آئے بسر وارفنا منصور می
--	--

و دم عیبی ست نوای نی جان بخش حزین
خوش طبعی ست درین کوچه اگر رنجوری

بد اما قدر بدامانی الحسب من بیدار شوقی سرت گزدم لب خشک ز هر آغشته دلم محبت نامه در دلم را در بختل دارم تیم و عشق بازی بی وفا ای هست پیمانها	انل کاسا و اسکرلی الایا ایتماساتی فان القلب لمسوع و مارالدن دریاتی نیمخوانی چرا محبوب من مکتوب شتاتی بقی ما قد مضی فی حکم عهدی و یثاتی
--	---

خرین از دل بگوشم هفت آوازی آید
نیادی کلماتی الکون فان الموی باقی

نمی ماند بمهر از پیرهن خبر تهمت چاک بدست کوه هست بلند خویش مینازم در آتش میگر فتم خرم حسرت نصیبانرا غبار از تربت من تا قیامت میکشد بالا ز بوی خون من می در گم مخمور می آید بیاتاکوی عشق در همن من کن دفتر را ز خورشید قیامت نیست باکی می پستانرا	سفیدی میکنند در راه شوقش دیده پاکی که از دنیا بچشم اهل دنیا ز کف خاک گر از سامان هستی در بساطم بود خاشاکی که روزی بودم از افتادگان قد چالاک خندگی خورده ام از باد و پیا چشم بیباکی که در یونان زمین عقل نبود صاحب دراک بر و مارا شراب بخودی تا سایه تاکی
--	--

<p>ز آتش طاعتان پروانه ز دجام طربناکی رگی داریم و شمشیری سرخی داریم و فتراکی گل داعی که دارد در نظر روی عفتناکی که باید بر ثوفانوس را پیراهن پاکی بکش سراز گریبان تا یکی چون آن در خاکی ز آب زندگانی صلح کن با چشم تناسکی قناعت میکند از تاک زاهد گر به سواکی</p>	<p>بیای شمع خود چون شعله جواله میرقص تسکار انداز ماراتاکی افتد رحم در خاطر ببرگ لاله خورشید محشر شبم افشانند فروغ شمع جان شد در تن آلوده ظلماتی تقییدیش ازین نتوان بزدان بدن بودن گراز دل زندگان مشربی در ظلمت شبها من آن دریا کشم کز باده سیرابی نمیدانم</p>
---	---

حزین از انفعال من نخواهد شد سفید اینجا
اگر صبح قیامت را نمایم سینه چاکی

<p>نه آخرای چراغ چشم من پروانه داری چوبی پروانه نگاه آشنا بیکانه داری که از خون شهیدان هر طرف میخانه داری که در گردش ز چشم مست خود میخانه داری نه آخرای خرابت من توهم ویرانه داری بهر جا هستی ای زیبا صنم تنه داری عجب خاک و خون غلطانند مرده داری بنازم عشق ہی خوش گرمی افسانه داری</p>	<p>سرت گرد من نمی پرسی چه شد دیوانه دار نشانی ز یک نشانی دیدنی برداری از خاکم نمک در ساق حسنت نریزد شور محشر بهم نیم غمگین در میخانه را اگر محسب گل زد تو شمع بزم اغیار می دل میوزد از حسرت اگر در کشور جانها و گرد کعبه دلها بنازم ای خدنگ ناز و زودست و بازورا سپند آسا برقص آورده ذرات عالم را</p>
--	---

حزین دست کد این بیروت داده دل را
که آو در دناک و ناله مستانه داری

حبیب من چرا از خسته جان خود نمی پرسی
 قلم کی محرم و قاصد کجا در سخن دارد
 مگر آگه نه از سوختن ای شمع بی پروا
 نسیم شفته میگوید سراسیمه ناله چین را
 اگر باور نداری شرح جور از من چرا ببار
 شکا خسته میداند عیار سخته بازو

توان پرسیدی و زنا توان خود نمی پرسی
 چرا احوال ما را از زبان خود نمی پرسی
 که از پروانه آتش بجان خود نمی پرسی
 چرا از طره غنبر نشان خود نمی پرسی
 حدیث از دل نامهربان خود نمی پرسی
 چرا از زخم دل زور کمان خود نمی پرسی

سرت گردم چه دیدی که ز خرم رنجانده دل را
 ز درستان سنج دیرین داستان خود نمی پرسی

دلایب که در دوست را نشان چه دای
 چه عمر من بسیر راه انتظار گذشت
 که احم میکرده دیگر خمار من شکست
 نگاه خشم تو مخصوص جان خسته چراست

صدراع سجده بان خاک آستان چه دای
 غریب و عده ام ای شوخ سرگران چه دای
 شراب حشر تم از لعل می چکان چه دای
 همین همیکه رطل مرا گران چه دای

بحرف هجر زبان آشنا ساز حزمین
 کلید باغ بغارت گر خزان چه دای

زان نور دیده شد مژده خون نشان تھی
 رشک محبت نگذار و نفس کشم
 خوش طائرند زاده بهیمه جزو چوچ
 ساقی بیا بیکه و سب و دست ما بگیر
 ترسم روه زیاد تو یکبار نه ما

از طائر مراد مباد آشنایان تھی
 دل از حدیث شوق پرست و زبان تھی
 بیرون پر از فریب و لیکن میان تھی
 داریم سانغری چو کف عاشقان تھی
 از کین ما کین دل نامهربان تھی

فی را انوا نشانند و جرس را صدا گرفت
ما را نشد ز ناله حزین استخوان تپتی

دوشینده دلم داشت بیا و تو سرودی
هر چشم زدن دیده دریا نسیم را
غافل ز تو یکدم دل مشتاق نگردد
وقتت که خورشید رخت جلوه گر آمد

کز دیده مرغان حرم خواب ربودی
غمهای تو از گریه سبکبار نمودی
از لبس سوی و جک فی عین شهودی
قد قام من البین ظلمات وجودی

بار غم کونین حزین افکند از دوش
در پای خم باوه کند هر که سجودی

در دیده دل از دل و از دیده جدائی
لب باوه چکان جلوه چان طره پریشان
که در جگر گرمی و که بر مشرق تر به
هم شیشه و هم ساغر و هم باوه و هم مست
بر تارک سر بوشی و در پرده دل راز
نظاره کنان از نظر عشق بکنی
که معتکف خلوت و که شا به محفل
در خدا اشارات تو هم مائی و هم من

لبه جانی و چون می نگرم در همه جانی
آشفته چنین بر سر باز از چهرائی
که در شکن آه منی در چه هوائی
هم ساقی و هم نالی و هم نای و نوائی
در دیده سر نوری و در سینه صفائی
رخساره ننان در شکن زلف و قوائی
که بارکش خورشید و که زیر قبائی
در محو اضافات برون از من و مائی

مستت حزین مشب از این سنائی مست
مطرب بزن این پرده بآهنگ سائی

این عقل نصیحت گز مغلوب شراب و لے

من ندخر با تم مست و خراب و لے

ایام سبار آمد ساقی می ناب او لے هر جادلی باشد زان طره بتاب او لے نظاره حسن او در عین عتاب او لے مخمل چو شود خالی خاموشی و خواب او لے فرست چو رود از دست او در شتاب او لے	در خفته نمی گنجم با سجد نمی سازم بی عشق چه فیض آخرا ز عمر توان بردن از برق جلال آمد گلگون جمالش را رندان قلندر و ش از بزم برون رفتند تا عمر بود بستان از ساقی ما جامے
--	---

این دل که حزین دارد از خیل وفا کیشان
از آتش عشق او در سینه کباب او لے

سواد شهر بند زلف دلارائے برنگ بوی گل در پرده بی پرده پیدائے تجلی کرده در هر ذره حسن دلارائے بود هر حلقه زلف ترا دام تماشا لے	کنند جذبه اش نگذاشت مجنونی بصحرائے درین بتان سر اغیر از تو بی پروا نمی بینم منید انم کجا سودا کنم نقد دل و دین را نمیباشد ربانی قسمت مرغ نگا و من
---	--

حزین از مردم بیغم دل افسرده وارم
بقربان سری گردم که دارد شور سودائے

کار دل ملایم همه دشوار نبودے گر باعث حیرانی دیدار نبودے برگردن جان زلف تو ز نار نبودے در هر دو جهان دیده بیدار نبودے یک کس بدر صومعه هشیار نبودے گر لیوحت ما بر بازار نبودے	ای عهد شکن با تو اگر کار نبودے نگذاشته آینه روی تو از دست مگر کفر میخواست ز ما پیر خرابات در خواب توانستی اگر روی تو دیدن بروندی اگر از می دوشینه مابوی گرفته نمیدید کسی خلوتیان را
--	--

مجنون مرا راه کجا بود چو سحر
گر غالیه ساخال و خط یار نیکشت
از تپه کجا بود ره وادی طورم
بیسخت نفس را اثر ناله بلبل

گر جذبه او قاتل سالار نبود که
سنبلی به بغل مشکبهر وار نبود که
گر نور رخسار شمع شب تابار نبود که
گر یک صبا قاصد گلزار نبود که

میداد اگر دل بجرم راه حزن را
منارغ ز جهان ساکن خمار بود که

سیمین بدنا شمع شبستان که بودی
شب پاک نشستی زلفت که بکفت داشت
پیدا بود از لعل تو پیا نه کیشها
بی لعل تو الماس بود روزی داسم
نگذاشته دین خجرات نشینان
خار عجب بود بچشم از رنگ خوابم
آشفته شد ای باد صبا از تو دمانعم
هر زخم توب لب میکند از جوش حلاوت
آرام نگردد درین دشت نصیبت

من سوخته آرایش ایوان که بود می
جانان من آرام دل و جان که بودی
ای عهد شکن بر سر میان که بودی
ای شور قیامت نمک خوان که بودی
در صومعه غارت گرایان که بودی
دوشینه گل حبیب و گریبان که بودی
در سلسله زلف پریشان که بودی
ای دل بد و ناوک مرگان که بودی
ای سیل خروشان تو جوشان که بودی

جان مست حزمین میشود از طرز صفت
دستان زن خوش لهجه بتان که بودی

سرمیکشد آن طره مشکین که تو داری
کافر کند این ملت آئین که تو داری

فریاد که از عاشق سکین که تو داری
در طاعت عشق تو صحنه نشینم

چون شمع فروزنده ز فانوس عیانست و شنای اگر تلخ بر آید ز زبانست در زیر سر خواب گران تو بود زلف نیمت بختا بسته و سختی دوران در میکشد و چاک زند خرقه مارا در باله خط روی تو از طالع حسنست	در سپهرین آن ساعید سیمین که تو داری شیرین کنش آن لب شیرین که تو داری فریاد ازین نرمی بالین که تو داری افشوده دل آن بهت نگارین که تو داری چون گل به بر این حله رنگین که تو داری سعدست قران مه و پروین که تو داری
--	--

چون شمع بخت سوخت خزین از نفس گرم بای خسته ندانم چه تن ست این که تو داری	
--	--

ای ناله خوشا بخت رسائی که تو داری خواهی شدن ایدل می صفائی بخرافات از کعبه چه حاصل ادب ناصیه سارا بی پرده بهر گوشه کند از نهان را تا چند لب جام بر د بوسه بتاراج سنبل کده کردست گریبان سمن را طالع نگذار و گره بسته بکارم چون آئینه از دیده حیرت زده شادم در تیرگی آئینه دل را نگذارد بی ذوق سماعت خزین ناله بلیل	مارا نبود راه حبائی که تو داری با درویشان صدق و صفائی که تو داری ای بت سر ما و کف پائی که تو داری ای فی نفس پرده کشائی که تو داری ساقی ز لب بوسه ربائی که تو داری مشکینه خط غالیه سائی که تو داری گر باز شود بهت قبا ئی که تو داری از کف ندیم فیض نقائی که تو داری مطرب نفس رنگ زدائی که تو داری شوریده مرا طرز نوائی که تو داری
---	---

خواهند حرفان میحان نفس آموخت	
------------------------------	--

	فلق از لب الهام سرائی که تو داری	
<p>سبو کشان خرابات عشق را هوئے بینه هر گل دغلیست چشم آهوئے بیاد لاله رخسار آشنار وئے چو شمع شب نگذارم بجاک پهلویئے مگر بلند کند عشق دست و بازوئے سری که در غم عشقت قف زانوئے که نشسته بودش با سواد گیسوئے</p>		<p>پیال میکشتم شب بطاق ابروئے ز کاوش قره شوخ آتشین خوئی ز خون دیده دهم آب کوه و صحرار بشام هجر مرا ذوق اشک و آه بستی اجل بداد ز جان سیر گشتگان ز رسید باین خوشیم که فایز زنگ سامان بستی ازان به تیرگی نخب خوش می نازم</p>

	<p>ز هوش برد جهان را فسانه تو حزمین شبت در از لبودای زلف جادوئے</p>	
--	--	--

<p>بی یاد تو دل را دو جهان سینۀ تنگ دل خورده ازان غمزه خو خوار خدنگ ز نار بچنگ بود آن طره بچنگ دل لغزه برنگ زرد و نا قوس رنگ هر قطره درین بحر بود کام ننگ کز سینۀ معدن نخر اشمرگ سنگ</p>		<p>ای کعبه جان از تو کلیسای فرنگ جان دیده ازان تر گس عیار فریب دیریت که شرمنده ام از بچه چه سازم یک مزه در پرده کشایست ولیکن از عشق پر آشوب محالست نجاتم گوهر بدو کف میدهم و ناخن آن نیست</p>
---	--	--

	<p>رسوائی جاوید حزمین ار طلبد عشق صد نام نگو باد بگرد سر تنگ</p>	
--	---	--

<p>حاجت نبود تربت مارا بچراغی</p>		<p>بر دم بلخ زان رخ افروخته داغی</p>
-----------------------------------	--	--------------------------------------

گر خشک بزم باده کش ساغر عشقم
کیفیت صباست بجایم سخن من
راه سرتان چشمه که گم کرد سکندر
از تربت مایگزد دیار سبکبار
شمع که نه در پر تور خسار تو سوزد
وصل ز نبود راه خیال تو نه بسته است
واع دل ما از نفس گرم شگفته است

دل را لب از هر گل و گلست ایامی
ای باده گساران برساند ماغی
ماتا در میخانه رساندیم سرانمی
اے بارکشان غم دل لایه و لاغی
در دیده پروانه نمساند پرزانی
بازست بروی دل تنگ در باغی
اے لاله تو افر خسته دامن راغی

پرسی چه ز آتشکده عشق حزین را
ز ابد تو بر استکده کنج فراغی

بقید آب و گل ای جان ناتوان چونی
زال خضر ترا سینه چاک می طلبد
تو شمع محفل انسی به تیره حشمتگاه
عنان گسسته ترا بحر جود می جوید
فروع حسن ترا آفت زوال نبود
بجلوه بود دار تو شوخ چشم شرار
تو رشک یوسف مصری قناده در چهر تن

درین گمن قفس ای سهره آشیان چونی
نفس گداخته دنبال کاروان چو نه
توزیب مسند قدسی براستان چونی
برایک بادیه ای ماهی طیان چو نه
بعقد زنب ای مهر خاوران چو نه
نشسته در دل سنگ می سبکخان چو نه
تو باز کنگر عرشی بخاکدان چو نه

بلاک شبوه شوخی شوم گرفت حزین
جدا ز وصل من ای زار خسته جان چونی

جوف را دار به تیغ بیستون مروانه آویزی

ز بیتابی برق تیش چون پروانه آویزی

بجانبازی اگر چون کوکب شیرین شود کامست
 بکروخانه از خویش بردگزار و تبسّل
 کنشت و کعبه را قندیل ناقوس سداوت افتد
 برو آن از شمار پارها دل سری چون من -
 درین و گرمی روشن چراغست پیش پا دارد
 بنقد جان خریدارند در عشق را مردان
 دل بیدار اگر خواهی فروش ناله ام بشنو
 و صیت با تو ای پیر خرابات معان دادم
 مکافاتی ندارد دشمنی از دوستی بهتر
 اگر دانی چه مقدار از غم بجران پریشانم
 زنا از چشم شوخت گریفتد اشک غلطانم
 بیادت آید آیاست دور افتاده عاشق
 بمیدانی که گرد جلوه نازت شکار افکن
 دلم شوریده زلف پریشانست میباید

بشیرنی جان خویش کی طفلانه آویزی
 چو بوی گل بدامان صباستانه آویزی
 دلم را اگر بطاق ابروی تنجانه آویزی
 چرا و اهدا بگردن سجدانه آویزی
 عصا بگذار می و در لغزشستانه آویزی
 بدامان تابکی بیدرد نامردانه آویزی
 چو خفلیت پیشگان تا کی بهر افسانه آویزی
 پس از من خرقة ام را بر در میخانه آویزی
 توبی پروا چرا باد وستان خصمانه آویزی
 بان این دل صد چاک را چون شانه آویزی
 چون بر تار قرگان خود این دردانه آویزی
 بدامان خود آن روزی که بیا بانه آویزی
 سرخورشید بر فتراک بیابانه آویزی
 که این زنجیر را برگردن دیوانه آویزی

اگر بینی حزین آتش که در ساغر چه میدارم

گذاری سحر از دست و در پیمانه آویزی

بساط سرو گل افسوده شد گلشن ای قمری
 بطوق بندگی مخصوصی از خیل گزقاران
 تو در آغوش سرو خویش و من خالیت آغو شدم

خروشی ساز کن بابلستان زن ای قمری
 چو منتهاست ز جانان ترا برگردن ای قمری
 بین شکل بود کار تو یا کار من ای قمری

چه میفهمی گریبان چاکِ حسرت نصیبانرا
 بچشم هر کجا با سرو خود بدوش می آئی
 صبحی بوی ل زو بر شام ناله گریست
 مباد از ناله ات مهر از لب فریاد بردارم
 جراحت دیده دهکاب سینه ریشان را
 میان اسیران این سبکبار غنیمت دان
 هوای ابر خواهد نغمه تر ناله سسرن

که با معشوق ای جابیک پیراهن ای قمری
 جگر پر کالما میریزم درد این ای قمری
 مشغور دیده را آتش زدی در خمن ای قمری
 گریبان میدرد صبر مرا این شیون ای قمری
 بوجد آورده از ناله شور افکن ای قمری
 که برگردن نداری بار طوق آهن ای قمری
 نسیم آسبک سیرت ابر سمن ای قمری

حزین تا بلبل با غمت رنگین نارسا مان کن
 نه هر گوشه تواند نغمه را بخیدن ای قمری

در باغ میسر اید هر مرغ بانو اے
 نگذاشت فی بهوشم از ناله رسا اے
 تا آب رفته جان باز آورے بجویم
 گویند کسیت در شهر غارتگر شکایت
 و من کشان گذر کرد یار از سر مزارم
 اگر کان یوسف جان ابنای رذر کارند
 از خون دیده در عشق ساقی پرست جامم
 بازوی زال دنیا چند افکند بخاکست

دارد دم بهاران پیغام آشنا اے
 بیگانه ام ز خود کرد آواز آشنا اے
 قاصد بگو حدیثی از لعل جانفرا اے
 سربست سرفرازی شوخیت خوش آدای اے
 ای ناله های هوئی ای گریه بانی های اے
 مرویم از غریبی ای سبکی کجا اے
 یا جنبد انیسے نه جنه الاولای اے
 بیدرد پشت دشتی نامرد پشت پای اے

گفتی حزین بیدل باد و ریسم بسازد
 الصبر منک صعب یا منتهی منائی

بر دیده چشم سرمه ز خاک کف پائے
می در قبح و باد صبا بر سر لطف ست
دولت طلبی دامن دلرا ده از دست
ناییدن بلبل ز نو آموزی عشقت
خود را برسانید بیاران سبک پے
گلشن به نیسے شکنده سحراران
کز دست بهار عجب خار میا بان

شاید که دبداشک مرا رنگ خانے
دار و چین امروز عجب آب و هوائے
شاید که برون آید ازین بجنه همائے
هرگز نه شنیدیم ز پروانه صدائے
مے آید ازین قافله آواز درائے
در کشور خوبان نبود کسم و فائے
از دشت گذشتت مگر آبله پائے

دور از گل رویت نفس نیست حزین را
ماندست بجا بلبل بے برگ و نوائے

راه دل و دین را ز دی ای طرفه صنم هاس
آواره کوئی تو ندانم بچه حال ست
صبر من و مکیں تو ای عهد فراموش
سرو تو صلائی بشهادت طلبان زو
با فیض کریان کف محتاج حریف ست
افتاده بدل زخم بیلا لاس هم از تو
امروز بهر چرخ و خم آنادی خویشم
ساز نفس من بجا و قید اسیری ست
زاهد خبر از ریش فرگان مست نیست
فیض عجبی با منم از پای خشم می

فرگان تو خوا بانند با تیغ ستم هاس
یعنی دلم آن کافر گم کرده صنم هاس
مارا و ترا ساخته بیگانه ز هم هاس
خود را برسانید باین پای علم هاس
محرومی چشم عجب ای خاک قدم هاس
ای غمزه مبادا شکنی قدر ستم هاس
یاد تو بخیر ای شکن زلف بنم هاس
از حلقه دامم برهان وحشت رزم هاس
دامان تری دارم ازین ابر کرم هاس
ای سایه نشینان گلستان ارم هاس

دل بتکده ما و ادب سجده بر اوست ما بر مہنان را ہمہ جا طور تجلیست سامان خودی نیست یک پر کاہسم منع دل مادر پی پرواز فراغیست	ای ناصیہ سایانِ حرم گاہِ صنم ہاے از یارنداری خبر ای شیخِ حرم ہاے شرمندہ ہستی کنی ہاے عدم ہاے تا چند طہید و قفسِ شادی و غم ہاے
---	--

در بزم حزین اینمہ خاموش چرائی
شوریدہ نوائی زن از نای قلم ہاے

منست نکشد ہمہ از دست دعائے غم پرده در و صبر ز ما گوشہ گرفتست گر زیر فلک تنگ شود دامن دل بہت با عشق چہ پاید خس و خاشاک وجودم خوش خرقہ سالوس با تنگ گرفتست در کوی تو چون شعلہ کہ از طور کشد سر دا دست غمت رخصت شبگیر باہسم	ز دعوتِ من ہر دو جہان را سیر پائی ای مطربِ کوتہ نفس آواز سالی از دل نفسی تا بکشم نیست فضا فی این شعلہ مبادا کہ کند نشو و نمائی ای چاک گریبان دل امروز کجائی از نازِ عشاق بلندست نوائی شاید رسد این قاصدِ بیدار و بجائی
--	--

خود کیست حزین تا کہ از ورنجہ کنی دل
در یوزہ پرست نگہی عشوہ گدائے

یک نفس نیست کہ خون در دل شید کنی جان فدائی تو نہ از تنگی دل مینالم میکند در سر کویت عجب شوبی دل عاقل انگشت چراورد ہن مار کند	آتش آہ مرا باد یہ پیانے غیم این میکشد مزار کہ ما و انکھی سر نمکین تو گردم کہ تماشا کنی دست در حلقہ آن رقص چلیپا کنی
---	--

تا ز دل ز مژده یا صحنه می آید	گوشش بر نغمه ناقوس کلیان کنی
می توانی به نگه پاسخ صد سحر داد	که حواست بلب لعل شکر خان کنی

گفته دست نگارین کنی از خون حزن من
همه امید دل این است مبادا نکنی

بر هر زمین که جلوه کنی آسمان کنی این لطف جلوه که ز سر و تو دیده ام هر جا کشتی از پی دل زلف پر شکن مشکین شود غزال گاهست بیک نظر ای عنایب با تو مرا حق صحبت است	می زیدت که ناز بکون و مکان کنی بر خاک اگر گذر فگنی بر نیان کنی مرغان سدره راهمه بی آشیان کنی ای کاش حب بخت مرا سر مرده ان کنی خواهم که خاک تربت با گلستان کنی
---	---

گرد و طرازدان دشت جنون حزین
خوننا به که از رگ مرگان روان کنی

خاطر از در و سر بیده آزاده کنی لوح آخرا جل از نقش خودی ساده کنی همچو گل سیر و دواز کف به نسیمی بشدار صوفی ارمی نه کشتی ساغری از مابستان ساتی از دست کریم تو چه کم خواهد شد تازه شمشاد من از خانه گلشن ببرد ام	سر اگر در ره زندان دل افتاده کنی حایا مصلحت آنت که خود ساده کنی برگ عیشی که بعد خون دل آماده کنی تا مگر آب رخ خفته و سجاده کنی چون سبو خود بگویی من اگر باده کنی جلوه تا به تذر روان چمن زاده کنی
--	--

والله حسن بیان تو جهان نیست حزین
نه بهر از ناز باین حسن خدا داده کنی

خوش آنکه بزم حرفیان کنون بیارائی برون ز پرده گرائی جهان بیاساید تر افتاده غمسم جان کو کهن در نه همین قدر ز تو نامهربان طمع دارم امیدم این بود ای چشم خون نشان از تو در لم خراب رخ بی تکلفانه تست	ز عکس چهره می لاله گون بسیارائی بخاطر که در آئی درون بسیارائی بکاوش مژه بیستون بسیارائی که خاک تربت مارا بخون بیارائی زالله دامن دشت جنون بیارائی بچیر تم چه شود چهره چون بیارائی
---	--

سرود مجلس دیر منغان ز تست حزین
به نغمه چه شود از غنون بیارائی

سیگر فیتیم بجانان سر را به گاهی چه عجب گزنگش دشت سر الفت ما دو سه روز نیست که در دیده نگه وین عجبست اینقدر هست که در سختی تاب و تب عشق این گران آمده باشد بدل نازک او دل مسکین چه کند گر نطید زین دشت لیک نو مید نیم زان نگه بنده نواز سر بجا ک قدش لایه کنان مسکینم کنم گر چه عظیمست بنجشای عشق بوفائی تو که از هستی خود بنجی برم	او هم از لطف نماند شتنگا به گاهی برق راهت نوازش بگیا به گاهی نه توانی ز من آمده گنا به گاهی در دیداد بدل رخصت آه به گاهی میشود بار بخاطر برگا به گاهی ریزد از خوی شمان خون پای به گاهی میشود روز شب بخت سیا به گاهی نشود تیره ز آهی چو تو ما به گاهی شاد گردان دل زارم بگا به گاهی در غم عشق بود حال تبا به گاهی
---	---

گفت خاموش که محتاج نبود دست حزین

	دعوی عشق بسو گند و گوا ہے گاہے	
<p>دل آشفته و دیدہ خونبار دار کے کہ نشتر فرو بردہ در منہر جانت بگو عاشقان زار داران عشقند وفا پیشہ یا ریت یا آنکہ چون خود وصالت نصیب یا آنکہ چون من دل فانیغ خویش را نامسلمان گل ناز پرورد من بیقراری</p>	<p>مگر با محبت سرو کار دار کے کہ رگہای شمرگان گہر بار دار کے تو خود بی وفا یا وفا یار دار کے ستمگر خاجو دل آزار دار کے دلے حسرت آگین دیدار دار کے ز زلف کہ در قید زنا ر دار کے ہمانا کہ در پیرہن خار دار کے</p>	
	<p>شکستہ خاری بدل چون حزمیت کہ بلبیل صفت نالہ زار دار کے</p>	
<p>درد دل گفتمے از منفسی داشتے رخنمای لم از گرد و کدو تر شدہ پڑ چکنم جور تو خاکستر دل داد بیاو تنگ میکرد من گوشہ تنہائی را</p>	<p>کرد می شکوہ اگر داور سی داشتے یاد آنروز کہ چاک قفسی داشتے پس این سوختہ عشق بسی داشتے وای گرد رہا نہ فاق کسی داشتے</p>	
	<p>سخت آزرده ام از خاطر افسردہ حزمین کاش اگر عشق نبود سی ہوسی داشتے</p>	
<p>ز دام طرہ شکنہای دلربا بنما کے حدیث فرگسست تو میکنم عمریت علاج در دمن از پریشی توان کردن</p>	<p>نوازشے بمن محنت از ما بنما کے بیک نگہ گل صد گونه مر جبا بنما کے فسونی از لب لعل کرشمہ زابنما کے</p>	

هزار عقدہ فروخت در رک جانم
زربخشک تنگست خاطر ساقی
بد و زنگرسا و محسب مرغ ازین

رحیم زلف نسیم گره کشا بنماے
هلال ابروی اجام جهان نما بنما
جهانیاں ہمہ مستند پا رسا بنماے

حزین چو غنچه چرا مهر بردمان زده
تر نمی بزاران خوش نوا بنماے

چرا از شام زلف آن صبح تابان بر نمی آئے
نیسازی چرا آزاد از قید خودی مارا
ز چشمت موج بی پروا نگاہی بر نمی خیزد
بشکر خندہ کشائی لب خیم سیران را
نمی سوزی بنجاک نامرادی تخم امید
نمی بخشی کشاد از پشت بیابانی گاہی را
دور وزی مانده باقی ساقی ایام بهارا ترا
تربصت ایدال از جالش دیده روشن کن

دما را از روزگار کفر و ایمان بر نمی آئے
دل از امید و بیم وصل و هجران بر نمی آئے
بہ دیدی کز نیام این تیغ عریان بر نمی آئے
که شور محشر از خاک نمیدان بر نمی آئے
که دود از خرمنم ای برق جولان بر نمی آئے
که آہی از دل گبر و مسلمان بر نمی آئے
ز قید توبہ ام تا کی نشیمان بر نمی آئے
سری چون شمع تا کی از گریبان بر نمی آئے

حزین از کمنہ و جسم جان زخمی بیرون زن
چرا این کعبه را از کافران بر نمی دارے

بصورت هر چه بینی نقش آریست در معنی
زبون در کار گاہ صورت افتد مرد و ندول
بدیبا بسا طصورت آرایان منہ پہلو
عجب نبود بگوشت اہل صورت گر نیامیزد

نگاہ خورده بنیان پرده خوابست در معنی
کتان سیکر دوانجا هر چه بپا بست در معنی
که فرش بویا فقر سنجابست در معنی
دہانم و برج گوہر های نایابست در معنی

چہ پاک از خشک خیز چون گہ نفطی ز بحر دل
حزین از جوی کلک نکتہ سیر است در منے

تو و عیش ہوشیاری من و گریہای مستے
صنمی کہ از دلم برد ہوسِ خدا پرستے
در بستی بر آرد دلم از غبار ہستے
ثرہ تو گر بد لہا نکند در آرد مستے

تو و زہد خشک اہد من و عشق و می پرستے
سر برہن ندارد دل بی وفاش نازم
ز حیات آنقدر غم بودم کہ گر نخواہم
برہ و فابرا آید چہ ز بخت کوتہ ما

سر ہمت تو گردم بخترین خستہ جان ریز
تہ جرعت نگاہے بزکات می پرستے

بچاک سینہ دارد غمزدہ دستی در رفودستے
حامل شہتم در گردن آن تند خودستے
کہ دستی رہن با غر بود و دست بسودستے
سرت گردم بکش گاہے بزلع مشکبوستے
مبادا غافل از خاکم بر آرد آرزودستے
بود و رخ مرا پیوستہ دستے در کرد دستے

بستم دادہ دستی برودہ در خونم فرودستے
خوشا عہد کہ با کوتاہ دان لطفها بودش
کہ این دست خالی دشتم تا سجدہ گردانم
دل مجروح را شور قیامت در گریبان کن
سراپا ناز من از ترجمہ دہن کشان مگذر
ز کمظرفی بیک ساغر خمارم نشکند چون گل

کفرم را در دعا وصل متناہدا دارو
حزین از شرم عصیان میگزارم پیش رودستے

تاب من و آن جلوہ متاب و کتانتے
آنی ست نکو یا نرا دلدادہ ازانتے
چون اختر از ان شبہا چشم نگرانے

گر سینہ شود سینا بٹیاب و توائنتے
آسان بقدر عارض عاشق نہ ہدولرا
آن ماہ فلک پیا بنمود شبے سیما

نگداشت مراجعت با هجر و وصال او حیرت من بیامان از مایه دل دارم از مرگ نیندیشم جان گر بتو پیوند لطف تو همی باید تا هجر گر ان گیرد جم زفت و فریدون هم زین کاخ دو دیر و	اکنون من مجنون رانده این دانه آست در خاک هم از چشم خونابه رواست پیری چه زیان دارد گر عشق جواست از خود شده ام اما دوری بهیاست این کلبه که می بینی میراث کیاست
---	--

با عارف روی شد هم نغمه حزین کلکم
این پرده که می کشم زان جان جفاست

مراد و راز تو گل در پیرهن خجسته پندار ز مضرب غم نامهربان شوخی فغان زرم کنند جذب بهر دزه ام تخیل می سازد مر آنور نظر ترا و هنر مکرگان سخی آید	رگ جان بتو ام سو پند زمارست پندار بشون هر رگ مویم رگ تارست پندار جهان کیس تجلی گاه دلدارست پندار نگاه عجزم از حسرت گرانبارست پندار
---	---

حزین آماده کن بهر شار مقدش جان را
دل از خود رفت آمد آمد یارست پندار

کنند خون دل من چشم ترا خانه آرائی چراغانی ز دانت زخنها کینه ام دارد بگوشت در نمی آید صدف نکته پردازان با خلاص محبت رونق دل را حوالت کن	که دیگر میکند بهتر ز می پمانه آرائی کنند شهادت دیوانه ام ویرانه آرائی کنند از قصه زلفت مگر افسانه آرائی نیاز بر همین بهتر کنند بتخانه آرائی
---	--

حزین از کلفت دل خاطر خم نشود می باشد
کند گرد و پشمی گوهر یکدانه آرائی

دانع جمعیت می زلف پریشان مدد کے	نصیر آسودگی می غم جاذبان مدد کے
دستم و دامن است ای خار بیابان مدد کے	عقد با پیش رو از آبله پا دارم
چکنم گرنه کند سیلی اخوان مدد کے	رنگ زردی بشراب از رخ من توان برد
چشم دارم که کند عشوه پنهان مدد کے	هست دل را سرستانه بخون غلطیدن
تغافل مزین ای شعله عریان مدد کے	خار خاریت شب بجز تو در پیشم
سخت سرگشته ام ای آتش سوزان مدد کے	جلوه گر نبود کوشش موسی چکنند
سخت در مانده ام ای همیت مردان مدد کے	چون زمان حمله تن چند نشین سازم
چه شود گر رسد از شاه غریبان مدد کے	دل پلستکده هند عریب افتادست
دم یاری بود ای گردش دوران مدد کے	چند ورشام ز ند غوطه صفای جسم
جرعه نوش تو ام ساقی مشان مدد کے	تا یکی خون بدلم هند جگر خوار کنند

سخت از پرده ناموس تنگ ست حزمین
گل رسوایم لے چاک گریبان مدد کے

بیک نگه من دو لرا از هم جدا کردی	بجبلوه جامه صبر مراقب کردی
ہزار جامہ جان و غمت قبا کردی	شام یوسف اگر می شنید بومی ترا
ازین گھر صد قسم ساگر انہا کردی	دل ز دانع تو ای عشق کام خویش گرفت
اگر بسر و قد یار اقتدا کردی	نماز ز اہل افسردہ میگذشت ز عرش

حزمین بطرز نشید تو آفرین بادا
لبم بزم مزہ عشق آشنا کردی

ترسم کہ رخس بینی و دیدن نتوانی
اے آنکہ غم جگر کشیدن نتوانی

سخت گزشتاری و آوارگی ایدل
در دام غم های مرغ پر وبال شکسته
بسل شدی از بهجرو بجائی نرسیدی
بی پرده گرفتار در دست یار در آمد

وشت گذاری و رسیدن نتوانی
آرام ندراری و پریدن نتوانی
از صنعت چنانی که طپیدن نتوانی
ای دیده جبرست زده دیدن نتوانی

محرورم نه گرچه حزین از می صیقلش
لب لب بر لب جامی و چشیدن نتوانی

منید انتم تو بی پروا نگاه از دل چه میخواهی
چه منتها ز تیغ اوست برگردن شهیدانرا
برون از حیل عقل است کافر قبض و بسط دل
کز کف گشتگی مشت غبار جسم نگذارو
شرار آسایر افشان بی تامل خروده جانرا
به از دل جلوه گاهی ورد و عالم نیست لیلی
چه فهم جان نابینا ز وقتهای لاطائل
دل آزرده باید ز اداین ره بر میان بستن
وزر و لها بود حاجت روائی عالمی اما
بجز حسرت که خرمناست خاکشوره زاران
دل دنیا پرستان از طمع عالمی نمیباشد
محیط حرص اسعیت نیار و مرد میدان شد
چو گرگ افتاده در چو سنبلین یوسفان تاکه

نشارت کرد جانرا دیگر از بسل چه میخواهی
توای خون بگل زرد من قاتل چه میخواهی
شکستی ناخن از این عقده مشکل چه میخواهی
ازین بگوان آسایش منزل چه میخواهی
باین کم فرستی از عمر مستعجل چه میخواهی
توای بجنون صحر اگر د از محل چه میخواهی
ترا وراق پریشان خودای جاہل چه میخواهی
اگر مرد حق از عالم باطل چه میخواهی
در دل گفته انداز مهرای گل چه میخواهی
ز تخم افشانی دنیا ی بجاصل چه میخواهی
بجالم چشم سیر از کاسه سائل چه میخواهی
ز دست و پا زدن و بگری سائل چه میخواهی
ز جان پاک گاهان توای غافل چه میخواهی

دیوان تیرین بود آلودگی تابا شکر دارد
بجز کام هوس ز لذت عاجل چه میخواهی

حزین از شعله رخسارست بیابانی سپند را
بغیر از سوختن زین آتشین محفل چه میخواهی

چو چشم آینه چیرانم از جمال کس
درین آهمن بگل و لاله ناز بادارم
منی شود نکند جلوه حسن بے پروا
بسا غرور آتش مزاج مے ریزد
فلک ز حلقه بگوشان امر اگر دو
جهانیاں پی رسوائی همند تمام
پری بشبیه دل دارم از خیال کس
که خون من چو خاکشته پائمال کس
چه شد که آینه آبست ز انفعال کس
شراب شعله صل کرده رنگ آل کس
بیک کرشمه ابروی چون بلال کس
خدا کند که نپرسد کسی ز حال کس

چه جلوه است که چون سایه کائنات حزین
فتاده در قدم نازنین نهال کس

ای دل سپند آتش سودای کیست
در محفل که موج پر نواز بسزند
در پوست رستخیز قیامت فگنده
بیمارم و بعل تو در جان سپاریم
سوز و بیدر خواب و بدل آو حسرت
زاهد ز دین برآمد و عاشق ز دل گشت
خرمین بباد داده سودای کیست
آینه رخسار حسن دلارای کیست
لے خون گرم معرکه آرای کیست
برگو خدا ایراکه سیمای کیست
آرام ساز جان شکیبای کیست
خوش فرصت تو باد بنمای کیست

اشک برنگ باوه فردی چکد حزین
مست می شبانه غمهای کیست

نالہ ام را در دلش تاثیر بودی کاشکے سیل را بتیابی از ساحل بدریای برد گلستان نبود بدستان عندیبا ز اچہ شد بز جام می نباشد صیقلی ساقی کجاست شبنم از دریای آتش ز روزنہا رشی شود سوخت جان از شوق داد از نیز بآینہا ما سخت بید وقت گلشن بر آزاری کجاست خنجر ناز را نبود چرا پر و اسے دل شمع گر سوز و بشمار روز آرایش هست رستہ در دل از غر و خار و خس اندیشہا	شکوہ ام را گاہ گاہی میشنودی کاشکے بقرار بہای مامید شست سودی کاشکے بلبلی از گلبنی میزد سرودی کاشکے زنگ تقوی از دل مامیزدودی کاشکے مراہمی داغ مرا می آزمودی کاشکے آتش بنیان مامید شست دودی کاشکے بزم ستارہ صفائی مینفردودی کاشکے عقدہ از خاطر مامیکشودی کاشکے چشم آتشبار مایکم غنودی کاشکے کشت مارا برق عشقی مہر دودی کاشکے
--	--

کلک خاموش چمن را بنوا دار و حزمین
نغمہ با عند لیباں میسرودی کاشکے

چہ خوش بود کہ بدی طرح نو بہار کشتی رہین دست حمایت شود چراغ دلم منیکشی چون نقاب از رخ نفستہ چرا رخت بہشت برین ست با بہار چہ کار در از شد شب ہجران ز آسمان وقت و مید صبح بہار خطت سزد کہ مرا	چالہ بر رخ آن آتشین عذار کشتے شبی کہ دست بر آن زلف تابدار کشتے نظارہ را بسر راہ انتظار کشتے لبے چو میکرہ داری چرا خمار کشتے کہ انتقام من تیرہ روزگار کشتے قلم بدست غمہای ہشمار کشتے
---	--

جواب نکتہ رنگین اوج دلست حزمین

سزد که بر ورق لال این نگار کشته

<p>بلذت گفت با صیاد خون آغشته نخیرے بعالم هر شبے دیدیم صبحی دخیل دارو بیاساتی خمار می کشد جامی تصدق کن مزن ای آسمان سنگ ملامت برسبوی ما دل شفته تابتم با دوزخو شستن فرستم نباشد احتیاج لاله و گل بر مجنون را چو قمری روزگاری شد که طوق بندگی دارم بگردان شمع من برگرد سر روانه خود را بشور انگیز فریادی حکیمان را بوجد آرد برنگ شمع بود از رشته جان نمار افغانم</p>	<p>باین تفسیده صحرا آمد آخر آب شمشیرے خروشی سر کن ایمنع سحر تا که نفس گیرے سرت گردم روا نبود بکار خیر تا خیرے تو هم چون غم درین میخانه تا هستی زمین گیرے ره خوابیده آنزلف را بالیت شکیرے زهر سو میدرد داغ پلنگی بچہ شیرے نیسازد چرا آزاد سروت بنده پیرے که دارو کام جانم ذوق بال افشانی از دیرے دل دیوانه ام در حلقهای زلف زنجیرے شب غمم سحر گردید با آه گلو گیرے</p>
--	--

حزین از گوشه بیت اخترن افشانه سر کن
 نوائے عند لیبان چمن را نیست تاثیرے

<p>تو گرا بر نقاب از روی آتشاک بردارے چه کم خواهد شد از گیرانی ثمرگان جالاکت صف محشر بهم خواهد زد آسان چون صف ثمرگان زمین رسیده افلاک میگردد طپان چون دل حامل سازیت دست دعا می پرستانرا صفای وقت بر روی تو بکشايد در حنبت</p>	<p>چو شبنم عالم افسرده را از خاک بردارے زکات چشم اگر افتاد از خاک بردارے اگر دست از عنان غمزه بیابا بردارے مباد اسایه سنگین خویش از خاک بردارے بیدستی اگر خواهی سحر چون تاک بردارے غبار جسم اگر ز آئینه ادراک بردارے</p>
--	---

بیاد رسایه دماغ جنون و سرفرازی کن میفشان تخم سحی ز حرص و دنیا بچال سلامت کی توانی دگر بیان کفن برون نواهی عشق را در پرده بنجیدن اشرار و	چرا بایر بگردان منست افلاک بردارے که ترسم دانش دل ریزی و خاشاک بردارے سرسلیم اگر زان حلقه فتراک بردارے مبادا چون جرس آواز دل صد چاک بردارے
--	---

حزین از گریهات صد کوچی خالی میکند طوفان ومی کز آستین از دیده نمناک بردارے
--

افشاند نسیم سحری زلفت نگارے بفانده رفت اینمہ اشکے کفشاندم در ملک طالع ماصبح نهند بیم است که بی پرده کنم فاش غمت را با سبخت نصیب نظر پاک که سازد	میخواست دماغ دل مابوی بهارے سیراب نکردم گل باغی سرخارے مایتم و سواد سر زلف و شب تارے ہجران تو نگذاشت بدل صبر و قرارے برداشت صبا از سر کویتو غبارے
---	---

یار از نظر انداخت دل ز احزین را اے ناله بیدر دنیا مدز تو کارے
--

خاصان تمام مستند ساقی صلائی عالم خایم و اوقادہ می ده که بادہ بخشد آوارہ ام بفرقت از منزل سلامت مطرب بمل طریقت سر کن حقیقت خواہی حرج نباشد سر کن حدیث دریا دل در شکستہ حالی و ناله زگرہ دشت	تہجر عہ کرم کن من را وق الکرامے اجساد را قیامے ارواح را قوامے یا جبار وار سلمی بلغ لها سلامے سنجے اگر مقامی داری اگر پیامے اہلاً لما روینا عن سید الانامے انی رجوت دہراً شکو عن السقامے
---	--

یار آمدم ببالین شد رنجنا فراموشش یا جارتی بوجہ قوی حدیث بنجد	عاد الکلام شکرانی اوقر السہاسے ذوالجہل السدا یا با اکل الکلامے
گوش حزمین خاموش مطرب بنالہ تست سرکن رہی خدارا ساقی بیار جابے	
ہلای دماغ آشفہ نہیل میکند کارے ولم را در خروش آور چون گل نوشند او شبے ویدیم از خود فرتم گردین گلشن بغفات توبہ کردم از می و اکنون پشیمانم	ہما شوریدگان آنزلف و کامل میکند کار نوازشہای آن رنگین تغافل میکند کار بہوی صبرم گلبانگ بلبل میکند کارے خورد افسوس ہر کس بے تامل میکند کارے
حزمین از بوالفضولان غمش محروم تر مردم گو بانازا و صبر و تحمل میکند کارے	
کہ گفت گرد سر آن طرہ عنبر نشان بند نمی آموزمت منع گاہ از دشمنان کردن صبح شادمانی تحفہ آروشک و شیرت بخون خوابد نشاندن نیخ بیابک مکافاتش کلید فتح مطلب بالہب خاموش بیابشد حجاب از راہ بر خیزد نقاب آنماہ بکشاید	زابر خط بخورشید قیامت سائبان بند خدا نا کردہ میسر سم کہ چشم از دوستان بند اگر از خوردن غمہای بیاصل بان بند چرا باید بکین خصم سنگین ل میان بند در اقبال بکشاید اگر تفل زبان بندے اگر یکدم در دل را بروی این و آن بندے
حزمین از گوشہ بیت النحر بیرون منہ پارا نوبا این بستہ بالہما چہ طرف از بوستان بندے	
ای سوختہ عشق چرا کم رسپندے	از خویش بیرون آی بیا ہوی بلندے

مروی بود از نفس خطرناک گزشتن بر خویش بنالیم ز درویشی و شاهی با سوخته جاتان چکند آتش و وزخ	زین خندق آتش بجایم سپند بر دوشش نداریم پلاسی و پرند من ساخته ام بآب بجران تو چند
	گفתי که حزین در غم ما حال دست چیست آتش بدل سوخته ام باز فکند
بجای سوزی بی کلک سخن ساز مرادیری پر اندازد ملک آنجا که من پروانگی کروم ز بیدارت بچنگ کاوش غم سینه را دادم بیای جویشتن می پرورد چون سایه طوبی را	بخاموشی فوای سینه پرداز مرادیری بال ل رسایهای پرواز مرادیری نباش و نخرایشهای آواز مرادیری لوائی دولت فقر مرا فرازی مرادیری
	حزین افسانه ام جاد و دما ز اهر بلب زد بزم گفتگوی عشق اعجاز مرادیری
دول غافل یار جانی نباشی به بیگانگی که از من می پوشان بمن بهوش نگذشت بنام تلخت بدیدارت از عیش دنیا گذشتم ز گل بی بقا تر بود عهد ست	نداری و فایز مدگانی نباشی بچشم آشنائی فلانی نباشی بلب باده ارغوانی نباشی برنج جنت جاودانی نباشی نشاط بهار جوانی نباشی
	نشاندی بخون از نگاهای حزین را تو ای بی وفا خصم جانی نباشی
لے خسته بیقرار چو نے	بی مونس و غمگسار چو نے

دیوان	یاران چه شد مدد و دشتاران رفت آنکه طبیب خستگان بود در گریه نمک نماند و دیگر گردے نرسید و از ره یار لے منع قفس ترانہ است کو	بے یار و یرین دیار چو سنے باورد دل فگار چو سنے لے سینہ داغدار چو سنے لے ابدہ انتظار چو سنے بی برگ درین بہار چو سنے
چون شمع حنین در آتش دل بادیدہ اشکبار چو سنے		
غموشی گزین درد لبان معنے ندارند ربطی بہم آتش و سنے بریدیم چون لفظ آشنایان و فانیست در کشتن حسن صورت نباشم چرا سرخوش پای کو بان اگر حسن را باشد آئینہ دارے شود ظلمت لفظ چون سایہ باطل فلک کیمیت تا رخس و عوی تبار و سربست لفظی کہ جان درخش نیست	کہ لفظ است خار گریبان معنے قلم کے بود مرد میدان معنے کشیدیم سرور گریبان معنے بعد چشم کشیم حیران معنے بدست است زلف پریشان معنے بود چشم شاہد پرستان معنے برآید چون خوشید تابان معنے بمیدان چاکبواران معنے بے ترکن از آب حیوان معنے	
حنین از دل رشتہ عرق نوریم چراغیست در زیر دامن معنے		





برخ چه در کشاید بیگانه و سارا
نخل فسرده مانده سایه نه خرداشت

چشمه که می نه بیند دیدار آشنارا
ما شاخ خشک بیدیم معذرو دار مارا

وله

آواره عالم نگه ساخت مارا
چون مهره ششدر شده در هجر تو ما تیم

آن گوشه نشین در بدر انداخت مارا
در یاب که نیزنگ غمت باخت مارا

وله

دل نازک پراز خونست و رسوا میکند مارا
ز دایع عشق شمع مرویه دل بشود روشن

غلط در بزم اوساقتی بینا میکند مارا
غم آتش عذاران سینه سینا میکند مارا

وله

سرسک لاله گون شک گلستان میکند مارا
بچاک سینه دار و دو خم لغت و رازان امان

بهار خار مرغان گل بدامان میکند مارا
غم بهر بجان بادست و گریبان میکند مارا

وله

چو شیشه بود منت تن کیو د مرا	فلک بنگ جفا سے تو آرمود مرا
نفته بود مرا جسم چون شرابنگ	وصال سوخته جانی زمین ربود مرا

وله

سمند جلوہ او کرده تاغبار مرا	چو گرد باد بلند مست از مرار مرا
------------------------------	---------------------------------

وله

عشق کرده است رسانا لغاز مرا	سر ز سوختگی ساختہ آواز مرا
-----------------------------	----------------------------

وله

رفت آنکه دل بجنب آسوده بود مارا	چشم از فانی غم شب می غنود مارا
زین پیشتر چشم جاری دو جو خون بود	اکنون هزار چشمه از دل کشود مارا

وله

تجربہ تاب و فزع از دل نبرد بهشت مارا	شده همچو شمع داغست خط سرنوشت مارا
--------------------------------------	-----------------------------------

وله

دادی بباد طرہ عنبر سرشت را	کردی کسا و نکست باغ بهشت را
سر شمع سان ز داغ بآتش که مبدہ	آیا کسے چه چاره کند سرنوشت را

وله

چنان افشانند چشم بنوا شک بی محابارا	که ابر مشب غلط هر دم برپا میکند مارا
-------------------------------------	--------------------------------------

وله

نگند از نظرش چشم کینہ خواہ مرا	پنیمہ راہ نگہداشت آن نگاہ مرا
--------------------------------	-------------------------------

شیر آتش دل شبنم ست بانغ مرا	نفس چو گرم کشم ترکست دوانغ مرا
نگاه مست تو دل را بهوش نگذارد	بخون توبه نشان دست می ایانغ مرا
وله	
می لعلی ز ساغر میکشم تنجالی لب را	لب نموز من نوشید این جام لب لب را
بهشت جاودانی در نگاه بوسه اش دارد	دبان تنگ او دست و دست حسن مشرب را
وله	
منید اندول آگاه در دنیا فراغت را	بخاطر ریشه غفلت رگ خوابست راحت را
وله	
سلطان بهتم ز جهان شسته دست را	چون بل لشت پازده ام خاک لست را
انصاف کار محاسب رورگازیت	یکسان کند معامله بهیار دوست را
مشکل که پر کند ز تخی کاشکی حنین	این مشت خاک دیدۀ دنیا پرست را
وله	
بانغ و بهار ساز و جیب و کنار خود را	هرگز گزشت چون من با دیده کار خود را
من آن نیم که چون شمع آسودگی گزینم	در کار گریه کردم لیل و نهار خود را
وله	
خوش آنکه غاده گرایم رخ فرنگ ترا	ز خون دیده فروزم چراغ رنگ ترا
دلیل مقصد آوارگان عشق منم	نشان بوسه گذارم دبان تنگ ترا
شکست ای چمن آرای آرزو مر ساد	
که مومیایی دل کرده اند سنگ ترا	

وله

خبر ده لذت ویدار دلکشای ترا
بر بگذار تو صید کرشمه است و لم
گداخت تا از من آشنا و بیگانه

غلط بآینه هر کس کند صفای ترا
که ناز ز گیس لیلی ست نقش پای ترا
خبر نشد دل بیگانه آشنا سے ترا

وله

گرا بخان میکند تعظیم بجا اهل دنیا را

نگین از بهر نام خشک خالی میکند جارا

وله

یاسین بنده شود چاک گریبان ترا
زا هداین خرقه بد و خشم خیکهای تو داد

برگ گل جزیه دهد شقه دامان ترا
کرد پشمینه من منکر زمستان ترا

وله

بدانغ عشق پروردم بهار خاطر خود را
نیارم کرد بیرون از کنار دل که پروردم
رو آمد شد مردم من بسته است و تشنگی

که برگ عیش دامن خار خاطر خود را
بجان غمهای بیرون از شمار خاطر خود را
حصار گرد خود کردم غبار خاطر خود را

وله

تا در سخن در آرم شیرین زبان خود را

بندم بناله چون فی هر دم میان خود را

وله

بنخشیدی بمن یکبار جام باده خود را

نیکگیری سر دستم چرا افتاده خود را

وله

بهار خاطر گل و گل شد نگاه فتنه ستس را

یستی دوبالا گشت چشم می پریشان را

هجوم گریه تلخ و غرور شس ناله های من زگلشن بوی خون تازه دل برود ما غم زد	شکر خواب بهاران شد غزال شیرشش را دیوان غنچه گستاخ بوسیدست دستش را
وله	وله
که دامن دیده ساز و سرمه گرد جلوه گاهش را بغیر از سبیل آن جبهه مشک افشان نید باشد سخن نهی چو من از موشگافان بر نمیخیزد	که چشم انتظار از نقش پایشش را اگر گلدسته لائق بود طرف کلاهش را چرا در سرمه خوابانیدست مرگان سیاهش را
وله	وله
اداساز و بنجاموشی لب او گفتگویش را ز بخت دل خیابان گلستان نیست مرگانه	نیارد در گریبان غنچه پنهان کرد پوشش را خزان نبود بهار خار خار آرزویش را
وله	وله
ای از تو پریشان نظری آنها را کردست نظر بازی آن خط زره پوش رحمی کن و از پرده برون آ که غمت	از عکس تو در شیشه پری آنها را مشهور با هن جگری آنها را تا چند کند در بدری آنها را
وله	وله
دعوت با شعر ترم آن دشمن ادراک را مشاطه گلشن منم با این خمار آلودگی	سگ میخورد و اگم نجس آن آبهای پاک را چشم جنابندی کند از اشک مست تاک را
وله	وله
قامت شدشت خم من دیرینه سال را چرخ که کاست وقت تمامی هلال را	باید بروی تیغ تو دید این هلال را که نقص نشان ما نماید کمال را

غم خوشیم پیر ز خم ذلت ست

با دست رو چه کار بلی سوال را

وله

گشتم اسیر جلوه آن خوشخرام را
غم بشمار و منفعت نیست در کناردارم بر قصه از طیش خویش دام را
در حبس در تخم که با که بگویم که ام را

وله

به پیری عشق سازد شوختر طبع جوانم را

که آتش میکند پر زور تر پشت کمانم را

وله

علاج عقده دلتنگی آسانست عاشق را

کشاد کار در چاک گریبانست عاشق را

وله

از آن وزی که گم کردم سراغ آر میدان را
به گلشن که بکشایم لب رنگین نوا بلبل
فراز شهر بند عقل صید حلقه و داممنشان جاده دامن موج دریای طپیدن را
کنند ناز کتر از گل پرده گوش شنیدن را
غزالان یاد دارند از من بخون میدان را

وله

کنم رنگین تر از دامان گلچین چشم خونین را
غوش تیغ عنایت تا گردست سنبلكونکرد آغوش شرکان بنم آن دست نگارین را
خط شکنین آن مشاطه دشمن برگ نسرین را

وله

خدا در مانده نگذار و بجا لم فی نصیبانرا

عصای کور همان میکند خوب و بیابانرا

وله

بشمارد نطق و معنی رهنگشیم دوران را

برای شکر خود پرورش کردیم مورانرا

<p>نه پرواز و بفکر و پنهان طنیت جاہل شناور را بطوفان بلا تسلیم می باید ره مهر و وفار بسته تا کے سرت گردم</p>	<p>نی افتد بعینیک احتیاجی چشم کور انرا هجوم موج دریا خسته ساز و سینه زور انرا تسلی کن به پیغام وصالی ناصبوا انرا</p>
وله	
<p>دل بر سر تیرست کشایم کمین را هر شیوه ات ایشوخ ز بس فوق فریبست</p>	<p>از خامه طرازی کم صمنخانه چین را هرگز نشناسد کسی از مهر تو کمین را</p>
وله	
<p>نه تنها میکند چون زهر صیبه های شیرین را ز شمع خوشیتن از بسکه آتش در سرم سوزد</p>	<p>زبان تلخ دشمن کام می سازد سخن چین را رگ خوابم پر پروانه سازد دشت بالین را</p>
وله	
<p>عبث بیل زنده بان نوای حسرت آگین را</p>	<p>بخون دل لیم پرورده مصرعهای رنگین را</p>
وله	
<p>حریف نقش کج گریسته این بد قمار انرا</p>	<p>به تنهایی سر آور سیر و دور روزگار انرا</p>
وله	
<p>خدایا ای فتنه ده بادل آلوده لالا انرا</p>	<p>اکن سوبان روح مجت صاحب کمال انرا</p>
وله	
<p>عقاب تلخ او شیرین کن جانهاست ستانرا فزون از شاندار دینه من چاک سوانی</p>	<p>نمان در پناه و شکر تانهاست ستانرا چو گل در حبیب یانی گریبانهاست ستانرا</p>

وله

آمال کو تنهست ز دنیا بریده را	کے میرسد کند غزال رمیده را
در رهگذار سیل بود استوار کوه	وحشت حرفین نیست من آرمده را
گوشش کران علاج لب یاوه گو کند	این پنبه در خورست دمان دریده را

وله

زنگین بود سخن دل ز خون طپیده را	کردم روانه نامه رنگ پریده را
وقتست اگر نصیب شود خواب رختی	بالین کنیم دست ز دنیا کشیده را

وله

مردان کنند خوش غم و هجر همیشه را	آب بقاست آتش تب شیر بیشه را
گر زحر ریش بگلو عطش ز رند	جائی که نخل حرص فرو برد ریشه را

وله

جام عتاب داده غمره کینه خواهدا	ز هر بکاسه کرده چاشنی نگاه را
پنجه بکینه میزنی بادل چاک چاک من	بنجرانه نشکنی شانه زلفت آه را

وله

اگر بنیم شبی در خواب وز خرد سالی را	بهری میکنم تعبیر این خواب خیالی را
شه آراید بچشم ناقصان تمثال خالی را	نمود از رنگ بود از چشم باشد شیر قالی را
بهم طومار زلفت یار را مشاطه می سپید	دل من گر کشاید دفتر آشفته حالی را

وله

بپیری میکشم آسوده بار زندگانی را	که صرف آن جوان کردیم ایام جوانی را
----------------------------------	------------------------------------

وله	که سرو از مصرع من یادگیر و روانی را بیکدم میشناسم آشنایان زبانی را	حق تعلیم دارم خوش قدان بستانانی را سخنما خان چون بانگ نغمه بادست در گوشم
وله	بدریا میرساند جذبه سیلاب ماهی را بغلین گدایان میفروشد تاج شاهی را	نبا شد نایقه جز شوق مجنون آلسی را سر هر کس که از هست چو ادم گردن فیرازد
وله	بکشتن مید هر هری که گاهست انعی را در آن روزی که فرق از هم میگردم آبی را	بلائی جان زبان تلخ باشد اهل دعوی را خیال قامت او را بخاطر نقش می ستم
وله	بیاد دامن می از خاک برداری غباری را	خوش آن ساعت که بر بالین خرامی خاک سحر را
وله	نگاهش و میفهمد زبان بی زبانی را که زود از خاطر او رفتم و بر دم گرانی را تواند گر کس بر شست بار نالتوانی را	ز دورم دید اجازت داد و غم جانفشانی را فرش کایش تعلیم دادم از سبک روحی نیم آسمان از آفت اماندگی دارو
وله	طیبت نند دل موصیت آینه ندگانی را	نبود آرش شیب و شاب ندگانی را
وله	خاک ره تو کرده ام فرق سپری را	از سرین چرا کشد سرو قد تو پای را

شعله نجس نمیکند این همه سرکران وشی	تا سبک از کفم کشی دامن کبریا سے را
وله	
سر خاشی دهد بلبل خوشنوا سے را	چون سخن در آورم خامنه شکا سے را
وله	
ز دوری خاطر تم نگست و توانم رسید اینجا	کشاد دل را برون بروت فضل اینجا کلید اینجا
رسم تاکوی او دور و ندام قوت پانی	سری ز افتادگی چون جاده میباید کشید اینجا
وله	
غم دل ز می و مطرب مرا فرود اینجا	مرانه را چه اثر باده را چه سود اینجا
تو در کنار رقیبانی و من آه کشم	عجب که آتشم آنجا فستاده و دود اینجا
وله	
خنور چوین ی خاموش چمن باشد نگین اینجا	گل شهرت شود چون عرف باشد وین اینجا
وله	
ترانه کرد صبر بر نیم دراز اینجا	که دیگر نشود داستان طراز اینجا
درین دیار بحال منبر که پرواز و	فتاده در عدم آباد امتیاز اینجا
سماع دیر مفسان کن تار عود و ولم	کشوده ناخن غم پرده های سلاز اینجا
وله	
نخواهد بر در خان از رشک ما خصم غنود ما	سواد کلک ما مشک ست بر زخم حسود ما
وله	
هزله در است در ریش سینه چاک چاک ما	گوشش زرد اثر نشد ناله دردناک ما

گم گمانه تا بکے میگذری رخسار ما

سر نه چشم مور شد سوده استخوان من

وله

شکایت نیست اینجا محرم و مهر و وفا آنجا
دل آنجا دلبر آنجا مطلب آنجا مدعا آنجا

که خواهد کرد یاد از خستگان بنوا آنجا
من گشته دور از کوی جانان با که درم

وله

آینه آن رهن بهشت دل ما
تلخه چش آن چشمه نوشست دل ما

از عکس رخسار باده فروشت دل ما
از سطر جبینش غم شد شکر آگین

وله

از گمنه سواران جهانست دل ما
در میگرد با پیرمغانست دل ما
در پای تو چون سایه رنست دل ما
پرورده آشوب جهانست دل ما

با اشک روان قطره زنانت دل ما
پرورده بطفلی عوض شیر شرابش
از سر و روانت چه خیالست جدائی
از شورش دریانه کند موج هراس

وله

ازین ره کار و شوارست چشم انتظار را

ندید از گردش بیده هرگز سر نه دار را

وله

روان عاقبت محمود دارد ایازی را

بجان بستم پان محبت عشوه سازی را

وله

آستین حلقه گریه اب شد از گریه ما
خاک این نمکده نایاب شد از گریه ما

خاک آسوده چو سیاب شد از گریه ما
آنقدر نیست که بیدیده دشمن ریزیم

چه عجب گرفتار فلک از زاری ما کرد وزم	دل سنگین تبان آب شد از گریه ما
وله	وله
افروخت بخت تیره ز اشک بدمام	چون داغ لاله بی شفقت نیست شام
وله	وله
بهار آمد که می در جام میخواران شود پیدا	مرا از سینه داغ لاله زساران شود پیدا
مغنی مصرع شوخی ز من باید سراسیدن	که شو می کشان در بزم هشیاران شود پیدا
وله	وله
ببازاری که دلق میگساران میشود پیدا	بهای خرقه پر هیزگاران میشود پیدا
موثر جلوه سازی میکند جای اثر جانی	ز دلها و دوا این آتش عذاران میشود پیدا
چنین گر گریه را از خوی او در دل گرسام	پس از مردن ز خاکم چشمه ساران میشود پیدا
بستی نغمه سینه خوش بود ساقی سرت گروم	چمن بشکفت گل بانگ هزاران میشود پیدا
اگر بیگانه کرد و چند روزی روزگار از تو	عیار آشنایتهای یاران میشود پیدا
وله	وله
دخست و سینه در عشق صبح و ستاره ما	خورشید سر بر آورد از حبیب پاره ما
از ناوک نگاهت خاطر نشد تسلی	بگذشت غافل از دل هست گذاره ما
وله	وله
گذر و گرم ز دل آه سحر گاهی ما	بار بر جاده نگر و دقت دم راهی ما
وله	وله
باین شوخی اگر ریزد سخن ستانه زان لبها	فروریزد شکست توبه از آغوش مشربها

چو ابر از فیض نیش گرمی حرمی هوا بشکن	علاجی از عرق کردن ندارد بهتر این تها
وله	وله
ز سه ز خط تو خرم بهار شر بهار چه جادو است ندانم که میکند بادل هواسه اغنیمیت بود که میترسم	حلال بر همه کس خون توبه زان لبها بیک کر شمه نگاه توطی مطلبها نماک بباوه کند چشم شور کوکها
وله	وله
ای از تو دافع بر جگر لاله زار با در پا فتاده سوز زلف تو سروران	گرشته در هوای تو بوسه بهار با از دست رفته نگهت اختیار با
وله	وله
اینست سر دامن و بابل بچمن با نشیده کس از غنچه مستور تو حرفی روز که که و به زلف تو بر باد غبارم چون خاک سر کوی تو گیرند آغوش	فریاد ز بیرحمی این عهد شکنها اما بزبانها ز تو افتاد سخنها در خاک شود غالیه بوجیب گفتها در حشر نیارند ز جان یا و بدنها
وله	وله
ای است نگاه تو جادو خیالها افشاند اندال و پراز بکه میزنند	صحرانورد گردش چشمست غزالها بر در هوا سے دام تو فرمودناله
وله	وله
آشفته چمن نبود سبیل گلستانها شرح غم دل گوید پروانه بخاموشی	شوریده سرم دارند این طره پریشانها بلبل بچمن بنجد این پرده پرستانها

شور لب محبوبان افروز عشق من لیکے کده دل را گراوه نکردی گم	حق سئو دارود محسم بنگد انها بیوده سنے گشته مجنون به بیابانها
--	---

وله

چو تر بر گزنگردید از می وصل تو دایمانها خیال تو به نقشه بود بر آب فراموشی	ز خمور بود خمیازه چاک گریبانها دران عهدی که با پیمان می بستیم پیمانها
--	--

وله

چه شد مهر جهان آرای من آن گرم شوها لباس پنبه داغ لاله را در بر نمیباشد	خوشا عهد که با ماداشتی پیمان نوشیها ز عافطرتان هرگز نیاید پرده پوشیها
---	--

وله

نباشد دل چرا از لطف یار امیدوار بر اشق قاصدی دارم چو چشم انتظار شب	
---	--

وله

شد قسمت خال تو که مشک ختن است	بوسیدن آن لب که زیاده از دهن است
-------------------------------	----------------------------------

وله

مهرگان تر بهج تو ابر بهار است	در جوش داغ سینّه مالاله زار است
-------------------------------	---------------------------------

وله

شراب کشنه لبی موج زدایاغ کجاست	کباب خوشگی بوی زد و داغ کجاست
--------------------------------	-------------------------------

وله

فصل بهار عشق و تماشای شک است	چشم سفید ما کف دریای اشک است
مستی که پشت پای جهان خراب زد	طوفان سیل بادیه پیمای اشک است

برکت گرفته کاسه در یوزه از صرف	دریا گدای گوهر والای اشک ماست
وله	وله
دعو بگر جابل بر بغل دشمن خود داشت	افعی بگر بیان زرگ گردن خود داشت
وله	وله
روزی که غمزه اش بمن خسته جنگ داشت	هر جای دل که سوت نهادم خدنگ داشت
میخواستم که خرده باغ بپیشم	ضعف خار دست مرا زیر سنگ داشت
وله	وله
با چشم سیرت دنیا چه حاجت است	تا آبرو بجاست بدریا چه حاجت است
عمریت که طپانچه رخی سسج میکنیم	مارا پسرخ روئی صبا چه حاجت است
فرولیده موی بر سر ماتاج خسرویت	شوریده را با فسر دارا چه حاجت است
در هر اجل بجام من آب حیات رنجیت	دنیایگزیده را بسجما چه حاجت است
وله	وله
مستی چشم یار ز پیمانه خود است	خواب بهار پرده افسانه خود است
غمهای مایه وار تو از دل نمی رود	این گنج شاهوار بوی رانه خود است
وله	وله
خار هست بروضه رضوان برابر است	خاک درت بچشمه حیوان برابر است
از شوخی نگاه تو آموختم سخن	هر نقطه ام بچشم غمزالان برابر است
ز افسانه تو گشته ام آشفت گشتگو	اوراق من ز لعل پریشان برابر است
خود را بچنگ لطف دنیا نمینگنم	این موج سراب بطوفان برابر است

وله

تا بود و انعاما دل آزرده حال داشت	این مرغ پر شکسته چمن زیر بال داشت
در گلشن از جمال تو ای آفتاب و س	شبنم نبود گل عرق انفعال داشت

وله

کادکا و قره من بجگر خون نگذاشت	سینه ام داغ برای دل مجنون نگذاشت
حرکت در قلم نکتہ سراییده من	شوخی مصرع آن قامت موزون نگذاشت

وله

تا سراج صبر و وزنگاهش واج داشت	ویرانه های دل چقدر با خراج داشت
از تو شنخند بواسوس میدوار شد	یا وزمانه که تغافل رواج داشت

وله

دامن فشانند و شمع فزارم بیاد داشت	گویا همان شکایت عاشق بیاد داشت
چشم سفید گشته مرا صبح وصل شد	از بس وفا بوعده او اعتماد داشت

وله

ورپرده دل جلوه گری بار و گرد داشت	پیاده چشمم می دیدار و گرد داشت
از زلف نپرداخت بپا پر تور ویش	این شمع دل افروز شب تار و گرد داشت

وله

خالی از خلق مجلس ما دلکش ترست	بیگانگی بشر ما آشنا ترست
خون شد ولی که آنمه پیکان ناز داشت	غافل که سینه آتش آهن گذر داشت

وله

خون شد ولی که آنمه پیکان ناز داشت	غافل که سینه آتش آهن گذر داشت
-----------------------------------	-------------------------------

خون ستم کشان اسیرش بگردشت	اور از جور ناله عجزی که بازداشت
وله	
آن روز شب تیره ماهم سحری داشت	کز صبح بناگوشش تو چشم خبری داشت
آنم شده چون داغ دل لاله با خشک	این کاسه ما بود که خون مگری داشت
وله	
ایام غم مرا بهارست	ثمرگان رگ ابرآیدارست
طرح عیشی چرا نریزم	وامان دلم پراز غبارست
وله	
بگلشنی که رخسار گوشه نقاب شکست	بجای عارض گل رنگ آفتاب شکست
میان درد تو دارم نهان شکسته دلی	خوشست بخت بدوی که در شراب شکست
گرفته گرد کسادی دکان زلفت ترا	عبیه خط تو بازار مشکنا ب شکست
وله	
نثار فیض در آب و گل رویشانت	جامم جم کاسه گدائی دل درویشانت
ما برین در نه عبت تکیه دولت زده ایم	صدر کونین در منزل درویشانت
وله	
همدم نجیده گفتار ان لب پیا نه است	آشنای دی که دیدم معنی بیگانه است
ره غلط افتاده مجنون بیابان گرد را	منزل آرام صحرای دل دیوانه است
وله	
هر سو که بود میل تو جانی تو بهمان است	هر چیز هوای تو خدائی تو بهمان است

از بیگم هر دو جهان آنچه پسندی	در آخر باز اربهای تو همان است
زان عقده که در وی شکن زناخن تدبیر	در هم نشوی عقده کشای تو همانست
وله	
دیوانه عاقلانه بهامون گر نخته است	عیسے ز بیم خلق بگردون گر نخته است
صیدی که بوی خون شنود رام که شود	خوابم ز دام دیده پر خون گر نخته است
وله	
بر لبم حرف دهان تنگ یار افتاده است	بخیه راز نهان بر روی کار افتاده است
وله	
روشن از حیرت دل شد که دل آرائی هست	در بر این آینه را آینه سیمائی هست
پای آوار گیم رهبر دامن نه شود	گر بجز کوی تو پنداشته ام جانی هست
و ست آبادل افتاده حرمین و پشت	برواز خویش که خوش امن صحرائی هست
وله	
بال و پر گر بایری نبود پروانست	گوشه خاطر ما هیچ کم از صحرائست
وله	
در کارخانه و هر چیزی بدعا نیست	نعمت بود فراوان جائیکه شتهان نیست
بایاد قامت او سازد دل شکسته	در دست پر چیزی زیباتر از عصا نیست
وله	
طوفان فتنه است کسی دستگیر نیست	ساقی بیار کشتی می را گزیر نیست
نخس با گریه بین مذاق من آشناست	از خوان و هر قوت دگر دلیزیر نیست

جزیری فروش که امروز بی ریاست	پیر ندیده ایم که آبش بشیر نیست
وله	وله
چون شمع بی سبب نسیم جانگرد از نیست	وانعم که حسن لاله رخان دلتوازیست
یکره به تر بتم قدمی میتوان گذاشت	من خاک راه گشته ام این وقت نازیت
وله	وله
زاهد خمیده است چون چنگ و ملول نیست	یکتا ناموی بر تن او بی اصول نیست
دارد زمرش دران طریقت خلیفها	ایمن بشهر هانتوان شد که غول نیست
وله	وله
مستمع کو نمکند قسم عم اینم نیست	سیر چشم سخت غمت تحینم نیست
زاده دل همه حوران بهشتی نسبد	ذوق آرایش گفتار در آیینم نیست
وله	وله
بدنی شد که دین بزم سخن سازی نیست	گوش چند آنکه دهم زمزمه پروازی نیست
یار باز زخم دلم ز حمت مرا هم بردار	غیر این روزنه فیض در بازی نیست
آنکه یک عمر درین تنگ قفس داشت مرا	گیرم آزاد کند قوت پروازی نیست
وله	وله
پنی برده هر که وادی دل جلوه گاه نیست	داند که چاک سینه ماشا همراه نیست
وله	وله
هر کوچه زانتظار تو تا نظاره است	هر جاده در ره تو گریبان پاره است
چون موج سرگران گذرم ز آب زندگی	در سایه قد تو که عمر دوباره است

وله	در نه پر کالبد دل بر مژه بسیار آوخت لااله جانی که بآن گوشه دستار آوخت	نخواست بموی کمر یار آوخت دل خون گشته بر داغ مرا صیت گناه
وله	منیض سحر از سینه گلیرهن کیست حیران نگه آینه دار بدن کیست این مشک ترا ز ناف غزال ختن کیست	بنی باده میست شب از یاسمن کیست نظاره خیال که در آغوش کشیدست شد صفحه من جزیه ستان ورق گل
وله	وین چشم غوطه ور شده در خون ایام کیست تا شور پسته تو نمکسای داغ کیست نظاره گسته عنان رسراغ کیست	این داغ دلفروزند انجم چراغ کیست در راه انتظار سفیدست ویدها با آنکه یار مردمک دیده نیست
وله	هر چه گفتیم و شنودیم عجبست در ره سیل غنودیم عجبست بال پرواز شودیم عجبست	هر چه بستیم و کشودیم عجبست غفلت از حادثه دهر بلباست عصه هر دو جهان تنگ فضا
وله	عالمی چهره با گشت حزین عجبست آینه زود و دیم عجبست	
وله	زده کرده اند از رگ گردن کمان بخت	دو نان بدل ز نندرسان از زبان بخت

وله	دل زیاده را غمش من شیدا اینک نجد	ز بس بالیده است این قطره در دریا اینک نجد
وله	ز بی برگی ره الفت دلم برد و ستان بندو سخن بگاید باشد بزم الفت آشنایانرا	چمن پیرا در گلزار را فصل خزان بندو بهم سپید چون لب اوه گفتار زبان بندو
وله	کجا لبیکلی عاشق حسن بیوفادار و	که مانند گل رعنا خزانے در وفا دارد
وله	عشق در سینه من لاله ستا نهادار و همه کس گرم یقین کرده که پیمان شکنی	دل خون گشته ز داغ تونش نهادار و دل سکین بوفای بازگانه دار و
وله	سامان پریشان ولی اندوخته دارد دورخ بدل از ناله برافروخته دارم آتشکده در جگر سوخته دارم زنگار خط شوخ تراز جوهر شمشیر	زان طره که بردوش و بر انداخته دارد زان شعله قاست که بر افراخته دارد زان حسن گلو سوز که بے ساخته دارد بر آئینه عارض پرداخته دارد
وله	ز بی مری او داغم چراغ مرده دارد نه تنها صر فریاد من شوریده صحرا را بخاک من گداز کن تاب بینی لاله زاری را	گل حسرت کشتی نه خورده نه برده دارد چو دریا چشم پر شورم نمک پرورده دارد مزار خشک را به سبزه پرموده دارد

وله

شوریده سرم طره پیمان تو دارد
در نیگونه فرو مانده و بیتاب و توانم

آشفته دلم ز لعل پیریشان تو دارد
پنهان حکیم هستی پیمان تو دارد

وله

شکر خند دلم خواهش ز لعل مسکینی دارد
حزین از دغ خون گرم محبت چیر و ارم

خمار من تمنای شراب لب چشی دارد
که دست بر دل هر کس نهادم آتشی دارد

وله

گزند کوک از کزدم فزون جانرا زیان دارد
جهان فسرده اسباب عشرت از که میجویی

خدا از چشم این شرنبله داران برمان دارد
رخامی حرص پندارد تنور سردنان دارد

وله

و گر خونابه دل دیده را آلودنی دارد
بخوابم دولت بیدار می آید از آنروز

می پرز و راشک لاله گون پیودنی دارد
که چشم در نظر بر آستانش سودنی دارد

وله

چه شد چون شمع محفل گرتنم فرودنی دارد
بدل تا چند از خوناب حسرت جرعه بیانی

تف عشق تبان در سینه ام فرودنی دارد
سردت کردم شراب وصل بهم پیودنی دارد

وله

طپش سینه ما بانگ درائی دارد
فیضی از میکره چشم تو برده است مگر
زیر تیغ تو بمن دولت جاوید رسید

جاده ناله ماراه بجای دارد
جام آینه می هوش ربای دارد
سایه گویا ب سرم بال های دارد

طبع و حسی نشان میرد از هر طرف نه	قسم هر مصرع با فکر جدا می دارد
وله	وله
عمر هرگز از آن فکر و سال ندارد	چشم نگران سیل بدنبال ندارد
از قبر تو بیخ بود بوا هوسان را	چشم تو پلنگیت که چنگال ندارد
وله	وله
باد اغ نجست دل دیوانه سازد	دریا کشش مخمور به پیانه سازد
خاطر نکند عشق ز معموری ما جمع	با چرخد بوی رانه ماخانه سازد
وله	وله
شراب خون من آن مست را مخمور میازد	کباب من لب شیرین او را شور میازد
بقسمت اگر نصیب خضر باشد یک شب بچران	روز و یک عمر جاودان را دور میازد
چنین بی پرده چون بسیل منگر دیدار فغانم	مراسوا مست آن غنچه مستور میازد
وله	وله
مریض بد را آن روی آتشاک میازد	که آتش خار را از بهستی خود پاک میازد
براهش با جفای ناکسان دارم شکیبائی	که بلبیل تا گل آید با خس و خاشاک میازد
وله	وله
ز افسانه که شب قره ماه برسد	از حرف و صوت کی لب دریا برسد
وله	وله
سخن چون میسر یکم کلک شکر بار میوزد	گلوی این فی از شیرینی گفتار میوزد
دل از خامی چرا بندم برق عمر مستعجل	نفس ز رینه ام از گرمی رفتار میوزد

وله

زنگت بخون لاله مستوح در خار زرد	بوی تو راه قامت نو بسازد
خورشید را نگشته میسر درین لایط	نقشے که از رخ تو دل دغسازد

وله

شراب علی آن نوش لب بیاچر رسد	ز آب خضر بمان خون گرفتار چه رسد
چونی فتاده مرا همدی بد مسردان	تن نحیف مرا تا ازین هوا چه رسد

وله

بلاکش عاشقی کو با غم جانانه میسازد	ز جان سختی دهم شمشیر را ندانده میسازد
کشاید گل بشنم گر چنین آغوش الفت را	به بلبل آشیان را غیرت آتشخانه میسازد

وله

نقاب آنجا که از رخساره جانانه برخیزد	بر همین از سرست گبر آتشخانه برخیزد
بیکرنگی ز بس خو کرده ام در کعبه گرمیرم	خروش دلخراش شیون از تبخانه برخیزد

وله

قاصد سخنی از لب یارم نرسانید	نه جرعه شرابی بخمارم نرسانید
دل داشت بحیرانی ازین بیشتر امید	آواره ز خود کرد و بسیارم نرسانید

وله

اینقدر کرد و طپیدن که آرام رساند	فیض پرواز همین بود که تا دام رساند
نخل از فیض نسیم که ز گلزار جهان	بوی یاس بد مانع دل ناکام رساند
از تپ عشق بجان منت ساقی دارم	که ز جمال بیم را لب جام رساند

آتش گرم تر از آتش محرومی نیست	مخل حسرت چقدر آرزوی خام رساند
وله	وله
بدنیا قدر را بربندت بشی می باشد	کفت سائل ز اعضای دگر در پیش می باشد
شکایت نیست مطلب چون جرس گزنا نه پردازم	فغانی در نهاد سینه بای پیش می باشد
وله	وله
در طمع کام دل بی بصران می باشد	دیدۀ کور بدست دگران می باشد
ره نوردی که نه بر مرکب عقلست سوار	همچو خر بنده بدنبال خران می باشد
وله	وله
تدر و دل اسیر سرو آزاد تو می باشد	بلائی جان قیامت جلوۀ شاد تو می باشد
باین شادوست خاطر کز غم محنت کشان شادی	دل از غم خراجم عشرت آباد تو می باشد
وله	وله
خون من تیغ تو آن دم که بخاک افشانند	رشته کاش بران دامن پاک افشانند
ثمر عالم ایجا و جز این نیست که صبر	جگری خون کند و دیده بخاک افشانند
وله	وله
چرا با سردی دی بلبلا زاکینه می باشد	هوا اگر مست مارا تا نفس سینه می باشد
وله	وله
دلم در زلف او از سینه نالان بشیر باشد	غم دیوانه در شهر از بیابان بشیر باشد
بجوم عاشقان از دور باش تا ز افزون شد	تراود خانه در بسته همان بشیر باشد
هوس چون بی نهایت شد مانند جاسایش	چو دریا بی کنار افتاده طوفان بشیر باشد

وله

نقش مراد و نیا نقش بر آب باشد	روی زمین سراسر دشت سراب باشد
مست گذارد باشد چون گل هوا گردد	دولت همیشه اینجا پا در رکاب باشد

وله

شخصم چه هست در دل نمک سراب باشد	چو رسد بیا و لعاش بلبل سراب باشد
---------------------------------	----------------------------------

وله

پریشان نباشد سیاحت احوال من باشد	شب بهران او چون سائید و شبال من باشد
شفاست شمع طاعات خواهد کرد و محشر	گناه و عشق اگر در نامه اعمال من باشد

وله

خیال و نسیان ایران ربدان باشد	بغیرت آشنا هر کس یابد در وطن باشد
-------------------------------	-----------------------------------

وله

با دل غم آن رشک پری ساخته باشد	با غنچه نسیم حمزه ساخته باشد
--------------------------------	------------------------------

وله

خوشا چشمی که محو لذت نظاره باشد	ز ثمرگان شبنم افشان گل خارده باشد
مجنرا کرده ام دل را بشور انگیز مکتبها	که تاد و دست بر زمین پری سپارده باشد

وله

کج می نگرد و خوش لب را پا سے دو عالم	رندی که بلی پا و سری ساخته باشد
--------------------------------------	---------------------------------

وله

ز غیرت آب گوهر نخل غرت را بجو باشد	لب اظهار مطلب آبخار آبرو باشد
------------------------------------	-------------------------------

ول	ول	
آب ویدد ام خونین آیم آتشین باشد ملح بر گنهاران ای بهشتیان فرزند		عاشقم بکام دل عاشق آتشین باشد جنت بنی آدم حسن کندین باشد
ول	ول	
لب گویای من چون شمع مقرر شد ز بس سیر نذر اندیشه ام یاد خط منبرش بنگین جلوه در خون کشیدی گوشت گیر از پراز من دون عبرت مانده ام عجبیده بطوار		زبان دشمنم افسانه ساز انجمنها شد ز نقش پای کلکم سفید شکر چمنها شد ز شادی بختیهای خرقه چاک کفنها شد ز پیری قاصد فرسوده ام صرف شکنها شد
ول	ول	
اگر یاد من پرورد آغوشش نخواهد شد اگر خورشید شود روی خود در چشمه کوثر		سخنهای من از خاطر فراموشش نخواهد شد طوت با سینه صبح بنا گوشش نخواهد شد
ول	ول	
نخس مرا شگوفه صبح امید شد		تا چشم انتظار بر آتش سپید شد
ول	ول	
بدنیا سرفرو دنیا وردنم بالین اجست شد		نظر پوشیدن از وضع جهان خواب غمت شد
ول	ول	
نگاه چشم چشم شوخ او را زیبایگر شد		رگ تلخی دین بادام شیرین تر ز شکر شد
ول	ول	
تا زلفت تو بردوشم برم سایه سنگین شد		هر چاک دلم جاده صحرای فتن شد

وله

دیدۀ بخت سیاهم چو گران خواب شود
سر تسلیم بپسجده مستانه بنجاک
تینغ ترکان رسای توبیتاب شود بد
میگذارم اگر ابروی تو محراب شود

وله

مرا بنجاک چو ترکان اشکبار شود
کفن پر آب ترا ز ابرمایه دار شود

وله

همت آنست که در پیش کرم و دن نشود
من جگر تشنه آن تنغیم و او صرفه شکار
کف من از گهر آبله مسنون نشود
دام آب بے ندهد تا دل من خون نشود

وله

تقلید من فرونی یاران نمی شود
لفظ مطیع و معنی بیگانه نیست
هرگز غبار ابر بهاران نمی شود
صیدی که رام شیرشکاران نمی شود

وله

مباد نفس ز قید خرد کشاده شود
حریف درد تو اکنون نمیشود دل من
بلاست چون سگ رنده بی متلاوه شود
که زور باد کهن چون شود زیاده شود

وله

ساقی مباد عیدی ما کوتهی شود
خود در غزای خویش نشیند بزندگان
پیمانه بلال پرازماتی شود
بیمار عشق را چو امید بهی شود

وله

پایان ناز و چوبه بیگانگی کشید
کار دل شکسته بویرانگی کشید

باز نمی کشند کوه را کم	قربان دل شوم که بر دانه می کشید
وله	وله
که نشاء صہب اول غمناک کشاید	مے چون نتواند گره تاک کشاید
کار جگر رنگ سپرداری وان نیست	چون شست تم غمزه بیباک کشاید
وله	وله
آزاده از حیات خود آزار می کشد	باریست اینکه دوش سبکبار می کشد
بزخم تندخوست دلم کوره گداز	زین خون گرم نیشتر آزار می کشد
تنہا نہ کفر زلفت تو ز دراه تقویم	ز اہد بہ بحر رشہ زنا ز می کشد
وله	وله
جز آتش بہار ہوارا کہ بشکند	جز می طلسم تو بہ مارا کہ بشکند
دست و دل شکستہ ام از کار پردہ	بر عارض تو زلفت دوتا را کہ بشکند
وله	وله
آن کیست تا ز کار کسے عقدہ واکند	تقدیر نے بنا خن مشکل کشاکند
بر چشم مہر و مہ نہند پاسے غیر تم	گردون گراستخوان مرا تو تیا کند
وله	وله
چہرہ نما کہ در چمن شور ہزار گل کند	طرہ کشاکہ در خزان بوی بہار گل کند
وله	وله
سپند آتش خویشم کسی دوا چہ کند	بہ بیقراری من صبر بنوا چہ کند
حزین سوختہ دل میدہد بحبیرت جان	زمانہ عہد شکن یار یوفا چہ کند

وله

کے ترک کرو حیلہ با حباب میکند	در شیر صبح چرخ وانی آرب میکند
-------------------------------	-------------------------------

وله

آن مشکبو غزال ز چشم گذار کرد	چشم مرا چو نافه مشک تیار کرد
------------------------------	------------------------------

وله

صحرانورد و حشم آن خط و خال کرد	داع مرا سیاہی چشم غزال کرد
--------------------------------	----------------------------

وله

این عشق تازه دیدہ باشکم و چار کرد	خار خزان رسیدہ ثمرگان بہار کرد
-----------------------------------	--------------------------------

وله

پریشانی ز احسان بجزلی پایان نمی بیند	زیانی مایہ دار بہت از نقصان نمی بیند
چسان آیم بدون از دامن صحرا و تشنگی	غبارم جلوہ گاہی در خور جولان نمی بیند

وله

کسے در دخن تا دل نگر و خون چہ میداند	رموز معنی از من سپرس فراطون چہ میداند
--------------------------------------	---------------------------------------

وله

چون نقش آن خط و خال لوح خیال گیرد	از دفتر دل ما اقبال فال گیرد
سودای آن پری کرد از دید بانہا نم	بر کس خیال و رزد شکل خیال گیرد
عیش اربکام خواہی نفس فی لوب کن	سگ چون شود مودب صید حلال گیرد

وله

دل از دشت سرے عالم غدا میگیرد	کہ مست آسودہ حال و مختشب یار میگیرد
-------------------------------	-------------------------------------

دماغ افسردگان بگلشن که بر روی چو شاکان	تغصن در میان پد خسته دیوار میگیرد
وله	وله
از روی لاله رنگ تو خون جوش میزنند چون کاکلیت دادم نباشد سیاه است	بودی نوراده قافیه هوش میزنند در صبح عارضت منی سر جوش میزنند
وله	وله
یکایک از نظم نور پیکران رفتند بزم بر جهان مصفی زانعام رخون دل شکتم بعد ازین خارگر	شارهای شب فروزم از میان رفتند خزان رسید گل افسرد و بلبلان رفتند بناک لاله قمع زد که میکشان رفتند
وله	وله
این باخته نقشان که درین خانه تنگند برداشت صباط نقاب تو چنانا	چون مهره شطرنج به همسایه بشکستند پیدا است که قلهای همین باخته رنگند
وله	وله
گرچه در بزم جهان گردن بیناست بلند میکنند سلسله شور جنون کوتاهی فیض اشرف جنون بر قدر سوائی ما بر سر منصب پروانگیست در محفل	بکسر و گردن از و نشاء همیاست بلند بسکه آواز از آفت چلیپاست بلند کوشی تا نکند دهن صحر است بلند شمع را تا بسحر گردن دعواست بلند
وله	وله
خویشی از دل دیوانه باشد بلند یل عشق آغاز دیرانی نخست از ماندا	بانگ نوشا نوش از میخانه باشد بلند اول این گرد از دل بران باشد بلند

نشار این باد از پیاپی ما شد بلند	گشت کیفیت و بالا از دل مادر در
اول این شیون ز محنت خاها شد بلند	نوحه کردن در جهان بر زندگی عادت نبود

وله

تا حرفی از ان لعل می آلود بر آمد	نخست دلم از دیده نمکسود بر آمد
از بکه دلم آتش عشق تو نهان کرد	رفتم نفس از سینه کشتم دود بر آمد

وله

از ناله من خامه خوش آهنگ است آمد	وز نام بلندم سخن از رنگ است بر آمد
آن نغمه که زیر لب داود شکستند	ما را زنی خامه باین رنگ بر آمد
انصاف چه گرفت عیار خشم را	بالعل کران قدر تو همسنگ بر آمد

وله

نمختی بضیعان جهان بی سبب آید	من هر کنم و زخم ندانم سبب آید
زاهد دش افسرده جویم است مبادا	خورشید ترا از نفس سرد تب آید

وله

صفای عافش رنگ از رخ متاب نزد آید	خیال خطا و از چشم غفل خواب نزد آید
وصال از یاد سالک پیر و عمدا ویرین را	بدامن بگر و از چهره سیلاب نزد آید
سرت گروم صبوحی کرده چاک پیرهن بکشا	که رنگ از سینه خورشید عالم تاب نزد آید

وله

اگر کاری که حرفی از زبان من برون آید	شرار از لب آتش نشان من برون آید
زبان آتشین خواهد گزید از شر سار میا	بدعوی شمع گریبا استخوان من برون آید

کلیات حزن	کلی کر وادی اشک و ان بن برون آید	کلاهش خون و بولش رود و رنگش لاله کون باشد
-----------	----------------------------------	---

وله

چو رفت این برزبانم تیرا که نشان آید	بدل گفتم که خواهد غمزه نامور بان آید
-------------------------------------	--------------------------------------

وله

که یکبوا در هزاران رخشه مجر برون آید	زهر چاک که وار و سینه من بوی خون آید
--------------------------------------	--------------------------------------

وله

کلی بی داغ دل چون لاله از خاکم تمیز وید	گیاه خرمی از تربت پاکم تمیز وید
---	---------------------------------

وله

قرار منزل از سیلاب زقاران نمی آید	درنگ از کاروان ماسکاران نمی آید
که بوی خیر ازین پیوده گفتاران نمی آید	بی چون غنچه گر خاموش منی گوش دل کیشا

وله

کز و دایم بگوش من صدای تابی آید	مدا و ای جنون از وید نه بجوابی آید
چراغ داغ من کافیت نامتای آید	شبه در بزم بی سامان من ای منشین نشین

وله

اگر روح اللمت او نیز بر خرابی آید	وجود کمالان بر ناقصان به شوار می آید
که بلبان در بهاران بر سر گفتار می آید	و صاحب سخن بی گلزاران غنچه می باشد
سخن سازی از ان لبهای شکر بار می آید	گل شیرین کند بی را نوای لعل ز شبنمیش

وله

تکین تمام این خراسان ز کسار می آید	ز سراج خرمی و خوبه گلین بار می آید
------------------------------------	------------------------------------

وله	
ز بجران کار و تنگی زبان و پرستی آید برنگش شمع میازم باد پیسته سوز خود	که دست نانوایم تا گریبان و برمی آید بگویم غم ناله مزعج خوان و برمی آید
وله	
دران مجلس که شمع من تجلی ساز می آید ضعیفه افکند دست از نو آنجی زبانم را خرین از شر سحر خوش فغانی میگساری کن	اگر طور است چون پروانه در پرواز می آید کنون چون فی مبین از گوش من آوازی آید که از گفتار او کار می آید
وله	
با سلفگان شراکت روزی زبان بود در بزم وصل طاقت عاشق حریف نیست نکتوب من بکوتی تو طومار ناله است	سگ دشمن گداز پی کبپاره نان بود رابط من و تو محبت مادی و کتمان بود مطلب نگار من قلم استخوان بود
وله	
دشمنای زنده راز اجل کے زبان بود کو آن زبان که صفت پاسبان کسبم	گیرم چو خود کناره سخن در میان بود مفتاح گنج خانه معنی زبان بود
وله	
مشبک از نظر من در گذاره بود جزم محبت این همه بخشند است	از وایع پیکرم فلک پستماره بود از چشم ما بین که گشته نظاره بود
وله	
مخ از طعنه خصم و کن عرض کمال خود	که خود عیب و هنر بهتر کند اظهار حال خود

	وله	
در بهار که مرا بال و پرافشا نه بود من تنجانه نشین راز چه رو کرد خراب		بیتو گل در نظر ملامت پیکان نه بود کفر زلف تو که آشوب مسلان نه بود
	وله	
نخل چون بید مجنون گشتم از نشو و نماي خود منه تا میتوانی بر لباط عاریت پارا چه از بیگانه میجویی رسوم آشنائی را		ز قند پر شکن گردیده ام ز بخیر مایه خود شکوه مسند خم بشید و اردو بر یای خود بهرای وفادار من گشتی آشنائی خود
	وله	
آتشه کمان حصد خون و انوشیدند		کینه شد بیکه نه برای ورا پوشیدند
	وله	
گهر چون سفته گردد همچو اشک زوید بافتد		شود هر کس دین بازار بینا از بهاء افتد
	وله	
نمود چون جوهر آینه پیدا تار عیافتد کند بجا نگاه و ناتوان او توانائی		نگردد در شناس آنکس که جوهر دار میافتد ببستر بوی گل زان زکس ببار میافتد
	وله	
غزلت طلب از پایه اقبال نفیستد پرواز بلند است فراز و جهانش		تنهار و این مرحله دنبال نفیستد مرغی که بدام شکن بال نفیستد
	وله	
ز شیرین کاری من بیتیون آبا و میگردد		مسلم در پنجه من عیش فرهاد میگردد

صبا بفرست اگر مکتوب فاصدیت رسم تو
هوار اگر چنین می پرور نفس هوس نشیه

بهولی التفاتی خاطر ماست و میگردد
جهان بردانه آس سیاهی باد میگردد

وله

نمیدانم چه سودا در سر مخمور میگردد
اگر یابد کسی از وسعت آباد دل آگاهی
چشم دست اینکه در زهر نگاه می خندد کردار

که دانم از نگاه تنگ چشمان شور میگردد
بچشمش دامن صحرای امکان کور میگردد
ز فرگان تو دلسا خانه زهر میگرد

وله

دل از نفس سینه دمی سرور آورد
ما حوصله جور ترا داشتیم باشم
معذورم اگر مسریا را نیم امروز

شور از همه مرغان چمن گرد بر آورد
ایام مرا حاشا ز پرورد بر آورد
تقدیر چه سازم که مرا مرد بر آورد

وله

زلف سپیش آتش بیدار آورد
برخاست مرا از قفس سینه صفیری
رخساره نمودی و مرا مرد و ماک چشم

دود از شکن طره شمشاد بر آورد
شور از دل مرغان چمن زاد بر آورد
در دیده سپندی شمر و فریاد بر آورد

وله

ترسم که بر لبه سخن آن میان رود

مضمون بتهایت چرا را یگان رود

وله

ساغرای عشق باندازه مخمور بیار
دانع گریه که نند بر سر خورشید خراج

خون بخوشش آمده مارا می منصوب بیار
به قیامت کده سینه پر شور بیار

وله		
هما که بال و پر خویش سایه بان تو دارد		اگر غلط نگانی پاس استخوان تو دارد
وله		
تن بختی کشم چون در خروشن آید روان قصد		دل شوریده ز او از شکست استخوان قصد
بزدوقی میلید در سینه دل کز صبر عاری شد		متاع خود بغارت داده مادر و کان قصد
سماع خالق اهی نیست حاجت و جستانرا		دل شوریده ام در یک بین با آسمان قصد
وله		
تیغ ستمت از می پر زور گران تر		از نشاء خون شد سر منصور گران تر
بر خاطر آزرده من بینم امروز		از ترک شرابست به مخمور گران تر
بر ممت من منت یک جبهه دو نان		ادکوه بود بر کس مور گران تر
سنگینی تن بیش شد از طول حیاتم		این بار گران شد زره دور گران تر
وله		
سپهر عذار اوست ز خطا خوش غبار تر		آئینه در نقاب بود بی غبار تر
وله		
چمن بباغ نشینان خرمی بگذار		بیا بر بست ما خار بیغمی بگذار
بیانگ ناله مایه توان خروشیدن		به بیلان چمن رسم همدی بگذار
وله		
کنون ز ترجم ای شوخ سرگران مگذر		بشمع کشته خود آستین فشان مگذر
سباده توده خاک بستم بیاد و به		ز خاک سوخته ات آتشین عنان مگذر

وله

با آنکه نیست از تو بختی دلخواه تر	از روز حشر شد شب بجرم دراز تر
دل شکوه از کدام جفائی تو سر کند	هر شیوه تو از دیگری جانگداز تر

وله

گرفتار ترا در دور خطا شد کام جان خوشتر	اسیران اقصی شب بود از آشیان خوشتر
--	-----------------------------------

وله

دل شب خیر و خفاک کوش تا سحر غلطه	چو آن شبنم که در گلزار بر گاماسه تر غلطه
نیای فتنه و نی دست دامن گیرش و ارم	دین بے دست و پا یما مگر آشکم و غلطه
درین بزم افتد از خود ز خود کاهی طمع دارم	کزین بپلو سپند من به بپلوی و غلطه
سرت گردم مکن منع از طبعیدن نیم بل را	رسد عاشق بآرامی چو در خون فگر غلطه

وله

ای زلف پریشان شد گانیم خبر گیر	وی چاک گریبان شب مارا بستر گیر
از کم سخنمی با تو هرست بجایم	بکفاس لب و لثنی کامم بشکر گیر

وله

ز خط شدت عذارش منقبشه زار امروز	کمر شد عجب میکند بهار امروز
گرفتد ام لبین لعل می چکانش را	بخون تو به چسبید انشکنم خار امروز

وله

یکره در آبدیده و مستی بهانه ساز	دین اشک لاله رنگ شرابش بهانه ساز
فرگان از فرقت تو بهم آشنا نشد	یکبار هم درین خس و خوار آشیانه ساز

وله	
دل طلب کرد از آن غمزه عتابی که میرس	باشارت نگشس و ادجوابی که میرس
یک تبسم دل مخمور مرا بر دزدست	در قبح لعل لبش دشت شرابی که میرس
وله	
خون گر نخورد زان لب میگون چکند کس	ثرکان ترولب تشنه و دل خون چکند کس
از دست برون رفته عنان اری اشکم	طوفان بهارست بجمون چکند کس
وله	
بسته پای چمن بی پروبالی که میرس	زیر لب دارم ازین عقده سوالی که میرس
جلوه شمع تجلی شب بهر آن تو دشت	باخیالی تو مرا بود و صالی که میرس
رخت از آن کوی پی غم سفری لبتم	دل بد امان من آوخت بجالی که میرس
وله	
از چرخ تنگ حوصله پروا چکند کس	با دشمن نامرد مدارا چکند کس
دل کردن و کام دل زوهر و مساحت	با قبح مستوره دنیا چکند کس
وله	
غنی دیدی و دل تنگ ندیدی فوس	روی گل دیدی و نیزنگ ندیدی فوس
ای که در سایه گل خواب فراغت دیدی	طپش مرغ شب آهنگ ندیدی فوس
وله	
نیک شد دل ما را بدام و دانه خویش	رهین غنم از زمشتی زمانه خویش
بدیر و کعبه نیازم سر نیاز فرود	مرا که خاک مرادست آستانه خویش

وله

خوشست بلبلم از عیش جاودانه خویش	که دارم از گره بال خویش دانه خویش
شراب در نظر سستیم سراب ناست	بمهرست ز شاد آبی ترانه خویش

وله

نمی بینم بسجده رونق از دل مرده اصحابش	همان پیشه می را کنم قندیل محرابش
بران ناز کبدن دل بر بزم چون بید لرزد	پرستاران کنند از برگ گل گریستر خوابش

وله

برده شورید گیم از خود و صها در پیش	طرفه سید است بد نباله و دریا در پیش
سردنازت چو گلگشت گلستان آید	سوز خجالت نکند ز کس شملاد در پیش

وله

تقریر همسک از آزادگان اردو ریغ	از به این سگ زخست آخوان اردو ریغ
با کدام امید دیگر زندگانی کند	تیغش آبی از گلوی تشنگان اردو ریغ

وله

سرفرازی طلب از بهمت مردانه عشق	داغ خورشید بود بر سر دیوانه عشق
نیست جز سینه تفسده این سوخته دل	سوز مینی که در آن سوخته شد دانه عشق

وله

لے آنکه زدی بر قیج امر و مرا سنگ	فرو است درین راه کند پای ترانگ
در رهگذر بال نشانان منگن دام	ترسم که تراخت فشار و نفس تنگ

فرش داغ از نشود بستر بیماری دل بارها از نفسم بقیه فولاد گدخت	سنگ فرسوده شود زیر گرانباری دل عقدۀ عشق ندیدست بدشواری دل
در بتکده نامحرم و در کعبه غریبم مفتی از اصول و ز فرد عم خبر نمیست من حوصله ساز ستم عشق نبودم	آیا که حوالست به کجا کرده نصیبم یک مسکد جز عشق نیا موقت ایدیم از عشوه دلم داد می و از جلوه فیریم
بعشق روی تو چون لاله داغ میطلبم شبه بخواب من تیره روزگار بیا	گدا س کوی مغام ایلغ میطلبم سیاه خیمه نشینم چراغ میطلبم
ز پی بیگانه خونی را بامید و فاشتم بود چون سایه در پائی تو هستی خاک لرا	بدایم صد بلا از یک نگاه آشنا فتم مباد آنروز که سر دسرافرازت جدا فتم
در کشور ایجاد ندانم چه گلستم من بعد بودم من چاک گریبان	دانم که صنم گاه بتان جگلیستم نه دامن دلدار بدست و نه دستم
من ناز کدل از زخم زبان بسیار میربخم اگر بچاز من گردون ناهنجار میربخد	ز خنجر بیشتر از حرف پهلودار میربخم میربخم ز طبع زود ریخ یار میربخم

وله

غبار گشته و سر گشته وار میگروم	هنوز گرد و سر انتظار میگروم
باین فسر و گس از بهر گلخدا را نم	اگر خستد آن بگذارد بهار میگروم
تر جمی که چو پروانه بر و ن از بزم	بگرد کو که تو امیدوار میگروم

وله

براه آن وفا دشمن سر و جان ویدارم	دل نامهربانش را مروت یا ویدارم
ندارم قوت آبی نفس رسیده و زویدم	اگر میشد غبار خاطر بر باد ویدارم

وله

نشود کثاده چون گریه ز کارم ورم	چه گله شکفته گرد و دهو اس آه سروم
--------------------------------	-----------------------------------

وله

حاصلی که خرم شدن در خوشه چین دارم	برق اگر سر نه کشد آه آتشین دارم
-----------------------------------	---------------------------------

وله

صبوحی میکند تکلیف کز می کام بردارم	چو گردون سحر را از کف گذارم جام بردارم
زمین گیرم خپان بر خاک کوی و که پیلوا	نشد چون نقش پا از لبش آرام بردارم

وله

شمسان دیده پر آتش خره پر نم دارم	داعها بر جگر از الفت مرهم دارم
نسیم کاش چو یاران دگر جلع بود	غم عالم ز نسب نامه آدم دارم

وله

خوشم چون قلم آمانواد استین دارم	فی شیون طرازم ناله ادر استین دارم
---------------------------------	-----------------------------------

بسوز و ساز عشقم شمع محفل میتوان گفتن
نومیدانی که از مستی چه خوندار و دلم کردی

که من هم گریه و هم خنده را در سینه دارم
اگر خون شیشه خونین گریه را در آئین دارم

وله

ز نقش سخن سکه جاوید بنامم
نوریت عیان در نظر حرف شناسان
نظاره کن امروز گلستان ارم را
هر لفظ حسین خانه صد شاهدی هست

از صفی دلها نشود محو کلامم
هر مرد و یک نقطه خورشید غلامم
در جلوه که خانه طاق و سحر خرامم
سایه که با جلوه و در طرف خیامم

وله

قناعت چون گهر باغ و دنیا خود کردم
نمی آید ز رشک ز سینه تالاب هرگز آوازم

چون چشم خوش نگاهانستی از صبا خود کردم
دلم هر شبیونی منجوست در صبح آن خود کردم

وله

درد از چاکهای سینه شیون تا نفس دارم
نشد آسودگی حالی نصیب کاروان ما
عجب سیمیت شهرتان نیار اتماشا کن

که چون لب بلبل شوریده جا و نفس دارم
بر وادی خروش و نخر آشی چون جرس دارم
که تنها من بهین میبارم و از پی غم دارم

وله

نه یاد مصر نه پروا که کاروان دارم
چو شمع تا شده ام روشناس محفل او

عبیر پیرهن آن خاک آستان دارم
تبی چو آتش سوزان در آتخوان دارم

وله

ز شمع خامه بهر جا در میان افسانه اندازم

شر در دهن بال و پر پروانه اندازم

وله

جز وصل علاج دل بیچاره ندارم	اما چکنم طاقت نظاره ندارم
تا دوست رسم بودم چاک گریبان	شتر مسندگی از خرقة صد پاره ندارم
انصاف ده ای شیشه طاقت زده بر سنگ	آخر به بغل دل بودم خاره ندارم

وله

بهر گلشن که شور از شیون تان اندازم	لباس غنچه را چاک ز دل دیوانه اندازم
سمندر شرابم افسردگی شو قم نمیدانم	بهر داغی که سوزم طرح آتشخانه اندازم

وله

از دل بفرات شره راهبست چه سازم	بخت بسم ابریا هست چه سازم
--------------------------------	---------------------------

وله

بصد شوریدگی از بزم آن بیابک برخیزم	نشینم غنچه و چون گل گریبان چاک برخیزم
غبار من فروخته است در راهبست با سید	اگر با پیر سر خاکم نمی از خاک برخیزم

وله

زبان سود شد و عشق بی پروا فراموشم	خیال آخرت گردید چون دنیا فراموشم
گل کوثر زخم از بی نیازی بر در حنبت	نخواهد شد اگر در محشر استغنا فراموشم

وله

از ضعف مشکل آید برگ سفر بچنگم	زین آشیانه خواهد پرواز کرد و رنگم
فکر تماش خطش چون میبرد ز خویشم	بالین خواب سازد از محفل فرنگم
کلیم کند به نیزنگ پرواز چهره گل	مشاطه بهار است افکار نیم رنگم

<p>بکف تسبیح و باز نارت سارشته دارم که من در کوه و صحرا آه خون آغشته دارم آلودش اگر توانی جام از کف هشته دارم</p>	<p>وله</p>	<p>ز ابر دیده در هر گل زمینی کشته دارم تو در صحن چمن با بانگ مطرب گساری کن مرا بخاله برب زو شراب آتش آلودی</p>
<p>حسرت پروا مید فراوان نگاه کم آلوده اند پنجه بخون سپاه کم تا تن بجا بود نشود اشک و آه کم</p>	<p>وله</p>	<p>با ماست لطف چشم تغافل پناه کم در آمده بقبضه ثمرگان که خسروان در محفل زمانه چو شمعیسم در گداز</p>
<p>ز رفتگی نمی نالم و تم نگست مینالم</p>	<p>وله</p>	<p>شکایت نیست مطلب ناله آهنگست مینالم</p>
<p>منظور تو بودی ز تماشا سده و دو عالم یک سجده نکردم بتمنا سده و دو عالم</p>	<p>وله</p>	<p>بیهوده نگشتم سیرا پاکه و دو عالم خس کردن سر بر طمع طاعت بت بود</p>
<p>نگاه از یاد آن لب عالم آبیت در چشمم سواد هر دو عالم صورت خوابیت در چشمم</p>	<p>وله</p>	<p>در زنگش اشک گلگون باو ده نابیت در چشمم نصیب یده ام تا دولت بیدار معنی شد</p>
<p>خاطر مستمند را مانم پند ناسودمند را مانم</p>	<p>وله</p>	<p>دل و جان نثرند را مانم داوه دهرم با یگان بر باد</p>

بسر پای خویش چون نگرم	یکدل در دست در امانم
وله	
نکرد عشق تو مطلب رواست خوشیتم	ستاره سوخته داغهای خوشیتم
وله	
خزان چه میبرد از نو بهار رنگینم	گل همیشه بهارست داغ ویرینم
فتاده است به بی نسبتان مدار مرا	فلک چو مصرع بر حبه کرد تضمینم
وله	
آسان بجلوه های تو از جام میروم	بر پاست محشر و بتماشا میروم
تعظیم سفل است کند قدم در ا	از جبا باد آمد دنیا میروم
وله	
چو سایه در قدم سرو خوشخرام توام	ز خویش و از همه آداده ام غلام توام
ز داغ عشق کشیدم پیاله چون خورشید	غسم خمازندارم که مست جام توام
وله	
سیاهی را با شک از دیده خود کام میویم	خش را کعبه و انم جامه احرام میویم
بخون لب ز بهر خشک آلودست دانا ترا	روای خانقاهی در می گلغام میویم
نیاز دل غور دانا را و اسرگران دارد	نگاه از چشم میدزدم ز لب پیغام میویم
وله	
رنگین شد از رخ چو رنگ گل نظاره ام	بوی تو میدزد دل پاره پاره ام

	وله	
خوردیم سینه از خون جگر رنگ گرفتیم		چون غنچه درین باغ دل تنگ گرفتیم
	وله	
گرفتیم جای محنون چشم سحرای جنون روشن		ز دل برهتا شوری دیده داغ درون روشن
	وله	
شد مومبائی دل رنگ شکسته من		زانوی بکیسهاست بالین خسته من
کاری نمیکشاید از دست بسته من		پاس ادب بعاقل نگذاشت اختیار
	وله	
چو موج آید بساحل کشتی بی ناخدای من		نماید بی سبب حاصل سبب مدعای من
چه خواهد بود سیلاب حوادث از سرای من		بدنیا خانه از نقش پا بر چیده دارم
	وله	
کجا بردی چه کردی بلول من		هنائی کرده یغما دل من
بگردشش تنها دل من		گرا نبار تغافل با نگاهت
	وله	
زاهد خرقة پوش راست می مغانه کن		باده بیار و هوش را از سر مار وانه کن
واعظ شهر نیستی ز فرقه عاشقانه کن		چند باد میدهی طره تر باست را
صد نشین عشق شو سجده آستانه کن		غازده افتخار کش ناصیه نیاز را
رطل گران باد را بجبه بیکرانه کن		گوشه چشم عشوه از تو بکار می خوشست
طره خم بزم بکش زلف مرادشانه کن		رہبر سالکان بود سلسله ارادته

وله

نخت دل با سینه از اشک هم آمد برون	این کباب آخر از آتشخانه خام آمد برون
گشت باز خم نمایان سینه صبح آشنا	شب که تیغ ناله من از نیام آمد برون

وله

صید از حرم کشد حشم بعد بلند تو	من دریاد از قطاوول مشکین کند تو
شد رشک طور ز آمدنت کوی عاشقان	بنشین که باده خردۀ جانها سپند تو
شکل شد دست کار دل ز عشق و خوشدم	شاید رسد بخاطر مشکل پسند تو

وله

ز تکبیر فنا حاضر نشد وقت نماز تو	بشور حشر میدان میدهد خواب دراز تو
----------------------------------	-----------------------------------

وله

دارم دله دو نیم ز تیغ زبان تو	ز حشم نمک چش لب شکرشان تو
جان رفت از میان و یکین بسته کمر	نتوان برید الفت تیغ از میان تو

وله

صفای وقت ز دل های بغیار بجو	طراوت از نفس پاک تو بهار بجو
شکسته حال و پریشان دل سیه ختم	مرا بجلقه آن زلفت تا بدار بجو
کنار جد دل و جو جای نشنه کامانت	لب مرا بلب تیغ آید ار بجو

وله

عریان صافی طینتی از پرده نیزنگ شو	چون آب در باغ جهان با غار گل نیزنگ شو
بشکن بدل تا میتوان بخش زبان شمنان	با این سبک مغران که گفت آخره نیزنگ شو

وله

ای تمید است بامید و امل غره مشو	مزرعی را که نه کشتی نتوان کرد درو
من تنگ مایه ام و پیرغان مستغنی	واسے اگر خرقه سالوس بگیرد بگرو

وله

بدنبال حسرت ام آن پریرو	رسیدن میرود از یاد آهو
بوداد بار دنیا به زرافتبال	قفا ز رشت باشد خوشتر از رو

وله

افسوده ایم جام می خوشگوار کو	تنهاشته ایم گلشن هزار کو
چون غنچه تافشوده دل در قح کند	خونین دلیم ساقی گلگون غدار کو

وله

سوخته جان دلم کی سنبل مشکفام دو	سخته کار عشق بین صید کی و دام دو
خونی دین و دل بود غمزه در ابروان تو	معجز حسن را نگر تیغ کیه نیام دو
ساقی غم بیدارم خون دل اینقدر کن	باده بصره خراج کن شیشه کبیت و جام دو
در و عشق از دو سو قرعه قاده مشکلم	خاطر چاره جو کیه شش زنگ نام دو

وله

خوش آنکه بیاید قبح چشم جفا پیمان تو	از خویش بستاند مرا گیرایی مژگان تو
صبر گران بکین من کو هست و میازد کمر	چون بگذرد و انکشان سر و بکجولان تو

وله

بجاشته شده ام شوره جبان از تو	ز سادگی غم دل می کنم نمان از تو
-------------------------------	---------------------------------

وله

چون لبانی دنی پرده سرایان من و تو
خرم آن ساعت و آن روز که چون بابل و کل

سرافسانه کشایم برستان من و تو
بنشینیم بگلگشت گلستان من و تو

وله

طرف نقاباگر گشتی از رخ نازنین فرو
ریخت ز سرمه چشم تو طرح فرنگ تازه
هشته سمن عذار من طره یا سمن فرو

دل ز طپیدن آورده خانه عقل و دین فرو
یاشده این غزال را پای مشک چین فرو
کعبه بناز افکند حلقه عنبرین فرو

وله

مستی فزوده است ترا در بر آینه
حیرت بجاست پیش اگر رفته ام ز خویش

عکس لببت شراب بود ساغر آینه
مانده است یادگار ز اسکندر آینه

وله

دل از وفا بخاطر جانان گران شده

سو و محبت است که مار از یان شده

وله

ای خدا یار مرا میل خریدارش ده
دل مارا بدون غمزه خو بخوارش کن
در محرومی عاشق نه همین در هجرت
عمر هفت کردل کافر بیامانی ست

در بگیر و کم ما عاشق بسیارش ده
رگ جانرا بکفت ناز جفا کارش ده
محرم وصل چو شد طاقت دیدارش ده
از خیم طره آن منبجه ز نارش ده

وله

صبحست و غم کوی خراب کرده

اے پیر خانقاه کرامات کرده

گر دیده ات بساقتی و رویت با غمت	ایمن نشین که پشت با فاست کرده
وله	وله
ای دل زیر خاک طپیدن چه فائده	بعد از هلاک سینه دریدن چه فائده
مارا که نو بسار با فسدگی گذشت	ای سبزه از مزار و میدان چه فائده
وله	وله
دردت بدو ای دل بتیاب رسیده	از غیب رسوایت با صحاب رسیده
چون فی بخروش از نفس سینه خراشم	تا رست تن من که بمضرب رسیده
دار و دلم از گریه مستانه طربها	عیدست که ویرانه بیلاب رسیده
وله	وله
تا شانه خشک شتم بی زلفت یار مانده	کارم ز دست رفته دستم ز کار مانده
صبح جوانی ما بگذشت و شام پیریت	از کف شراب برفته در سر خمار مانده
چون شمع آتشین دل خود را چرا بوزم	ایام عیش رفته شبهای تار مانده
وله	وله
مکن ای بلبل آزرده دل از خار گل	گل از هر چه نمائی بود از یار گل
وله	وله
بخاموشی سپندم گفتم در بزم پرزادی	ز خجانی اگر دل در گره داریم فریادی
سکباری نه آزادیست دیش جو انمردان	توانی بار اگر از خاطری شیدا آزادی
وله	وله
بیا لیم نشستی قد بناز افراشتی رفتی	نهال حسرتی در سینه من کاشتی رفتی

ندامی فرصت آن تا بالم دیده برپایت	بستی خاکساران سرگرائی داشتی رفتی
برنبالست نیارم تا نگاه حسرتی کردن	دلخون کردی و چشم ترم انباشتی رفتی
وله	
من بلب لب و گلبن من یار منستی	آن طرف بناگوشش سمن زار منستی
میدان جهان تنگ بود کو کبالم را	منصورم و این دار فنا دار منستی
گفتی دل و جان صرف شود در سرکارم	این کار رقیب جان نبود کار منستی
وله	
سخنها از وفا میگفتی و جور و جفا کردی	بما دیدی چها میگفتی و آخر چها کردی
هلاک الفت کردم که از جاد و نگا هیا	دل شوریده را از من مرا از دل جدا کردی
خرین آتش زدی پروانه سان محفل نشینا را	سرافسانه جانسوز را هر جا که واکردی
وله	
غم دل با تو زان گویم که دامنش میگردی	چو گنج از خاطر ویران من آبا میگردی
ز جام حسن سرستی بکار خویش مشیاری	نه غافل از ستم نه آگاه از فریاد میگردی
وله	
دل مرا کرده یک پیمان نه خون بعل می آلود	بجان دارم ز شکر خنده داغ نمکسود
وله	
گذشت آن در کنز ساغر کند بایرایی	باشک لاله گون زین پس نمایم چهره گلناری
ز بار زندگانی در جهان چندان گرانبارم	که جان ناتوان آمد مرا برب بد شواری
خزان نو بهار از آه سر و اشک خود دارم	که این یک صمدی گشت آن یک برآزاری

شب معقات فرو بست اختر از او دیده روشن

ندامم از که باید داشت دیگر چشم بیداری

وله

شد صید و لم بسته فتراک سوارے

شیرین دهنی لب شکری بوته شکارے

وله

مطرب سرود شوق بمستان چه میبری
شعر ترم به بزم خرابات بان خوشست
لے دل خیال غمزه خونریز یار کن
دست مرا بسینه چاک آشنایم

شوریده ایم نام بیابان چه میبری
این باد را بدمه داران چه میبری
ریشک اینقدر بزم خم نمایان چه میبری
غریبان تنیم نام گریبان چه میبری

وله

خزان رنگن روم رامی نابی نشد روزی
چرا باید امانت دار دنیای دنی باشم
تنها بود دل را جلوه های خانه پروازت
از آن تنگی که گلگونت خاک از فیض احش

کسی را بچون گلگشت متابی نشد روزی
ز جنس عاریت شادم که اسبابی نشد روزی
خراب آباد مارا وصل سیلابی نشد روزی
گلوی تشنه ام را قطره آبی نشد روزی

وله

خوش آن ساعت که از فیض سحر شادان بخیزی

ز خواب صبح چون خورشید عالمان بخیزی

وله

ای خطالب یار نمایان شده باشی
پر میزند از شوق تندر و مژه او
تنه اند همین آینه حیران تو باشد

خضره سر چشمه حیوان شده باشی
در دیده هر کس که خرامان شده باشی
دادم که تو هم ز آینه حیران شده باشی

وله

ز مستی خون لرا باده می از کاشتم روزی
دل شوریده خالی بود کز من ناگهان گم شد
کنون دارائی فوج معانی از که می آید
دلم بهر یزد نخست از خیال خال شکنیش

خروش سینه را افسانه می پنداشتم روزی
بکفت چنبریکه از سامان هستی داشتم روزی
بمیدان کاویانی خامه می افراشتم روزی
کنون خرمن شد آن تخمی که من بکاشتم روزی

وله

نوای پرده سوزم از کجا پیدا کند گوشی
نمک یزد بدامن داغ دل را پرده گوشش
زبان ی خامه شیرین نوا خاش جرادار
تبقلید سخن چون طوطیان از نطق می یابد

زبان فهمی نمی یابم که از دل واکند گوشی
اگر بلبل باین گلبانگ شور افرازند گوشی
شلا مین نغمه بردار تا شنید ا کند گوشی
زبان آموزا حق کاشک پیدا کند گوشی

وله

به بین که هست بهم بلبل بهار خطی
ز جام لاله و گل باده نشاط مجو
سیاه هستی کلکم بود ز جام لبی

کشیده دیده من سرمه از غبار خطی
و مانع ترنگت جز بنفشه زار خطی
سیاه روزی من کرده غبار خطی

وله

سحاب خشک یگر از کجا پیدا کند اشک
بکا دیدن برون آرند آب چشمه ساران را

مگر چشمم ترم در دامن دریا کند اشک
بجز کاشش نیار داز کرده دل کند اشک

وله

نشد از گریه ستانه ساقی دل کنم خالی

من بیاکش این چانه را کل کنم خالی

نوازش از غم جانان ز من قالب بستی کردن حزین از همت مردانه دارم شمسار سپا	چو صاحب خانه آید باید من منزل کتم خالی اگر دریا و کان رو من سائل کنم خالی
وله	وله
دارم گل زخمی بجگر تازه و تر با س بر بوم و بزم تاخته سیلاب حوادث آرام وطن گر سفری شد عجیبی نیست	ای دل بزن از سینه صغیری با شربا از خانه خرابان تو ام های هنر با س مارا که چو دل رفته عزیزی بسفر با س
وله	وله
ایکه بر دیده اغیار خرا س داری از خار من خونا به گسارت چه غمت مثل خامان نشاری من سوخته را	یکره از ناز نگفته که غلا س داری تو که از لعل لب خویش مدا می داری آخرای ابر کرم رحمت عامی داری
وله	وله
لے برق حسن شعله باغ که میزنی بشار کو مجلس ما ای پیام دوست	داسن دگر با نش داغ که میزنی دارو س میشی بد باغ که میزنی
وله	وله
گره زابرو س مسکین نواز و انکنی اگر چه کاسه بدستم گدا می مسکین ام عمت بوادی ل شد گران کا جزین	که چشم آینه را کاسه گدا کنی مر اغسلط بگدا یان پارسان کنی عنان گر پرستانه رار با کنی
وله	وله
بی داغ عشق دور دلهما چه میرو س	اہل نظر تہما شا چه میرو س

کام نخست سوخت نفس برق خام را	ای نو سفر تو براثر ما چه میرو
جز نقد جان بهانه پذیر و متاع حسن	در چار سوی مقرر بودا چه میرو
وله	
ناصح سخن چه بید و از پسند میکنی	تغذیب گوش ما بزبان چسب میکنی
وله	
غم قوت عاشقت و توامساک میکنی	از لاف عشق سینه عبث پاک میکنی
جز عرض و طول و زنظرت از کتابت	با این سواد دعوی ادراک میکنی
وله	
ای گل ترحمی بگناهی میکنی	افتاده تو یم و گناهی میکنی
روشن سواد خط تو ام جرم من بخش	رحم چر ابناء میا می میکنی
وله	
میر و صید و لم سخت گمانی در پی	نیم جانی بلب و آفت جانے در پی
این چه آیین خراست نگار که بر است	سرگران میگذری دل نگرانی در پی
یارب از چشم بد خلق گزندت مر ساد	چشم من میروی و چشم جهانی در پی
وله	
بستم چو دل بمهر تو نامهربان شدی	سرگرم جام لطف شدم سرگران شدی
وله	
ما که از عشوه فریب دل ناکام دهی	جان ستانی گرو بوسه و دشنام دهی
رنج کن دست چو با تیغ و کفن آمده ام	گفته بودی که مرا و دل ناکام دهی

ساغری نذر من شده برخاک فشان	ساقی می چو برندان می آشام وای
وله	وله
نه مید هزار اصل مقامات صدائی در مسجد اگر مست سماع عجیبی نیست در عین اشارات تو گویای خموشم	پیچیده در کلمه بمواات صدائے خورده است بگو شمع ز خرابات صدائے معنیست مقامات و مقالات صدائے
وله	وله
بنواختنی را بهای نائی در کعبه دل ماندست داغم در شام هجرت چون شمع کشته	ما بینوا ایم آه از جدائی چون فلس ماهی از ناروائی ماندست چشم بی روشنائی
وله	وله
شکیبائی بود کار و دم با گرمی خونی سری آن زلف دار و با کف پای نگارش	بنگرد و کباب من ز پهلوی به پهلوی رخ اخلاص میاید با تشنه هندوی
وله	وله
لے ناله چند در غم دل در دسروای از قطره غم گرفته و بنخسته بجوی بحر	مخند مرا بهوی کباب جگر دای مخت جگر نشوده ثمرگان تردای
وله	وله
تلاش فکر مارا از سخن لافان چه میخواهی نود و آوردی و سر جوش مهرت در قبح کردم	قماش پریشان از بوریا با فان چه میخواهی و گراز سینہ بی کینه صافان چه میخواهی

وله

بغل پر کرده ام از سنگ بنائی شکیبائی
بسی رزیر تیغ افشوده ام پائی شکیبائی

نماند از کوه غم در سینه ام جائی شکیبائی
شود چون کوه اگر غم ز خشی عمل جادارد

وله

چرا در ظلمت آباد رقم پنهان بود معنی
سخن چون ساحلست و بحر بی پایان بود معنی
سیمان سخن را خاتم فرمان بود معنی
معنی آشنا شو ملک جاویدان بود معنی

اگر نه در جهان سرخشمه حیوان بود معنی
معنی محراب افشانده اند از لفظ و اما ترا
ز معنی لفظ میسازد سخن ملک و لهارا
بقا چون گل بنیدارد حیات صور آرایان





رباعیات

شد صیدم زلف رسائی دل ما
از بوی کباب میتوان دانستن

افتاده بدم اثر دمانی دل ما
کز عشق در آتش است جانی دل ما

وله

ای چشم و چراغ جان غمیده ما
همسران تو بود گفتنت نادانی

در راه تو خاک شد دل و دیده ما
تاراج گر بساط بر چیده ما به

وله

علت بفسون نبرد از دل تب و تاب
القصه که در عشق جگر سوز چو شمع

گر شکر لطف داد و گزهر عتاب
از آه در آتشیم و از اشک در آب

وله

کردی دلم از حسن گلوسوز کباب
خواهیم بعشق نیم بسل شده ماند

نه بر تو لطف دیده نه برق عتاب
کز گرمی خون ماست شمشیر تو آب

وله

در دیده هر که شوق کند پرده خواب
ساقی قبح در ده ازان با ده ناب

سزنا سر آفاق بود موج سراب
سرد جهان بشنو ازین است خراب

وله

ای مطرب عاشقان نوائی تو کجاست
گیرم دل ما از نظر افتاده تست

ای ساقی جان آب بقای تو کجاست
گیرائی شرکان رسائی تو کجاست

وله

سرمایه و هر خاک بنیریت که هست
آگاهی و دریافت کزانت که نیست

در مزرع حسرت اشک ریزیت که هست
ارزان زمانه بی تمیزیت که هست

وله

هر چند سپهر فکرم اختر بارست
از خامه تیره بخت خود ممنونم

بردوش زبان سخنوری سر بارست
این ابریا هست که گوهر بارست

وله

ای ساقی عاشقان می ناب کجاست
عمریت که بتوتش نه خون خودم

ای خضر ره سوختگان آب کجاست
آن خنجر شرکان سیه تاب کجاست

وله

عمریت که آشنا و یگانه یکیت
در گوش گران خفتگان شب جمل

نسخ خرفت و گوهر یکیدانه یکیت
آیات کتاب حق و افسانه یکیت

	وله	
سطر بن غزلی که وقت گفتار گذشت افسانه آن شبی که بایار گذشت		ساتی قدحی که دور گلزار گذشت اسے ہمنفس از بہر دل زار بگو
	وله	
دین من و پیر من و ایمان من بہت آن نشتر غمزه در رگ جان من بہت		عشق ست کہ در دمن و در مان من بہت خون از بن ہر مو نفشا نم چکست
	وله	
صد چاک چو حبیب گل گریبان من بہت دین را بہ بنان با ختن ایمان من بہت		افسانہ عشق را ز پنهان من بہت زا ہرہ اسلام نہ اری بگذار
	وله	
کامے کہ روا نشود مطلب ہاست اول سبز لب بار و آخر شب ہاست		آن غنچہ کہ نشکند بگلشن لب ہاست در عشق دو چیز ست کہ پائش نیست
	وله	
خود را زو نیاز خوشتن را سمع ست غیر از واحد ندید ہر جامع ست		بار ست کہ در ظلمت امکان شمع ست ہر دیدہ کہ یافت نور تحقیق حزمین
	وله	
حیرت زدہ است ہر کجا آگاہی ست میدان جہان طرفہ تماشا گاہی ست		این کو چہ عمر و حشت افزا را ہیست بازی گر روزگار را سحر کما ست
	وله	
از لطف گذشتیم و عتابی ننوشت		غمنا مہ ما خواند و جوابی ننوشت

خاطر بامید شمش خوش سمن بود	بیرحم خراسان بخرابی نه نوشت
وله	
داغی که بجا و دسر پر شور کجاست	زخمی که گداز و دم ساطور کجاست
گرمی بدلم نمیکند شعله حزین	ای غیرت عشق آتش طور کجاست
وله	
افسوس که در عشق و درمان همیت	داغ دل گرم و مهر جانان همیت
خون در طلب نعمت الوان نخورم	تنهانه که نان نماده دندان همیت
وله	
هستی بریت انجمن سازی هست	عالم نطعمی ست پنج و شش بازی هست
در جام جسم و مهر سلیمان این بود	ماکار گسیم کار پردازی هست
وله	
امید گذشت تا در بازی هست	معشوق غنی و عشق راز بازی هست
خسته بد و اتشدنه باخته دوا	بیچاره نیاز و چاره رانازی هست
وله	
در محفل آسمان سها و خورشید هست	در بحر جهان هم خرف و هم در هست
تا خود چه بود در خور روزی طلبان	هم مائده غنیمی و هم آخور هست
وله	
دل گم شده است سینه پردازی هست	جان سوخته است جلوه نازی هست
زخمی نشو و شکار بی شست و خدنگ	خونین جگریم ناک اندازی هست

وله

از دیده بدیده ناوک اندازی هست
خو اندیم رستم دفتر دلمایین بود

از سینه بسینه قاصد رازی هست
ما کار گسیم کار پروازی هست

وله

یار آینه حسن دلارای خودست
این حسن غسیور بر نمی تابد غیر

یک دیده محمود در نماشای خودست
موسی و عصا و فلور سینای خودست

وله

آز که رسوم عشق بازی اصلست
در نامه عاشقان نباشد فصلی

آسوده ز دوری و خلاص از فصلست
افسانه عشق وصل اندر فصلست

وله

در کار زمانه هر که بیکار ترست
از باد و غفلت از غم دهر حزن

از عاقبت کار خبر دار ترست
هشیار ترست هر که سرشار ترست

وله

داعم بدل از دودگو هر نایابست
سبگ گویم اگر تاب شنیدن داری

کز وی جگر مکیاب و دل در تابست
فقدان شباب و فرقت احبابست

وله

از حرف و داع دیده همچون شد و رفت
تن شعله کشید و دود آهی برخاست

هوش از سر سودا زده همچون شد و رفت
دل خون شد و خون دیده بیرون شد و رفت

وله

ای شلخ اسید برگ و بار تو کجاست

فصل تو کدام و نو بهار تو کجاست

چون موج طپید غم بجای نرسید	ای بحر محیط غم کنار تو کجاست
وله	وله
بی ضامن و رهبن و امم میباید نیست دندان که معطلست در کامم هست	غنفت اما را بدام میباید نیست ناسنه که صباح و شام میباید نیست
وله	وله
بهندست و جهان بکام میباید نیست تا حامله سازیم بزرگانش را	پاس هر خاص و عام میباید نیست یکمشت زر حرام میباید نیست
وله	وله
در هند اگر کسی نرنجد از دست پنجلیست که شش نمیتوانش کردن	گویم طبقات خلق را بی کم و کاست پاچی و دیو ث و قجه و خیره گد است
وله	وله
دل خوش نکند ناله زاری که مر است با هست من دولت دنیا چکند	وز گریه نیست و دغباری که مر است این میکرده نشکند خماری که مر است
وله	وله
هر چند که خصمی سپهر از جلیست عاجز شده روزگار از خصمی ما	آسان گذرد بخاطری که او ایست دشوار زمانه بکه بر ما سملست
وله	وله
اوضاع زمانه لائق دیدن نیست رانی ز چو پاکشیده ام در دامان	وضع خوشتر از چشم پوشیدن نیست دنیا تنگست جای جنبیدن نیست

وله

ویدیم سواد دهند حسرت زار است	روز که دمه چو شام هجران تار است
بسته است بکار همه شان نخت گره	انجبا گره کشاد و در شلووار است

وله

در زیر فلک ناله مابی اثر است	بیدردان راز و رومای کی خبر است
از تنگی جاذوق اسیری دارم	کز حلقه دام کلبه ام تنگتر است

وله

در دانه دریای حقیقت در دست	در دست که میران عیار مرد است
ای خاک ره یار عزیزش میدار	این طفل یتیم اشک غم پرور است

وله

آلوده کام دل مشو کام آنست	هرگز طمع دانه مکن دام آنست
در دانه فلک چه سرگردانی	آغاز تو هر چه بود انجام آنست

وله

ای سینه نبال ناله کار من وقت	ای ناله ببال روزگار من وقت
ای دل برخیز تا ز دنیا برویم	در هر سیت که ز مد کش عارض وقت

وله

ساقی رگ ابر آبداری برخاست	گویا که ز چشم میگاری برخاست
تا آیین جام گرفتاری در دست	ز آیین خاطر غباری برخاست

وله

ای تیره شب فراق با پایان وقت است	ای طبع بکش سرازیر بآن وقت است
----------------------------------	-------------------------------

خون شد دل سنگ از اثر ناله ما	ای زمزمه منع سحر خوان وقت است
وله	
باز از ابد خیال خامت عبث است	وز سبج بکفت دانه و دانت عبث است
مودے ند بد شهره شهره گشتن	رد خاص قبول عامت عبث است
وله	
دردا که دری شفته میاید رفت	راز دل خود نگفته میاید رفت
سے باید داو جان شیرین میتو	تلخی ز تو ناشفته میاید رفت
وله	
مارالب لاله فام میاید نیست	این شمر نصیب کام میاید نیست
عجب کر که سرم خمار از و داروست	وصلے که مرا مرام میاید نیست
وله	
نوبت زکیان بایگان افتادست	بازی شگرفی بمیان افتادست
شاید که سپهر غله قصد ز نشاط	شمشیر زدن بدت زنان افتادست
وله	
خوئے مهر را بد لاری نیست	آبے در جوی ابرافاری نیست
شد کشور فضل و جود و انصاف خراب	دیار ورین دیار پستداری نیست
وله	
وانم که بجز خدای قهاری نیست	بر خاطر م از ظلم کسی باری نیست
ماهیت مخلوق نباشد بمالرب	مغلوب خدا شدن مرا عاری نیست

وله

از روی تو خمسان نگاهم همه خست	وز گرمی غیبت اشک آهیم همه خست
وامان از اشک بنه زاری شده بود	برقی بر خورشید و گیا هم همه خست

وله

از صومعه تا میکده پیرا هی نیست	از کعبه و بتخانه شبانگاه هی نیست
بخرام بطور عشق بازان و بین	کس نیست که در ذکر انا اللهی نیست

وله

از خصم مردمان مرا حال نگوست	یاران همه دشمنند خصمان همه دوست
با هر که دل آرمید از دوست رمید	وز هر که تباقت روی دل جانب آید

وله

آن یار که بازاری عشاقش خست	روی طلب راه نوردان با دوست
پرسید که مین آین ای این تر روح	گفتم از دوست هم روم باز بدوست

وله

دیوانه دلم یار دل آسائی نیست	شوریده سرم دامن صحرائی نیست
لحن و آواز حسن یوسف خار نیست	گوشش شنوا و چشم بینائی نیست

وله

مردی که میان دردمندان فردست	تنهادلالت کز دیار درد دست
آنکس که دگر غل و لادت خود را	زالایش امهات سفلی مردست
دبر بسیار و دل نگدار کم است	ولد ار کم و چه کم که بسیار کم است

گویند بعالم تو چرا بایار سک

یاران چکنم یار و قفا دار کم هست

وله

دانی که بمن در غمت آیا چه گذشت

بر سر چون شمع بتوشها بگذشت

از دور و فراق ماز خود بخیم بریم

آیا خبرت هست که بر ما چه گذشت

وله

دوران نبشاط و نعم صلاهی زد و رفت

بلبل ز سر شاخ نوای زد و رفت

گل نیز شکر خند بجای زد و رفت

آمد رگ ابروهای های زد و رفت

وله

خوشید علم بگو بهاران زد و رفت

دلدار و رامید واران زد و رفت

بلبل و شان نو بهاران زد و رفت

گل خنده بوضع رود گاران زد و رفت

وله

دیشب طری بر دل غمناکم رخت

هر بخیه که داشت سینه چاکم رخت

شبم بکنار چشم غمناکم رخت

ابری دوت قطره شک بر خاکم رخت

وله

از دایم فراق سینه ام جوشانست

هوش من شوریده ز مد جوشانست

در بزم تو شمع گوید احوال مرا

این چرب زبان و کیل خاموشانست

وله

بسته است زبانه و بیان ریرت

تن ساکن اگر بود روان در سیرت

آواره تر از تست کلام تو حزین

بر گرد جهان گشت همان در سیرت

وله

از حوصله صبر غمت ببردنت
با دیده چه سازیم که چون شب بازست

هر لحظه دل از فراق دیگر گونست
از شوق چه گوئیم که روز افزونست

وله

صد وادی بگیرانه در گوشه ماست
ای مور هوس بهره از مانبر س

نخت دل بسته بر میان توشه ماست
بر تنه بکین بردن خوشه ماست

وله

هر چند که حسن و عشق مستور بهست
هر سینه که داغ غیت خشت بحدست

آیات نیاز و ناز مشهور بهست
زان لب که نالید لب گور بهست

وله

از گریه من دیده اختر شورست
گردون نبود حرفت پیمانه عشق

وز ناله من دل ملک رنجورست
رین رطل گران تر از سر مخمورست

وله

گر خاک شوی در ره دل از خوشست
در خاری عشق خود فرو شیت هنر

در ناز کشی ناز خریدار خوشست
افسانه ما بر سر بازار خوشست

وله

مستیم براه عشق بهشت کجاست
پارا نبود از گل و خار آگاست

در وادی مادرشت و مهور کجاست
سر را خبر می غیت که دستار کجاست

وله

آهرا که نصیب زخرد و ادراک است

در معرکه جفا و خود چالاک است

هر چند که زنده پاک مرده ست پلید	این نفس پلید چون بمیرد پاک ست
وله	
هر چند که باره رود دنیا راه ست	در راه نشستن خطر آگاه ست
زین شرم نشسته ام که پیرایه تن	گر بر خیمه زدم بقا مستم کوتاه ست
وله	
خارش بخیال خود گلستان ست	هر زراع بنغمه بلبل دستان ست
در سال چهار فصل تابستان ست	حام زمانه ملک هندستان ست
وله	
امرور کسی که یاوه گوید فطیت	هر مجبوس لے بد عوسے معرفت
هر بصری بے بصیرتے کشته حسن	اما یوفاسے عمد یزدان کو فیت
وله	
زین یکد نفس شدید غمناک عبث	چون صبح زویم سینہ را چاک عبث
در وہم گئے کہ نیست جز موج سراب	شادی غبث و غم غبث اوراک عبث
وله	
دم سردی ز اهدان کافور مزاج	افسرد عمارت بعروق و او و واج
پُربنی مزه گشته دور گردون چه شدند	آهنسا که دہند دور پیمانہ رواج
وله	
بلبل سرگردانہ ہنگام صبح	پیمانہ گرفت لالہ ہنگام صبح
احوال خارش شب بباتی گنتم	چکر و مرا پیالہ ہنگام صبح

وله

درو هر دتی که هست شیرینش تلخ
یکدم نزدیم خوشش در شام و نه بلخ
مقدم چو بلال شد ز باره و سال
تا چند بریم غره را باز به سلخ

وله

عالی گهران و خوش عیاران فرستند
از نشت و فاخرینه داران فرستند
بے یار نیم اگر چه بے یار نمم
من ماندم و غم چو غمگساران فرستند

وله

آن بخودی که شوم چون زراغ افتد
از گلشن فیض قشش و زراغ افتد
بر شاخ چه سنگ میزند و بگذرے
گیرم که فتاد میوه در باغ افتد

وله

ابناے زمانه لولیان آئینند
مدخولے روزگار پے کا بینند
البیس بود عامل و تلبیس رهن
درد بکده که خواجه تا شان آئینند

وله

آن ز گس مست باکیا بت نکند
لب تلخ بیک جرعه شرابت نکند
مانفت و جود و انبازی نبرے
ناید آن گنج تا خرابت نکند

وله

گر طالع پست نارسایه نکند
در شب عمر باد پایها کرد
رسم عجب نبود و آئین نوی
گر قحبه و هر بیوفایها کرد

وله

نظاره زشت دیده را میل کشید
سر مایه غرتم به تنزیل کشید

در آینه تجست سبز مارا گردون

از خاک سیاه بند و ریل کشید

وله

باطل کیشان بر اهل حق چیر شدند

رو به بازان سگ صفت شیر شدند

و جال و شان نام سیجا کردند

کو دک طبعان بوالعوس پیر شدند

وله

الفاظ و معانی از کلام نوشد

دیوان سخنوری بنامم نوشد

هر کس نه زمین پای فرسود قلم

از حسامه آسمان خرامم نوشد

وله

ای آنکه غم تو عیش جاوید بود

جاوید نوید و صلت امید بود

فرماند به کشور خوبی از تست

باز یگر میدان تو خورشید بود

وله

آنانکه بسودای تو داغ افروزند

از شعله شوق تو داغ افروزند

چشم از گم از روی تو روشن چه شود

رسم ست چراغ از چراغ افروزند

وله

تا چند زمانه فتنه اندوز شود

هر گوشه کمان کین سپه توز شود

ز سب که جهانیان به پشیمی نخرند

ملکه که بکام پوستین دوز شود

وله

نامت تحصیل علم بیجا چه کند

در خسر که ده زمانه و انا چه کند

خواهی که بعیش بگذر دوز یکفن آر

معشوقه نان قلت و قلنا چه کند

	وله	
تینم بزبون کشتی چو پانوس نبود زنگار گرفتہ گریہ بینی چو عجب		در قبضہ قدر تم جزا فوس نبود شمشیر زدن بگریہ ناموس نبود
	وله	
دنیای طلب دنی بدنیارز و در عالم ایجاب ندیدیم حزن		مفتون تمنا بہمتنا ارز و چیزے کہ بد لب تکی ما ارز و
	وله	
از عکس رخ تو گلستان پیدا شد خود جملہ جهان صورت یکسانی تست		وز سایہ تو سر و روان پیدا شد از ہر دو کف تو بحر و کان پیدا شد
	وله	
در راہ طلب نالہ ہوا خواہی کرد زرقا صد شوق دست پائی کہ نہاشت		دل ہمراہی آہ حسرت گاہی کرد وامان وصال یار کوتاہی کرد
	وله	
اکسیر محبت سُخ ماکا ہے کر دین از چرخ بلند سینہ خالی کردن		محبان شبنمہ کار جانگاہی کرد و شوار نبود نالہ کوتاہی کرد
	وله	
بالغ نظر ان رخت بمنزل دارند بر پایے بود آبلہ نامردان را		کور ان زمانہ پاسے در گل دارند مردان حسان آبلہ بر دل دارند
با کعبہ چہ کار اگر معاشی ندہند	وله	نہانی زندہ مردہ لاشی ندہند

در آن کشته بگر بلا مجساور زاهد

کانه در سحر کور شمع آشتی ندمه

وله

بر بندی اگر بخون کس را چه شود

نعلی کنی آنگون گسر را چه شود

در سینه فتاد بار غم بر سر دم

بر داری اگر تو بار سسر را چه شود

وله

در ماتم تو چسرا جگر خون نشود

زین واقع چون دیده جگر گون نشود

آید چو زوشت کر بلایا و حزن

عاقل بکدام حیل محزون نشود

وله

این شور نه آن لعل شکر ریز فکند

جادوی نگاه معجز آمیز فکند

مستانه ز چشم او بر آمد نگه

آتش به نهاد زهد و پر نیز فکند

وله

در ماتم تو شیون دلهاست بلند

بایاد تو آو سینه فرساست بلند

خونابه اشک که منش تا سگست

از فرق سماک نیزه بالاست بلند

وله

در ماتم تو ملک و ملک شیون کرد

گردون کفن کبود در گردن کرد

دست غم تو ز ما مصیبت زدگان

هر حسیب که داشت چاک تا دامن کرد

وله

جمیست دل اگر قرین تو شود

عالم سبک زیر نگین تو شود

بے تفرقه در روی زمین باش خزین

تا زیر زمین خسله برین تو شود

	وله	
زهرم دمی و برو نیاری که چه شد خونین جگر مرا فشاری که چه شد		دل میری و خبر نداری که چه شد در ساعه بوالهوس که خاکش ستمست
	وله	
وین دیده طوفان زده زار بیا کرد این دست شکسته پا یدار بیا کرد		دل در غم هجر بقرار بیا کرد باد امن وصل او نیفتاد و حریف
	وله	
بر همزن هنگامه پر مهر نبود با آب قران آتش تیز نبود		اول نگه تو رفتن انگیز نبود تا نقش نه بسته بود یا قوت لبست
	وله	
مار شب بخت تیره فیروز نشد هرگز بچراغ شام کس روز نبود		خورشید رخ تو تا دل افروز نشد از داغ تو سینه راحت اندوز نشد
	وله	
نا سازی شیخ و برهن بر خیزد موجی اگر از بحر کمن بر خیزد		آنجاکه رسوم ما و من بر خیزد پر چین نشود چهره یکتا لای او
	وله	
دل سیلی در دخور دنی میخوابد دندان جگر فشردنی میخوابد		لوح پوست سردنی میخوابد ترک طلب نعمت اوان کردن
باز بپس دولتی نشد جمع چه شد	وله	سامانی و ثروتی نشد جمع چه شد

سرما به حسرتی نشد جمع چه شد	گر عاقبتی از فقر پریشان نشوی
	وله
حمائی این بار گران نتوان کرد پاکاری این کون خزان نتوان کرد	شانهش خلی خلق جهان نتوان کرد سردرره این کنده کسان نتوان کرد
	وله
گلگون بهار پا بگلزار نهاد از توبه نمیتوان بدل بار نهاد	برآمد و سینہ را بکسار نهاد یکبار بکش رطل گرانی زاهد
	وله
در موج عرق زرد بسمان ماند خورشید بکوشش بچوگان ماند	خنک تو بکوه عالی ارکان ماند در راه تگش فلک بمیدان ماند
	وله
گلشن بدم پاک صبا می نازد تا هست سخن بکلامی نازد	بلبل بنوای آشنای نازد ماگر چه بکلام خود نازیم حزن
	وله
ناموس فرنگ در منحوالی زد بشرم چنان لاف مسلمانی زد	بر پای بت از نیاز پیشانی زد در حیرت از دل که باین سیرت و شان
	وله
درین منظمه را چرخ رو امیدارد ز انوست که کاسه بامیدارد	درم بشکنج از رو امیدارد در محفل افسرده دوران غمیل

وله

از گوشه عزلتسم جدا نتوان کرد
مجرد جسم و ذوق جانفشانی دارم

وز فقر بدو لستم جدا نتوان کرد
باتیغ ز همستم جدا نتوان کرد

وله

غیر از کعبه خاکی که ز ما بر جا ماند
یک کوچه فزون نکردن همراهی

دیگر ز سبکروان چه در دنیا ماند
کوتاه قدم بود رفیق از ما ماند

وله

بر تیره شب من که دل و جان گیرد
بالین مرا منت غمخواری نیست

چون شمع بزم خند و دوشکان گیرد
بز عریبت من شام غریبان گیرد

وله

عالی گهران بنده نژادان نمند
در کشور خود سلطنت ماست قدیم

خونین جگران مایه کسادان نمند
پیران مغاضه خانه نژادان نمند

وله

در دهر بستان آلوده مگرد
تن در دره توشت غبار است حزین

هرگز بدی و بهار آلوده مگرد
ز بهار باین غبار آلوده مگرد

وله

گر فوج و دعای غرق ابدم میشد
با این همه کثرت اندکی کم میشد
هر که سخنی بر لب اظهار رسد

و نسیا یکدم بکام آدم میشد
طاعون خری کاشش بکام میشد
بے مایه غریزیش طلبکار رسد

وله

دزدند ز ما و میفروشند بهما	این راست بود که حق بقتدار رسد
وله	
افسرده دمان عمد مار شک پیسند	با خلش میخ نعل بندر بختند
غار تگر ریزه شاعران مزرع است	این خل نوران حاصل مارا ملغند
وله	
نزدیک بود ز لب هوا بردارد	آهی که سپهر را ز جابر دارد
غم نیست که استوار دارم پارا	جایی که سپند گرم پا بردارد
وله	
از رگبزد دست صبا بی نرسید	چشمم بوصول خاک پائی نرسید
در داکه زرد و ماکس آگاه نشد	منه یاد که فریاد بجائی نرسید
وله	
زان پیش که دی آفتستان گردد	اوراق گل از خزان پریشان گردد
ساقی تو که ابر رحمتی ریشه بار	تا بلبل طبع مانع خوان گردد
وله	
مشکل که دلم را نکست شاد کند	یک عمر ز جور هجر اگر داد کند
چشمست بخندنگ غمزه بکشاید	هر چند نگاه عجز فریاد کند
وله	
دل بنده عشق است کفیل دارد	جان و تن سرگشته وسیله دارد
آتشکده سینه من خالی نیست	بتخانه آذر من خلیله دارد

وله

نفسم که بیاو یار خواهی آمد	یا خون شده در کنار خواهی آمد
نزدان اختری نوزین نشان نظری	اے دل تو کجا بکار خواهی آمد

وله

یار ب چه شود گر گزست یار افتد	ابطفت بشکستگان پرستار افتد
نعمتوار کی خلق جبهان را دیدم	مگذار که باغیر تو ام کار افتد

وله

تا چند ز اشک بر رخم رنگ آید	مینای حیات به که بر شک آید
با حلق زمانه زندگانی امروز	در زیر یک آسمان مرا رنگ آید

وله

یکمپند دل از بے تمنا گردید	جانم بد فتنه اعدا گردید
گردید ز هر طرف چو راهم بسته	راه سر کوی دوست پیدا گردید

وله

عشق تو سواد دیده را همچون کرد	رنگ تو دل از سینۀ ما بیرون کرد
در وصل کنیم یاد ایا ممشراق	اندیشه حرمان دل ما را خون کرد

وله

تا بر لب عاشق می گلگون نماید	از دیده نمیشود شیط خون نماید
خود را بنجم باده در انداز حنین	هر بار بس بود در ست بیرون نماید

وله

ویرانه است که گز صفا پا	خاکش نمک دیده او را ک بود
-------------------------	---------------------------

آتش بخت شیشه ساعت دارد

پناهی حباب او پُر از خاک بود

وله

کمتر بوحال قرعه کار افتد

هجرت که در میان بسیار افتد

یکبار ترا دیدم و از خویش شدم

تا که دیگر اتفاق دیدار افتد

وله

در محبت تو ناله سینه فرسائی کرد

ابر مژه خون دیده پالائی کرد

فریاد غم تو آهنین بازو بود

بهوده دل صبور خاراائی کرد

وله

گلگون سرشک گرم جولائی کرد

خسار مژه را لاله لغمائی کرد

جان من از آتش فراق تو گدخت

این خاره سخت سست پیمائی کرد

وله

بے پا و سران که هزاره گردی دارند

بر مرکب و هم ره نوردی دارند

نقشه ز عیار قلب شان کس نزنند

از سکه زر سکه مردی دارند

وله

ابنا کے زمان در وصفار اندهند

هرگز پرگاه کس بار اندهند

این قوم ولی نعمت امثال خودند

تا سگ بودا سخوان همارا اندهند

وله

حسنش می از حجاب بیرون آمد

عریان آتش ز آب بیرون آمد

آمد سحری بر سر بالینم و گفت

بر خیز که آفتاب بیرون آمد

وله

گرد و چه خراب تن چه غم جان باشد
داد و ست عشق ز یانش سود است
ویران چو شود حباب عمان باشد
اگر جان برود چه باک جانان باشد

وله

جانان چو هوا سے جلوہ ناز کند
در پرده اجمال پسند و چو جمال
صد و زلفا حیل شیون باز کند
هر ذره باصل خویش پرواز کند

وله

حسن تو بیک جلوہ گرفتارم کرد
بیقدر متاع من خریدارنداشت
وز زنگست عشوه در کارم کرد
عشق تو باین قیمت و مقدارم کرد

وله

کے بود کہ دل بستہ ز نار نبود
سرور قدم پیر معنائ میو دم
جان در شکن طرہ گرفتار نبود
آن روز کہ در بستکہ دیار نبود

وله

زین پیش فلک چین دل آزار نبود
امر و زبہ چشم و پنبہ کار افتادست
ہر مغولے فاعل مختار نبود
مردی اول بریش و دستار نبود

وله

خوش آنکہ خطاب ارجعی گوش کند
جان از می وصل مست و مدبوش کند
زان بادۂ صافی قدحی نوش کند
وز ہستی رو پوش فراموش کند

وله

مستان تقاچو ارجعی گوش کنند
از ہر چہ جزا و بود فراموش کنند

مردانه وداع خرد و هوشش کنند

باشا بد جان دست در آغوشش کنند

وله

باشگاه آه چشم گریان چکند
هستند ز فیض اهل صورت محرومبا آتش برق آبه باران چکند
با غنچه تصویر بهار ان چکند

وله

بر لب قدمی بعد بلا کم بگذار
لب تشنه مباد اگزرد و مخمورسر در قدم طارم تا کم بگذار
از باد و خنجر بر سر خاکم بگذار

وله

در بحر حزین از غم جانگاه بمیر
آنقدر نداری که در آئی بختچون شمع سحرگاه بیک آه بمیر
جان تو در آید تو درین راه بمیر

وله

شاخ گل من نظر بخار نکند
ترسم نبرد دل از خروشدین بودرسم بدل سینه فگار نکند
مانحوار شدیم و ناله کار نکند

وله

اے دستخوش هزار سودا هشدار
آسوده نشسته که جانی داریاے غافل از اندیشه عقبی هشدار
تیغ اجلت در تقاضا هشدار

وله

گر جلوه دوست میکند عاشق سیر
آشفته یار را چه سود اے خودستدل خواه بکعبه رو کند خواه بدیر
مستغرق دوست را چه کارست بغیر

وله

باورغ تو سال و ماه برویم بسر	چون شمع باشکست و آه برویم بسر
چون آینه از پر تو حیرانیه	بایار بیک نگاه برویم بسر

وله

بس بوجوبیت زیر این چرخ اسیر	عبرت کرد ایست و ز نظر عالم پیر
جان گشته بقید تن گرفتار حزن	سیم رخ بدام عنکبوت است اسیر

وله

ساقی قدمی از می کلفام بسیار	بنگام صبح گذران جام بیار
آن ناصیه سوز خرد فام برده	وان چهره طراز کفر و اسلام بیار

وله

مطرب بگذار و مہنی و جنگ بیار	از یار پیاسه بدل تنگ بیار
سوی قفس لے باو سحر که خیزے	از حلقه مرغان شب آہنگ بیار

وله

لے سوختہ جان سپند یاد تو بخیر	وے در و کش نشند یاد تو بخیر
آوارہ کیستی کجائی چو نے	آہ اے دل مستمند یاد تو بخیر

وله

گر ترک کم و بیش کنی اولیتر	خوباد دل در ویش کنی اولیتر
تا چند دوی بر در و نان بی دام	دام از شکر خویش کنی اولیتر

وله

از خصر روزگار بے مهر و مینز	یا چند ز نیم سینہ بر خنجر نیز
-----------------------------	-------------------------------

سے ناخن تدبیر و نہ بازوی ستیز	نہ جانی شکیبائی و نہ پای گریز
وله	
مردانہ حزین از سر دنیا برخیز	زین کمنہ و من تو ای میجا برخیز
تنہا تو درین انجمنے بیگانہ	برخیز ازین میانہ تنہا برخیز
وله	
در مصر خراب و ہر از قحط تمیز	مژگان چون نیل باشد طوفان خیز
بایوسف ماجفای اخوان کردند	یاران مصاحب آشنا یان عزیز
وله	
خونم بکوشم ای جفاکیش مریز	الماس بزحسم جگر ریش مریز
در ساعہ خون دل کہ نذر است	ترسم کہ شود شور نکہ بیش مریز
وله	
در راہ خطیری کہ نشیب و فراز	کورانہ بپاے خفتہ خویش مناز
در موزعین و صید معنی است شگرت	مکشا پر پشہ را بجولا نگہ ناز
وله	
از ہند نخس نجات میخواہم و بس	نعلے لبظفرات میخواہم و بس
مرگے کہ بود بکام دل در نجف است	از بہر ہمین حیات میخواہم و بس
وله	
از ظلمت ہند سفلہ انگیز مترس	در تیرگی شب ای سحر خیز مترس
ہرگز پاک کے زخمی ہند مدار	نامردنہ ز جملہ چیز مترس

	وله	
بخرید سیکے خواجہ غلام سے ہوس		پرسید از ان بندہ پاکیزہ نفس
کائے بچکار تا ہمانت سپرم		گفتش کہ ہمین بکار آزادی بس
در عرب و عجم مشہورست کہ خروس		در عمر خویش یک بھینہ و بدخامہ خواست اینمنی موزون شود
باین صورت برآمد	رباعی مستزاد	
آنی کہ سراز سجدہ کوئی تو نتافت		نہ روم نہ روس
	بر قامت عزت فلک حلہ نبات	جز اطلس و طوس
مرغ دل ماداد وصل تو چشید		اما بہ شبے
	یکبار کرم کردی و تکرار نیافت	چون تخم خروس
	وله	
تا چند بچنگ غم نہانی خویش		روزی شب آرم از گرا بخانی خویش
یک شب خواہم بکام دل شرح دہم		باز ملت تو احوال پریشانی خویش
	وله	
این خرقہ پر زربروائی سالوس		این دل بکجا برم کز وہ ناقوس
از کشتہ خود بگفت درین شت سراب		جسند آبلہ دانہ ندارم افسوس
	وله	
صوفی برخیز بادہ صافیت بکش		حشم گر نبود پیالہ کافیت بکش
بتان و بنوش ہر چہ پاقی و ہمت		در ساغر اگر وعدہ خلافت بکش
لے عوج زمانہ قد چالاک بکش		گردن بعر و ج تبتہ خاک بکش

سب قوت چرا نشسته بسته دبان

برخیز سر سے بکون افلاک کیش

وله

سے صورت معنی و تراپستی فرض

از طبع قد تو کو تنی برده بقرض

کو تاه تری یک گره از خانه بطول

با خانه برابر سے و لیکن در عرض

وله

تا عشق فگند در دلم تاب چو شمع

یک لمحہ ندید و یدہ ام خواب چو شمع

فریاد ز مشرب سمندر ز ادم

ز آتش رگ جان من خورد آب چو شمع

وله

چون عشق کشید تیغ بیجا ز غلاف

تسلیم فگند سر کہ این کوی موصاف

ہرگز دلم از عشق نیامد بستوہ

شکین نبود سینہ سیمرخ بقامت

وله

ہر چند نواسے آتشین دار و عشق

بشنو کہ حدیث دلنشین دار و عشق

سرمایہ وہ حیات دہا نفی

در سینہ چو صبح ز آستین دار و عشق

وله

صوفی کہ بود اساس کل رش بر زرق

ثرارش بدان خاک سیاهش بر فرق

خضرہ پای بست در کام نخست

لوح دگران خوشیش تا گردن عرق

وله

چون لالہ آتشین ورین تیرہ خاک

پیداست مراد داغ دل از سینہ چاک

فارغ ز خود سود و در غیم کردے

از غیرت عشق احسن اللہ جزاک

وله

میزان حقیق و امتحان لگ و لگ
از مافرمی چگونه اے خیر خنک
سما باز نمایم گران راز سبک
ما بدر تما میسم و کتان تو تنک

وله

گر نیست مرا طالع فیروز چه باک
باید چو زهدمان بریدن پیوند
در طبع نگر دو الفت آموز چه باک
گر منفی نباشد امر و زجر باک

وله

پختیم بکار خویش سودا من و دل
در عشق تو مانده ایم بے یار و دیار
شمرنده شدیم از تمناسن و دل
تنها من و دل خراب و رسوا من و دل

وله

تا عشق تو گشت از ازل روزی دل
ور و تو کند مگر پرستارے جان
بر بست میا از بغل ندوزی دل
دانع تو کند مگر جگر سوزی دل

وله

اندوه چو پیش شد گرفتار کم دل
امر و زکجاست ربود هدم دل
دل ماتم من گرفت و من ماتم دل
گفتن نتوان بنگساران غم دل

وله

جمیعت خویش را پریشان کردم
از کعبه تمام عمر و زوید خشت
دل بر سر جسم تیره ویران کردم
تعمیر کلیه بایسے گبران کردم

وله

از کام دست بسکه عربان دستم
کوتاه افتاده از گریبان دستم

از بسکه گزیده ام بدندان مخضب

خونین شده چون بنجه ترکان دستم

وله

آنم که بملک نیستی سلطانم

باسا نامم اگر چه بے سامانم

دور بست چو آسایدرین کشته سرا

سرگردانم که از چه سرگردانم

وله

آنم که ز ذوق نیستی دلشادوم

همواره خراب عشقم و آبادوم

تو در طلب قبول عامی زاهد

من از طلب هر دو جهان آزادوم

وله

رخ تازه باشک از عوانی دارم

از دوست عشق کامرانی دارم

خون دل و اشک دیده و آه جگر

اینها همه از تو یار جانی دارم

وله

یکچند دل از آسرا سان کردیم

جمیعت خویش را پریشان کردیم

دیدیم که مشکل ست سامان هوس

دشوار بها بترک آسان کردیم

وله

بشباب دلا بزرگ سفر ساز کنیم

شاید در سیف بستانه را باز کنیم

ما بیل خوش صفیر عشیم بیا

زین توده خاک تیره پرواز کنیم

وله

بار خود را افکنم بیک تاز روم

تا سائیه آن سر و سرافرا از روم

سود از سفر خود نبود امیدم

جز این که ره آمده را باز روم

	وله	
چون شمع تنی در آب و آتش دارم با این همه شادم که دلی خوش دارم		دانع غنم آن نگار موشش دارم الماس بزخم و نشترستان بجگر
	وله	
ما دلشدگان سینه فکاران توایم لے ساقی بزم میگساران توایم		زیباصنما ز بیتدران توایم نبود ز چهر و گوشت چشمیت بام
	وله	
توصیفت کمال کبریاے تو کنیم جائے که تو داوود فداے تو کنیم		یاراے زبان کو که شنائے تو کنیم چیزے به بساط ماستیدستان غیت
	وله	
داغخت چشم سینه صحرای دلم درمان غم مقصد اقصای دلم		عشق تو کلیم طور سینای دلم دروت که طیب جان بیدر و باد
	وله	
دل با صدق گوهر پاکه کردم در کائنات و بهشت خاکه کردم		جان در سیر زلفت تابناکه کردم از بهمت فقر خانه پرواز حزین
	وله	
بید روی این بنخبران سوخت دلم بر حال سلامت طلبان سوخت دلم		حال دل آسوده دلان سوخت دلم در دول بهجکس مرا کار نکرد
	وله	
آتش در دل بیاورد لے بزیم		صوفی بر جزایا ہو لے بزیم

از سینه تنگ نعره مستانه

در نیم شبان بر سر کوفی بزمیم

وله

از ظلمت هستی خود آزاده منم

چون شمع بزمیر تیغ استاده منم

پایانه مشرب حریفان خالیت

نمخانه چرخ را کهن باده منم

وله

چون شمع بود داغ جنون تاج سرم

آتش بجھان زده شرکان ترم

عیب نبود هست کساد ارگرم

عیبیم همه اینست که صاحب هنرم

وله

ای هوش بی داده فدای تو شوم

غارت زده باده فدای تو شوم

در وصل تو هست هر چه میخواهد دل

ای جنت آماده فدای تو شوم

وله

چل سال کتاب جسم و جانرا خواندیم

تاریخ زمین و آسمانرا خواندیم

خواب عجیبی فتاده بر دیده بخت

از لبیکه فسانه جهانرا خواندیم

وله

پیش کرمست دست تپی آوردم

نزد تو گم و گم تپی آوردم

بیماری بجز داشتم جام وصال

نوشیدم و روی بهی آوردم

وله

گر قدر بزرگستانمیدانندم

در مصره معظمان خریدارندم

تنها شده ام کنون درین تو بترنگاه

یاران بدیار خویش بسیارندم

	ولہ	
تا کے گل عیش در چہنہا جویم		آوارۂ خود را بوطنہا جویم شاید دل خود درین شکنہا جویم
	ولہ	
پرسید ز بار خود یکے از یاران		کای دوست بگو چگونه گفت ای جان لیک از گلہ یک روز نیا سود زبان
	ولہ	
لے رہو عشق کا ہلی پیشہ مکن		در کالبد فسادگی ریشہ مکن گر جان طلبد مبیاز و اندیشہ مکن
	ولہ	
مقدور نشد زو امن افشانی من		در جاستہ زندگی تن آسانی من کو تا ہے کرد و لہن عربانی من
	ولہ	
ز ہرم بقدح وہی کہ می نوش مکن		در آتشم انگنی کہ بان جوش مکن این بخت کباب را فراموش مکن
مرقوم بمیر محمد سمیع ست وقفۃ اللہ سبحانہ		
نہ قصہ سرسری ست بنا زیت سخن		خونین جگر و جان گدازیت سخن نازد بظلمت کہ نیازیت سخن

	وله	
معنی طلبی بساط صورت ته کن در مجلس قال حال راز و نبود		بگذار حزین فسانه ساز ره کن دل میخوای زبانی خود کوته کن
	وله	
آن رهت جان و دل شیدائی من شبهای غمت نگفت چون میگردد		گویا ز خدا خواست جگر خالی من یک روز نکر و یاد تنهائی من
	وله	
تدبیر بکار من چه خواهد کردن گر عشق هزار شمع داغ افروزد		ساغر بخار من چه خواهد کردن با این شب تار من چه خواهد کردن
	وله	
ای دیدنه ار من چه خواهی کردن با گریه نموده است خست جگر		جز اشک نثار من چه خواهی کردن در حبیب و کنار من چه خواهی کردن
	وله	
صوفی اگر ت هوای کشف است و یقین از چله نشینی نشود کاری راست		بگذار حدیث نفس و بشنوز حزم من پیوسته کمان کج بود چله نشین
	وله	
یاران عسریز نور بنیای من رفتند و گذاشتند با یکسیم		رفتند چو بهوش از سر سودای من اندیشه نکردند ز تنهائی من
	وله	عن ظاهرو خلق و ر حجاب افزودن سر چشمه خورشید چاک اندودن

تو بخیب از تصور ادراک خودی	موجود نهان نیست تواند بودن
وله	
از گنج بهار صلیح نتوان کردن	از باغ بنجار صلیح نتوان کردن
در میکرده که چرخ در وی کش است	مارنج خار صلیح نتوان کردن
وله	
آمد سحر آن نگار خونین جگر آن	پرسید ز احوال من دل نگران
کردم ز فراق شکوه خندان شد گفت	من در دل و بی نصیب کوه نظر آن
وله	
ای لبشته آب گل چه خواهی کردن	ز انخوان صفا بمجل چه خواهی کردن
دندان بجگر گرفتار و در دے	بیدر و بکار دل چه خواهی کردن
وله	
ای گل تو بوی دل خود شاد کن	بارنگ پریده جلوه بنیاد کن
بیل تو هم افسانه فروشی بکنار	کار دل ماست عشق فریاد کن
وله	
ای بخت نژد و سپاهی بیتو	تن زار و زار و چهره گاهی بیتو
با تو سرو پا برهنه در گنج خراب	خوشت که به بخت بادشاهی بیتو
وله	
ای خاک و فارغته بیاد از دل تو	یکدل بجهان نگشته شاد از دل تو
یکبار نمیرے بداد دل من	داد از دل تو هزار داد از دل تو

ولہ

لے درد دل ہر قطرہ تمنا از تو	وے در سر بہر حجاب سودا از تو
ممنون دل و دیدہ خونبار نیم	جام از تو و بادہ از تو مینا از تو

ولہ

لے دُرِ یقیم دیدہ دریا از تو	آہ از تو و نالہ سینہ فرسا از تو
خندان گذرے ز چشم خونبار و خوشیم	دل از تو و دیدہ از تو و ما از تو

ولہ

ای عاشق محزون دل نا شاد تو کو	لے کوہ گران درد فرہاد تو کو
وحشی تری از خود کین داشتہ	لے صید بخون طپیدہ صیاد تو کو

ولہ

سرِ عزمِ عشق راز بیگانہ مجو	از و اعظا بجنبہ جزا فسانہ مجو
مستم بہ ہوشیاری از من مطلب	افسانہ عفتل راز و یوانہ مجو

ولہ

غفلت زدہ ام خاطر آگاہم دہ	افسردہ دلم آہ محسوس گاہم دہ
عمر است کہ روازد و جهان تافتہ ام	اے قبلہ مقبلان بخود راہم دہ

ولہ

ای صیت بزرگی بجهان افکنده	دین را بدرم دادہ شکم آکنده
فردا نبود یکے بمعیار قبول	مقدار خدا بندہ و دنیا بندہ

ولہ

اے بندہ دہر و دن نواز کنده	ہا کون خرمی ساختہ چون خر بندہ
----------------------------	-------------------------------

از پستی و سرستی و دیوانگیست	دشمن در خنده و دوستان شرمند
وله	
تا چند حزین اسیر ماتم شده	با خلق زمانه از چه هدم شده
چون یار موافقی ندیدی ز چه رو	در بسند منافقان عالم شده
وله	
جانا چه بود که خاطری شاد کنی	وز لطف دل خرابی آباد کنی
مرگه نبود غیر فراموشی نو	در خاک شوم زنج اگر یاد کنی
وله	
عنانا درفش کاویانی بکنی	در کشور دهر قهرمانی بکنی
گر جان طلبند منت از نخب مدار	در سلخ عشق سخت جانی بکنی
وله	
مشفقت در روزگارم ساقی	در مانده محنت خمارم ساقی
شرمنده دست رعشه دارم ساقی	جای لب تشنه بدارم ساقی
وله	
رفتند ز بزم میگساران ساقی	من مانده ام از گران خماران ساقی
چون لاله در انتظار ابر کف هست	وانع جلر سینه نگاران ساقی
وله	
بشکن قدح سپهر و نای ساقی	می نیست درین جامه گونای ساقی
مردم ز خمار باوه تاب کجاست	تا چند توان کشید خونای ساقی

وله

چون باد صبا سبک عنانی نکنی
ای سرمه بخاک تا توان کیسان شد

بازاع وزغن هم آشیانی نکنی
ز نسار بیدیده با گران نکنی

وله

آلوده ز بد کرده ام دامانی
ماخت ز کوی نیکنای بردیم

و جبت من المسجد نحو اعانی
نستود علم معاشیر الاخوانی

وله

زاهد از عشق دین با فسون نبری
ترساخته دامن تقوی از من

روی ورع از میکره گلگون نبری
زین آب گلیم زهد بیرون نبری

وله

سراسر آفاق حزین گردیدی
اکنون دامان رنگ و بورا بگذار

وز دیده دید وید نیسا دیدی
تا چند اسیر بیتی و امید

وله

تا چهره ز اشک رغوانی نکنی
هرگز چون شمع جا بیزست ندیده

در محفل عیش گلشنانی نکنی
گر با همه کس چرب زبانی نکنی

وله

امروز دلست زیر بار عجب
کو تا هی قصه دیدم از عمر دراز

دارد نفس صبح غبار عجب
در گردش چرخ روزگار عجب

وله

از می لب غنی گشت گلگون ساقی

چون لاله نشسته ایم در خون ساقی

اقبال تو میدزداد بار خجاست	تینگ آمدم از کبوت افیون ساقی
وله	وله
لے آنکه بلانگاه دعوی چستی	واند طلب گوهر عفان سستی
تا دریا بے که در گره داری هیچ	کاشش انچه سپرده بخود نمی بستی
وله	وله
مهر بے بلب خود زن اگر مرد می	گر نیکی اگر بدی که خاموشی بی
خاموش خزین که از کلیه نخواست	جست قفل دمان نیکشاید گری
وله	وله
صحر است ز بنره بنر فام ای ساقی	کار از گل و مل شود تمام ای ساقی
گو چرخ نگرود بمراد و دل ما	کافیست بجاگردش جام ای ساقی
وله	وله
لے در روز مرگ و نگر در مان نکنی	آزار دل شکسته عالان نکنی
در جان غم یار دارم آسان ندیم	ای محنت بجز مردن آسان نکنی
وله	وله
ای آنکه نبفته زب نسرین داری	صدر خنه ز غمزه در دل و دین داری
ظلمت که اشک بوالهوس پاک کند	دستے که ز خون مانگارین داری
وله	وله
آنی که بقدر سر و آزاده تری	دل راز بهشت نقد آماده تری
در رهگذر ز خاک افتاده ترم	گر بست بیازار من افتاده تری

وله

هر دم ز تو عمر میکنند بچ و بنی
دیر و زتر که هست فردا امروز

جز وعده بفرو انشاسی سخنی
بناگر که چه کرده که من را نکنی

وله

ای دل ره و رسم عاشقان نگذاری
دشمت نرسد بدامن وصل حزین

در دو غم خویش را ایگان نگذاری
تا پای بسر هر دو جهان نگذاری

وله

ای ناله خلافت در دیشان نکنی
آهسته گذر کن ای صبا از لطفش

غمازی را از سینه ریشان نکنی
آنگاه دل جمعی ست پریشان نکنی

وله

ای دوست چراغ چشم بیدار توئی
آشوب جهان فتنه بازار توئی

معشوق توئی عاشق دیدار توئی
خود یوسف مصری و خریدار توئی

وله

در کعبه حزین امیر اسلام شوی
یا امت عقل باش یا بنده عشق

در ویر حریت باده و جام شوی
جفت ست درین میان بزمان شوی

وله

خوف از بیدارت نرساند نرسی
در حضرت دوست غیر راه نبود

در صفت کبر بارت نرساند نرسی
گر عشق بیارت نرساند نرسی

وله

عاشق توئی و عشق توئی یار توئی
یعنی که ز هر پرده بیدار توئی

هم در دود و دای دل افکار توئی
پر کار توئی نقطه توئی دایره توئی

وله

از زلف سخن گره کشائی کردی
عمری بعبث هرزه درائی کردی

ای خامه بسی نکته سرائی کردی
صاحب دردی اگر بدادت نرسد

وله

باشق کاک خویش در باغی
خاری بودی غنچه شدی بگلغتی

خاموش حزین که گفتنی با گفتنی
اکنون خود را بگوی آردان کش



SRI PRATAP COLLEGE LIBRARY
SRINAGAR (Kashmir)

DATE LOANED

Class No. _____ Book No. _____

Acc. No. _____

This book may be kept for **14 days**. An over - due charge will be levied at the rate of **10 Paise** for each day the book is kept over - time.

[illegible]



بسم الله الرحمن الرحيم
مثنوی مسهی بصفیر دل

لا الحمد فی الآخرة واولی و السلام علی سیدنا المصطفی و آله خیرة الوری یک صفیر
دل و ونیم که عند لب گلشن راز است برخاست محفل نشینان شوق راهوست
در حجب سفیر نسیم و دو کباب جگر رمغان ماست آن ای مشام نچته مغزان بوی
استغفر الله العظیم بلیل بنوار اچه برگ و ساز و دود سوختگی را کدام امتیاز الله الحمد
که پرده سنجان ساز گرم بلند آواز و دارند و تبوی شناسان روی بخشایش تازه

چون شمع گداخته ز تاب و تب خویش	جانا حبل ز خامی مشرب خویش
بگذر که گذشتم از مرطوب خویش	دل میگذرد از شر مرزبانم لب خویش

مصارع ناله بنمواست رسیده صغیر دل اگر نامیده شود بی نسبت نیست با گوش
دوستان معنی نبوش و هوش هنر ژودمان عیب پوش آشناباد و هو الملهم بالهداد

منه المبدأ والیه المعاد

شاهای شایسته و لدار را
 ثنائی که عالی سپاسان کنند
 بعجز و سرافکندگی سر نهم
 بخشکی چه بندم با فوس لب
 زبان از ثنا محفل موسا کنم
 چو خورشید از ان آتش سینه سوز
 بستر تاج شاهای نهم نامه را
 در او قلم غم بر تر شود
 ازین رشتی غم کنم داغ را
 بهستان جان آبیاری کنم
 بفرق سخن بر نهم تاج حمد
 نفس گرم چون برق کوزان شود
 ز بانم با کتش زنده امانی
 بعرض حقیقت نوائی ز نهم

سپاس مستردان ز مایار را
 سپاسی که نزدان شناسان کنند
 بسر از گل سجده افسر نهم
 طراوت دهم از زمین بوس لب
 بیاور رخ سینه سینا کنم
 نفس را کنم صبح گیتی فروز
 نوا ای الهی کنم خسامه را
 خط و خال رخسار دفتر شود
 طراوت ز شبنم دهم باغ را
 زنی چشمه خضر جاری کنم
 زبان را فرستم بهراج حمد
 دل از حمد نزدان فروزان شود
 ز تفسیده گلشن دهد گلشنی
 نیاز آوران را صلائی ز نهم

آهنگ پرده سازی نیاز زبان بی ربانی و برگ ساز راه جازبی نشانی

خدا یادی و حقیقت شناس
 مراجز تو کس یا و رو نیست
 ز فیض تو آید و لم در خروش
 و لم رشمه بحر انعام تست

زبانی سزاوار حمد و سپاس
 چه گویم که یارای گفتار نیست
 که فی از دم نائی آید بجوش
 چو ماهی زبان زنده از نام تست

ندارد و فروغی ز خودشت گل
وجود تو نکشاید از دست جود
دایمی خامه صبح را سروری
از آن چهره پرداز چین چگل
نه بخشی اگر گریان را سراغ
درین شیره کاخی که ظلمت سرست
ازل تا ابد احسان تست
می عشق روشنگر سینه شد
تو کردی زبان مرا یاوری
بمعنی شدی رهبر خامه ام
کنند از تو در دامن روزگار
زهی لوح فکر و خوشاکام من
من زار مرد شناخت کیتم
درد از رگم نفقه چنگ و رود
بدستان زخم راه و در غمت
زبان است و شان زن باغ تو
حدیث من و مانعی شایدم
ندانسته ام کیستم پیستم
فنا را کجالات دعوی رسد

مگر بر تو فیضت اقیست بدل
عدم بیکران را چه یارای بود
بمعنی سدازی و صورتگری
گل از گل و مدد اع عشقت دل
نیفروزه از داغ عشقت چراغ
نفس راه لب را چه داند کجاست
بخوان کرم دل نمکدان تست
بمنحانه ات چشم آینه شد
که زرد از سخن کوس سکنندری
زدی غازه بر چهره نامه ام
رگ ابر کلکم در شا بهوار
سجّل قبول تو دار و سخن
نوا پرور خویش کردی نیم
صفیرم زنده از غنونی سرود
به داود خوانم زبور غمت
و لم طور و شمعش بود داغ تو
باین خیرگی خنده می آیدم
توئی عین هستی و من نیستم
مگر دست دعوی بمعنی رسد

حزمین از می بخودی جام کش
اگر محو کثرت و گرد و خدست
قلم بر فسونهای نیزنگ زن
چو از خویش و بیگانه تناشوی

زبان بست و عیوبت در کام کش
بهر صورت آئینه حیرت
زند را هست آئینه برنگ زن
قبول خسران و ندکیا شوی

نیایش سرور عرش سیر حستین نقش تقدیر و سیله کارگاه
ایجاد و رابطله مبداء و معاد سلام الله علیه و علی الهی الامجاد

دل و دیده با فرشتگان راه است
بلند از که شد رایت سروری
فروزنده بدر عرفان که شد
بنوع بشر سرفرازی که داد
ز فیض که این شست گل جان گرفت
ملک چاکر لا مکان پاکیزه است
که پا بر سر راه و خورشید زد
و دان در رکاب که جبریل رفت
می معرفت در وی ز جام کیمیت
زمین مسکن آسمان آستان
خدا را بود در نیابت امین
محمد سرافراز خیل رسل
امام الهدی شرف المصطفین

جبین با زمین سای درگاه کیمیت
که بخشید غرت به پیبیدی
فزاينده قدر انسان که شد
کف خاک را بی نیازی که داد
فروغ از که رخسار ایمان گرفت
قدم بر فلک سایه بیا کیمیت
که بر سیم و زر رسد که جاوید زد
که عکس عبورات و انجیل رفت
دل عارفان زنده از نام کیمیت
فروغ زمين قبله راشان
کفی حجة الله فی العالمین
امان البرایا دلیل السبل
منیث الوری ملجأ النافقین

سر و سرور یکد تا از آن عشق
 شفاعت گرجوق بیجا صلا ن
 سبیل گدایان او سبیل
 ز کامل عیاران حق اکمل
 ز حکمت بهر نکته اش دستان
 عیان کرده پوشیده اسرار را
 شد از مهر ختم نبوت عیان
 باین جلوه بکشای چشم و لے
 شد از شان او شوکت کفر پست
 صبا هدم غنچه اش نشده
 ز بند بحر رحمت چو موج ظهور
 نیار دسراز تیغ او ختم یافت
 بعدش عبادت روانی گرفت
 دل قدسیان ست مجنون و شش
 بیزم از ل محرم راز اوست
 کلید دل تنگ هر بسته کار
 چه خرم بهار است با آب و رنگ
 چه دولت سرایت حینت سیاس
 چه نعمت کز قسمت خاک نیست

بلند افسر سر فرازان عشق
 حلاوت ده ذوق صاحب دلا ن
 جنبیت کش موکبش جبریل
 بزنگی برو آیت منزله
 بلب ناسخ نسخ پاستان
 ز رخ پرده برداشت انوار را
 که بعد از عیان نیست جای بیان
 بهین پایه اش را اگر مقبلے
 بمیلاد او قصر کسری شکست
 پر درنگ گلنار آتشکده
 شود خشک دریاچه تلخ و شور
 یک انگشت او فرق مرا شکافت
 جبین صنم جبهه سالی گرفت
 بود نافه عشق محل کشتش
 بروی دو عالم در باز اوست
 در رحمت خاص پروردگار
 گل و انع عشقش بدلای تنگ
 از و مخزن سینه حق شناس
 چه رفعت کز و خاص افلاک نیست

بمعراج بخشد فلک را عروج
سپاس و سلامی سزاوار او
بر اصحاب و بر پیرانش همه
عرق ریز شربت کلک حزین
تهیدست حیران چه سامان بد
درودی سزایش نداری بیاو

بلند آسمانست ذات البروج
بر و باد بر آل اطلسار او
بیاران روشن روانش همه
بضاعت نداری خموشی گزین
درین عرصه بیکران که جولان دهد
ز زمین ادب بایدت بوسه داد

نخلبندی این دلکش چمن بتالش خلقان سخن

قلم اولین زاده قدرت است
بدائع پدید آمد از حرف کن
قلم نقشند کلام الله است
قلم چهره پدید از حسن و جمال
دستان حق را علم و تسلیم
سخن جان معنی و معنی سخن
جماد و نبات و حیوان خموش
سخن زندگی بخشد افسرده را
سخن در غلطان عمان دل
سخن گوهر افروز طبع ادیب
سخن شور آشفتہ حالان عشق
بود چشم زندگانی سخن

نگارنده دفتر حکمت است
مؤثر حند او ندو مبدع سخن
زبان جدل زین سخن کوه است
و تسلیم والی کشور ذوالجلال
منخور و تسلیم علم و عالم و تسلیم
معانی نباید بیان بسخن
خلافت بانسان ز لطف و هوش
برگ میزند نشتر بر سرده را
صفای پرور حبیب و دامان دل
سخن حکمت آموزد و نصیب
سخن نیست غیر از نمکدان عشق
سیما سخن یار جانی سخن

شنیدم سحر می سر استی درنی
 چه خوش گفت دوشینه گویند
 بلند ست پس جایگاه سخن
 بسی کرده ام طلی نشیب و فراز
 که آخر بود عسیر را کوتاهی
 جهان سرور مانند گویند گان
 بهر ملک ناپایدار است حکم
 نوشتیم بر طاق فیروزه قام
 درین پر فتن عصر آخر زمان
 ز خصلت آن شتی افسرده ام
 میهای وقتند از ابلهی
 و نهما بدعوی کشوند و لاوت
 بهم آوار گشتند با هم خزان
 ازین مرده شکلان مالا بکور
 بر آشفته گردید کلک و بیر
 زینر لک گردون نیلوفری
 درین اهرمن گاه و حفت فرا
 امید از خداوند دارم امان
 باین سر زانگی و می

سخن نو بهار و خموشیست دی
 سخن جان بود گر نبوشند
 کلام اندر اینک گواه سخن
 چه نسبت سخن را به عمر دراز
 نگردد و سر و غم سخن بنهی
 سخن شان باقبال ل قهرمان
 سخن را ایدام استوار است حکم
 کلام الملوک ملوک الکلام
 زین شجره گاه نا بخر دان
 نوازنده کست طبل شکم
 بم وزیر گویند طبل تخی
 بینا شنیدی تراثر این گفان
 بشوریده مغز خود پروران
 سر اسیمه شد لفظ و معنی نفور
 که منکر صدایت صوت الحیر
 مگردل بیزدان برداوری
 پژو هیده دنیای آشوب را
 هو المنعم الفضل المستعان
 خردمندیم میکند دلدهی

که گیتی است اضداد را آنجن
 چه عذب فراقش چه طمع اجاج
 ز حکمت اگر شک را اند سخن
 گرانگوزه اندازد راضی شناخت
 و گر جنبه هم داشتی آگهی
 گرفته اگر خریسار نیوت
 اگر میشد آگه نکو سپیده زاغ
 زغن گرشدی رنج از صفت خوش
 اگر صد خود پاس میداشت سیر
 گل آنجا که بند قبا کرده باز
 خریدار سرگین بود گر جعل
 چه شد گندناگر زهر جاد مید
 غم و رنج دنیا با سهل شد
 پلیدی مخش ز فوج یزید
 عوانان امیرند عارف بقید
 چو ابر جهالت شود منجلی
 هزاران از ینگونه در روزگار
 به بین کار پردازی چرخ پیر
 خیزن از دل آفرینگی سود پست

نشاید ازین عمر پریشان شدن
 بجائی بود هر سبکی را رواج
 زیانی ندارد و بشک فتن
 بگلشن سراز نازکی می فراخت
 به پهلون نازید که از فر بهی
 نه گشتی به عن معنی رفیق
 نخوردی دل بلبل و گل باغ
 نخسته جگرهای مرغان پیمیش
 کجا فاشش گشتی بعد عبیر
 نمی آمد از پرده بیرون پیاز
 چه کاهش رساند نشان عمل
 بعنبر زیانی نخواهد رسید
 چو با مصطفی چهره بو جهل شد
 سر سبط خیر البشر را برید
 محی طبل خصمی زند با جنید
 کجا فخش رازی کجا بو علی
 عیانست و داننده بی اختیار
 درین عبرتستان و عبرت بگیر
 صریفت شکوه آلود چیست

اگر زشت و زیبا به بینی من
گل و خار در پرورش همسرند
چرا می در اندیشه و دلخراش
خدا یا برین بنده بوالفضل
صباحی که ز ادم به نخت سعید
کنون سویم از گردش و زگار
ز روی من این تیرگی را بشوی

بصورت میا و نیز و معنی بسنج
درین خاکدان از یک آتشخوردند
فضولیت اندیشه تسلیم باش
نه بندی و در فضل وجود و قبول
سید بود موی من و رو سفید
سفیدست و روی من از جرم تار
که از من بد و از تو آید نکوی

حبیب سانی خامه بر آستان عشق

چنان دلت عشق سازم رقم
درینجا قلم حکمت اندیش نیست
بر آنم که آتش به نذر زخم
چو پرورده عشقم و خانه زان
ندارد غم آتش جگر از حریق
دل از عشق سرکش بوجد آمده
ز عشقت رخسار خورتا بناک
فرو دند مقدار آدم بعشق
بدل گز عشقت در می میکشود
ز عشقت گرافت شراری بدل
فروغی به دل که از عشق رخیت

شکافد ز نامش زبان چون قلم
که عشق آتش و خامه فی پیش نیست
گل شعله چون شمع بر سر زخم
حق نعمت عشق ند هم بسا و
نمیدیشد از ابر و باران غروب
سمت در بر قصد آتشکده
بود زنده از عشق دلهای پاک
ز حسن ازل شد مکرم عشق
نفرمود ابلیس کردی سجو
بدریا شود قطره است متصل
عجلی علم زد سیاه بی گرخت

نداشتم کجا عشق را منزلست
 شب خفته بختی کند عشق زور
 بهر جا است چون مهر نیک اختر
 سر از مهر کنش بسیار مبرون
 شکفت از دوش لاله باغ دل
 خوشا ساقی عشق دریا نوال
 سرنه فلک کرم پیانه اش
 گزک از دل خود کند مست او
 مکش سر ز بیدست و پایان عشق
 گرویی سراسر از دنیا و دین
 بهماشیران بهوای وصال

عبار ز بسش نور چشم دوست
 کشاید لو اسسج گیتی فروز
 و بدشمنان زیر تنگش سرس
 که جان بخشد این تیغ آلوده خون
 بلب ساغر خویش از دواغ دل
 خمارست باومی خیال و مجال
 خوشا حال مستان میخانه اش
 بدستی ندارد طمع دست او
 که بخشند افسر گدایان عشق
 فشانده بنقد و کون استین
 بود خاص شان دولت بنزوال

حکایت

شنیدم تمییدست بجای صله
 که پیری چو پرواز زینجا توان
 غریزی بندست کشید و برنج
 ز باد خزان خشک شد گلشنش
 گل افسرده شد عند پیری نماند
 شد آخر پس از عیش ناز ملوک
 گذشت آن جوانی و جابه خطیر

شنید این حکایت از صاحب
 خدنگ قدش حلقه شد چون کمان
 بشد رنگندش سرای سنج
 نگشتی کمی زانغ پیرانش
 در ایام سختی حبیبی نماند
 رگش رشته جسم نزارش چو دوک
 بمصر اندر رخ نام شد گنده پیر

انسان آتش داغ پرور همان
 برآورده غم گرچه دوازده سرش
 برآورد ز پا خار را هر کس
 بزاری همگفت و خون میگریست
 زهر سوخت و زخم در بدست
 کشود اختر از بسته کارش گره
 در آن بکسی عشق و عاشق گرفت
 شب تیره بختی برفت از سرش
 ز صبح جوانی برومند شد
 چو صاحب دل این قصه انجام داد
 شراری بخاطر قنادش ز عشق
 پس از هفت کارش بجائی رسید
 مرا هم طلب حزن عشقت از آن
 بزم زین ترنم مسیحا شود
 روان دارد از عشق پابندی
 حزن از غم دل نوائی بزین
 تو خاشاک تو گشتی کس از مرزیت
 اگر خامه افکنده سعدی ز دست
 بود اختر سعد یاری ز دست

بجان مانده بودش شراری کج
 و سکه بود گرمی بخاکسترش
 خامه چون بدل کار دارد لب
 که مسکین ترا ز بند امر و نیت
 پس زانوی نامرادی نشست
 عطار و قلم را ندیده گفت زه
 فراز ندگی بخت پیش گرفت
 در آمد چو خورشید یار از درش
 شب تا ز غم رفت و خورشید شد
 تنی دست گشته را کام داد
 دم گرم او یاد داشت ز عشق
 که خلق او درش یافتند کی رسید
 که شاید بر آرم بهار از خزان
 دل مرده شاید احیا شود
 که عشقت سرشته زندگی
 دل آسودگان را صلائی بزین
 نوازنده ساز جانسوز کیست
 فی خوشنوائی تو در پنجه هست
 ز بهت تا بگوش و کمان در ز بهت

و گزید هست خسته از گنج یار
کنی تازه تا خسته کنجوی

نی نغمه سنج تو در پنجه باد
شرابت کهن باد و رایت قوی

کام خشتی خامه حکمت نگار بیا و خلاصه و از تقاوه اخبار و الد بزرگو احشره شرح الاطهار

عطار و مرا گشته آسوزگار
رعد بند گردون نیلوفر
مرا والد و عقل کل را پسر
بجان رگبر اوج تقدیس را
بهین گوهر پاک این نه صدف
مسیح آدمی خسته حالان بهر
رخ سر بزرگان گردون فراز
دل خاره طبعانش از آه گرم
تنش چون خیال از ریاضت نزار
در انوار او مهر چون زره کم
ز سر جوش فکرت خرد کامیاب
فلاطون اگر تشین شد بخم
ز بیدار نخبان قدح بخش نور
ز ایوان قدرش فلک آستان
پراز عطر خالقش گریبان گل
بش فین بخش و کفش ز نشان

بتوصیعت علامه روزگار
خدیو سیر بلند اختر
یتیمان علم و هنر را پدر
بدل و ارث حکمت ادب را
تلف را شرف بوالبشر اخلاص
پناه ضعیفست و یتیمان شهر
بران سته گلگونه ساز نیاز
چو پولاد در دست داود نرم
هلال قدش تیغ فرسوده کار
ضمیرش دل افروز صبح دوم
زلال خضر پیش فیش مراب
خجالت بخلوت کشیش که خم
مدش بدل مردگان بانگ نور
بیا مبدلش باک پاسبان
غلام با خلاص فخر سل
بامداد و زال رستم نشان

چو خورشید تابنده در مکر مست
 در اقطار معنی فرو گرفت کوس
 در اقلیم رفعت فرا زنده کوه
 بلب قیمت آب حیوان شکست
 درستی از ویافت علم و عمل
 خلیل آیت موسوی منزلت
 عدیل ملک در سجود و رکوع
 ز خطش سواد جهان روشنست
 حریر نیش ناسخ رود بود
 مقام کلاش با علا رسید
 شهنشاه اورنگ دانشوری
 حقائق شناس معارف پناه
 مشکاک ندارد بشانش شک
 ز تو صیفت او گر بر نبرد سود
 محالست کز دست بهقان بیل
 اگر ملحدانکار قرآن کنند
 کنند خیره ابله خردمند را
 ندانسته کایوه کردار و رنگ
 کجا کام حاصل کند خام ریش

چون میان بارنده در مکر مست
 پراز صیت او قبه آبنوس
 بر اورنگ عزت سلیمان شکوه
 بیاقوت لعل بدخشان شکست
 برون کرد از ملک و ملت خلل
 مسیحا دم مصطفی معدلت
 ز جهدش مذهب اصول و فروع
 پی حفظ دین نبی جوشنت
 روان پرور عن داود بود
 سرخامه اشس تا ثریا رسید
 بلندی دو پایه سروری
 حکیم خسرو پرور جمل کاه
 اسیطونر مشایانش کی
 نیاید ز رخس بستان زنده رود
 شود بسته سیلاب دریای نیل
 بگو ماتم از مرگ ایمان کنند
 بناخن خراشد چو الو ندر ا
 که در دام ماهی نیاید رنگ
 که مبدرد از ابلهی دام خویش

مرا هست چون صبح صادق عواقب نفس
 نوشتم به صفتش اگر یکد و حرم
 عبادت شمارم ثنا خوانش
 زاندم بحد بزرگان مسلم
 مگر مدح پیوسته و آل او
 کنم گریه بیجا کان خود
 پدر را گنم گشتایش گری
 اگر سود دنیا غرض داشتم
 تفاخر کنان سروران جهان
 زبان میگویم تمام سبک
 چو میگردم این باوه در جام او
 برداشتم تشریف حسان من
 نمودی در لیغ از غش ملک مال
 بگردون نیامد سر من فرود
 خسته در شمارم نیاید کس
 پیشری از صد گنج نابوده ام
 جهان مشت خاکست در راه من
 بگویند افشاندۀ ام دل من
 پدر را از ان میستاید و لم

گواهم حسد او نه فریاد رس
 ننگید درین ظلمت دریای تروت
 تو از ابله می بذله میشی
 ز فراموشان عرب یا عجم
 که هر کس بگوید خدایا مال او
 او آنیکست من حق ایمان خود
 امیدم که حق باشدش مشتری
 و گر از طمع دانه میکا شستم
 خریدار بودند شعرم بجان
 شکر مینوشتاندم بکام یک
 همی زنده میداشتم نام او
 نه دی بوسه طرف دامن من
 ولی بود بر همه تن و بال
 مرا یک چنین ست و یکجا سجود
 باین بیکسی فخر دارم بے
 که دنیا بود پشت پا خورده ام
 زندگه ره جان آگاه من
 که در کوی حق یافتن مانم
 که فیض رسانید تا منزل

سبک بشمارم جهان مغرور پست
بران ترست پاک باد انشار

که گیتی استخوانم از دست
در دوزخ من و ترست کردگار

مناجات

خدا یا بجا و خداوندیت
طمع نیست از گشت بیاصلم
بسی شرمسارم ز نفس فضول
که نیک و بدم هر دو نبود روا
ندارم بجز عجز چیزی بکف
بخشید سودی جگر خوار گه
بدرگاهت آورده ام عجز خوش
نگیری چنان دست افتاده
بیک عمر در غمت زیستم
اگر هست بنما در دیگرم
ورافت ادگی از که خواهم بدو
خروشان خراشم جگر و قفس
ز چاک قفس را رخسان بهار
شکست از دلم رفته نیر و چنگ
نمانده است امیدم بچیزی مگر
که عصیان بکوی کربان برند

که بخشی مقام رضا مندیت
بخشودیت کار دار و دلم
ز طاعت مکر ز رعیتان بلول
چو عصیان بود طاعت مناسرا
شد از کف مرا نقد فرست تلف
من و دست و دامن بچار گه
سرازم بی برگی افکنده پیش
که خود از کرم هستیش داده
گدائی در دست نیستم کیستم
و گرد بجرمان مران زین درم
بدو از که افتادگان رارسد
کسی نیست غیر از تو فریاد رس
فرستم صغیر دل سوگوار
برم مانده چون سبزه دوزیرنگ
بچاک کربان و دامن تر
گنه هدیه آرند و غفران برند

بهر جا جستم از تو اسیر و ار

که هم فیض بخشی هم آمرزگار

تذکره این حدیث مصطفی که الدال علی الخیر کفا علی

سرم بود در حبیب فکرت شبی
 اثر کرد بانگ خدا خوان بمن
 شدم مست در لذت افتاد بهوش
 ازین مبحث کل رفت افسردگی
 مرا ذوقی افروزد از نام دوست
 بخود از سر ذوق گفتم که بان
 خموشی بهر وقت نبود نکو
 بود روح را لذت ذکر قوت
 چو گفتار او کار فرما شدم
 چو شمع زبانش شب فرو گشت
 دلالت دو نوعست بر فصل خیر
 یکی آنکه مردم نصیحت کنی
 و اگر آنکه خلق از نکو کاریت
 خوشا آن جوان هر ذیکوشت

بگوشم رسید از لب یار بے
 بجوشید از ان نام خونم بتن
 چونا که بگوشم رسید آن سروش
 براحت مبدل شد آرزو دگی
 که آرام جانهای قدسی از دست
 بکن شرمی از نطق تسبیح خوان
 تو هم داری آخر زبانه بگو
 زبانت نداند بهر سکوت
 بزرگستند او ندگو یا شدم
 ز طاعت مرا طاعت آموز گشت
 کزان هر دو حاصل شود بود غیر
 براه خدا خلق دعوت کنی
 کند آفتابی بهشیاریت
 که دیدارش آرد بر او بهشت

صفیر خامه بلند صریح بهوش افزائی مرزبانان حکمت پذیر

چنین است فرمان که حق انمان
 نمایند راه خیر و سلوک

نشاید نمودن ز فرماندهان
 ندارد نصیحت در بیغ از ملوک

که در خیر ایشان بود خیر خلق
 بیای شهنشاه شوکت فروش
 باند ز من گوش بکشاد می
 بود پندم افزایش بوش تو
 جوان بخت خواهد جهانت ستود
 تو دانی که دنیا ست ناپایدار
 بهر جانمی پادین خاک که ان
 تن سروران لطافت رشت
 بیفشان باین بی بقادست رود
 به تخم جانی چرانی برنج
 بنکت سر بسته دل چرا
 بمرودی توانی گرفتن جهان
 ز ابلیس آزرده جان پرست
 بد نیساتر ایزد ندان آن
 چه بندی میان را بزرین کمر
 پی این سفر برگ و سازی بیار
 چه میپرسی از گنج و این حساب
 باز و اهل این چه دستگیست
 شری بنده خاص فرج و شکم

نکو خواه خلق ست پاکیزه و لطف
 فقیرانه بشین و بکشای گوش
 که بهت سرد می زنده از عالمی
 کنم گوهر آذر گوش تو
 که در عصر آن پرواننده بود
 نباشد بنا پایدار اعتبار
 بود فرق فرماندهان جهان
 براه تو امروز خاکست و خشت
 فلک بخشد امروز و فردا برد
 که خاکش فرو برده قارون و گنج
 فرو رفته زنده در گل چرا
 ولی مرگ میگیرد دلت ناگهان
 که غیر از خدا دل بپذیری نیست
 اجل در قضایت دهن کرده باز
 که بسن من در دست غمت سفر
 سرشک بیار و نیازی بیار
 حساب خدا را چه گوئی جواب
 نجات و سعادت بو استگیت
 شکم بنده باشد ز خرنبد و کمر

خدا بندگان از توانا لان بخت
شقاوت بلا نیست بی زمینار
شعور چه شدای اسیر غرور
شب عمر رفت و چنان خفته
تو دانی دیگر با صلائی زویم
خربین از خروشت جهان میطید
سعادت کسی را کند رهبری

دل مستمندان ز جور تو شوق
مکن ز میسار این بلار اشعار
مگر از غروری عدیم الشور
ندیدی مگر خواب آشفته
گر آن خواب را پشت پائی زویم
زمین میطید آسمان میطید
که آموزد از گفته ات سروری

حکایت

منوچهر سوال از قوی پنجه
ترا دیده بودم ازین پیشتر
چه شد چیر دستی و کز وفرت
بد بنگونه زرد و نزاری کنون
لکه کوب از پشه گرد و منت
بگفتا که از گردش روزگار
چه میپرسی از لطمه شمع ضعیف
جوانی کند کوه را زیر دست
چه میپرسی از بنده مستمند

چه پیش آمدت کا پنجه رنجه
ز بون بود در پنجه ات شیرز
که اکنون فرو خفته در گل خروست
که چون گاه از کربائی زبون
چه شد زور بازوی پیل افگشت
مگر نیستی آگه ای هوشیار
که خشن نتوانست و دریا حریف
کنون بر سرم برون پیر نشیست
خداوند هوشی فرا گیر سپند

حکایت

سیمه دل میری شب خفت مست

تحریر سرش سقف ایوان نشیست

بکیفر کمر بست استینه اش
فقیری در آن شب بصر خفت
بر این بنده فزینست چندین پاس
ز ویرانی امین بود پایه اش
نیز زو باین رنج قصر طبع
ندارم تمنای ایوان کاخ
که باران دغورشید بر تو فلکن

نیامد برون استخوان ریزه اش
چو شد روز آن ماجرا دید و گفت
که ایوان چرخست محکم اساس
فراغت توان خفت در سایه اش
شب نیم راحت سحر که گزند
نیم تنگدل از زمین فراخ
نه چون خشت و نگست پیکر شکن

حکایت

شنیدم فریدون با فرو هوش
بخاصان چنین گفت در بامداد
همانا که نالیده باشد ز ورو
چو غفلت ز مظلوم و زید گوش

نیاسودش پیش شب ز درد گوش
که شب سراسر مرا گوش داد
صغیفه و شنیده این خفته مرد
مرادوش این درد مالید گوش

حکایت

ستم پیشه را به بستند سخت
عبورین افتاد از آن رهگذار
مرا دید و نالید بر گشته روز
همی گفت خواهی که منت نمی
ز نالیدش سیل اشکم کشود
خرو گفت انصاف را پایدار

که بیدار بود برشته بخت
که گرگ دژم بود در گیر و دار
بهوزش کشاد از سر عجز پوز
ز جنگال شیران خلاصم می
که ظالم بسیمای مظلوم بود
که ز رقت و فن کار این نابکار

بد و گفتم آهسته ای لایه گر
 خراشد و لم گر چه از زاریت
 تو آتی که از جور و کینت من
 بے کرده پدید بردست و پای
 بر رفتی سبک بر سر کار خویش
 کنم گر گر اگر بر جمت یله
 کرم گر چه خلق آلمی بود
 گر اکنون پشیمانی از کار زشت
 کشاید در جمت کردگار
 کند آشتی با تو شکل کشای

و لم را مشوران مسوزان جگر
 ولی ترسم از مردم آزاریت
 بنالید پیش جبان آفرین
 ز صد ورطه جستی بکلم خدای
 نیامد ترا شرم از اطوار خویش
 بتا لدیه بیرحمی من کله
 تباهی گران را تباهی بود
 کنی گز بحراب رو از کنشت
 گناهت بیامزد و آمرزگار
 تو چون صلح کردی بخلق خدای

حکایت

شنیدم که رندی بامید سود
 طمع و خست چشمش ببال میتم
 چو بگذشت سالی بران پیش و کم
 ره رست بگذشت آن کج نهاد
 بهم برزد از فتنه آن شهر و کوی
 دغل باز او باش را مات کرد
 بدو روز مالی پدر را بخورد
 جمع پیشه را خانه چون پاک رفت

پدر مرده را پسر خوانده بود
 پسر را پسر و در اندلسیم
 گرفت آن پسر پیش راه و ستم
 برافراشت را بیت بفسق و فساد
 که بید او گرد و نا پاک خوی
 مساجد ز شوی خرابات نکرد
 پدر خوانده را هم زد و دست برد
 یکی دختر ک دشت در دانه بست

پس آنکه زن رنذر را هم نهاد
دل ز نیک بختی چنان گشوده بود
از و خانه رنذر بر باد شد
ز تاراج او گشت بیچاره عور
شد از بار غم سرو قدش وقفا
بیوسید پای سپهر منحنی
منت گرچه پرورده ام ای جوان
طمع کرده بودم ز خلعت اثر
بآن مرده ریگ تو بستم طمع
طمع و زرگ و ریش من نماند
ز فسق و زن ز کنیزک مرا
اگر پیر من بود عیسی صفت
درخت طمع کندم از پنج و بن

کشید از زن و در کنیزک نهاد
که ابلیس و حیرت افکنده بود
فتور هلاک و به بغداد شد
ز دشت و لشخون از شرم کور
بمرگ خود آن مبتلا شد صفا
که پیر منی مقتدای منی
حق تربیت از تو دارم بجان
و لے از تو گشتم بعد الم شمر
تو بستی چو پاکان مرا بر ورع
که دنیا در اندیشه من نماند
و گر قصد این بنده داری روا
نیاست کردن چنین تربیت
چون صلح کردم تو هم صلح کن

حکایت

و کس را بر جنگ بود و تینر
یکی زان دو سامان بیکار کرد
پد گفتش لے خام بهیوده کوش
گرت هست و امان فرصت جنگ

بسم کرده دندان چکال تیز
قبا جوشن و خود دستار کرد
اگر بخت جوشن از صلح پوش
فرو کوب بانفس خود طبل جنگ

حکایت

کنون یاد می آیدم آن زمان
 مرا کرد در طلب بیقرار
 جگر العطش من ز تاب و تبم
 زیر من نقا هست بخشی اسیر
 جمودی مذاق من از زهد و اشت
 پراکنده خاطر و دیدم بس
 ز دانا ی بهر کیش پسیدی
 نه ره ماند نا دیده نه ره گرای
 بجائی شش با نگاه جانی عبوح
 بهر مزبومی کشیدم سر
 به در پی رفته و آمده
 گهی بر در کعبه که در کنشت
 کشیدم ز بهر باده ته جرعه
 بهم بر بسی لوح و دفتر ز دم
 بخلوت نشستم خم شسایان
 بهر گام پا می کشدم ز گل
 بسختی ز مقصد چو رویم تافت
 یلی پیر تر سامرا و عراق
 چو از شوق آشفته عالم بیدید

که شوق آتش افروز شد در زمان
 جهان بهشت خوان دل سفند یار
 نه آرام روز و نه خواب شبم
 و لے بود تر گانم ابر طیر
 که آتش بهر خشک و تر می گماشت
 شده عقده را سائل از هر کس
 سخنا کم و بیش سنجید می
 نه ده ماند پوششیده نه ده خدای
 مگر از دری پیشم آید مستوح
 و لیکن ندیدم کثاد از ورک
 نه سجد و گر ماند و نه می کده
 طلب گاری القصة جانی نهشت
 زهر درید و دست ز دم قرعه
 فگندم ورق دست بر سر ز دم
 ز دم بایه و با طرب حالیان
 نیتاقت کای که میخواست دل
 فتوحی دل از بخت فیروزه یافت
 دور وزی شد از دوستی هم و شاق
 حدیث طلب گاریم را شنید

بیا

بگو شمع شبی گفت رهبان دیر ازین نکات قفل از دلم برکشاد بفکرت چو کردم درین نکست غمور سخن بس قیقت و معنی بلند	تعصب را کن که الصلح خیر برخ عالم نیستی هنر او رکشاد رسیدم بعد از و گذشتم ز جور مگر بی برد عاریت هو شمس
---	---

اشارت بعدل و انصاف و ترک جور و اعتساف

میان زار تاسه توانی کس بر آور دگیتی از ایشان دمار در آفاق دیدم بسی دیو و دود چه نازی بیاز و چه نازی بچنگ چه بالی بخویش ای گیاه ضعیف گر منستم که گو رزی و گستم درخت نکو باش ای سر بلند ترحم بر احوال استاده کن نه در بند این ملک غدار باش جدا کن ز هم نیک و بد عز و پست	که چر زور ترا ز تو دیدم بے چریدند در مغریشان مور و مار که بنیادشان کست بنیاد بد که فرداست در گردنت پالنگ که فردا وزد تند باد خریف خورد استخوان ترا خاک هم چنان زری که در سایات خوش نیند مشو در ره رهروان خار و بن تو از نیکنامی جساندار باش مکافات هر کار و دنبال دست
---	--

حکایت

فرو داد از تخت شاهی قباد بیاراست پیرایه بخش جهان جوان بود شهرزاده شیرگیر	که عمرست کاه و اجل تنده باد سیر کیانی بنوشی روان بباز و نهمن به هست دیر
--	---

ز نیزنگ ایام نادیده سرخ
فلک رام بود و جهانش بکام
دو پیکر خط بندگی داده بود
پدولست جهاندار با هویش و راک
نبودی سرشش پای بند غرور
چون شست بر تخت فرماندهی
ز عدل قوی دست کشورشای
همایون فرخنده بکشود بال
شدی تلخ اگر عیش مکتب ز خلق
یکی گفتش اے خسرو دادگر
برنج اندری در رفاه و عباو
جهاندار گفتش لعبد صغر
بسنگی سگی را یکی شکست
شکست از لکد پای آن سنگزن
بمقدیر مندرماندهی دادگر
که شد در زمین پای بکران بنان
چو دیدم باندک مان این سه چیز
مرا باز شد دیده اعتبار
مروت کشید آستین دلم

سپه بکران بود و آماده گنج
زمین زیر فرمان زمانش غلام
بخدمت کمر بسته استاده بود
خدا بسته بود و خرد آزماے
سلیمان گران سر نباشد بمور
ره عدل بگزید و رسم مہی
کشید از میان جور یکبار و پاسے
بیار است ملک و بخشید مال
گره میشد شر آب شرین ببلق
بعدل اینچنین کس نیست مکر
ترا شهر یاری که تقی لیم داد
که بودم پنج پیر که باید کرد
بحسی قضایز بکشاد و دست
یکے باره باستم خار اشکن
چه دیدم پس از چند گام و گر
نیامد برون تا شکست استخوان
مہیام کافاست را باستینز
عجب ماندم از گردش روزگار
شد انصاف نقش نگین دلم

برایم که تا عمر بخشد خدا	برون نهم از جاده عدل پاس
حکامیت	
<p>نهادیم پاس سفر در طریق بشهری رسیدیم از رودبار قضا و رودندان بوالی گماشت سبک یکدودندان چو بیچاره کند بیاسود سکین درو آن زمان شد القصه آن روز فرخ چو چاشت شد افسانه در شهر و کو این حدیث چو گل بود خندان لب آن روم یکی از رفیقان من این چو دید بگفت ای عزیزان بیدار خبت که از ساقی پسخ ویرینه دور ازین پیشتر بدت در سفر رسیدم بشهری در اقصای روم نکو سیرت و عدل پیرایه بود دران ضعف پیری زودندان او زبان صدف شد چو آن در پاک کشا و رزها کیسه پرداختند</p>	<p>سفر کرده چند با من رفیق که بودند از ظلم و الی فگار بجست قلع و یگر علامی شد گران تر شد آن درو بر شتمند که دندان نماندش دگر در دهان و دهان بود چون معده دندان شد که کنند دندان گرگ خبیث که گشتیم دندان ظالم همه شگفت آمدش لب بدندان گزید مرا عبرت آمد ازین حال سخت بجامست پا داشت انصاف و جور قتاد از ره مصر و شام گذر طرفدار پیری دران مرز بوم عطا بخش و انصاف سرمایه بود شنیدم یکی گشت نقصان او غلامی نمان کرد در زیر خاک مزارش زیارت گهی میخواستند</p>

همه شب طعام و گل و شمع بود وضیع و شریفند و راین دیار زندگان او تا بدندان این شگفت آید دست جانی شکفت	بجهر بر آتش نهساوند عود خوش و شاد از درد این شهریار تفاوت بود آسمان و زمین مرا باید از این دو عبرت گرفت
--	--

حکایت

یکی با کهن سال رنجور گفت بصد عجز و زاری ز خوانندگان ندادی پیشیزی ببرد و خویش نه خود خوروی نه خوراندی کس بیک عمر بر زردی فضل دید عجب دارم از کار و بار تو من ازین قسمت افتاده در دبال	که داوی بمیراث خور مال مفت در بیخ آمدت قرص نانی ازان نبردن توانیش در گور خویش نهادی و بر ناقه بستی جرس کنون میگذاری که مردم برند جدا کرده حصت خود کفن که حسرت تو بردی و بیگانه مال
--	--

حکایت

معروف کرخی یکی داد چند که حالی بر ایند موران خاک بر آشفست معروف فرخند خوی به پرور ضعیفان رنجور را جو انمردی آموزای تنگدل چراوانه از مور واری دریغ	که بار شسته انبان جورا به بند نمایند انبانت ازوانه پاک کز اینگونه تا سخت و بگریگوی چه بندی از روزی مور را جفا بر ضعیفان کند سنگدل نداری مگر شرم از ابرو میغ
--	--

ندانی باین حس و عقل قوی
مکن نخل انصاف اینج و بن

که فرو تو خود رزق موران شوی
اگر حسد ممتی میتوانی مکن

حکایت

گذشتم شب زنده داری سحر
چو مجنون در آن شست تنها نشین
شب تار از و لیسله القدر بود
ز هر جانبش تاد و صد گام ره
در آن روشنی چون گرفتیم تخرار
شرار درخشان بستر منزش
بر آوردیم آنگاه مصحف ز جیب
تعجب کنان گفتم ای حق پرست
بخندید و گفت ای سر پاشعور
جهان جمله انوار ذات خداست
من اهل کرامت نیم ای شفیق
و دوانگی بزدوری اندوخته
از آن شب شب تیره ام روز شد
خرین از شبست تیرگی دور باد
ببالین دل شمع داغی بر

ز صحران شبستان آن بوم و بر
در اطراف او بود روشن زمین
فردوزان تر از پرتو بدر بود
تو گشتی که افتاده پرتو ز مه
تفحص نمودم همین و یسار
ندیدم بغیر از چراغ دلش
بخواندم باده او آن نور غیب
چنان آمدت این کرامت بدست
سن از ظلمت در عجب تو ز نور
ترا از فروغی تعجب چراست
نه سلطان بستانم نه شفیق
بخاک کسی شمع افروخته
چراغ دلم محفل افروز شد
دلت زنده خاکست پراز نور باد
زیار تکی را چراغی بر

حکایت

شب‌ی در نشاپور او ای من
سر تربست پاک عطار بود
مراقب شستم چو نمی ز شب
شنیدم که میگفت آن پیر راه
چو این حرف از و گوهر گوش شد

بخت‌دیر فرمانده دوانین
و لم آگه و دیده بیدار بود
صفا یافت و تتم صفای عجب
اگر مرد عشقی مراد سکه خواه
ز گفتار لب بست و خاموش شد

اشارت به سلوک سبیل عجز و سکینی و ترک خودی و خود بینی

اگر بنده را سر بلندی رسد
ز خود بینی ابلیس مردود شد
نه بینی که چون دانه افتد بخاک
کز افتادگی سرفرازش کنند
طبائع شتابنده در اعتضاد
مکن خود پرستی ز نابخردی
مجا به اگر نفس اماره گشت
چه حاصل که صد خرقة بر تن ری
فرونی چو خواهی کم خویش گیر

ز مسکینی و ستمندی رسد
کف خاک افتاده سجود شد
بکوشند مهر و مه تا بناک
بصدناز با برگ و سازش کنند
بخد مت کمر بسته باران و باد
خدا بنده کردی ز ترک خودی
کلید در فتح دارد و پشت
خدارس شوی چون ز خود بگذری
ره اینست اگر سالکی پیش گیر

حکایت

شنیدم که سگ سیرتی از گزند
چو کل شکفت غنیمت شناخت

خیو بر رخ حق پرستی فلکند
مگر شب‌بنی زیب گلبرگ ساخت

گفت دست بر روی زیبارساند
پس انگه چوین بر زمین سودمرد
بگفتا کزین مومن آب و من
امید من اینست روز شمار

خیور ابراطرافت یهارساند
بشکرانته محبت سجده کرد
بود عنازة روی ایمان من
کزین آبرو بخشدم کردگار

حکایت

یکی طعن و تشنیع میز و بے
سخن چین سخنها با و باز گفت
بشکرانه رخسار بر خاک سود
پس انگه چوین گفت آزادمرد
که یاد چو من ناسزا بنده
با حسان و دل رهین مانده است

باز آدم و حقیقت رسته
ازان تراثر غنائی چو گل شکفت
بیزوان سپاس فراوان نمود
که مے بایدم در جهان فخر کرد
نمودست سالار فخر شده
که نام مرا بر زبان رانده است

اشارت بکلام هدایت نظام عارف عالی مقام گفت کن باخیز چو فالالخی و ضافا

نشستم با هم بخاک یمن
سخن راندم از سیرت رهروان
مقامات مردان بیان کردم
دل از الفت دل توانا شود
و بدست مع نطق راقوی
مراد دل چو دریای پر جوش بود
چو بزم سخن گوئی آراستم

من و عارفی چون او پس قرن
زبانم روان بود و طبعم جوان
حکایات صاحب دلان کردم
زبان گوش چون یافت گویا شود
از و یافتسم در سخن قدرتی
که گرسنج دیرینه خاموش بود
اوا کردم آن را که میخواستم

شنید آنچه گفتم بسمع قبول
پس انگه در تربیت باز کرد
که و صافی خیر چندان هنر
اگر میتوانی درین کمنه ویر
چو دیدند کاین عاقلان خفته اند
نباشد اگر مدعا ابتاه

نشد از فرون گوئی من ملول
و لم سخن گوهر از کرد
نباشد بمنیران باغ نظر
بران شو که موصوف باشی بخیر
بناچار گویند گان گفته اند
خوشی ثواب است گفتن گناه

ختم کتاب بمناجات

ای بر رخ عالمی در است باز
سیلی خور حجب جانگزا یم
پرورده تست خار و منبل
چو نانکه گل از تو خار از تست
بیقدری ذره نیست امید
گر عزت گل کیساندارد
در بای محیط اگر شکر گشت
گرد بکنم چه حیل کوشم
نیک اربودت همین سزاوار
گرز هر کیا بذات زشتست
پیدا ز عدم جهان کنی تو
سر چشمه هستی از تو جاریست

انجسام مرارسان با غازه
در باب چه شد که ناسزا یم
خس تن زند که نیستم گل
دک هم ز تو و بهار از تست
از پر تو التفات خورشید
پیرایه گری جدا ندارد
باقطره کرا مجال حرفست
ناچینری خود کجا فروشم
بدر اگر بود در حسن یدار
خود را چه کند که خود زشتست
هر چو پند که خواهی آن کنی تو
امر تو بکائنات ساریست

یک نقش تو گرفتار فرشته خوشد
این جمله ز کلاک بست بارز
بر خوان کرم اگر طفیلست
از در که رحمت کربان
خامس آنکه امید بسته باشد
دانی ستم آن گدای آزی
از فیض تو از زبان نیست
غیر از تو در کس ندارم
نقش کج و راست را خبر نیست
همان طفیل که میسم
دامم بودت زیاده افصال
ای بار خدای بنده پرور
نیروی فغان و زاریش نیست
تشکین ضعیف نالیش کن
در یاب حزن مینواری

بدین طفیل بکوشد
نقاش مستدیر و نقش عاجز
با همانان تفاوتش نیست
خالی ز درد کف لیمان
عسری بطمع نشسته باشد
که وای ایلم باین درازی
میدان که امید را اگر نیست
در یاب که دیگر ندارم
بانیک و بد خودم نظر نیست
پرورده لغت قدیم
با پیر گدای مضطرب حال
استاده گدای پیر برادر
یارای سخن گذارش نیست
رحمی بشکست حالیش کن
مهر و مکن کین گدارا

ختم کلام و انجام مرام

حزین از سخن گسری لب که بند
سراسر جهان پُر ز گفتارست
سرآمد ز عمر تو هفتاد و سال

لے خامه افکن بطلاق بلند
زبان آوری چون قلم کارست
نیا سود کلاک و زبانت ز قال

نوشته به نیروی کمال آنقدر
جهان پر گهر شد ز گفتار تو
فروغ سخن گرفت برینده است
قادرست کلک زبانت ز کار
از هر سو بود صرصر دی وزان
اگر مستمع هست در خانه کس
و گرفت بیوده گفتار چیست
بس است آنچه گفتند دانشوران
ترارفته و امان فرصت ز چنگ
هند ایا تو باقی و پائنده
کمی از کین بنده ناتوان
نی سووه تارخ اتمام یافت

که در لوح گیتی بخت بدهد و گر
بر و نغس ز گفتن بود کار تو
خوشی کنون از تو زبیده است
نفس ناتوان و گفت ریشه دار
خواست پریشان چو برگ خزان
یکی حرف باشد ز گوینده بس
خردمند بیوده گفتار کیست
مزیدی میسر نباشد بران
سخن مختصر کن که وقت تنگ
بخشای بر من که بخشنده
کرم از تو یا منعم المستعان
مسلم با صفی دل انجام یافت





بسم الله الرحمن الرحيم
مثنوی مسمی بحین و انجمن

دل دوزخ شر را انجمن ساخت
قدم زد بر بساط سینۀ تنگ
که سوز دواغ شمع محفل آرا
بزنگارنگ گلهای تحلی
بدواغ خانه زادش صد جهان شور
طپیدنهای مرغ نیم بسل
زمغر دواغ مجنون شورش انگیز
غزالان سر بصر اواده او
چراغ افروز دواغ غم پنا بان
نمک در دیده دواغ درون سله
بر آرد از دماغ کفر و دین دود

بنام آنکه آذر را چمن ساخت
بناز افراخت در بزم دل و رنگ
غمش پروانه را شد کار فرما
نمایمند لیپان راستلی
خراب آباد دل را کرد معمور
شتابان در هوایش کرده محمل
بشوخیهای حسن عشوه آمیز
دل بلیبست کار افتاده او
بلا آموز چشم خوشن گابان
بشورشهای عشق گام فرسای
غمش دار و شرابی آتش آلود

فلک صید زبون و اعم عشقش
 برو اومی که گرد و شورش انگیز
 قبول قبله گاه کج کلامان
 نیاز افزای عشاق جگرش
 تسلی بخش جان ناشکیبا
 چه شمع است اینکه جان پروانه است
 همان آینه آن حسن زیباست
 بناز آورد آن گلگون برودش
 تعالی التذره می سکین نوازی
 بر آروشت خاکی را بر افلاک
 و بد بارش بعزت تا بر خویش
 کند آزادش از دلق که انی
 چه مضر است بر تار نفس باز
 نفس اما اثر در دام اسیر است
 حزمین از پرده دل زن نوائی

نفس میوزوم از نام عشقش
 رگ شگش شود موج سبک خیز
 صفت آرای قیامت وندگان
 زخیل ناز خوبان جفا کیش
 بر عین جلوه های سرور و ریا
 دل بر فزده آتشخانه دوست
 فروغ جلوه اش را سینه بیناست
 چو دایع لاله عاشق را در آغوش
 که آموزد و بوری شاه بازی
 کند افلاک را پیش کم از خاک
 زده هوشش زنده از ساغر خویش
 بیشتر یقین روی کسریای
 که تار شعله دارد پرده و ساز
 نوائی عجب نائی و پذیر است
 شلایین ناله درد آشنائی

گفت نیاز بدر بار بی نیاز بدعا کشودن و گوهر مدعا از غیاں عطار بودن

حند او ندادین دیرینه منزل
 ندانستم ہی خبر اه عشقت
 برین در حلقه کردم چشم امید

دری نشناختم غیر از در دل
 گواه من دل آگاه عشقت
 ازین در رخ نخواهم تافت جاوید

درین ره سوده شد پاسبان
 مرا شد روز و روز و روز و روز
 چه آید از کف بیدست و پاسبان
 کنون در یاب کار افتاده را
 زیبا افتاده از خاک بردار
 چنین رستم نخیر افکنان را
 ز خاکش چیت برگیرند و چالاک
 درین وادی من آن صید زبونم
 طپان در خاک و خونم مضطرب مال
 چو شمع از پای تا سر اشک و آهی
 که گردد سایه گستر خسل آمال
 باین خوش میکنم کام دل خویش
 ولیکن صبر کم دل ناشکیباست
 ولی کز داغ دوری ریش باشد
 بدوری ساختن کالیست و شوار
 چو خود برداشتی اول رضا کم
 بر از خود امانت دار کردی
 در آخر هم ز خاک تیره برگیر
 نمودی شرط مسکین پروری را
 چه نعمتها کشیدی بقیاسم

در بیان

نه ره سپید بودند راه پیمان
 گران آقا و بار و بارکش لنگ
 ز ره و امانده سرگشته را لای
 زبون مگذار و از افتاده را
 دل از کف حاله رازار مگذار
 که چون خستند صید ناتوان را
 کنندش زینت آغوش فتراک
 که تیغ از ترجم رخت خونم
 زبان از شرم ناشایستگی لال
 براه مرحمت عاجز نگاهای
 کشاید پرهائی اوج اقبال
 که خواهی برگرفتن ببل خویش
 درین یکقطره خوب آب و دست
 اگر زاری کند عذرش باشد
 ولی یارب مباد از هجر افکار
 و سیدی در گریان روح پاکم
 و لم را محضدن اسرار کردی
 ره عاجز نواز بساز سر گیر
 رسانیدی بشایه لشکری را
 بکام حق نعمت ناشناسم

چه گوهرها که از بحر سخا است
 ترا و شمای فیضت را اگران نیست
 زخوا سبب نیستی بیدار کردی
 دلی دادی بچاهم جم مصفا
 تنی آراستی زیبا و طناز
 بخاک انباشتم آینه خویش
 شکست افتاده در کاخ دل ز ریخ
 خوش آن کوشکند زندان تن را
 من بطلع آن کج نغمه ز نسیم
 تنم از ناتوانی گشته رنجور
 ز کار افتاده شست ناو کانداز
 میفرست دیگر صید کامم
 چه باشد حال آن گشته صیاد
 اجل چون گردش غافل گلوگیر
 نمی باشد کفش از صید مقصود
 رنگی اشک سرخ از دیده جاریست
 غبار حنا طرم گردیده انبوه
 چه فیض از زندگانی میتوان دید
 چه حاصل از تماشا عی رخ حور

در

فرو بارید نیسان عطایست
 شمار نعمتت حد زبان نیست
 کرم مجید عطا بسیار کردی
 جمال عیب را بجای اوست
 طلسمی ساختی بر بخشیدن راز
 بنالم خون چنان از سینه ریش
 شکستم گر طلسم انباشتم گنج
 و لے چید گلشن انجمن را
 که مردود نفس محروم باشم
 بود سر نچام چون بهلم بی زور
 ز ساعد شامیازم کرده پرواز
 نمیکرد و شکار می کرد و انم
 که عمر از کف و بد در جنت آباد
 نفس گردد بکیش سینه اش تیر
 کمین میبوده سحر نفس جلایا بود
 که رشک افزای گلای بهار است
 غمی دارم درون سینه چون کوه
 که نکشاید و رمی از هیچ امید
 بنشینم چون تیراغ صبح بے نور

چه لذت کام را از شکر و شیر
 چه آسایش تن بیار و ارد
 کجا گیر دست را را آشفته بلبل
 چه آتش کرده ساقی در ایام
 مزن بر شیشه بنیایم سنگ
 طلاوت بخش زهر فرقه را
 و صالت میکند دل را تسلی
 بخالم قطره را باشد بهین کام
 ز بانم را ازین گستاخ گوئی
 چه شد که نیستم لائق بحدوت
 کرمتا کرده بر ناپسندان
 چه پاک از نا قبولیهای خویشم
 و بانم چون صدق از بینوایی
 بخالم تمام در فیض تو باز ست
 اگر بگذاریم در قفس جاوید
 بامیدی که در جان دل است
 که بخشائی دلم را نسیفند

که باشد ز بهر جا کجا بش گلو گیر
 که پس بگو بر گل بنجار و ارد
 که دارد در گریبان خرمین گل
 که مرهم گشته ز نهاری ز داغ
 که آگاهی ز احوال دل تنگ
 تسلی کن دل بی طاقتم را
 بود مهر لب موسی تجلی
 که در آغوش دریا گیر آرام
 بعبود خود عطا کن سرخ روئی
 که مقصود از خریدن نیست سودت
 نوازش با سفت با ستمندان
 که هستی بی نیاز از کفر و کیشم
 ز نسیان قطره دار و گدائی
 گفت امیدوار بیا فراز ست
 نمیکرد دلم یک فتره نومید
 باشوی که در آب و گل است
 بر خیل مراد از ان محمد

آرایش شاهان سخن آرامی سخن زیورخت خواج کونین صلی الله علیه و آله المصطفین

خشتین منظر حسن آملی

گرامی گوهر و بیم شاهای

قدم سائی بساط قاپ قوسین
 شفاعت پنج مشتی تیره روزان
 فراز اوج عرشش جبرشاهی
 سر و سرخیل مقتولان درگاه
 جمالش آنقا سبب لایزال
 مهتابنده خورشید دل آرا
 اودان رموز کسب ریائی
 روانی خواجگی افکنده بروش
 براق برق سیرش در تگاپو
 رکابش از فروغ گوهر پاک
 عنان آورده در یک جافراهم
 برق تغشش ایمان گورافروز
 غمشر جان جهانرا زینت ورین
 خیالش روشنی بخش دل تنگ
 ز مکریشش نبی آدم مکرم
 ز تقدیشش دل قدوسیان شاد
 ز بانیش مظهر آیات تنزیل
 طبعی خوارخوان جودش افلاک
 بطوفان سید به عفو فرادان

عبیر حبیب حورش گزین
 درین تاریک شب شمع فروزان
 کین خراگه هوش از مهتابهای
 دانش خلوت سرای لی مع اللہ
 صفاتش نور ذات ذوالجلالی
 ز نقص آیتش دانش معرا
 با و خستیم کتاب آشنائی
 بر ایش چشم حرم سرمه پوش
 عبیر افشاند حوران را به کیسو
 حلخیش حللی بیدان افلاک
 زمام اختیار هر دو عالم
 شب کفر از نور فرغ جوهرش سوز
 خطاب کرد در ایش قره العین
 ز خاکش صیقل امید گلزنایک
 بتغظیمش قدیمت آسمان خم
 ز نامش کلام جانها عشرت آباد
 طواف در گش معراج جبریل
 گواه این سخن منشور لولاک
 سزاران همچو مالوده امان

از خوان صال سیر بخش خامه یکی چیدن و عرض نیاز را به باط خطاب کشیدن

عجب نبود که گروی دستگیرم لب خشک مراد در جبهه نم نیست بمحتاجان کر یا نرا نظر راست کند دامن کشان ابره باری طراوت بخشی باد بهساران مرا کوه که گفت از دامن مقصود بانعامت فتلی مرغ و ماهی کنی گر گوشه چشمی لبویم خورم حسرت بران فرخنده ایام سرم بر آستان جبهه فرسای دران فرخنده ما و اشاد بودم کنون افتاده ام از درگت دور اسیرم در کف نفس پویناک ازین پنج پیر عاجز بر کشادام	فتیسم یار سوار الله فقیرم گفت جود ترا سر مایه کم نیست صدقت راز ابر نیانی گمراست بکشت تشنه کامان آب باری کند هر خار را گل در گریبان ترا در آستین گنجینه جود خطاب حضرت عاجز پناهی تریز در دو عالم آبرویم که در طوف حریت میزوم کام دلم بر خاک درگاهت حسین ساس ز قید هر دو کون آزاد بودم زوانع عجب دارم سینه ناسور تو بکشتا بندم از پاپست چالاک که آزادانه در راهت زغم کام
--	---

رخ طاعت بنجاک ضراعت سودن و لب سوال ختمی الال مال کشودن

بجوان زاری دلهای خونین ز اشک و آه مجوران بیتاب سپاه درد با جان در تیز است	ز حد گذشت یا ختم انبیین جهانی غوطه ز در آتش و آب لب بر زخم دل خونابه ریز است
---	--

ز حاجت

از ناله

جهان از جلوه جان پرورت دور
شدی تا کنج خلوت فغانه خاک
قدح را ببارین محنت روفا شد
ز قدش پایه بر عرش برین بود
کنون در گوشه افتاده در بوش
جدا از پر تو آن روسه و گمش
ز دایع هجرت ای شمع غلبه فروز
بر افروزی ای چراغ چشم امید
برخ آید این شمس و مستر کن
بکام دل رسید آخر نقابت
از خواب ای مهر عالم تاب بر خیز
خلاصی ده ز بجران جان مارا
بلند آوازه گردان طبل شاهی
قدم بر تارک کس که و بیان زن
مشرقت کن بساط خاکیان را
سرای خورشید جان از خاک بر کن
چراغ افروز زبزم قدسیان شو
چو از جاهول رستاخیز خیزد
نظر کنش بر احوال تنباهم

از منزل

بما شد تنگ ترا ز دیده مور
ز دایع اندوخت عدد گنجینه افلاک
که از سر و سرافرازت جدا شد
که بر پای تو منبر پایه سوره
بحسرت یکدین خیمه آغوش
بدل قندیل را افتاده آتش
بشبه شمع میگردید بعد سوز
جهان شد پیرو غمت ظلمت آباد
شب تار یک بجران را سحر کن
درین خلوت زهد بگذشت خوابت
تو بخت عالمی از خواب بر خیز
بجان منست نه و بنالفتارا
ز نوزن تو بست عالم پناهی
علم بر با هم هستم آسمان زن
منور منظر افلاکیان را
کنار خاک را جیب سحر کن
رواج آموزگار انس جان شو
رخ از شرمند گیمه رنگ بریزد
بجنبان لبی عذر گناه هم

از ناله

از ناله

شكفتن محمد منقبت امير مومنان و سرور انس و جان سيد المرء الخالب على
بن ابى طالب صلوة الله الملك المنان از شاخا خايط اللسان

پس از فتنه رسول حق سپاسی
نباشد جز بنفشه شای شاه مروان
طر از سسند بار و سسند او
قبول بستگی اورا سلم
شد از جودش شعار کفر باطل
در جودش منظر ستر آلهی
سدا فرزان گه ایان در او
سرو کرد و مروان عالم
عجب نبود بغفل و انش اندیش
ز حق مدوح مدح لافتمی او مست
نیامد بر د و عالم سرفروزش
تقدیر کرده حکمش دست کوتاه
همین آراست خاکی استمالش
بدنبالش سپاه نصرت انبوه
کشد چون انبیام آن تیغ خونریز
پود از میجر آن تیغ سیراب
ز خون فتنه جوان باد و او
زبان شعله سرگرم در ووش

که سنجید کلاک و کفر حق شناسی
که حق جان نمی خواندش بقرآن
بعالم کرده فاشش از فرونی او
کم از یک فشرش باغات عالم
بیازویش رسول الله قوی دل
به تخمیرش بد قدرت میا هی
شنه شایان عسلا م قنبراد
وجودش علت ایحاد آدم
اگر نازد صدت بر گوهر خویش
وزو مخصوص نفس الی است
از ان خالص بحق بودی سجودش
بحیب آستین او بد الله
چهره پیر انسیم گلشنش
ز تیغش پشت اسلامت برکوه
زبان در کام دزد شعش که تیز
که در یک قبضه دارد آتش و آب
سرگردن کشان افتاده او
خم ابروی خوبان در سجودش

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰
 ۲۰۱
 ۲۰۲
 ۲۰۳
 ۲۰۴
 ۲۰۵
 ۲۰۶
 ۲۰۷
 ۲۰۸
 ۲۰۹
 ۲۱۰
 ۲۱۱
 ۲۱۲
 ۲۱۳
 ۲۱۴
 ۲۱۵
 ۲۱۶
 ۲۱۷
 ۲۱۸
 ۲۱۹
 ۲۲۰
 ۲۲۱
 ۲۲۲
 ۲۲۳
 ۲۲۴
 ۲۲۵
 ۲۲۶
 ۲۲۷
 ۲۲۸
 ۲۲۹
 ۲۳۰
 ۲۳۱
 ۲۳۲
 ۲۳۳
 ۲۳۴
 ۲۳۵
 ۲۳۶
 ۲۳۷
 ۲۳۸
 ۲۳۹
 ۲۴۰
 ۲۴۱
 ۲۴۲
 ۲۴۳
 ۲۴۴
 ۲۴۵
 ۲۴۶
 ۲۴۷
 ۲۴۸
 ۲۴۹
 ۲۵۰
 ۲۵۱
 ۲۵۲
 ۲۵۳
 ۲۵۴
 ۲۵۵
 ۲۵۶
 ۲۵۷
 ۲۵۸
 ۲۵۹
 ۲۶۰
 ۲۶۱
 ۲۶۲
 ۲۶۳
 ۲۶۴
 ۲۶۵
 ۲۶۶
 ۲۶۷
 ۲۶۸
 ۲۶۹
 ۲۷۰
 ۲۷۱
 ۲۷۲
 ۲۷۳
 ۲۷۴
 ۲۷۵
 ۲۷۶
 ۲۷۷
 ۲۷۸
 ۲۷۹
 ۲۸۰
 ۲۸۱
 ۲۸۲
 ۲۸۳
 ۲۸۴
 ۲۸۵
 ۲۸۶
 ۲۸۷
 ۲۸۸
 ۲۸۹
 ۲۹۰
 ۲۹۱
 ۲۹۲
 ۲۹۳
 ۲۹۴
 ۲۹۵
 ۲۹۶
 ۲۹۷
 ۲۹۸
 ۲۹۹
 ۳۰۰
 ۳۰۱
 ۳۰۲
 ۳۰۳
 ۳۰۴
 ۳۰۵
 ۳۰۶
 ۳۰۷
 ۳۰۸
 ۳۰۹
 ۳۱۰
 ۳۱۱
 ۳۱۲
 ۳۱۳
 ۳۱۴
 ۳۱۵
 ۳۱۶
 ۳۱۷
 ۳۱۸
 ۳۱۹
 ۳۲۰
 ۳۲۱
 ۳۲۲
 ۳۲۳
 ۳۲۴
 ۳۲۵
 ۳۲۶
 ۳۲۷
 ۳۲۸
 ۳۲۹
 ۳۳۰
 ۳۳۱
 ۳۳۲
 ۳۳۳
 ۳۳۴
 ۳۳۵
 ۳۳۶
 ۳۳۷
 ۳۳۸
 ۳۳۹
 ۳۴۰
 ۳۴۱
 ۳۴۲
 ۳۴۳
 ۳۴۴
 ۳۴۵
 ۳۴۶
 ۳۴۷
 ۳۴۸
 ۳۴۹
 ۳۵۰
 ۳۵۱
 ۳۵۲
 ۳۵۳
 ۳۵۴
 ۳۵۵
 ۳۵۶
 ۳۵۷
 ۳۵۸
 ۳۵۹
 ۳۶۰
 ۳۶۱
 ۳۶۲
 ۳۶۳
 ۳۶۴
 ۳۶۵
 ۳۶۶
 ۳۶۷
 ۳۶۸
 ۳۶۹
 ۳۷۰
 ۳۷۱
 ۳۷۲
 ۳۷۳
 ۳۷۴
 ۳۷۵
 ۳۷۶
 ۳۷۷
 ۳۷۸
 ۳۷۹
 ۳۸۰
 ۳۸۱
 ۳۸۲
 ۳۸۳
 ۳۸۴
 ۳۸۵
 ۳۸۶
 ۳۸۷
 ۳۸۸
 ۳۸۹
 ۳۹۰
 ۳۹۱
 ۳۹۲
 ۳۹۳
 ۳۹۴
 ۳۹۵
 ۳۹۶
 ۳۹۷
 ۳۹۸
 ۳۹۹
 ۴۰۰
 ۴۰۱
 ۴۰۲
 ۴۰۳
 ۴۰۴
 ۴۰۵
 ۴۰۶
 ۴۰۷
 ۴۰۸
 ۴۰۹
 ۴۱۰
 ۴۱۱
 ۴۱۲
 ۴۱۳
 ۴۱۴
 ۴۱۵
 ۴۱۶
 ۴۱۷
 ۴۱۸
 ۴۱۹
 ۴۲۰
 ۴۲۱
 ۴۲۲
 ۴۲۳
 ۴۲۴
 ۴۲۵
 ۴۲۶
 ۴۲۷
 ۴۲۸
 ۴۲۹
 ۴۳۰
 ۴۳۱
 ۴۳۲
 ۴۳۳
 ۴۳۴
 ۴۳۵
 ۴۳۶
 ۴۳۷
 ۴۳۸
 ۴۳۹
 ۴۴۰
 ۴۴۱
 ۴۴۲
 ۴۴۳
 ۴۴۴
 ۴۴۵
 ۴۴۶
 ۴۴۷
 ۴۴۸
 ۴۴۹
 ۴۵۰
 ۴۵۱
 ۴۵۲
 ۴۵۳
 ۴۵۴
 ۴۵۵
 ۴۵۶
 ۴۵۷
 ۴۵۸
 ۴۵۹
 ۴۶۰
 ۴۶۱
 ۴۶۲
 ۴۶۳
 ۴۶۴
 ۴۶۵
 ۴۶۶
 ۴۶۷
 ۴۶۸
 ۴۶۹
 ۴۷۰
 ۴۷۱

شرارش برق خرمین سوز طغیان
 قدر با حمله مرد آزمایشش
 شما مدحت کجا یار اعی عقلت
 من عاجز چنان گویم شنایت
 بزم خاشاک زبانه بنم بر باغ
 ز بهی نخلت که کلبه بی سر انجام
 کجا یار که فکر کوتاه اندیش
 حرمین و راه عشق چچ در چچ
 خدا یا شکرتی ده آسمان سیر
 که راه نعت پاکان تو پویم

ز آتش تازه رو گلزار ایمان
 ظفر در بازوی خیر کفایش
 که مجنونست دل شیدا عقلت
 شن گوید خدا و صفایت
 که احمق دل کد احمق نکت و اسن
 زنده در طور قدس حیرت گام
 نه دور وادی نعت قدم بیش
 ترا پاس ادب باید دگر نایچ
 ز باغی تر جهان منطق الطیر
 شناسی کنم سنجیده گویم

چمن طرازی این صیقله لاریب بذر اشارت غیب

درین خلوت سرای عاری از عیب
 کند حل هر چه پیش مشکلت آن
 من و مع دل چو گرد و پرتو فکن
 سبج از محرابان کعبه دل
 بکمال فکر کثافت حقائق
 دلش آینه سه دار حسن معنی
 سعادت خانه ز اود و دمانش
 گل خوشبوی باغ آشنائی

ولست آینه دار شاه عیب
 ز جام جم چه می پرسی دست آن
 چرخ ریز گرد و شمع این
 جرس جنیان این فیروزه محل
 رشد بند سطرلاب و قائق
 ضمیرش طور انوار تجلی
 رخ دولت بنماک آشنایش
 از و گل بود باغ آشنائی

نوا سنج گلستان محبت
 بجان آگه به تن فرخنده تخمیر
 به هر وصفی که گویم نام او به
 حکایت کرد آن سنجیده گفتار
 ز جام عشق بود مست و مد هوش
 چنین دیدم که ز بیاض نرغی بود
 همه صاحب دلان روشن خیالان
 یکے زان زمره شیرین تکلم
 ز گوهر داشت در درج دهن گنج
 چو دزی چند کرد آویزه گوش
 دل آشفته بیک پیانه از من
 نوای کسیت این ابیات و لکش
 که امی بلبل رنگین ترانه است
 با سخ ز دبو ششم آن گهر سنج
 نوای کلک جان بخش حزین است
 دوات از ناف آهوی ختن کرد
 بفیض زنده شد دل زین بروشم
 صبا می چون جبین حور بیضا
 گریبان چاک یوسف در بوش

چو بلبل مست و شان محبت
 چو نخبست خود جوان چون عقل خود پر
 چو رانغ ویدر و اوراک و اله
 که در گنجینه بودش ورج اسرار
 که مرگان گشت با خواب شنادوش
 دران خلوت ز خاصان محظی بود
 مصفا خاطر ان طوطی مقالان
 چو بلبل ز در آهنگ ترنم
 درین بجز از سخن شدستان سنج
 با گوشت تم کای منجانه هوش
 حسد را ساختی بیکانه از من
 که چون فی زده بر بند من آتش
 که دستان سنج این شیرین فسانه است
 که امی گنجینه ات را از گهر گنج
 که گنج معنیش در استین است
 چو تخریر از چمن و زان بن کرد
 که صبح آمد با استقبال هوشم
 دشش افسرده جانان را میحا
 نسیم مصر شتاق لقایش

از بزمی

بلنج بیکسی بودم غم منم لخوان
 گهی پهل صفت در خوش سروش
 که ناگه از در آن یار دل افروز
 چو غنچه لب ز شکر خنده رنگین
 رگ اندیشه دیدم زخمه مانع
 اشارت شد لب رنگین سخن را
 محبت بر رگ جان میزندش
 بیا ساقی هوای ترکال است
 رخ زیبا جو گل بی پروه بنای
 خمارم بکن از جام صبوته

چو پهل آسشیا نرا برک و سامان
 گهی چون غنچه لبریز خموشه
 در آمد بارخی چون صبح نورور
 بگو شمع ز دسروش خواب و دشین
 نهادم در میان این راز بادل
 که آراید چمن را و آنجمن را
 نوائی میسر ایم بادل خویش
 سبوی غنچه لبریز زلال است
 گره از ابروان مستانه بکشای
 مگر پیش آید از مستی فتوحه

شمع محبت در انجمن غیرت افروختن و پروانه غیرت سوختن

محبت شیر و دلهما همیشه اوست
 بود ما صید جانم رنج آتش باد
 نیارم ز لیکن بی عشق سرکش
 ازین طاقت گذر از پیکر طور
 تعالی زین همای اوج اقبال
 از و ملک و ملک پیرایندوز
 شمش نگر داشت در عالم دلی تنگ
 ازین آتش بهر غم من شراب است

و د عالم سوختن اندیشه اوست
 دلم سلی خور سر پنجه آتش باد
 سمندر چون شکید دور از آتش
 خراب است وجودم باد معسور
 جهان را پرورد و رسا پیه بال
 بهر قد خلعت شایستگی دوز
 شرابش شیشه ناموس را سنگ
 وزین غم هر دلی در زیر بار است

اگر جانست غم رود و است
 خوشکاری که باشد کاشکل از و
 غمش از شادمانی دلربا تر
 معاذ الله گفت این خامه خام
 وفا و جور همنگ است در عشق
 برگ پیوند محکم کرده ز اول
 ماهوس چه بود غم پیر کز کرون
 اولی جای که عشق آتشاروست
 تعالی الله چه دریائست ز خار
 جالبش جامه شکاری و مستی
 کفش در رقص چون ستان شرار
 دوتی در و حدش نقش بر آبست
 ز حدش گشتی فکرست تنهایی
 بیا مطرب می گریه بی کن
 درین ربای آتش خبر کی هست
 سپند من بود ز آتش بنر نهار
 خرمین آگاهی از آغاز و انجام
 شارسه تا تراد آب و گل هست
 ز سوز سپند خامان را خبر کن

و کردل دست و پا کم کرده است
 خوشاباری که آید بر دل از و
 جفایش از وفا شیرین ادا تر
 ز بانش را مبادا لذت از کام
 امید و بیم یک رنگ است در عشق
 و دینی با هو سنا کان حول
 وفارا از جفا تمیز کردن
 دوعالم محو در یک رنگی است
 در و هر قطره مخزن های اسرار
 رگ موحش تعینهای هستی
 بجاش جلوه گر عکس رخسار
 که خود یارست و خود جامه شرابست
 تعالی العشق عن تعب التناهی
 سرود عشق را ستانه طی کن
 چو سیوز و نفس خاموشی اویست
 تو گرم روی قدم یکدم نگهدار
 بر سر از بی وفا نیسای ایام
 خراش ناخن در کار دل هست
 چو شمع از سر گذشت خوش سخن

مخلبندی چنین بیان تحریف بهار جان که فصل کاثر است و بهار جهان که موسم گل افشانی

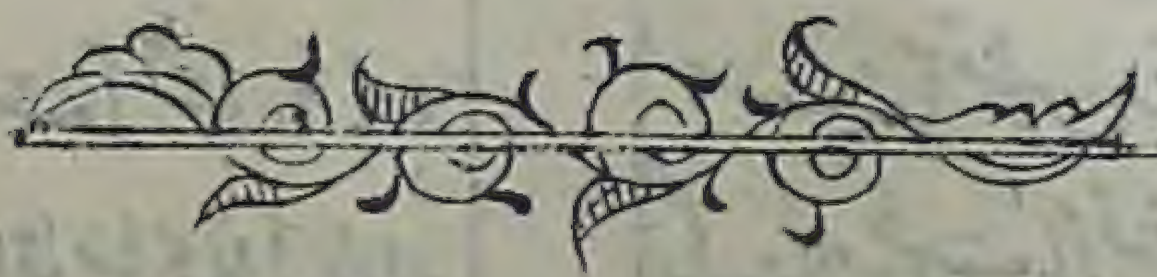
عجب عهد است ایام جوانی
لبائع ذوق یاب شکر نوش
قوی از اعتماد من قوی شیت
لب مشرب لباعترآرزو مند
بجام فسم فکرهای صافی
غم دل از شراب عشق در جوش
وماغ ز بد خشک از باده سرشار
مسند و محو تجلیهای معنی
بذوقی کو کهن را کام شیرین
ز جام حسن مجنون رفته از هوش
دل بلبل بخونین ناله خرسند
بهاران برگ و ساز آرای گلشن
نوا سجان بستان خاطر آزاد
چمن چون نوع و سان بر سر ناز
بصد نیزنگ نگ گل در افنون
عبیر است گیسوی ریا حین
صبا در کوچه پای نگهت گل
چو ماتر و امنان ابر بهاری

گل افشان بهار ز زندگانی
مشاعر شیر مست باده هوش
کلید تشیح باب عیش درشت
و بان صبح عشرت در شکر خند
سر اندیشه دست نوشگانی
برندی ز اهد تقوی غم آغوش
حدیث پارسائی خاطر آزار
بهر صورت قلیهای معنی
غزال عیش رام و یس و رایین
بمراغ عشق لبلی لسترن پوش
و بان غنچه بهر ز شکر خند
چمن سیران ز هر شاخی نوازن
وماغ عند لیسان نکست آباد
نگارین جلوه چون طاوس طناز
که بلبل رازند میانه در خون
بتاب افکنده نبل زلف بر چین
سراسر کرد چون آشفته بلبل
زمینای شفق در میگساری

<p>دل آشوبست چاک سینه گل ز جوشش سبزه نو خط شد لب جو بصید و چشم بکشا س دای</p>	<p>پریشانست بعد ز لغت سبیل بیای سانی مشکینه گیسوه غبار از خاطر مبر و احبابی</p>
<p>سلسله جنبانی و تالسمای این دستان و رهن سماع دوشان</p>	<p>سلسله جنبانی و تالسمای این دستان و رهن سماع دوشان</p>
<p>نگرد و بوی گل در گل صهارے ز بهر شاخیت بلبل نغمه پرواز مرا از عشق افسویت در دل زبان گر مکنفس خامش کنه زبان سخن بنجان اگر گفتند ازین پیش چه خوش باشد که عاشق خود سراپد بهر بزمی که مبنی مست و مہیار ولی خوشتر کند از گل فسانه صفیر عنده لبان چمن زانو غم عشقت غماز دل تنگ چو بلبل پرده از گل میکشایم که در آغش از صبح کامرانی دلم در دست آتش پاره بود چو شمع از تقاضای دل زار زخیل سرفرازان سروزناری</p>	<p>دل شیدا کجا و پرده دارے کجا عاشق کجا پوشیدن راز که در دل دشتن کار است مشکل دلم گوید آغش مدلی ز کز نعمان حدیث عشق بازان جگر ریش حدیث عشق را طوریکه باید حکایت گوئے دار و زر گلزار زبان بلبل رنگین ترانه و بد خوشتر تا رنج چمن یار شراب از شبیه بیرون میرند رنگ سرد عشق را خود میسرایم جوانی نو بسا رزندگان سپند آتشین رخساره بود رگ جان دشت با آتش سرو کار نیاز افزا بته عاشق نوازی</p>

سرو سر کرده نازک نهالان
 نمک پاش بسبب خم از شکر خند
 می سر جوش حسن هوش پرداز
 قدح پیای دور از چشم مخمور
 بشست غمزه های فتنه انگیز
 پریشان کاکلش سر حلقه ناز
 دل از رشک محبت چاک میگشت
 نهان در سبزه غلغلش بنا گوش
 بر انگیزانده در میدان دسح
 بیاض گردنش دیباجه نور
 صفای سینه اش صاف تجلی
 وفا پرورده خاک در او
 خردمند و ادایاب و سخن سنج
 دلش گنجینه راز محبت

قرار خاطر آشفتت به حالان
 حلاوت بخش کام آرزو مند
 نگاهش سرخوش از مینای راز
 گزک فرمای عیش از لپه شور
 کشاد آموز ناوکما سے خوریز
 سپه ستانه چون طاقوس طنار
 که برگرد سرش افلاک میگشت
 سمن برار عذارش یاسین پوش
 لبش گرد از بلا حتمای لب
 سواد طره اش آیات مستور
 برودش دل و جان را تسلی
 نخل مهر از صفای گوهر او
 ز گوهرهای معنی خاطرش گنج
 زبانش نکته پرداز محبت





شما هست پیر خرابات را
خطا کرد ز اندیشه فارغ دله
مرا با مغان همدم راز کرد
در اودار چندی کرم دور داشت
سر شکم بر خار ه خونا ب بود
غم غم غم در دلش کار کرد
ز مهرم به میخانه محرم نمود
بدست سیو بیستم تازه شد
بیر زده ام مهر تابان گرفت
بوصفش برآمد مرا زنگ و بو

که شست از دلم لوث طامات را
چو میخانه بخشید سر منزله
برویم در سیف رابا ز کرد
دل از کاوش هجرت سورت داشت
دل از آتش شوق در تاب بود
زا غیار فانی بخود یار کرد
بسم را به پیانه همدم نمود
بیم دشمن جان خمیازه شد
رخ کا هم رنگ جانان گرفت
فلا شئی غی حاجتی غیسه

فشاندم عیار غم دینه را
شرابی لب تشنه ام نوش کرد

نشان یافتسم یار دیرینه را
که از وصل و هجران فراموش کرد

در کشایش این نامه شامی و درج گرامی گوید

نالی

منه نوائی بیا ساز کن
چنان تازه کن داغ دیرینه ام
نی استخوانم دم صور کن
که خشمم تسلیم را بر آوازگی
کشم پرده مننه بکر را
که از دیده گویم بر رستان
سخن را بر تلج شایه نیم
بده ساقی آن جام با قوت نگ
بر آتش خشم دلق پسندار را
بیاتانمان دست در زیر گل
براه و فاجانفتانی کنیم
سهر آریم در خط فرمان عشق
سرمافه یکشا خزین بر شد
بیا باز کن دست را از را
که آجوی بین غم جولان کنند
سخن راندن نغز کار نیست

نزال

همان را پرازد گوهر از کن
که دوزخ بر دآتش از سینه ام
چو منقار بلبل پراز شور کن
نمال سخن دهسم تازگی
دهسم جلوه شاد بکر را
گهی از ششیده کنم دهستان
شراب خضر در سسایه نیم
که چون گل درم خرقه نام و رنگ
بر آرم سر از پیرهن یار را
بر آریم دستی با قبال دل
بملک بقا کامرانی کنیم
بر زیریم خون را بمیدان عشق
تا مل و گر چیت خون شیر شد
بگو خاتم نکسته پرواز را
بسیط زمین غم افشان کند
سخن در جهان یادگار نیست

دورج

فروغی که کردم ز دل اقتباس	سپر دم بانصاف گوهر شناس
بود از دم پاک اهل حضور	ز کید حسودان ناپاک دور

و صفت و نیای ناپایدار که قبله کج نظران و ام فریب بخیر انست
و مذمت اهل آن گوید

شنیدم ز مخمور سخنان بکش ساغر و فارغ از خویش باش نیز ز جهان دژم یک پیش فریب جهان رهبرین بهوش تست دل ای بسته چشم فسانه نبوش بیاران یک روزه دبستگی دغل سیرتان سنجی سراسر ن بازی بازیچه خود را بپشت چکویم ازین کمنه دیر خراب نه یارش نشان از وفا میدهد لگو خرقه پوشانش آزاده اند نه از راه درسم طلبشان خبر گر قمار رنج و غم و محنت کنند نه از معنی آگه نه از دل خبر همه رهبران فقیران بکر	که عالم نیز زده بمیان کم خود زن و از همه بیش باش مکن جنگل حرص میوده تیز دم نرم او غیب گشت تست نه بندی به نیزنگ این زرد گوش گلش غنچه پاست و خستگی شش و پنج بازند مهر و باس شود شد ران خانه کش و زلفت که دام فریبست و نقش سراب نه مهرش فروغ صفا میدهد که در دام مکر خود افتاده اند نه از خوی پاکان در ایشان اثر که دنیا پرستان دوزخ هستند جوانان جاہل سفیهان پیر همه دام تزویر با عمر و بکر
---	---

درونشان خراب و برونشان درم
 چه حالست یارب درین مشت خاک
 نه در قید دین زاهد و لوق پوش
 نه در حد خود عامی تیره راه
 نه مسجد بجایمانده خانقاه
 همه بسته دایه و دانه
 بیای فقیه پراکنده روز
 بخود بنگر از دیده عیب بین
 خود انصاف ده ای خردمند زاده
 چه در سینه داری بهین آو غل
 بخود دیده عبرت باز کن

همین بیت معمور ایشان شکم
 که یکدل منی بینم از شرک پاک
 نه بایا حق صوفی خود فروش
 نه در فکر خود واعظ خود نما
 که گردیده گیتی از ایشان تبا
 بخود یار از دوست بیگانه
 ز من بشنو این نکسته و لغز
 بین زشت کیشی و یاپاک دین
 که حنبت روی یاب به بیس المهاد
 مگو دل بگو نقش لات و مهمل
 خجل گر نکردی بسانا ز کن

در تحسین فرقت فتگان و تذکر حال گذشتگان گوید

کجا رفت آیین مردان حق
 کنم یا چون سیرت رفتگان
 کجا یندستان صهبای عشق
 کجا یند آن سالکان طریق
 کجا یند آن یارکان کهن
 از انا نکه دیدیم و بودند چند
 ندارم بیکه زبان همه یادگار

چه آمد کزین سان سپید شد ورق
 کشاید دل از دیده سیل دمان
 دل و دین بدستان سودا عشق
 که در جام شان باد شهید حسیق
 که نماید بگوشیم از ایشان سخن
 نشان هیچ ندهد جهان نثرند
 چه سنا ز من به تنهایی روزگار

چه رستم این دهر غدار را
 همان به که آرم به یخسانه رو
 گزستی از غم خلاصم کند
 بیاسائی سر و پیکر بیا
 سر عاشقان سایه پرور دوست
 بده می که مخمور و بی طاقتم
 می کان بحق آشنائی دهد
 بده ساقی آن باده صاف را
 شرابی که آسایش جان از دوست
 خمار شبم می فشارد و گلو
 بده ساقی آن خصم بد و صلاح
 صبور کز دل رخت بیرون کشید
 دل نا صبور مر چاره کن
 بده ساقی آن جام کجسروی
 مگر نیر و می توانم دهد
 چه خوش گفت جمشید روشن روان
 بده ساقی آن روح پیا قرح
 غبار ضمیرم گرفت است اوج
 کیسه کو که راحت کرائی دهد

که از یار ساز و جبار را
 کشاید مگر کار و دست سبزو
 قبح محرم بزم خاصم کنند
 بیایه بیالاصنو بر بیا
 طلیب دل ناتوان دوست
 بخون تشنه تقوی و طاعتم
 ز بیگانگی ساری و بد
 سبزل کن جله اوصاف را
 ز خود رفتگیهایستان از دست
 شرابم ده از جام خورشید رو
 طلعت الشریا و کاد الصبح
 مرا حسرت باده در خون کشید
 یکے جرعه در کام میخواره کن
 که صبرم ضعیفست و انده قوی
 ظفر بر عنقم بیکرا نهم دهد
 که می نور جانست و تن را توان
 که جازا فتوح است و دل را فرج
 نقاد است در پای اشکم بموج
 مگر کشته می رانی دهد

در سماع سخن از شیخ مصطفیٰ الدین سعدی شیرازی و تاثیر آن نغمه پروازی

سرماینده دوش وقت سحر کلام سخن سنج شیراز است ز مسکینم روی در خاک فرست تو یک نوبت ای ابر حمت ببار مراناله آواز هوش زد جگر گوی گریه بیتاب کرد بخون خفته فرگان دریا مدار چو از آتش دل بجوشش آدم که نبود شکفته ز آمرزگار چو کام دل حسا کساران بد غبار غم سینه شد کاسته	دو بیتاب سرایند خوش با اثر که گیهان خدیو سخن ساز است غبار گناه هم بر افلاک فرست که در پیش باران نیاید غبار سر شکب غم از دیده ام جوش زد بیا من دل از دیده خوناب کرد چو ابر سیه دل ببارید زار هالیون سروشی بجوشش آدم گرا از مستلزم حمت بی کنار ترا ابر حمت ز فرگان دهد فرو خفت این گرد برخاسته
---	--

ذکر تلقین ارشاد آب استاد می نور الله مضجعه

مراد او روشن روانی سبق که ای کودک اخلاص ایشیه ساز بدال رسم اخلاص آنحال را توکل بود رسم از و طلب نه تجرید تجریدن از قباست بود صوفی آن یار صافی ز عیب	که باد ابرو خوش تحیات حق مقراد دل از نقش اندیشه ساز که از خود نه پنداری افعال را فرو بستن چشم جان از سبب که تجرید تجرید نفس از هواست که در دیده اش نیست جز نور غیب
--	---

<p>تقییر آن بود در طریق فنا محبت فنا در بقای حق است شراب محبت کسی نوشش کرد بود سفله آن مست و صدد و عید بدان تقوی آن را که اقران تو جو امر وی آن باشد ای نکته رس بود عفو اغماض حسد معباد نشان حسب ترک ما و منی است ز آبا نگر و نسب مکتب نگیری رزه لاف جولاه را بگفتن نمیکرد آزاد ورق اساس سلوک سیل وصال</p>	<p>که جز حق نیاید بجزیرے غنا که بی چند و چون هستی مطلق است که خود را بکلی فراموش کرد که حق را پرستد به بیم و امید نگیرند در حشر و امان تو که من در از نگیری تو دامن گس کرم آنکه آزار نیاری بیاو ز خود گریز و گذشتن دنی است کند رفعت نفس عالی نسب نشانها بود مرو این راه را ز دعوی شود مدعی کے محق بود صدق اقوال و حسن فعال</p>
<p>الا ای جهاندار فرخنده خوی نخستین نگو گیر راه سلوک جهاندار باید پسندیده کیش قلا و وزیر اهی بیندیش حال و گر خود ندانی ز داخنده پرس خرد پوران را خریدار باش</p>	<p>دمی گوش بکش بفرخنده گوی که خلق گراید بدین ملوک غم پی روان خور بدنبال خویش مبادا که باشی دلیل ضلال ز روشن روان شناسنده پرس تن تیره سفله گونا بخش</p>

۱۱۰۵

۱۱۰۵

و خطاب بادشاه که صلاح وی صلاح این کارگاه و فسادش تباهی نظام است گوید

پیرو تن عقل شکل کشاے
 بتدبیر سنجیدگان کار کن
 سبکسر نباید بکار اے پسر
 بروشن روانی بر آوردی
 نظر کن در احوال دانشوران
 بهر منرقه در دیو تجسانه
 بهر خم که بینی بود در دو صاف
 چو دعوی گراندا شماری نهی
 بجائی که باشد رواج خذف
 بدعوی میسر بدی که گریه
 فرومایه گردزد و دو حرف
 نهان تیغ مصری و چوبین کند
 فریبنده دنیا ست سنگ محک
 بگیر ای نکورای عبرت سگال
 بصورت همه آدمی پیکرند
 زهر پیکر آدمی زاده است
 فریبا نگردی به نیزنگ دیو
 حذر زین دغل سیرتان دعا
 یکے چند سنجیدگان را بسنج

بدامن شرویان با پوش و راس
 نه مغر خرد سسرگران بار کن
 که طبل تپی به زبیر سر
 که یک مرد دانا به از عاقل
 که بے خار نبود گل و نیمران
 بود در میان پاسکے بیگانه
 فراخت پهنای میدان لاف
 کند از تو دانسته پهلوتی
 چرا گوهر آید برون از صدف
 فلاطون شدی لانی خیره سر
 نگردد هم آور و دریای ثروت
 عیانت پیش منرباے تند
 چو خواهی نهان پس پرده شک
 عیا حسد یقان بخوی و خصال
 بپرت بسی کم زکا و حسدند
 بپس صورت از مردمی ساده است
 چه معنی دهد صورت رنگ و ریو
 وزین جو فروشان گندم نما
 بدو دل زد دنیا بشادی و رنج

ترا خانه در عالم دیگر است
 ترشش روز پند سخت گوین
 بردگوی مهران فروزند بخت
 رگ در رشته قنوت از دل بکن
 نگیر و بتو پند حکمت پشرو
 به پیش دم ناصحان خاک باش
 چو شیران سر آور بیک کونه رنگ
 قوی دار و لر او هست بلند
 بکار که در وسیع کوشنده نیست
 چه خوش گفت پیرمغان در دهشت
 بغفلت میاور سر ایام را
 چه شد فرد بهیم کردن کشان
 جهان سرور از چه شد تاج و گنج
 شهید است رفتند از ملک مال
 گرفتند و بستند و دادند چند
 بران دستهای کتان پیرین
 چو تنگی کند آستین عدم
 ز اتان نه است دست آسمان
 براحت چه خبی اباتاج و ترک

سرای تو بیرون ازین شد درست
 نگو خواه را تلخ باشد سخن
 که بادوست زمست و با خصم
 که سنگ و شکر نشتر شکن
 چو باران رحمت به بنیاد کوه
 پذیرای حق از دل پاک باش
 بهل مکر و باه و خشم پتنگ
 به همت توان گشت فیرومند
 همانا میان بستن ادا بلهی است
 خود رنج زد هر که بر کوه شست
 مندر یا مشود اند و دام را
 که دوران ندارد ازیشان نشان
 که بردند و شکست سمانش رنج
 فطوبی لمن نال خیر المال
 بهمت به نیرو و خشم کمند
 کنون پوست نبود چه جا کفن
 مگر دیکه دست زانها علم
 غنیمت شمر فرصت آخوندهان
 بگردت فقیران بی ساز و برگ

بمویینه پنهان چو در نافه مشک
 مجور است از برگ ساز طرب
 نه بندی چو ظالم بخت کمند
 چه رونق بماند در آن مزو و بوم
 مکن پرورش سقلمه را زینهار
 پذیرفتن از تو ز ما گفتن است
 اگر رفعت پایه داری بوس
 بدیوان شانه نشسته بیهمال
 بنالد که سلطان سترامید هر
 بملک تو هر جا که بیداد رفت
 دل عاجزان بر شا بد خراش
 ترس از غریو نهر بران جنگ
 مشو سخره دشمن دوست روی
 شبانی که ناز و بچنگال گرگ
 نه پیچ بلذات نفس و ذرم
 دود مرد و ماند بجا نام نیک

شکم بی طعام و گلوگاه خشک
 تن آسائی خلق یزدان طلب
 ببايد دل ز ملک و اقبال کند
 که باز و کشاید تب کار شوم
 در خسته که خار است بازش مکار
 و فی پروری کشور آشفتن است
 بداد دل نا توانان بر سس
 ز سبب اد ظالم پر تولید حال
 تو چون داد ندی خدا میدهد
 بود از تو چون از میان دافرت
 ز آو ضعیفان حذر ناک باش
 حذر کن ز افغان لهای تنگ
 که بخت کند آن نکو هید خوس
 ز بولنت سودش زیانش شرگ
 چه لذت فروتر عدل و کرم
 خنک آنکه جوید سر انجام نیک

حکایت در محافظت حال و مراقبت مال

یکے بار دل در گل افتاده
 سخن چین حدیثش بازاده گفت

سخن راند و خبث آزاده
 نگر تا چنان گوهر از سفت

<p>که بگذار بیوده گفتار را مرا هست در پیش راهی شگرفت با صل اگر بخت شد رهنمون ندارم ز بد گفتنش هیچ پاک و گر بر نیاید سببیم درست از انم نکو تر نگوید کس حزین سیرت رهروان یادگیر ترا با خود افتاده آمرزگار حریفان دغل باز و ره چو چ</p>	<p>بیک نغمه کشتای منتقار را بصد حیرتم غرق و دریاست ثروت و دین لجه زخمت من آمد برون کجا گبر و آ بودگی جان پاک شود رشتنها پنبه و کار شست سزاوار ناخوشترم زان بے سراسر حدیث جمان یادگیر به نیک و بد کس مهر روزگار مبادا که فرصت بیازی بهیج</p>
--	---

حکایت در توش کلّی بحریم جلال و تادری همتا و تجافی از ماسوا

<p>سفر پیشم آمد شبی فصل و سه نهان از رفیقان و یاران خویش شبی تیره دل بود ره ناپدید چو بیچاره شد رای فرزانه گی بمردی شود کار مردان درست چون نمی گذشت از شب قیرگون یاری دران بوم و برداشتم بگشتم ز میگانه رودنی دهر سگان غم سر یو افکن از بر کین</p>	<p>ره از قاتم برت پوشیده پی گرفتسم به تنهایی آن راه پیش بفرسودگی پای سعیم رسید و دم برتدم بانگ مردانگی ز شستی شود عاقبت کار شست قضا شد بمورده رهنمون نه جانی که آرام بسرداشتم غریبان چون رودستانی بشمار گرفتند غوغا چو شیر غریزین</p>
--	---

چو مردم ندانند دشمن ز دوست
 نمودم بهر کوه پخته شتاب
 ز بسیاری برون و سر با سخت
 یکی مغ دران آتش افروز بود
 بگفتار ناخوش بگرد از رشت
 بدل مشت زن شد ز حرف و دست
 حکیمان بستم لب از پانخش
 ز تندی نجل گشت و خاموش شد
 ز آتش عیان شد پس ز ماندگی
 مرا بخت خورم بدیماه زشت
 چو در دید و دوش شکر خوا شد
 بنا که یکی مست شوریده سر
 بر اسان و آمد ز تا عبس
 دران کنج گلشن خیزد از براس
 مرا خست ره آمد بر اطلوار او
 دل آسایش دادم و دلدهی
 چو مهرم دمنم گساری گماشت
 بعد ز آوری گفت آن نیمست
 چنین که عس سر ارد آلوده پاک

اگر سنگ ندانند چه تاوان برست
 نگر وید از ناسج سو فتح باب
 کشیدم به گلشن سحرگاه رست
 که از گرم خونی جگر سوز بود
 که برق او باد خاک کنشت
 شناسان شد کین دوش سست
 شد از طرح من فیل مانی رخس
 جفا کیش زمین فن و فاکوش شد
 با سکن درم چشمه زندگی
 ز گلشن و مانید اردی بشت
 رما دوش مرا فرش سحاب شد
 تن از بیم لزان چو شاخ از بر
 گره در گلو گشته تا نفس
 تضرع کنان با مغ ناسپاس
 کشودم زبان را به تمیزار او
 بآیین من ز انگلی و می
 بخویش آمد اندک ز بهی که دشت
 که نشتر مراد رگ جان شکست
 تو گردا شستی از خداوند پاک

تو بر عرش سودی سر بندر گے

مرا سوختی جان ز شرمند گے

حکایت در آمین فتوت و شیوہ مروت

شہیدم کہ عیسیٰ علیہ السلام بروزی نکردی و دفرنگ طے فتنار انبوذش شبی میل آب ابا شغل طاعات و طول نماز در ان شب نیارست آسود بود حواری تعجب کنان از شکفت کہ گر تشنه باشد خربے زبان مروت نباشد کہ روز و راز شود آتش جوهری ایگینخت نباید شدن غافل از کار او خرین از روشهای نیک اختران ز جام مروت شرابی بزن	خری داشتی کاهل پوست گام خرازم روی کے شود تند پے دل عیسوی از غم دی قباب دوام نیاز و مناجات و راز شہیدم دو صد نوبت آبش بنود فضولانہ پرسید و پاخ گرفت چہ ساز و کرا آورد ترجمان کشد بار و ماند شب تشنه باز بخاک آبرو گردد دم ریخت حوالت بہار فستہ تمار او جو انردی آموز و دل نہ بران دل خفته ز پشت آب بزن
--	--

مکالمہ شیخ رئیس با کناس در دفاعت و ترک تحمل منیت از ناس

نگارندہ قصہ پستان کہ از پور سینا شنیدم کہ گفت نگر ویدہ ام ملزم از پہچاپس کہ پویان برا ہی شدم بامداد	رقم کردہ بردشت رستان در ایام خود آشکار و منفعت نگر از یکے گبر کناس و پس گذر بر یکے از مزابل فستان
--	--

بشغل خود آن گبر مشغول بود
 بنما بخشش اینکه ای نفس از آن
 که شایان مرست ترایستم
 شگفت آمد از وی مرا این کلام
 ندانسته چون ز گوهر خرف
 نگه کرد بر روی من خیر
 تقاضای روزی ز شغل خیس
 ندانسته عزت خود ز دل
 فروماندم از راندن پاشش
 چنان مهر برب مرا ز وسکوت

تفاخر کنان تو می سرود
 بعزت ترا داشتم در جهان
 بر حسله عزت بافتم
 بدو گفتم ای یار ده گفتار خام
 سزدگر بلانی بعز و شرف
 بگفتا که ابله توئی نه فقیه
 بسیمت را از امتان رئیس
 سفیهانه بر ما چندی چو گل
 بدزدید شدیم گاه از خورش
 که دل گفت یاکیت آتی اموت

در مذمت طمع و زشتی آن گوید

شب سر بر آوردم از جیب خویش
 طمع جلوه گر شد مرا در نظر
 بدو گفتم ای رانده بخردان
 بگفتا که شک در قضا و قدر
 بگفتم که از پیشه خود بگو
 چه صنعتگری داری ز جزو و کل
 بدو گفتم از حاصل خود خبر
 آلت کدام است و نغایت کدام

چو آینه که خیزد ز دلمای ریش
 ز هر زشت روی بگیری زشت تر
 پدر کیست باز گو در جهان
 نظر بستن از خالق نفع و ضرر
 چه بانی درین کار گاه دور و نو
 بگفت از بونی و خاری و ذل
 بگو شمه باز ای خیره سر
 بگفتا که حرمان بود و السلام

حکایت میرت بهرام با عدل و داد و در شفقت و انصاف با عباد

شنیدم که در عهد بهرام گور
چو صحرای محشر زمین تفت گرفت
سحاب سبیل نشد مریبان
بخیل نمود ابر بر کائنات
ز خشکی بر اندام خاک و دوتوه
ز تاب فروزنده مهر طبت
بطمی چو پستان بی شیر شد
برید آب سر چشمه را آسمان
بفرمود بهرام فیروز زمند
بجنبند کانی که در کشورند
چه مردم چه حیوان بهر صبح و شام
نه در ره نه در شهر و نه در سواد
نماند کسی در همه دشت و کوه
ز خایر کشود و خستند این فتاند
کف نشه چو میکال ز راق شد
بهر جازا قطار و باخار چین
ستوران فرستاد و زر کاوند
وصیت همین بود شه را مدام

در این
کتاب

نمود از قضا قحط سالی ظهور
بدر یوزده آسمان کفت گرفت
بحال لب تشنه خاکیان
بمید زمین سوخت طفل نبات
عروق شجر شد چو رگهای کوه
زمین مجرود دانه بودش سپند
ز خشکی چو پکان گلو گیر شد
ز گردش قنار آسیای دمان
کز انبار بار برگشایند بند
بخشید کایشان عیال مند
ببازید بایسته او تمام
کس را بدل نگذر و نکرزاو
که از تنگی قوت باشد ستوه
آب کرم آتشی را نشانند
پذیرای حاجات آفاق شد
ز نعل نشان یافت و ز نگبین
بروزی خوران بید رغبت دهند
بخند مشکذاران مانگ و نام

که هشیار باشید و آگه بے
 شنیدم نبارید سالی چهار
 رسانند شه را خبر منہیان
 بکے مرد محسرا نوروی برود
 جو انمرد شه را بشورید دل
 بفرمان پذیران نکو بشنود
 پلا سے ببر کرد چون سو گوار
 کزین ناتوان بنده نقیض شد
 نگیری باین غافل ناشناس
 من از بندگان کیمنم بکے
 بهمان کرده قسمت بندگان
 گرفتسم فرا قسمت خلق را
 فرو بی ر بودم من بوالفضل
 بانسان اگر کردمی داور
 نے مرد این عاجز ره نور
 زبید اوسن خون شدش ریخته
 شبے بود چون شمع در شک و آه
 که نزل تو شد حمت سربدی
 شفاعت گرت جان آگاه شد

مبسا و اکہ بی برگ مانند کسے
 وز احسان او بود گیتی بهار
 که در دشت تفسیده خاوران
 همانا بانعام شه ره نبرد
 بر آنکس که پایش فرو شد بگل
 که این غفلت هوش فرسایه بود
 بیزوان چهل روز بگریست زار
 زبید اوسن داد او ویر شد
 که رزق از تو آید نرین ناسپاس
 ولی در ره از چاکبکے
 قناعت نکردم بقتی ازان
 برندی قبا کرده ام دلق را
 چه سازم بازار تو و قبول
 بسیاران خود یاری و یاور
 بدل خون گرم و ملب آه سرد
 بد امان من خوشش آو بخش
 که آمد بخوابش سروش آله
 نکو خواه خلقی نه بینی بدی
 نیاز تو مستبول در گاه شد

سخرن کوته آن شاه بادادودین
 چو انصاف خسرو بیار است ملک
 ببارید ابرو بیا لب کشت
 خزان شد بهار و چمن شد جوان
 هوا کرد کلفت فشاندا از زمین
 فراخی چنان شد بهر برزنی
 نه بستند نقشه درین کارگاه

بها میدور شکر نردان تین
 قضا بر محیط بلا ساخت فلک
 بسید از زمین گشت خرم بهشت
 سمن جلوه گر گشت و سمن چان
 بیار است ریحان خط عتبرین
 که هر مور شد صاحب خرمن
 به از عدل شاهان کشور پناه

حکایت از تاج و هقان در صوبت صحبت احمقان

رستم کرده بانوک کلاس دبیر
 که از عهد شیش و کیومرث و جم
 که چون خشم گیرند بر عاقلان
 غنصب چون نمایند بر بخروک
 نه آن دو که مردم دری کاراوت
 بر زمین نباشد عذاب الیم
 کریم که جفت لیسان شود
 ازین ست کز سرور کائنات
 چنین ست فرمان که باشد تن
 غریزی که خرخش بخاری کشد
 سیم بخردی کز جفای سپهر

بنامه جهان پدید و هقان پیر
 چنین ست رسم ملوک عجم
 نشانندشان همسر جا بلان
 بزنند ان کنند اندرش باو
 همان دو که از مردم غلخوست
 که با احمق همسر افتد حکیم
 برو ستمی مژدن آسان شود
 جهان معانی علیه السلوة
 سزای ترحم بدور ز من
 توانگر که از فست تلخی چشد
 شود غمزه جاہل دیو چهر

ببارید ابرو بیا لب کشت
 خزان شد بهار و چمن شد جوان
 هوا کرد کلفت فشاندا از زمین
 فراخی چنان شد بهر برزنی
 نه بستند نقشه درین کارگاه
 بنامه جهان پدید و هقان پیر
 چنین ست رسم ملوک عجم
 نشانندشان همسر جا بلان
 بزنند ان کنند اندرش باو
 همان دو که از مردم غلخوست
 که با احمق همسر افتد حکیم
 برو ستمی مژدن آسان شود
 جهان معانی علیه السلوة
 سزای ترحم بدور ز من
 توانگر که از فست تلخی چشد
 شود غمزه جاہل دیو چهر

خدا سے کرم گستر و اجلال
میرا زمین سے محنت رہا کی دہر

نیو شندہ را زود انامی حال
وزین بستگی و نکشائی دہر

در نواستب زمان و معاتبہ سفاکان گوید

بعد کے کہ طبع ہم نو اساز بود
حمارے بد عوی دہن باز کرد
چو سنبل بر آشفست کلک دیر
چو خر و عوی نکستہ سنجی کند
پہا میکند مسئلہ پرور جهان
بجائی رسیدست ادراک و ہش
مرا نجبہ شیر گیر و تسلیم
بدر ویر اندام چرم خبیث
سرماز را کو فتن طاعت است
چو کز دم گذاری فراغت چمد
ولیکن نیازست طبع عبور
نزیب کہ در گیسو دار سگان
مرا خامہ شیرست بل ارد شیر
بجائی کہ گردون فرازی کند
چو گرد و عسلم کاویانی دیش
چنین ست ہنجا گردون پیر

صبر نیم نغمہ پرواز بود
ز حسنہ خاندہ عرغہ آغاز کرد
کہ منکر صد ایست صوت النجر
ورق ز رشت چون روی رنجی کند
الی اللہ اشکو کروب الزمان
کہ غم نغمہ سنجست و بلبل خموش
بران شد کہ نالیش بہ پیچہ بہم
ز بانیش نبالد کہ این المغیث
زرہ خار و خس رو فتن حکمت است
تن آسانی از خلق یزدان رد
کہ سرخسہ باز و نجف اشک کور
شود در نجبہ بازوی شیرازیان
کہ افکنده در مغز گردون صریر
سہر خصم با نیزہ بازی کند
رخ مدعی حیثیت زرد و بنفش
کہ بالبلبلان زراغ سنجہ صفیر

تغافل کند خامه ام تن زوده که بی بانگ خرنسیت این خر کرده

حکایت از واردات خویش

فتاوم شبی در بیابان می
شب تیره دل چون سزلف یار
بسی پیشم آمد شیب و فراز
دران دشت حیرت ندیدم هیچ
اساس شکیبائی از جای نیست
ز سبعم فزون کار دل خام شد
بکم کرده را مان تفسیده گام
نمان بود شب در سیاه بی نقطه
دران شوره زار قیامت نمیب
زلال حیاتم شد اندر مخاک
گست از طیش تار و بود امل
کفاکش چو تار نفس گسیخت
بر آمد مندر خفته چشم ز خواب
چه شد گر قضا دشنه خونخوار دشت
همانا که نسخ لقا خضر بود
بکف جرعه دشت کوثر شست
سبک حتم از جای شوریده وار

منووم بسی راه سرگشته ط
پریشان دور هم من از روزگار
که نا دیده بودم عین دردراز
بخستم تشنه ز منزل گم
که هوش از سروقوت از پایی رفت
زبان چون جرس خشک در کام شد
خط جاده می باید و خط جام
سواوی نشد روشن از این دو خط
مرا سوخت گریای دورخ لمیب
طپان اوقاوم و ماهی بخاک
گلو گیر جان شد پلنگ ابل
بر خساره ام رشحه چند ریخت
که روشن شود چشم ز گس ز آب
که گشت گلبها بمن کار داشت
که گرد غم از چهره ام میزدود
متوزمرا کردار وی بهشت
زدم بوسه برداشتم بشمار

گرفتسم سر آستینش بچنگ
 سرم را گرفت از کرم در کنار
 نهاد آن سفالین قمع بر لبم
 غم و رنج دیرینه از یاد رفت

بنالیدم انسان که بگذاخت سنگ
 غم از دل او چون رسد غمگسار
 بر آینه تخت با موج کوثر تبسم
 غباری که دل دشت بر باد رفت

حکایت در مکافات درست کرداران و مجازات نیکوکاران

شنیدستم از ادوی پاستان
 گذر کرد روزی بد بهقان پیر
 بصورت کمان بود آن خسته حال
 عجب ماند سلطان بارای می هوش
 عنان نگا و کشید از تورد
 حکیمان پرسید از و کاین بنال
 جهان دیده گفتا جهاندارا
 هماندار گفتش نمی حرص و آزار
 هنوزت درین تنگنای محل
 تبسم کنان پیر روشن روان
 نیم بنده فرمان از وائل
 بیک عمر در گشت زار جهان
 کنونم مکافات را کار بند
 هماندار گفتش نه ای نده پیر

که سلطان عادل انوشیروان
 که هر سوی او بود چون جوی شیر
 که میگشت با قامت خم بنال
 ز پیر آمل پر در سخت کوشش
 پے آزمون جهان دیده مرد
 ثمیر ساند پس از چند سال
 که خواهد ثمیر سال بسیار را
 که طے کرده راه عمر دراز
 فراخت میدان طول آمل
 بیانچ چنین گفت کای نکته دان
 که دل منجر اشم بذوق عمل
 نخوردیم جز گشته دیگران
 بکار یکم تا دیگران بر خورند
 مرا زنده کردی باین خوش صغیر

چو کان خرد وید در پیکرش
چو احسان شه دید پیرش
بدین جستی و چاکے از نهال
باین زودی ای خسرو کامگار
شه این نکته بشنید و چون گل شکفت
حزین از دل دوست فرسوده کار
ترا جز سخن گفتن لغز نیست
سرخامه ات آسمان سایی باد
نه پیچیده تا پنجه ات روزگار
نکوئی که باقیست فرصت هنوز
چو مرغ سحر خوان نوائی بزین

بخشید یک پیل بالازرش
بخشد یکدکای شاه فیروزمند
شیر یا فتم دولت بهمال
کدامین نهالست کاید بهار
و و چندان زرش او پدر و گفت
مکافات نیکان چه داری بهار
ز کردار جز خامه در دست چیست
کلامت بد لها پذیرای باد
بد لها نه سال نوالے بکار
ای احسان ۱۲
چه دانی که بنید شبت روی روز
باین خفته شکلاتی بزلن

حکایت در تحذیر از انس بزخارف کودک فریب

شنیدم که یحیی بن برمک پگاه
جوانی بدید از هر بران جنگ
زخامی بدان شیوه مشغوف بود
ز وضعش آشفست و دیش شکفت
گفتا بگویم این حسام را
زخامی چه نازی باین پاره پوست
نشدند این بر پلنگ درشت

بنفدا و میدید عرش سپاه
که بر بسته بر خنگ چرم پلنگ
نمایش کنان جلاوه می نمود
دل بخته مغزش میدان گرفت
نخجیده نیزنگ ایام را
اگر پوست از مغزدانی نکوست
چنان آتش را بماند پشت

چنین است رسم خیسان و هر شریفی ببايد که از کائنات	که از کمتر از خویش گیرند بهر فتانند چو ما و امن التفات
---	---

در فصل خطاب و خاتمه کتاب گوید

<p> حنین از سخن سنجی بے حضور چه یار از بانرا چو دل یارست و نمیت تنگست دل چون سلم همان به که از نغمه گردم شش اگر هست گوش نیوشنده تواند ز یک نکته ام طرف بست سخن سنج اگر هست بشمار مغز ازین نامه گردون پر آواز شد نوائی که این خامه بنیاد کرد بگوشش نظامی اگر میرسد بتعظیم من رخ نهادی بنجاک و اگر سعدی شد پرور ادا سماعش ز عقل بر روی و هوش و اگر نخلبند سخن پروران که ناز و بدوران چرخ اشیر ترا خامه شیرست ز روپن بدوش </p>	<p> دل نکته پرداز من شد نفور چو دل تنگ شد جایی گفتارست باین خامه تنگ شق چون کنم درین تنگنای سخن سنج کش شناسای در و خروشدنده و گرنه چرا بایدم سینه بست کند قوت جان این که بای نفیر روان سخن گستران تازه شد دل طوسی و رود کی شاد کرد سروش من خسروانی نشید که احسنت ای نیر تا بناک شنیدی ز صورتی من نوا زبان مهر کردی شری جمله گوش طب برو از من بشدی مدح خوان بکاک جوان تو نا بهید پیر بمیدان چرخ پلنگینه پوش </p>
--	--

چو نظم زلال خضر صاف نیست
 نبود ی اگر دهر ناسازگار
 نفس بر لبم جوی خونی شده است
 مرا از حسد او نذر فریاد رس
 باین نکته بستم قلم را زبان
 خراب است مافض بنیاد باد

ز انصاف میگویم این لاف نیست
 جهان کردمی پر دُرِ شا هوار
 غبار دلم بیستونی شده است
 بکباری دل میدست و بس
 تختنت بالمالک المستعان
 خراباتیان را روان شاد باد



SRI PRATAP COLLEGE LIBRARY
SRINAGAR (Kashmir)

DATE LOANED

Class No. _____ Book No. _____

Acc. No. _____

This book may be kept for 14 days. An over - due charge will be levied at the rate of 10 Paise for each day the book is kept over - time.

[illegible]



<p>ای ل افسرده خروشت کجاست ملک سخن زیر لوای تو بود طنطنه پرده کشایست کو ز مزمزه سینه خراشت چه شد طرز نوایت زدی از تازگه زیر نگین ملک سخن داشت صور قیامت زینت مید مید بود ترا خامه مشکین رستم ریشه قلم از بنانت فگند آتش غم ناله جانگاه سوخت</p>	<p>خامی از مزمزه جوش کجاست ریش و لہاز نوای تو بود و بدیه نغمه سرایست کو ناله الماس تراشت چه شد مقرعه بر کوس خوش آواز گه معجزه باروت شکن داشت فیض طرب و حینت می حمید ملک کشا ترز کیانی علم صردی سرو جوانت فگند در نفس آباد گلو آه سوخت</p>
---	---

زافغان

آتش نهان ترا دو نیست
 مشعل افروزی را غمت نماند
 آوخ ازین کلفت و افسردگی
 محرم دل کو که سراپا بم غم
 خاک نشین ست خزین آخرت
 مرکز خاکی نه پذیر و ثبات
 صاف سلوکش همه آلائش است
 چون تو همانی پریمت بر آرد
 بان نشوی از هوس دیده تنگ
 ز ابرص و زو شباین کمند و هر
 دیده پنهان و ریش فروز
 پرده شب باز به پیش چراغ
 با صره کایوه کند هوش و رنگ
 لولی دنیا چه فای که کند
 عمر سبکسر نکشیده است ویر
 از ره سیلاب خطره دشمن
 ره سپر عمر ز پیچه گذشت
 نیز شیب تو و مید از شباب
 سبزه خزان گشت و بمن ارست

کلیات حزین و کل و حیران و سر کیم و دیوانه را گویند ۱۲ محمد عزیز حسن عظیمی

بجای

لعل لبست خون دل الوهیت
 پیه و مانعی بجز انعت نماند
 با همه آتش نفسی مردگی
 هم نفسی کو که بر آرم و می
 خاک نهاده ست ببالین سرت
 خیر ازین رهگذر حادثات
 رفتن ازین مرحله آسایش است
 این ده ویرانه بچندان سپار
 شیفته لیل و نهار و رنگ
 غیر دوزخی نتوان یافت بهر
 باز کن و پرده حیلست بسوز
 شعبده انگیز بود و در مانع
 بعثت این پرده بود و یو و رنگ
 گردش گردون چه بقای کند
 مرفلک است و جهان زود سیر
 ناگذر است گذر و اشتن
 خامنه بر دفتر هستی نه نوشت
 صبح بر افکنند عارض نقاب
 موی چو مشک تو بکا فور شست

کلیات حزین و کل و حیران و سر کیم و دیوانه را گویند ۱۲ محمد عزیز حسن عظیمی

شمع فروزنده ستیاره نیست گوهر ارزنده ات از تاج رفت جلوه تو شمع سحرگاه است در دولت آن شعله که افروخت درد شمع صفت تیرگیت نور شد پرده بدستان دگر ساز کن تازه مناسبا بر بدی پرده را خمیرا مشک تجسید زن نه	پوشش بس نور بنظار نیست خیز که سر یار بناراج رفت قافله سالار نفس را به است جسم گدازان ترا پاک خورد بوته خارت شجر طور شد خطبه دیوان نو آغاز کن شده چنان کام جگر خورده را وجد کنان نغمه توحید زن
---	--

فی التوحید

ای قیمت سلسله بند وجود راتبه خوار قلمست مغز جان نقطه از خامست تو کائنات پرده کشای نفس راستان نغمه طهر از چمن جان و دل مصطفی آرای صبوحی کشان غازه کش چهره تابنده حور غالیه سای تسلیم مشک رینه روشنی چشم بلند اختران سرمد کش چشم جهان بین عقل	در خط منبرمان تو اقلیم جود مغز پذیر کرمت استخوان رشته از چشمه فیضت حیات مرسله بند گبرداستان جرعه ده انجمن آب و گل مشغله افزای غم موشان مایه ده چشمه پائینده نور نامنه کشای نفس مشک رینه شاهد ولما یانکو محضران عاشق آموز دل و دین عقل
--	--

بار تو اسب و ز چراغ یقین
لعل طر از خزفت جزو کل

برق بخت من فلک کفر و کین
از شرف گوهر ختم رسل

فی الثعبان

ای که افرورد وجود از نخست
خاتم این نادره و شش محضی
نور ازل طلعت غرائبیست
بودی اگر مرسله پاشود
زندگی آموز میعاد است
غایت ایجاد و مقصود کل
مفسرین علمی و کمال عمل
مایه در از بحر سخایت بحاب
خاک رهبت ناصیه سائی ملک
نسر کشش و پیده امید و بیم
شمع زت انجمن افرزدول
پیش لوائی صفت پییران
خاک رهبت جبهه تسلیمها
می برم از دولستار شاد تو

از تو کتاب الله معنی درست
مناسخه و خاتم د فتری
طور شبستانی حرای نیست
خاک ره و ادائی بطحا شود
چشمه حیوان نمی از زمزم است
اصل وجود همه فار و تو کل
مشرق نوری و جمال ازل
سایه نشین علت آفتاب
عدل تو معمار بناسی فلک
گلشن احب و مخلوق عظیم
داغ غمت برق هوس سوز دل
پیش عطای کف دریا و کان
جز به ده فقر تو استلیمها
طاعت ابن عم و اولاد تو

فی المنقبه

شاه سوار صفت بیجا علی

واقف اسرار خفی و سبط

<p>آیت از متقیتش ای است نفس نبی باب شبیر و شبیر قافله سالار همه رهروان والی ملک و ملکوت از اول جادو حق مسلک و مناج او صدر نشین صفی ای بجا در ا ساقی جان از می کوثر شست یا اسد اللذر حریف غریب پرده نبوشنده فرمان تست</p>	<p>راست از مکرش لایسته ناصر دین سرور عالی گهر دافع کش نامحسوس خسروان برتر از اندیشه خلقش محل دوشش نبی پای معراج او عرش گزین علم خدا داد او دوستیش خالق راه بهشت روی متاب از کرم بی سبب حلقه بگوشه ز غلامان تست</p>
--	--

کشایش نامه عرفان دبیر بدستان سنجی خامه بلند صفیه

<p>خامه شبی صفی طرازی گرفت مشک رقم شد ز دم عنبرین پیشه عطار و شمع کرد ساز یا سمن افشانده بن سمن طبع زخمه بتار نفس افشرد دست غلغل از دل پر جوش خواست گرم شد افسانه افسرده ام معنکفان حیر است دماغ از در دل تا ملکوتی افق</p>	<p>جوهر اندیشه گدازی گرفت نافه کفایت جو آهوی چین طبیب بشکر شکنی کرد باز سبیل تر سود به بین ورق نغمه برآمد ز شکر خواب مست ولول از لب خاموش خواست ز ددم عیس شمر مرده ام انجمن آرا چو فرزندان چراغ بر سر بهیست معانی عشق</p>
---	---

ساقی فیض از لی باده داد	دل گهر کج سر خرد زاده داد
فیض فلاطون خرد جسم کشود	زنگ ز آئینه فطرت زدود
شد ز خروش لب صبا زده	زاد به سامعه یونا نکرده
نغمه صبورچی زده میرنجیت لب	سوده غنبر کرده می بجیت شب
شوق بکفت ساغر چو شیر داشت	خامه ببر بر لپانا هید داشت
رابطه بر سلسله راز بست	نقطه انجم سام با غماز بست
کام قلم قافیه سنجی گرفت	روم نسب طره زبخی گرفت
خطبه معنی بر ادم شد	تا دل حل کرده بر ادم شد
شانه صفت بیند بند زخم است	تا سر زلف سخن آمد بدست
لاله صفت تازده از خون ایام	گل نتوان کرد بدامن ز باغ
صبح شد ای ساقی مشکینه موک	جای از ان باوه خورشید روک
باز به پیا بخرین خراب	تا دم از خامه او آفتاب

و میدن صبح بجلی از افق هویت ذات بتو نخلتکه و اینست جهات

فیض خستین که فروغ وجود	بر قعر رخسار تجله کشود
از اثر پر تو آن نور غیب	جلوه ابداع بر آمد ز جیب
عکس اول آئینه سازی گرفت	نقش دومی جلوه طرازی گرفت
صورت زیبای خرد شد پدید	حفظ اعد فائقه بروی و مید
راه نماند نبروی سبیل	بر اثر شش قافله جزو کل
گرم گاپو کس وصول مراد	ز تره و خورشید بصر انهاد

<p>پای در کابل قدمی است سیر غافل و آگاه گزشتند راه شیوه هر یک روش تازه جنبش این میلی و زان یک نفس جنبش ضعیفست یک رادیل مور ندارد قدم پیل رفت کوچه بے باشد و صحرای یک راه نوروان سبیل سفر آن یک از علم معام خطاب قسم سوم خرگهان عسل صبح خود چون علم خود فراغت</p>	<p>غلغله برخواست ازین کنه دیر روستای بود تکره لا سواه جنبشش هر ذره باندا سیر یک کمی و دیگر کیفیت وادی اینی است یک رادیل زراغ نیارد روش یک رفت قطره فروزان از حد و دریای یک بر سه طریقند دین رهگذر دین ز تعلم لیل که صواب گردن جان داده به خدای غل نیل شقاوت بحسین جیل شت</p>
--	--



SRI PRATAP COLLEGE LIBRARY
SRINAGAR (Kashmir)

DATE LOANED

Class No. _____ Book No. _____

Acc. No. _____

This book may be kept for **14 days**. An over - due charge will be levied at the rate of **10 Paise** for each day the book is kept over - time.

[illegible]



بنام نگارنده هست و بود
 سردستان نام فرخنده است
 خرد در کو کوثی و کیست
 پاست نشاید باندیشه گفت
 سر در گنج خضر بیابان بود
 دل و جان اگر دانش آسا بود
 ازل تا ابد گر بسا لا پرو
 طلسم حقیقت نباشد شکست
 به پیش قدم را درین گنبد
 نیایی خدا را بگویند گے

سر اندر نه این رواق کی بود
 که عقل از شنایش فرو مانده است
 زبان درو سازاده عجیب است
 بخش که توان کوه البرز سفت
 سر اسیمد راه یزدان بود
 همین بس که خود را شناسا بود
 ز حد خود اندیشه بر نگذرد
 حصار بود در گهر برجست
 اگر مرد را ہے باندازه نه
 بکش پاز بهوده پویند گے

<p>اگر خود شناسی باندازہ باش کہ نقش از نگارندہ آگاہ نیست ز جابل فضا نیست کردار سرد فراخست دریا و تو تنگدل یکی کور و شوشست و تا بندہ ہور عدم ترا وہ است آخشیجان تو جوان نیست تاریخی جریخ پیر غالب عناکب ز باب انگند زیاد از گلیسم خودت پاکش ورین ورطہ کوئی بہ از بخر دے زبان بستہ تر جانے کن روراست اینست اگر بگردے</p>	<p>مپوی و چو آب بگر ترا زہ باش ترا بر ترا ز حد خود راہ نیست جہولے بگرد فضا لے لگرد فضا کی کسند قطرہ را منفعل شعور تو ای پای بست غور کند خیرگی دیدہ جان تو خیر نیست امروز را از پیر کجا تا ممکن ہو احب تند عبت دام در راہ غمقا مکش نہ پیدا است راہ و تو فی طفل د باین خبر کی خوش عنانی کن پی مصطفیٰ گیر اگر میروے</p>
<p>در نعت خواجہ دوسرا علی آلہ التچتہ والشنا</p>	
<p>شایش بدر ویش سلطان برم ہمین موجہ چشمہ ساران جود مربع نشین تخت لولاک را براق خرامندہ اش برق سیر برآندہ تاج بنیبر می خور از بادہ مہر او سرخ روے</p>	<p>چرا نام شستی گدایان برم خستین خدیو دیار و جود قدم سایی بزم ایزد پاک را بہر بستن رخت ازین کندیر فرازندہ پایہ سروری گل از نافہ خلق او مشکبوی</p>

دل از نعمت عام او چیر دست به نیروی تیش نظر سر فراز بکفت آذر از نور ایمان او	لب از لذت نام او شیر مست بر خار عمدش درخت باز بکین خنجر از مهر نشان او
---	--

خطاب زمین بوس

سپهر آستان ملک چاکرا دل افروز پاکی نهادن تویی منت از کین بندگانم کی شب شیب روزم بهار بج برون خراب است عشقت آبادیم فروزان کن از ناله ام شمع طور زبان تابود در شمای تو باد	کرم گستر بندگان پرورا منج نجات را باده اوان قوی که در بندگی می ندارم شک سنگ زویرانه ام باج برود بکش بر جبین خط آزادیم نگون کن بد انعم نکران شور روان خاک راه رضای تو باد
--	--

در سبقت سرور اولیا علیه التحیه والثناء یعنی امیر المومنین علی بن ابیطالب

سر شیر مردان عالم عسلی جهان کرم والی کردگار ز قصرش کین پایه چرخ بلند ولایت بر اندام زیبانش هست سر اصفیا خاتم اوصیا محیط معانی دل روشنش بلند اخترش غلظت کفر کاست	کز دسر فراز ست نام علی امام امم صاحب ذوالفقار ز فیضش گران مایه خاک ترند وصایت ببالای شانست منه از نده رایست انما ردای معالی بن جو شمش ز تیغ کیش لثبت اسلام است
---	--

سر سر فرازان چنین بنای اوست بکونین دارد گرانی سرم	دل قدسیان در تولای اوست که بر درگشش نایب تنبرم گدای درم رارسد خسروی
--	---

شایش خاقان سخن

سخن گوهر کج سرمدیست سخن چشمه زندگانی بود سخن را بفرق سپهر افسریت ز گنج سخن مایه دارست دل سخن گوهر و ابرویان دلست بمنطق آدمی زاده انسان بود ولیکن نه هر کس سخن گسترست شراب رنداری بخم بر مجوش ز آواز گرد و عیان خالما	بهین حجت معجز احمدیست سخن نعمت جاودانی بود بعالم سخن سنج راسروریت چون بود سخن دل بوشت گل سخن هر دست و لیسان دلست حریف زبان بسته حیوان بود بسالب که خاموشی ز خورست چو گوهر فروشی ندانی خموش خوشا حال سربسته لالما
--	--

در کشایش این نامه نامی گوید

فلک استخوان طبع اندیشه را که اندیشه جادو نگاری گرفت ز صد چشمه خون پیش میو ددل بدل کاوش دیده نگذاشت نم خرد و دست جز و کلر اکتشود	بدندان کلک پولاد خاص بنای سخن استواری گرفت که شد صفو ام رشک چین و چکل که گوهر فروخت ابرستلم که اندیشه کلک از مانی نمود
---	--

پہنچ و غم فکر عمر سے گزشت ز منہ دلم کجا تم بشید زود + خرین زلف معنیست مژگشت باد رسائی دہ آدای اندیشہ را	کہ خاطر خداوند سر شین گشت نیم ز فرخہ پرسانا بید زود باین تار کھلکست خوش انگشت باد فراسودد مگذا را این پیشہ را
--	--

در وصف حسن

بر و برز چون سرو آراستہ دور بر دکان کش و زلف از کند صفت محشر آشوب ترکان او خطش دفتر زہر ادر نوشت خوش لاله مارا جگر نوشت چو پرتو بدل یاد آنروز زند	نمائی ز رنگزار جان خواستہ در انگشت آزاد و لہا ہستہ بخون تشنگان تیغ بندان او غمش شادی نعت را سر نوشت چراغ دل و دہرہ افروخت بہینو مرا سینہ پہلو زند
--	--

صفت جنگ

دل خاک شد از ستوران ستودہ غودی دران پین دشت بلا ہوا ابری از کایانی در نقش بغیر پرنامی و بنالید کوس فغان ساز کرد اثر در کرتا عقاب کمانہا سبکبال شد زمین نشان از دل جان گرفت	عشر بود لیران بر پیکوہ شان آتش و شیمان نیز با زمین لعل از تینہاے نقش ریخ ہر از بیم شد آب و سس وہان باز کرد اثر دہاے بلا ہر ہاے زہینہ غرابال شد زمین رنگ گان بر نشان گرفت
--	--

<p>چکاچاک تیغ و سیاهوی جنگ بر و بر ز گردان پولاد پوشش زره در بر و دوش و عین تنان بستر ترک ز رین آن پر شکوه خدنگ خداوند گویا دل خوش هم آور و دوش از بیم زخم و زشت در آمد یک نامور از سپاه بگرش چنان کوفت گرزگران زمین از طیش کوی سیاه شد رسید اندران عرصه طوفان باوج سر گردان در خم خام بود هواداشت از گرز بارند تیغ</p>	<p>فر و ریخت از روی بهرام رنگ جرس دار از خنجر سخت کوشش بصد چشم حیران تیغ و سنان فرو زنده چون آتش از تیغ کوه نیشان نمودی سپهرای بخش زیر سپر ناده چون سنگ پشت در آویخت با او یل کینه خواه که سر چون کشف در شکم شد نمان رگ خارده از لرزه بیاب شد ز جو هر زدے آب شمشیر موج رخ بخت را طره شام بود بخون بجه پیمانندگان تیغ</p>
صفت تیغ	
<p>تنا و رنگیست شمشیر او قضا را بکشور بود و مر زبان بد انسان که گل جامه سازد کهن ز یک حملاش در سنجی سر لے چو لقمه بدم قاف را بشکرو خط بر نوشت یلان است کش</p>	<p>سر شزده شیرست پنجر او زبان اجل را بود ترجمان کند بخت چرم شخ کر گردن طرف دار پنجم در افتد ز پاے جگر گاه البسه ز را برود تراشدین بستیوز است لیش</p>

از و خاک در لزه چون برگ بید ز سمش قد تیر کردان کمان ز خون در برش ارغوانی پرند بصید افکنی چون در آید و پیر شمش بارگاه ظفر و ارفاق کنند نام هستی ز بد کیش خاک	بیک جور و آن آب آتش که دید برشش بیکر فتح را پشتوان سران از خم جوهرش در کنند فتد لزه بر کرده ز شیر شمش از و پیکر پیر و نطق و یک پنج نوبت ز ندر فلک
--	--

صفحت اسپ

خرامنده کوچه فلک پیکر بحسب ز برق و مان گرم تر بوی فراز که بالارود نشیبه جو آید و را پیش پا چو خور را سچوگان ستم گویند چو ایام بد خواه آید لب عنان کش شود گاه بندی چنان می تافلک چون نگه طے کند یکه بر زبالاست گردون شکوه سرکوه البرز را زاشتلم	شایسته ابرو گران لنگری برفتن ز آب روان نرم تر عنان بر عنان شریارود چنان اندر آید که تیر قضا خور از خوشدلی نفس بپاوند رسد بر سرش از ابل پشته که راز نهان بر لب رازدهان صبارا چون نقش قدم بپا کند زمین از فشار سم او ستوه فرو کوید او گرز پولاد سم
---	---

صفحت نامه

بفرموده انامی روشنفصیح	که فرنگ را نشد بند و بنیر
------------------------	---------------------------

حمارندۀ نامہ بگرفت کلاک
 سواوشس سویدای ہشیار مغز
 زمعنی چو گفتار من مایہ دار
 بس اندر از نام و ناموس کرد
 بس آوزر گفتار ہاسے باند
 رقم زو قلم حجت خویش را

کشید آن گہر ہای غلطان بسلاک
 ز ہر جنس در وی سخنہاے نغز
 بگوش خرو پروران گوشوار
 بیاض از رقم بال طاوس کرد
 بخار و خس پست را بان سنگند
 سخت از شان سینہ بدیش را

در نصیحت و بیوفائی و ہر گوید

زافسون چرخ دریدہ و ہل
 فریبانگردے بر یو و فتنش
 ز قصاب پروردن گو سپند
 بدشان فسونانے روزگار
 بہ نیزنگ گیتی چہ بستگیت
 تسلی با صدا و باروت فن
 درین ہفتخوان پنج اعتبار
 درین عاریت گاہ آشوب زاک
 چو ہرام خنجر زند بر فسان
 چو دوران دہد جام صافی و درد
 بر آرد چو شیر اجل سر ز غاب
 درین بزم ہننا و رد و ر غور

چرا ای شہی مغز خندی چو گل
 بیندیش از خوی اہر نیش
 نہ جای امید ست برگیر چند
 نہ جای غرور ست ای ہوشیار
 باین مہربانی بیاید گریست
 بہ تیغ جسدائی تبر و کفن
 نہ رستم پای نہ اسفندیار
 نہ مزوک بماند نہ سلمان بجایے
 نہ شیر و نہ داند نہ نوشیروان
 نہ پیران شناسد نہ گورد ز گرد
 نہ ایچ گذارد نہ افراسیاب
 نگر تا چہ پیود سانی دور

بمین کز کین افرتم روزگار
 بکین چون به بند و کمر آسمان
 رسد تا بگردن اگر آب تیغ
 باختر دین طارم امید نیست
 بلندست ازین دخمه هر سو غریب
 حوادث چو بازو کشاید بصید
 ازین کرد خوان مه و آفتاب
 نه بودر بیا سود و نه این عاص
 زمانه پرا زریو افسون بود
 ازین چرخ و دلا بے عمر گاه
 بتن پروری فکر آب و علف
 تو خود آدمی زاوۀ در نهساو
 در شتی کن ای نکو بهیده رس
 چه خوش گفت و بهقان حمدیده نشپ
 نه اگر نظام جهان را بکار
 بغزلت بگیر از جهان گوشه
 مشوای سبکسار آشفته کار
 صبح حلیست بیدار باش
 مئی گویمت از ترش خو ترس

چه کین آورس کرد بایار تمار
 چه سبوحیان و چه صبا حسان
 جهان را چه پاک از فوس و دریغ
 که قسطار با قفل بخشیش کمیت
 نه کشوا و را شاد و دار و نه گیو
 نه رسم آورد بر حجبی نه جنید
 نه شعب نه مصعب شود کامیاب
 جهان رنجیزست این المناس
 فریانه بخسرد که بمنون بود
 تن آسانی و کامیابی نخواه
 کند جاودانی روانرا تلف
 خرسد آنکه دنبال شهوت قناد
 به نرمی کند قطره در رنگ خاے
 که سوهان دوست خوی درشت
 به تنهاروی بگذران روزگار
 سر انجام کن راه را تو شسته
 باین خفته شکلان دلمرده بار
 ز اغیار امین ترا ز بار باش
 ز بیگانۀ آشنای و ترس

و گزینا گزیت بیاید رنسیق
 اگر دوست و کیش باید ترا
 و گزیت نه بدتر این رفیق
 ز من بپشتنوا می یا غفلت گرای
 که فرسوده روزگار ان منم
 فزون چون قسمت نیاید بیت
 ز دل نقش آزد و هوس متیراش
 خداوند از ان بنده شادان بود
 حد خویش را پاس ار ای پسر
 نیار و زغن سخن بلبل سرود
 که تقلید راهست درشت باو
 سخن از ره برق سیران مکوی
 کرانان این آب و گل دیگرند
 و نه گزینا ری میحان نفس
 بجائی که داود سنجید زبور
 چو رستم و هرخش کردی خنان
 چو هومان در آید بدشت ستیز
 چو سام سوار است در گیر و دار
 بمیدان گیوان یل ارجمند

رفیق گزینا نهائی طریقت
 رنسیقی به از خویش باید ترا
 کناری گزینا فانی از این رفیق
 سیکه نمک بهوشیار سقزای
 درین خزان و بهاران منم
 زنی بگریم گرچه بالا و پست
 ابا قسمت خویش خرسند باش
 که راضی بگردار یزدان بود
 سبکسر بخواری در آید بر
 بهت لید نتوان هنر منم بود
 کف خاک بر فرق تقلید باد
 ابر لاشه خزان پچه ما میوه
 سبکبال سیران دل دیگرند
 نفس را میاور بلبلین پس
 ز زنبور نتوان نیوشید شور
 زن آن به که بند و بگردی میان
 بند و که بپشت است راه گزین
 چه آید ز بوزینه جز سوار
 که آرد و سوار و در گمشد

<p> همان به که روی ماه موینه پوشش خدش را بگوهر چه جامید به کبودست از شور سودا سرم لیم مهر و دل ترجان نیست قلم در کفم کرد و در بین بدوش جوانی گذشت و چنانم دیر فسون تو با شیر مردان خطاست چو بگردنه کار سپاگان گیر بکردار و ریایان شگرت تو موری و داری می گلوگاه تنگ چو با کیک پویدره راغ را نه آن یاد گیر و نه این پایدش سفالینه ات در خور وید نیست </p>	<p> سرخویش دزد و لبورانخ مویش جفای خود و رنج نامید به چو سنبیل شکنفاست در پیکرم شوق خامه در استخوان نیست نفس بر لبم آسمانی سروش که در خجسته پولاد صانعم خمیر فی خنامه ام را دم اثر و باست نه نیک را نه نیاکان گیر مشو بجه پای و ریای شرف فراخت پنهانی کام ننگ ننگ خود فراموش شود زانغ را باین زیر کی مویه میایدش که هم سگه کجام حبشید نیست </p>
وصفت مردان کار فرمایند	
<p> بدیبا و اطلس فریباست زن سر مرد نیست پروای نیست درفش است سر و گلستان او گل سرخ او زخم خندان بود اگر تیغ و آتش بار و بر </p>	<p> بود حله متن زره با کفن بهائی به از سایه تیغ نیست ز تیغ و سنان ست ریحان او غبار بر دابر غسان بود رند خنده چون شمع روشننگ </p>

خطاب بپادشاه و قبول صلح و ترک شمشیر و اندر زری چند از حکم

چو دشمن در صلح زود پذیر
 و خصم از بے دیده باشی گزند
 به نیروی خود سخت گیری مکن
 بسا دیده باشی که مور حقیر
 بے صغوه در چشم شاهین و خاد
 اگر صلح خصم از زبونی بود
 و گرد دست کشته است خود پارت
 نظام جهان گرنه ساز و ضرور
 جماد از پی راحت است
 بجنگ آرنه بندد که عقل و را
 چو عضوی شود کنده باید برید
 چنین است حد سیاست بدان
 هوا و هوس را مکن پیروی
 در آتش حلق یزدان بکوش
 رسوم خدائی چوندهی رواج
 نباشد گرت پند ماد لهنزیر
 توداتی که در سروری زنجاست
 کشد رنج بخسرد با میدخیر

میسار را بختی شود ناگزیر
 برویش در آشتی را بند
 رسا شد چو دست دلیری مکن
 زند خجسته با مغز شیر و لیر
 زند جنگ چون کار با جان قتاد
 بافتاد پیکار و دونه بود
 سزاوار یار میانه پیکار نیست
 بود جنگ جبل و فساد و غرور
 و گرنه چه کین با بنی آدم است
 چه خصمی کند کس بخلق خدا بے
 و گرنه کند عضو دیگر لپید
 بکف تیغ داری حکمت بران
 که بخت جوان باد و دولت قوی
 مشونیش تا میتوان گشت نوش
 کلاه گدا بخت بهتر که تاج
 حصیر فقیری است از سیر
 چنین رنجمانزنی گنجام است
 و گرنه چه حاصل ازین گفته دیر

نماند کسی در جهان و درم	و لے نام نیکش باند علم
که دارد جهان کهن پیر جهان	به سیکه جوان نام نوشیروان

حکایت

شنیدم شهنشاه گیتی کشای	پیمبر نسب نخل عدل خدای
طرازنده کشور کسروے	فرازنده چیت کنجیروے
صفی سیرت مصطفی مرت	رضا طینت مرتضی مکرمت
میدین گوهر دج و انشوی	بلند اختر برج دین پروے
منظفر لوائے مشید اساس	شهنشاه عباس یزدان پاس
ابا فر کشور خدای گذشت	بعمور و برده از طرنت دشت
که با کرج کین عدد و سوز داشت	نگه چون درخش آتش افروز داشت
یکے مرد و بهقان دران مرغزار	فروخته بود از گذر که کسار
بسر افسر از دست از خاک تخت	سرش در بن سایه گستره تخت
دران دم که خیل سپه میگذشت	تو گفتمی که در لرزه افتاد دشت
فروخته از خواب سر بر گرفت	سپاس خداوند افسر گرفت
و عاگفت و خسرو ستانی نمود	که بادا بکام تو چرخ کبود
خوشت باد این فرو فرماند به	سر یکبانی کلاه مے
رید آن نیایش چو شرا بگوش	فرو خواندش این سروانی سروش
تو خوش ز می که آسوده تر از منی	باز ادگی سرو این گلشنی
نداری بدل شکر کاه و روان	ندانی چه غنیمت این طمطراق

فرز و سنی ترا ز سپید و کم مرا
 نغم کشور که بر دولت با غیبت
 خیر نیست از آوده را از اسیر
 غروب سپید و هفتان آگاه دل
 غم از گردش روزگار ت مباد
 تن آسائی من ز پهلوی تست
 اگر سنج بر خود ندار سکه روا
 بر آخوش باین سنج راحت شست

ترا شادی از رانی و غم مرا
 چو ما زندگی بر تو و شوار نیست
 چو آسوده حالی سر خوش گیر
 کای مهر از نور را بست نخل
 ز گیتی بخساطر غبارت مباد
 کسب من آباد از کوی تست
 ندر دور و ا گیت آرا م ما
 ترا مزد باد از یزدان بهشت

صفت ممالک بهشت نشان ایران عمر با الشرا

بهشت برین است ایران زمین
 بهشت برین باد جانش و وطن
 بود تا بر افلاک تا بنده هور
 کس که به پیش بود دیده و
 زمین سر خوش از ابرنسیان است
 و مانع خرد از هوایش ترست
 میجای فاکش بتن جان و مد
 نظر در شاهای آن بوم و بر
 هوایش می ناب هشیار دل
 خزر بدو که گر بوی پرا نه اش

چند

بسیطش سلیمان و شانز انگین
 میسا و انگین در کعبه اهر من
 ز بوم و برش چشم بد باد دور
 جهانرا صدف داند ایران گهر
 گهر خاک ریگ بیابان دوست
 نیم چشمه ساران او کوثر است
 ز هر شست او نور ایمان و مد
 بود چشم یعقوب و روسی پسر
 کبابش غزالان چین و چکل
 کند دلدای خاک مراد اش

<p>کسین قلعه اش خوشن فلک سوادش بود دیده روزگار گراز فخر باله بگهان کست فریدون یک از خوشه چنایان است بود لرزه در کشور روم و روس کمین کاخش ایوان کفچه سرست و هر بیتونش ز فر باد یاد بود و غنچه لاله در حساب و بدجوی شیرش ز شیر نشان</p>	<p>کبوتر مثالان برشش ملک یک از خانه زادان او نو بهار که اصطخر او شنگاه حبست سیمان هم از خوش نشینان است ز روزی که سیکوفت کاوس کوس کمین طاق او غرور کسر و است همان کارپرداز عشق اوستاو بدانان الوند او آفتاب شکر نیز خاش بود اصفهان</p>
---	---

در توصیف دار السلطنه اصفهان گوید

<p>گرامی ترین عضو انسان دست معبر زینشش بپنو زند شام از شمیمش مروج نشان یک از دل افتاد گانش حرم ز خاش نخیز و غبار خط گذشتت هر برج او ز آسمان دران باره نظاره ماند رنگ حصاری بود و در حصارش سحر بهیدی اگر سوز اینده دردم</p>	<p>سواد جهان را سپان دست اساسش با فلاک پهلوزند نیمش بفر دوس دامن نشان ز گلخن نشینان کوشش ارم که از سبزه دارد بهار خط چوستان میخانه کش سرگران فرازش سماک و شیش سماک یکی زره در عرصه اش ماه مهر سکندر خجل از سد خویش بود</p>
--	--

اگر نر کند خضر از آن آب لب
 پیشش بجه پیاپی پایندگیت
 طرب خیز خاکش روان پرورد
 او پس اردین شهر چاوداشته
 بهر کوچه او دو صد کشورست
 ز خاک رهش سرمه مردمک
 تماشای هر قصر عالیجناب
 بهر کلبه هر حجره و هر رواق
 ز ندر فال سعد از خیابان خوش
 بچشمی که سر و شش شود جلوه گر
 گلش چون بهار تماشا شود
 چنارش که چون صوفی است
 ز ترمیدو های لطافت شست
 جهان جوست آن خاک فیروز
 بهر کام او سلیله سبیل
 اسکش نگر دوز و دوران خراب
 سرافراز از آن خطه شد تخت و تاج
 شکویش شگرفت نجمیده را
 چو گویم ز دانشش پر و بان او

سکندر کند و رول خاک تب
 که هر چشمه اش چشمه زندگیت
 هوایش مسیح اودمان پرورد
 پرستش هوار اودا داشته
 که شهری بهر خانه او درست
 بر و دیده روشنان فلک
 فنگنده کلاه از سر آفتاب
 بموزونی و دلپذیریت طاق
 که دارد جسد اول ز تقویم پیش
 ز بالا بلند آن بهوشد نظر
 تماشا بقدر شیوه شیرا شود
 نشانند بکونین از وجد دست
 باغش توان یافت کام ایش
 بود مصر در هر دیش شهر بند
 بجا خشک ماند از آن خاک نبل
 گرفتست کل عدل دادش و آب
 حورنق بجاخش فرستد خراج
 کند خیره چشم جسمان دیده را
 بود گوهر دانشش از کان او

حقیقت شناسان هر خوب ترست جواهر فروشان کلمات زبان نکو محضران پسندیده شش مه نور کابان خورشید رخس غافل آیتان میحالفش جهان سرور اندر روشن روان	ملک کیش مردان قدسی شست فلک سیر هوشان روشن روان مراقب حضوران غائب خویش سکندر گدایان اقلیم خشش و بیدان گزشته فریاد رس که خالی مباد از ایشان جهان
---	---

در صفت خاموشی گوید

ترا تا نباشد گرامنای نداری زبان سخن گسری بگفتار ضائع مکن خویش را خرین ارچه گفتار در شانست غمش کن که گوهر شناسند نیست سراینده خواهد میوشند ز دانه گم گشتن اکنون نکوست گذشت تدبیران معنی گرے نهفتن سخن راز نا بخردان	باز خاموشی نیست پیرایه چراست سمع را بگریمخوری مشوران دل حکمت اندیش را سخن کار فلک زبان دانست بهای خرف ریزه و در یکست تو میبوده تا چند کوشنده جهان پر نادان بیارکوست چو هر و نه بینی بکنبان دراک صوابست مکشای بیجا زبان
--	--

SRI PRATAP COLLEGE LIBRARY
SRINAGAR (Kashmir)

DATE LOANED

Class No. _____ Book No. _____

Acc. No. _____

This book may be kept for **14 days**. An over - due charge will be levied at the rate of **10 Paise** for each day the book is kept over - time.

[illegible]



بسم الله الرحمن الرحيم

فاتحه وخاتمه مثنوی موسوم بتذکرة العاشقین

ساقی ز می مُوحّدانه
 باتیره دلان چو لمع نور
 در ده که ز خود کرانه گیریم
 سطر بدم دلکشی به بی کن
 از صبح وصال پرده بر گیر
 تا باز رهیم ازین جدائی
 ساقی قدح می معانه
 در کام حزمین تشنه لب کن
 تا زخمت کشم به عالم آب
 سطر نفیست جلای جانهاست

ظلمت بر شرک از میسانه
 در نیم شبان تجلّی طور
 بنمود ره آن یکانه گیریم
 این تیره شب فراق طی کن
 شام غم عجب در سحر گیر
 گیرم سر کوی آشنائی
 سر جوشش خم شرابخانه
 نذر دل آتشین لب کن
 آسوده شوم ازین تیرتاب
 با مرده دلان دست میاست

از عاشقان

تنگیم چون مرده در پوست
 دل مرده تن فسرده کورست
 ساقی قدمی که ناصبوم
 عشقت و هزار سوگوارے
 تارام شود دل رسیده
 ای مطرب خوش نفس نوائی
 کز فیض دست سرور یا بیم
 در رقص آیم کف نشانان
 ساقی سرامست خاک نعلین
 تا آینه ام صفا پذیرد
 گردید چو جلوه گاه دلدار
 ای مطرب جان رو دگر گیر
 دستا زن دل شکسته بال
 کز ذوق سماع بر آرد
 ساقی بدو آن مے مروق
 از خود بفتانند آب و گل را
 گرد ز شراب وصل مدبوش
 مطرب دل ما اسیر خست
 بنشین و تو هم ترانه سر کن

نشر برگ فسرده نیکوست
 آوازنی تو بانگ صورت
 صد مرحله از شکیب و ورم
 یک جان و هزار بقرارے
 بایار نشیند آرمیده
 آرام رسیده را صفا لے
 ما قفسه فکان حنور یا بیم
 بر نطع سپهر پا کے کویان
 بردار غبار هستی از بین
 عکس رخ دلیر یا پذیرد
 آینه گذار و عکس بگذار
 بکمره ترانه پرده بر گیر
 مشتاق بنالماے حالست
 این کهنه قفس بجا گذارد
 تا جان کند از قید مطلق
 بیند رخ آن بیت چکل را
 از هر چه جزا و کند فراموش
 منع می که ترانه نجست
 افسانه عاشقان سر کن

تاراه دیار یار گیسو یم
 ساقی سے عاشقانہ پیش آر
 عشقت و ہزار نامراد سے
 تا نغمہ خوشدلی سراپیم
 مطرب نے خوشنوا بدم گیر
 از کف شدہ نقد عمر بیرون
 باشد کم عمر رختہ گیرم
 ساقی بدہ آن می دل آرا
 تا ساعتی از خود می ربانند
 جان مست لقای دوست گردد
 اسی مطرب عاشقان سرودی
 باران مستدیم را سلاست
 کاین سوختہ لب جدائی
 ساقی بچہ رانغ مسجد و دیر
 صعبست رہ خطیر ہست
 برق قدحے براہ من گیر
 مطرب چہ فسر وہ سرودے
 شد کن رہ نالہ خدا را
 کز گرہ غبار دل نشانیم

از ہر دو جہان کنار گیریم
 جان داروی جاودانہ پیش آر
 کالای وفاست در کسادے
 یک دم با یار خوش برائیم
 کو آتش از درون علم گیر
 آہنگ حدی زن بقانون
 تا دانش ازین دو ہفتہ گیرم
 کش طور خمست رشک سینا
 یک دم مار از ما ستانند
 باقی ببقای دوست گردد
 شاہنشہ عشق را درودے
 مستان وصال را پیامے
 دار و نظر از شما گدائی
 روشن نشود مرا وسیر
 گرد و سپری مگر بہ مستے
 در شعلہ شب سیاہ من گیر
 بر کن ز خشم بشعلہ دودے
 بے پردہ کن آتشین نوارا
 بر جہنخ سرا آئین نشانیم

ساقی می آفتاب و شش کو
 تار یک ششم خرو گرفت
 شمع ره کفر و دین بر افروز
 مطرب نفس برشته دارک
 در حبیب و کنار گوش ماکن
 مشکین نفس و آتشین لعل
 مطرب دم جانفراست نازم
 نگذار بحال خویش مارا
 تار و زو خیال رخ منساید
 رخشه تگ و پوی را کنم پی
 ساقی سر محبت تو گردم
 شیدی دوسه صوفیانه بردار
 شمع رخت انجمن فروزست
 دیرینه گدای می پرستم
 مطرب نفس بکار نه کن
 دیماه جهان بهارم افسرد
 بنواز زبانگ آشنائی
 ساقی بصفای می پرستان
 می کن بقدح جبین کشاده

بر جبهه شعله و عکاش کو
 مار سیم گلو گرفت
 صبح شفق جبین بر افروز
 دروانه بے برشته دارک
 تاراج متاع هوشش ماکن
 افکنده لبست در آتش نعل
 مستانه ترانهات نازم
 سر کن ره دلکشی خدارا
 بختم بفلک رکاب ساید
 آسوده کنم مقام درح
 پروانه طلعت تو گردم
 این ماومن از میانه بردار
 پروانه زهد عقل سوزست
 از ساغری تهیت دستم
 جانے بختن زار نه کن
 دمسردے روزگارم افسرد
 درزن بدل آتشین نوائی
 کز شرم برابزم مستان
 چون گل کعب نازنین کشاده

<p> ماتش نه لب زلال فیضیم ای مطرب عاشقان خروشنه خون و رتن من قتاده از جوشش بخراش بناخنه رگ چنگ ساقی گل و جوش نو بهارست از صوت هزار و چمنپسا میسند مرا بدلق سالوس مطرب ز خموشیت بر بنجم سنجیده ره بگوش مازن فریاد ره کجاست جز تو ساقی بصفای طینت می مگذار و رین خمسار مارا در ده قدم غم اختر مطرب بر افشای دلکش آزرده نیش کفر و کیشم هستی غم و درد جان گزایت </p>	<p> در یوزه گرنواک فیضیم ای هاتق قدسیان سروشنه بردار ز راه عشق سر پوشش بکشایم خونم از دل تنگ چون چرخ زمین شفق نگارست نسیم زده چاک پیرنپسا مگذار لقبی نام و ناموس خون شد دل و جان نکته بنجم آتش بنهاد هوش مازن عیسی نفی کجاست جز تو بردا غم دل بهت می افشاده و سوگوار مارا روشنگر آفتاب انور در خرمن کفر و دین زن آتش آزاد کن از طلسم خویشم این عمر در اثر اژدهایت </p>
<p>در مناجات باری تعالی غرضی</p>	
<p> یارب بنشیند ریشان کز لطف و به زبان گفتار </p>	<p> یارب به نیاز مهر کیشان نطقی بستانست مرا وار </p>

افسانه از مجاز خالے
 بیدارے بخش هر مغفل
 شکری بر سای آسمان سیر
 و صید که سخن قوی است
 صید افکنیش بکاک چالاک
 امی شعله زن کباب جانان
 ناخن زن سینه های رنجور
 زانجا که مقام عاشقانت
 بخشای دله بدر و مساز
 سیلی خورشق شورش انگیز
 ناک که به غمزه کمان دار
 قهرش بذاق جان شکر خند
 زخمش همه خنده ریز چون گل
 از تیغ جفا که عشق بسمل
 لے نور دل لبند بنیان
 تار یک شیم بخش نورے
 آب و گل من سرشته تست
 بر کشت دل امید واران
 بشنو خونین ترانه ام را

پیرایه بکشمای حاکے
 چون زلفت سمن بران مسلسل
 آزاده ز آب و خاک این دیر
 نکشاده بهر شکار وون شست
 شیران خائیش بقتراک
 وی آب روان تشنه کامان
 الماس تراشش زخم ناسور
 بیدار وے ما باکران هست
 صد چاک ز سینه بر رخس باز
 خوبان بجز احتش نمک ریز
 پیکانشش کشاده جابو غار
 با جور تو لطف آرزو مند
 مسد انگه صد سپه تغافل
 سلبش بمحیط گشته واصل
 مے شمع طراز شب نشینان
 آشفته دلم بهر حضورے
 دین تخم امید کشته تست
 باران عطاے خود بیاران
 در خاک مسوز دانه ام را

باشد که ز آب و گل کشد سر
نفت شد انبساط دهر بر
در تمهید لغت سرور انبیا فخر بنی آدم محمد مصطفی صلی الله علیه و آله وسلم

این ابر تر که خامه انگشت تا صور نیم نواد میدست کلکم به تر انسای عالی دستان زن خامه ام بگلبانگ آینه دل کشم چو در بر خضر قلم درین سیاهای آینه مست خامه ام ز عرفان کوثر نمنی از دوات من برد آید چو نیم بخوشی سرامی تا زخمه من ترانه سنجست ریزد شکر از زبان کلکم برقشایره قهرمانیم بین رجح مسلم بحکم رانے آتش جسد از سر سناقم کلکم به سخنوران امیرست بر سر دار و سبیل اذعان هر در که ز نطق سفته راندم	در حبیب جهان در عدن ریخت رنگ از رخ آسمان پر پست گسترده غیسم لایزال راشگر سدره را کند گنگ رنگ همه طوطیان کشم کر په برود بحشم آلمی با آتش عشق آب حیوان نیسان گمرازه فراست من برد از نجبه نی افکند نظامی یک تار گشته پنج گنجست معشوقین ست ازان کلکم اقبال جهان ستانیم بین خوابانده درفش کاویانے خارست فشرده بن ساقم یک غاشیه کش مرا جریت منه مان بلا غتم ز عدنان بر در که مصطفی فشاندم
---	---

<p>آن گوهر افسر نبوت گوشه بدر خورشاب من کرد از سیف قبول آن مکرم بے سکه من که با و جاوید من بیده کیمین غلام اویم بے آنکه تلاش منکر کاود در جوش بود شراب مهرش لے عرش جناب لامکان کرد معراج نخست آسمانست روشن گهر آن آنبوسے چشمے که بدر گمت بساید مژگان که غبار در گمت رفت جسمے که ترا بجان فشانست</p>	<p>در یاکش بحب فتوت حسان عجب خطاب من کرد شد ملک سخن مرا سلم راج نشود طلای خورشید جمشیدم دست جام اویم نعتش ز دل و زبان تراود یک خمره است نه پیرش عالم اندر نور پرورد معراج دگر علوشانست زیر قدمست بنجا کبوسے عین الشمشخ خطاب شاید نور دل و دیده اش توان گفت تن نیست که جان جاودانست</p>
<p>عرض زمین بوس حضرت ختمی پناه علیه التحیة والثناء اے زاوہ اولین قدرت آدم ز تو یافت سر بلندی عمار حسد سر اخیلیت در طور کلیم یک شبانت عیدے به بشارت تو دم زدو</p>	<p>قدر تو وراے فهم و فکرت نوح از تو طراز از حبندی جان و دل قدیان سبیلست کونین نواله خوار خوانست ز اندم بعطای جان رقم زدو</p>

نکست

خاتم تونی و تونی سلیمان
 کے درخوارست عرش باقیس
 فرمانده وحش و طیر بودن
 سہلست ولی بعرض رخت
 اے صدر نشین بزم لولاک
 حشر کہ زدہ بہ بے نشانی
 گرمست ز بس کجی شتابت
 نہ خنک سپہر لا جوردی
 در دائرہ سپہر مینا
 تا آنکہ ز لطف فیض گستر
 گر نہ زرخ تو نور میتافت
 طوبے بود از قد تو سایہ
 غرت ز تو زمرہ ملک را
 اے شمع طراز ہنت قندیل
 پاس تو دریدہ کوس تا بید
 نقش قدم تو تاج عرشست
 مسجود توئی و قبلہ آدم
 ملوک صفت سپہر انصر
 تا بو کہ شود دخیل خیالت

جبریل تراست ہدای از جان
 اول قدمت بعرض تقدیس
 رخسار روان بنجاک سودن
 نتوان چو تو یافت امج عزت
 در خاک ندلت تو افلاک
 بیرون زمکان لامکانی
 ماندند ملائک از رکابت
 از شوق تو گرم رہ نور دی
 باشد مہ نور کاب آسا
 پائے تو مگر در آورد
 کے مشعل مہ نور میتافت
 سدرہ زدرت تخت پایہ
 رفعت ز تو منیر فلک را
 پروانگے تو کردہ جبریل
 چتر تو فراز فرق خورشید
 بر خاک رہ تو عرش فرشتست
 در پیش تو پشت رستمان خم
 بست ست حامل از دویکر
 بیندیکرہ بخویش میلست

شد قصر نبوت چو بنیاد چون بود بر سایه ات مهر سرسنگی فلک خوشتر از تو در دست تو سنگ سیمه خوانی اے شیر بے حجاز مطلع ز بیدار قریب قباب قوسین املاک رهین بحر جودت که لغت تو حد خاکیانست ما جسم دنی تو جان پاکه حرفی نتوان زدن سزایت	کسر از تو بقصر کسر افتاد بنمود بحسب خلق سایه ات چهر نفسل مه نور آتش از تو بالعل تو خشنمکت دانی وز حله کبریاست برقع خاک رهت آبروی کونین افلاک طفیل و جودت زیب ورم پاک قدسیانست مادر سمک و تو بر سما که ای جان مقدسان فدایت
--	--

در منقبت شاه سوار عرصه لا فتنی سلام الله علیه

بر تارک خصم شاه مردان کلکه که بدستم استوارست طغراکش نامه فصاحت ز گذشته سخن بنام و ناموس باخته دلائل و مسمیاست در جدول اوزلال نیست دستان زن پاشان فسانه ریزد شکرین رطب خلش	این خامه پلاکیت بران در دست علی چو ذوالفقارست لیله و ش جمله ملاحت هر صفحه از دست بال ملاوس یا عقیان عصای موس است در دیده قبطیان چو میلست گوینده بار بدترانه پرورده بشهد امیر خلش
--	---

یعسوب جهان علی عاقلے
 درخچہ قہر شیرگیر شش
 شاہنشہ کشور امانست
 تمثال نخست کلک تقدیر
 ہمنہ از دہی ز خامہ کن
 قہر جسم و نیر طلوعش
 دارائی کوئی آب و گل حیات
 مجنون رہش لطف منزل
 ناشش منقلح قفل دلہا
 از جرم گران ندارم اندوہ
 فردا ہم ازین نہفتہ ماوا کے
 بیدار گشت دیدہ بخت
 سر ناصیہ سائی خاک پایش
 برجہ بہر کہ داغ او نیست
 اوداند و بخت خوابناکش
 بگزار خرمین فناء خویش
 کلکت نبود سزای حمدش
 این پردہ سر و خسروی نیست
 جائے کہ سخن نہ در حسابست

گز حق بدو عالمست واسے
 گردون صج و کید گوگ پیرش
 پیرایہ مسند کرامت
 نیکو تر از و نیافت تصویر
 گر گل دو بود یکیت گلبن
 در سجدہ خاتم رکوعش
 در خور و سگانش ملک انست
 بر بخت عقل بستہ محل
 ہر شش گلریز آب و گلہا
 پشتہم ز ولای اوست بر کوہ
 گز خواب گران ہوش فرسا
 در ظل لواے او شمع خست
 جان زندہ مہادی و لائش
 روشن رہش از چراغ انست
 در روزن دیدہ باو خاکش
 دین بار بدی ترانہ خویش
 بگزار ز کف لواے حمدش
 اے بی ادب این سکر و حییت
 خاموش کہ خامشی صوابست

این تمثیل ہم ازین کتاب است

راستاد که باد روح او شاد روشنگرانه راز میگفت کز خانه کتخدا سے دہقان میگشت فراز بام نچسپ بزدید چو گرگ را بنا کام چون دید بجال ناگزیرش گرگ از سر وقت گفت کای شوخ این عربد نیست از زبانت بزدانرسد بگرگ دشنام زینگونه درین زمانه دون هر گوشه پھر سفلہ پرور تیزان زمانہ را بمیدان زین بزم تدمان نبود تشویر بزد بر سر بام جا گرفتہ تا کے بجهان جگر توان خورد ہر خیرہ سدی بکام دارد	زیبا شیلہ مرا بود یاد در سلاک فسانہ این گرفت بگرخت بزرے فراز ایوان گر گئے بگذارہ بود ورزیر بکشاد زبان بطعن و دشنام افسوس شمر و تا بدیرش بیدادنت مباد منوخ دشنام بمن دہر مکنانت این طعن و سخط ہماست از بام افسوس خسان بود ز گردون بوزینہ و بزمنودہ سرور کردست حریمت شیر مردان گر بود مجال حملہ شیر خوش عرصہ زد دست ما گرفتہ فریاد ز چرخ نا جوانمرد یک بزجہ کہ صمد بام دارد
---	--

اور مخاطبہ نفس و خاتمہ کتاب گوید

روی دل خویش با کہ دارے

در باب حزین کہ در چہ کاری

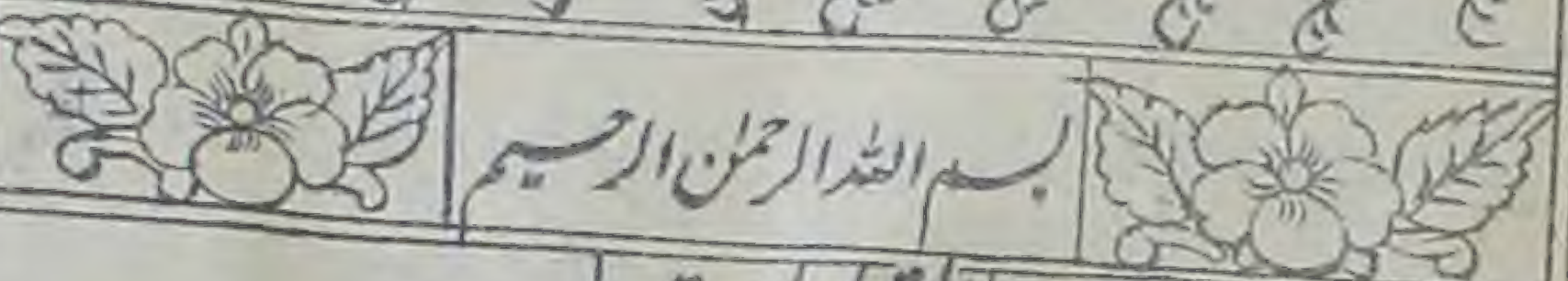
چل سال ز عمر بوفارفت
 بگذشت بهار زندگانی
 افسردگی نشاط در سر
 قد و روئے نهاده و خمیدن
 نور نظرت غبارناکست
 از موی تو گشته تیرگی دور
 شب رفت بخت آرمیدن
 بردار سکر خواب غفلت
 جنبید ز جانی مرغ و ماهی
 خوابت طر آتشیم بندست
 بگذار که بنیشت ربابه
 برخیز که عمر رفت در خواب
 بگذار حدیث و لب فرو بند
 آخر نه در اسے کار وانی
 طنبور تنست گشته تارست
 نئے در رگ زخات بشکن
 بنشین و باشاک عذر خواهی
 غافل نشین گرت بودیش
 دم راجه شمر دگی بر آور

تن ماند ز جنبش و توانست
 برخاست نسیم مهر کانی
 زین شاخ نوبرگ ماند و نه بر
 تنگ آمد ه گوش از شنیدن
 چشم تو چو دام زیر خاکست
 بر مشک نشسته گرد کا فور
 بین نیر شیب در و میدن
 بگذار ز کف شراب غفلت
 برخیز ز خواب صبحگاه
 در پیش کر پوه بلندست
 بشتاب که ره بمنزل آید
 این یکنفے که مانده در یاب
 خاموش نشین فسانه تا چند
 تا که چو در اسے در غسانی
 مضراب بدست رخشه دانت
 بفکن تسلیم و دوات بشکن
 از چهره جان بشو سیاه
 دیوبست زمانه آدے کش
 عمر تو دمست خوش سراور

بر عرش زوی لوای خامه
 با کاک توجان جاودایت
 ما به پیکر طپه بر آفر
 چون خضر نجسته طالع کو
 در قصه سخن نبود رونق
 به پیده بچرخ بانگ کوست
 بر نقد سخن ز خوشنوائی
 باز چکند صود حاصل
 نازم این لغت در موبی را
 باد افلاک چو مهر تابان
 از اوج شرف مباد افولش

زین نامه غنچه برین شامه
 سرشته آب بازنگاشت
 در خاک ز سرش سکندر
 تا ترساند دل ازین جو
 رونق ز تو یافت این خورنق
 ناهید و بد بخامه پوست
 زو کاک تو سکندر دالی
 کاسه نشود عیار کامل
 کاشکته درست مغربی را
 پیوسته جهان فرزند خشان
 بخشد دل مقبلان قبولش





المقطعات

من بدائع آثاره لانداز بسید الانبیاء صلی الله علیه و آله وسلم

<p>پیش تو چون من عالم از جور آسمانی از من سخن طرازی از خامه خون چکانی رازش که بنماید در سینه ام سنائی نخواهم از تو کردن اسرار دل نهائی بریز گوهر از تست گنجینه امانی کارے که میکند به با پیکر کتانی هندوی جنج مارا تاراج ترکمانی بشت خمیده ام را از بارز گانی این هست در باطنم ز اسباب انجمنانی</p>	<p>یا خاتم النبیین غمخوار عالمی تو از عرض شکوه هر چند خالی نمیشود دل نماید فتن از من بالطف شامل تو دیرینه شد چه مخلص رحضت گستاخ همچشم کوثر از تست پیمانه الهما ما هیچ لواطت آرد بدرع و خفیان فریاد رس خدیو ابیدادین که کردست دور از حمایت تو دور سپهر شکست بالین و بستر من خستی و بوریانیت</p>
---	--

از نقد و کنارم رنگ طلائی هست
 بگسسته الفت من از خیل یوفایان
 آواره همچون نیست خاکی نهاد دیگر
 ده سال شد که در هند عمرم بر ایگانیت
 و مسروبی زمانه خرم بهارم افسرد
 لے سر غبار را هست زان خاک سرمه دار
 جانی که نور را است گلگون بر فروزد
 در خون نشسته دارد هند بگر فشارم
 نه قوتی که آیم تا خاک آشنانت
 از باد مسرومهری شاخ خزان رسیده
 نفس باند فطرت تا که کند تحسّل
 در سونات دہلی صبح تو میسر ایم
 هر فردی از مدحیت باشد حدیث منزل
 هر صومری کلکم طبل سکندر می نازد
 بنگر بمایه داری نیسان خامه ام را
 بر خاک عجز ریزد سر چوبه تهنّت
 لب بر کشا و گوهر در حبیب بحر و کان کن
 از داغ مهرت امروز محفل فرزد و هرم
 از مصرعی توانی یافت طبع بر طرازم

ز الوان نعمت نیست جز اشک از عوانی
 پوشیده هست کن چشم از نعیم فانی
 تا این کن بنار افلاک گشته باقی
 ز نیسان کسی نداده بر باد زندگانی
 عریان تنست نخلم از باد مهر جانی
 خونبار دیده ام را بفرست از مغانی
 از فزّه کمتر آید خورشید خاورانی
 من و ادشکوه دادم باقی و گرتو دانی
 نه طاقتی که سازم با حرقت خانی
 رخساره در زیری را غصان نیمه رانی
 با طعنه از ازل با نخوت ادا می
 زان پیشتر که آید بابل بزند خوانی
 من اسره المغلّی من سر حتر المعانی
 تا گشت در هواست بهر گرم صبح خوانی
 جز من کسی نیاروز میسان که رفتانی
 چون خامه ام کشاید بازوی پهلوانی
 کف بر کشا و فشان صد گنج شایگانانی
 کمتر و بد چون یاد آثار پاستقانی
 جان را بین نباشد این جودت و روانی

هرگز ندشت حسان طرب لسانی من
 از صولت بدحبت ملک سخن گرفته
 گر خست تو باشد از سخت دل نایم
 قدر سخن بلندست زیرا که دارد آباد
 از معجز سخن ماند روح الهی بقیه
 شد کاخ ملک ملت از کلاک نکتہ پرور
 از عنصری بود نام شاهان غرنوی را
 آل بویه رفتند اما بر وز گاران
 سلجوقیان گذشتند اما ز انوری ماند
 دور اما بجان رفت اما کلام سکه
 ذکر آدین باقیست از گفتای سلمان
 شاه مظفری را سله نماند لیکن
 راه سخن نبود در حضرت خزین را
 کلکم ز فیض لطفت ز انسان بجلوه آید
 تا سفر از کردست نام تو خامه ام را
 بر صفحہ ام نیاز و بشیر و نقش حاتم

هرگز نکرد سبحان این معجز البیانی
 گردن شد از کلکم با حیر کاویانی
 مستان معنوی را اما حشر میربانی
 تا حشر سروران را قصر رفیع شانی
 موسی کلیم حق شد از فیض نکست دانی
 مستندم المظاسد مستحکم الملبانی
 از گنجوی بود یار بهرام شاه ثانی
 وار و روان شان شاد مہیار و ملیانی
 نام بلند ایشان بر لوح انجیبانی
 پرورده نام شان با آب زندگانی
 نام تکبیر و هدایت سلاق صنفانی
 هر مصرعی ز حافظ شد شمع دودمانی
 از عفو اگر نبودے امید طلیانی
 که جنبش بهاران شاد بوستانی
 باگوے مهر دارد دعوی صولجانی
 از خامه ام بالدار رنگ و کلک مانی

فی مدح الوسی والقربة الطاهرة سلام الله علیهم

ابا حسن القیت جبک منقذی
 دانت منی مستلبه و روی مہجبتی

ولو بذنوب الخلق کنت محاسباً
 فلست اری قبلی بغيرک راعباً

وقال رسول الله فياك بعشر
فمن اين و لاه فمنذ اولية
اتيتك يا مولاي لانا موملي
فديك يا ديني و دنياي ملتي
فيا عترة الاطهار من لي غيركم
عسى الله ان يعفو العثار بحبيكم
علقت بدى حبائيل و لا اكرم
طربت بجان العشق من كان حبيكم
ابا الله الا ان يستم نبوره

از مولای

وصادع بالوحى الجليل و خاطبا
ولاك على جبل الخليفة او جبا
فديت معاذ اللطرب و نذ هبا
و نى شرع المحبة لست معاتبا
واسعد من انتم رجاء اطيبا
اما ط بكم حسن الذنوب و اذ هبا
فوالله بالزلالات لست معاقبا
سقانى شربا بالاذو عذبا
ولو كره الفجار طغيا نانا و ابى

این قطعه را در معذرت اتفاق توارد در شعار رقم فرموده

بغدا لے که از اشارت کن
که مرا شعر و شاعری عارت
بارها خواستم کزین ذلت
نکته بخواست میرسد به لیم
در نوشتن بسی ماطله فرست
زانچه هم بر زبان خامه گذشت
بارہ ہم لقبید ضبط آمد
منی هزار است در چهار کتاب
تنگ شد در فراخنای جهان

عالمے را نموده معماری
کاشش بودم ازین نهر عاری
دوشش خود را دهم سبکباری
چون طبیعت نغز گفتاری
یک نوشتم ز صد بد شواری
شد پریشان لبے ز بیراری
ما بچو در نافه مشک تاتاری
نظم کلک بدایع آثاری
خامه من ز تنگ مصناری

کلکم آن طوطی شکر شکست
 چشم دارم که چون گرسنجی
 گریه بیند میان اینهمه گنج
 فقط و مضمون غیر را کم و بیش
 رفعت پایه بیند و هنرم
 کرده بر آستان فطرت من
 مشک سای مشام عطارست
 گشته از شرم نقش خانه من
 نه واحد شراب و بکیرم
 باده ریزد بسا غر مجبور
 آفت دشمنست نیروی دوست
 همت و مایه ام ازان پیشست
 مبتذل کو توان شناخت که کیت
 آری از عان برای روشن من
 نتوان چاره توارد کرد
 رسد آنکه بدر دما که جو ما

که بود مشهور در شکر باری
 گسدم را کند خریداری
 که فشاندم بدست بیزاری
 که بران گشته خامه ام جاری
 نه نه نهمستم بطاری
 مه و خور آرد و کس مساری
 ناست لقطه ام بقطاری
 متوار کس بتان فرخاری
 گسلد رشته کبر زناری
 و رستم را اگر بنفشاری
 صفت در خامه ام بصفداری
 که مرا که به خو کس پنداری
 طبع جوهر شناس اگر داری
 چشم انصاف اگر نبیاری
 نه ز حزم و نه از جگر خواری
 خامه گیر بدست و بنگاری

ومن کلمات

شب گذشته قنارم بچاک کوچه نعم
 دله دیار محبت تنی خراب ستم

هزار مر حله ز آرامگاه راحت دور
 لبه محیط نکایت سری لبالب شور

زگره هر گز نرگان چو ابرو دریا بار
گست تارا میدم فلک بزور ستم
که ناگهان سرم از خاک برگرفت کس
شیم گلشن کوبش عبیر حبیب وفا
بمژده گفت که ای خاد زاده سر عشق
چنین که هر قلم استخوانت ناله سراسر است
بگر گفتمش ای مونس شکسته دلان
سخن چگونه سرایم نفس چگونه کشم
نهفته گفت بگوش و لم که شکوه خطاست

ز ناله هر سر موگشته بود محشر صور
شکسته جام مرادم جهان بنگ فتور
که بود گرد و ریش تو تپای دیده حور
نسیم بر تو لطفش چراغ بزم حضور
خراب دولت از فیض دوستی معمور
مدار کلاک بلا نعت شعار را معذور
بروزگار تو ویرانه دف معمور
دل پر آتش و چشم پر آب و بخت شور
اگر شکور نه در بلیه باشش صبور

بدا من کلماته الفایقه

از چهل سال فزون شد که بشیرین سخنی
آن سرافیل نفس سوخته ام کز لطف دل
بالد از تربیت ناله من شعله شوق
هر گز کز رنگ نیسان قلم رنجیت ام
و دشمن دوست چه دانا و چه نادان گیرند
وحش و طیر از اثر ناله من در شورند
طرفی از شهرت و از شعر که بستم نیست
دولت شعر فرو بردم در دل خاک
آن فرومایه بیچاره که امسال زبان

من چو خورشید در اقطار جهانم مشهور
میدم از گلوی خانه من نفوذ صور
زیر بال نسیم گرم شود آتش طور
بود آویزه گوشش و برایام مشهور
مصرع را بصد اکرام چوبیت معمور
چون سر آمدن داود بآیات زبور
که سخن قدر مرا کرد بعالم مستور
زیر این گرد کسادی شده ام زنده بگور
بکشاید سخن با هم سه سامان قصور

نه شکوایی نه شعورے نه زبانی نه دلی از دهن هر چه بر آرد بگریانش رود بکتاب لغت و دفتر اشعار کند کنند از جمل مرکب به از چپند و رون طرف او چیست ندانم ز سخن میرانم	لفظ را عار ز ربط وی و از معنی عور میزند بهمه از بهر خود این خطر ظهور از ره کدی به در یوزة الفاظ مرور آن سجلیست بمقتش بر اصحاب شعور که بامید چه این میشه بخود بسته زور
--	---

ومن ما اثر قلمه ایضاً

لا لاق مدح در زمانه چو نیست هر چه گویم نه شمت ست و نه لاف کرده باشم مقام خود را بپست سر کیوان بگرد و از مستی فرس طبع چون برانگیزم فلک معجز نگار چون گیرم رعشه پیریم گرفت و همان در دلم خون اگر فتد از جوش گر جهان پر کنم ز آب گهر بچه امید در زمانه کور کس زبان مرا نمی فهمد	خویشتر را همی سپاس کنم از حسودان چرا هر اس کنم بمخذب اگر تماش کنم مے دانش اگر بکاس کنم خاک در چشم بوفرا س کنم لے بناموس بونوا س کنم پنجه در خجسته حواس کنم آتش از طور اقتباس کنم بخوی خجلت ار تماش کنم شاهد طبع روشناس کنم بعزیزان چه التماس کنم
--	--

ومن کلامه الرشيق ونظمه الانيق

روزگاری هست عقل میگوید	عزت از خلق روزگار کنم
------------------------	-----------------------

در بر و سکه جهانیان بندم
سفر دور مرگ نزدیکیست
ز درد آنی کنم بکینه دل
دست از خوان آرد و بکشم
عشق بازه بخویشتن فکنم
سنگم از شهر رو بکوه آرم
لیک چون کار با بدست خدایت
زین پس فرصت از خدا بستم

کنج آسایش اختیار کنم
فکر سامان آن دیار کنم
گمراشتک در کنار کنم
بهین خون دل مدار کنم
ترک باران بد قمار کنم
خانه در رنگ چون شرار کنم
نموانم بخویش کار کنم
و دیده در راه انتظار کنم

ومن شر ایف انفا سه القدسیه

چون ز ادم از نتایج علوی بهر خاک
بانگی تمام ز جبر و صغیر تمام اثر
سبب راز جوی کوثر و تسنیم ترکمن
این نکته و طبیعت من گشت منطبع
عمد شباب و شیب سر آمد بدین منط
اکنون که سل عمر بود روی در شیب
نم هر جگر خمانده ز بس برکیده ام
حاشا مجال نم که جگر بود مدتی
این قوت خوشگوار بخرج آمد و هنوز
اکالای من هنر بود و در بساط من

عفتای قاف بهتم از عرش زو صغیر
کای شیر دل چو دایه بشوید ببت ز شیر
خون جگر ببت ترا قوت ناگزیر
زین شعله شمع فطرت من گشت مستنیر
پنجاه سال رفت و مرا این پنج مسیر
موی چو قیر من شده از شیب چو شیر
زین را بنم خجانه قلیاست و نه کثیر
دندان گزای من خمی از عیش دلپذیر
خود مانده ام بقید حیات و نرم اسیر
هرگز نبوه است جز این جنس بے نظیر

<p>بالیده در گشت از شکن نامه ام متسلم وزن گهر بکف منیران من سبک گیرم خدا نکرده شود کس بهر فروش زین روزگار سفله که آید بروی کار این مغر خوشناس که یاران عهد راست زین طبع پاک زاد سزد که نرا کمند جای شگفت نیست کزین وضع منقلب انصاف کو که زند گئے تلخ ناگوار</p>	<p>بچید و در فلک زنی خامه ام صریح بر دشت بقامت والای من قصیر صد خرمین هنر نخر و جز یک شعر بخت زمانه خرم و چشم فلک قریح پشکش هزار بار به از مشک و از عیر سر چشمه زلال خضر را بنفت و قیر بیرون خم از کمان رود و راستی زیر ندید ز یاد زخمت این ناتوان پیر</p>
وفی الشکوی	
<p>خون در دلم از کاوش ایام نمادست من حمزه نیم در صف این عرصه خو نوار</p>	<p>این آبله را نیشتر خاد یکدست اما جگر من بند جگر خوار یکدست</p>
ومن کلامه	
<p>حسین از جهان و ذرم خاطر ببین نار ساطع چاک را گریبان اگر بود دامن نبود</p>	<p>سرو برگ یکوی سامان نداشت که از تنگی عیش میدان نداشت و گر بود دامن گریبان نداشت</p>
ومن تعریضاته	
<p>قدر هر سفله از تو گشته علم از تو امر و زکافی الملکیست تا که سگ یافت میشود ندی</p>	<p>ای سحر خم این چه انصافست هر که تمنا کس کون اوقافست بها سخوان که اسرافست</p>

بر نیان بافت تخته کرده دکان
لب معنی بمهر خاموشیت
سفله پس کیت در زمانه بگو

روز بازار بوریا با فست
سر و سر مایه در جهان لافست
ززال النفس اگر ز اشرفست

ایضاً

دنیا طلبان سهم خود را
خواهند فتنای یکدیگر را
در ماتم مرگ خرم همیشه

جسان منتظرند تا بر آید
تا کار به مدعا بر آید
سگ را شکم از غراب آید

ومن حکمه

اسے چرخ باید از تو درین عرصه کمزدن
کج بازی ترا سببی نیست در میان
ما کے زوجی دیدہ کنی تر لب مرا
ہرگز نہ آشتیم بتلخ آئہ تو چشم
بنجاہ سال شد کہ شب در زرمی چشم
فردا کہ خط کشم ورق بہت و بود را

من اسب طرح داوم این فیل مات چیست
نیز نگ مهر و کین تو با کائنات چیست
تا آب تیغ هست بے سرفراز چیست
این دیدہ را بخون دل ما برات چیست
در جام عمر جز می تلخ ممت چیست
آگہ شوم کہ معنی فقط حیات چیست

ومن کلامه

افتاده ام صحبت نامردمان حزن
وحشی غزال من شدہ ہم آخور خران
گردن کشید از قفسے عندلیب و گفت

و در زمانہ ام ستھے زین بتر نکرد
جوری بگس زمانہ ازین بیشتر نکرد
آسودہ بلبلے کہ سراز بھینہ بر نکرد

ومن تقریبات

غزلے بردہ زندگی از من سخن عاشقان نمایان است گردن بین استیلاز بدست یکدوبیتکناست آمده است نکبین خوش نموده است رقم وزد شاعر بهایان ماند بچه کانشش بسوی بجز روند	که نگویم ز تنگ و نامش باز بوالهوس کے شدت محرم راز سحر ہم میزدے دم اعجاز یادم از پاستان سحر طراز نکتہ ز اخامہ سخن پرداز کہ بزریشش نهند بیضه قاز او بکون در پیدہ ماند باز
--	---

ومن کلامه

چرتی مارم حزن از مال بنای زمان پوزہ دعوی کشادستند در میدان ویدہ از بنیش شتر اسینہ از اوراک پاک تبروی جوری نہ و با شیر مردان در مصفا غول صحرای غوایت دیو کسار ہوا سوج را کردہ خلاص از غلبت سرگشتگی معنی کامل عباران خرد را کردہ سخ جز تکبر فہم ناکردہ ز ما و اتنا خاندہ نشان رعد و صغیر نشان در وبال مرحم را اینند و شرم این و تین و فہم این	کو دنی چند از چراگاہ کمی و کونہی بہ بہندی ناگشتہ چون گشتند یارب منتہی قالب از جان بی نصیب رت از معنی تہی رتبہ کا ہے نہ و در جلوہ با سرو مہی کوہ مادر را و جہل و خضر را و گری قطرہ را آورد بیرون از حجاب بی تہی در دکان معرفت قلاب زرتہ و ہی غیر بای و ہوندا نند از ضمیر ہودای بجھول درک معنی از خمی و از زہی می نخواہد دید دنیا بعد ازین و ہی ہی
--	---

خدا من کلامه

گشت ست صفحه دهن شست ختن حزین
در حکم است ملک سلیمانی سخن
نیروی کلام است که مالیده از غرور
اوج فلک در آب گهر گشته غوطه در
لیکن در شدم کوتاهی از مدح مضمنی

نازم خرام کلام همایون مثال را
گویم شکر سلطنت بی زوال را
بر خاک عجز نامیست پور زوال را
کلام کشوده تا کف دریا نوال را
غسل بر آورم عسرق نفعال را

در وصف قلم فرموده

ریزد شکرین نکته خرمین از فی کلام
از غاشیه داران کین است کیتم
خونین جگر از حسرت او اطل و آشی
در مرحله وادی قدس است سبک سیر
بر اوج رسائی عروج است چو شهباز
در گنبد گردون چو فتد بانگ صغیرش
گلر نیزه در انجمن نظم و چه در نشر
از خجالت او خامه مانی است بصدرنگ
در چشم دبیران نو آموخته پیکان
از بهت فطرت چو دستم گرافشان
دستان زن عشقت بسوز دل دوار
در طول بقای شکار افشانی این نئے

کالم همه شکر شکنان ساخت شیرین
اندیشه چو بند و کجیت قلم زین
غرق عرق از غلج او کوثر و علین
در مصطفی عالم ذوق است تمکین
در صید تذروان معانیست چو شاهین
مرغان ادلی اجنبه آید تجسین
سر سبز چه در موسم و پناه و چه تشرین
وز نکست او نافه نفس باخته در چین
بر فرق حرفیان زبان ساخته ژوپین
وز جوهر ذاتیت چو نیم گهر آگین
چون لاله درین باغ جگر سوخته چندین
دعوت زد عاگوی وز روح القدس آمین

ایضا در ستایش تسلیم گوید

<p> لوحش از رخساره ام که بصدق ز جهان غنیمت همان نیست هم سزای خوشش و او هم نای پیکر عشق را بود می سر معشوق از نوا پیش گرم نقش او در شک صفحۀ ارژنگ نقطه اش بدر آسمان شرف کرده ستانه جلوه بایش تنگ رگ افسرده را بود نشتر بارگ ابر معینست جو برق گلشن از فیض جوی او نفس گسرافشانند آتش بطبق حلقه افزای این مقوس طوق نماید ز موم و خارا فسق لطف حسان دهد بجار سکوت تا ابد باه در کف تو حزمین </p>	<p> هست با معینش و نوا و وفات چون زبان بسته بادلم شاق آه عشاق ناله سنج عراق شاهد حسن را بود حلاق دل عاشق بناله آتش شاق در او میل سرمه اوراق لیکن آسوده از خوف محاق عرصه بر ساقیان بسین ساق سر بمیغز را بود مطراق شب سراج فکر است برق روشن از نور شمع او آفاق به برخازنان سبع طباق لوح پیرای این مقوس طاق سکر کند چون ز فضا ی فراق نای سحبان دهد بر پنج خاق زینت افزای این گمن اوراق </p>
---	---

ایضاً

خامه مشکین من تا شده معنی طراز	کرده جهان سخن تنگ بدانشوران
--------------------------------	-----------------------------

سرزنش خواند فراخت حاسد بر گشته بخت

خاصه مراد در بنان تیر بود در کمان

در وصف شمشیر گوید

بکف تیغ من اثر دها پیکر بست

ابا صولت شیر و شرم بپایک

درین کاف ظلمت رخشان چراغ

بدر پادشاه میجا تناد و رنگ

ز پادکی گوهر لب ز آب

ز خون بلاش بر خواره رنگ

نمایند ظفر را بساغر شراب

شکر را بکام مخالف شکرنگ

مباد از رخس زلف جوهر نمان

ز آینه اش دور متاب ز رنگ

این قطعه در جواب اشتیاقنامه پادشاه مغفور شاه طهماسبی مضمونیست

ای صاحبی که از اثر رنگ و بو تو

خون کرشمه در جگر گلستان کنم

گنجینه ضمیر کشایم بسحر تو

دست و دل نیاز جو ابر نشان کنم

مسد گلستان بوسه شرم از لب نیان

خواهم شاد او تو ای خورده و ان کنم

گر خامه ریزد از کف جود تو شکر

ابر سبار از حیا خون نشان کنم

هر جا حدیث پنجه خشم افگفت شود

از طعنه فی باطن شیر زبان کنم

از اعتدال طبع تو گر کسر کنم سخن

صد گل بدامن نمی مهرگان کنم

بنگداشت جوش ریشه بخت کف مرا

تا خامه در شمای تو طرب لسان کنم

اگر دشت زمانه ناساز شد ضرور

چند می دوانم بزم تو ای قدر دان کنم

از صهر میزند دل مغرور لافسا

خواهم که خوشی البراق امتحان کنم

این قطعه از بهند سید الاقبال میر عبدالیدین محمد رضوی می نویسد بوقت شرف و شاد

خرین از تقاضای هست بر آنم

که خوان سخن را با خوان فرستم

ترشور سے کہ از سینہ ام موج زن شد	بزم حکم با نکلان فرستم
ز کلب عراقی نژاد خود از هند	سواد بن خاک صفا بان فرستم
چه پوشم گمرا از گویش شناسان	ازین لعل در جی گیلیان فرستم
شکنج قفس تنگ دارد دلم را	صغیرے بمنع گلستان فرستم
ز خاک ره کلب آموخا ستم	شبهی بناف غزالان فرستم
رطب های شیرین تر از قند مهری	بر طب اللسانان عدنان فرستم
درین قحط سال بلاغت حدیثی	بمعجز بیانان قحطان فرستم
چو برقع کشا بم ز رخسار معنی	فروغی بخورشید تابان فرستم
کلام من از نغم شاعر فروخت	گمرا معنائ حکیمان فرستم
ترا شهیدم از دل سخن را که شاید	بدریا دلی زاده کان فرستم
بر آنم که او راق اشعار خود را	چو شیرازه بندم بلقان فرستم
خنمای من گر چه جانست یکسر	همان به که جانرا بجانان فرستم
سپهر فضا مل ملاذ افاضل	که سوش تختیت فراوان فرستم
بشیل بنی دلی صدر اعظم	جگر پاره چند شایان فرستم
ز ابر مستلم تحفه محض او	بن خاک بخت در غلطان فرستم
گذارم من این رسم کز تنگدستی	کمین قطره را سوی عمان فرستم
چو خود دورم از وصل آن یار دین	ستم نامه جور هجران فرستم

کتاب الی بعض اصحابه

رفتی و گل با فرستادی

لے تو نور نظر زویدہ ما

و بر کج را که بود در رو تو
 کرمست را چو نیت پایانی
 دل و چشمم هوای رویتوداشت
 خار خار بحیب و دامن گل
 هم خود انصاف شیده کن که چرا
 ای تو شخص و وفا بگو ز چه رو

گل نه خار جفا فرستادی
 غنم عالم با فرستادی
 گل حسرت فزا فرستادی
 به من بهیوا فرستادی
 جاسک خود بی وفا فرستادی
 گل سست آشنا فرستادی

این قطعه را در محاکمه ترجیح میان جمال الدین عبید الرزاق صفهائی و پسرش
 خلاق المعالی کمال الدین اسمعیل بمیرزا ابوطالب شولستانی نوشته

دوش از بریاری که دلم شیفته است
 آمد بزم قاصد فرخنده سروشی
 نشرش نتوان گفت که سلکیست ز گوهر
 بکشودم در خواندم و سنجیدم و دیدم
 کامروز درین نایبه عاشق سخنانرا
 القصد وین سله یاران دو گروه اند
 این شسریدر آورد آن شعر سپر را
 راضی شده اند آنهمه یاران مجادل
 بکشار پی باخ سنجیده پر خویش
 مجموعه آن هر دو بدقت نگرستم
 دیدم که دوات و قلم آن دو شنشاد

وز شرح کمال خردش ناطقه لال است
 بانامه عذلی که مگر آب زلال است
 هر سطر از ان در نظم عقد لال است
 که بنده ره ای حاصل آن نامه سواست
 غوغا بر شعر جمال است و کمال است
 در محبت ترجیح یکمین دو جد است
 بکوشد این مشغله امروز و دو سال است
 که کلاک تو حکمی که رسد وحی مشاست
 سیمع خیالم که پشش ته باست
 که معجزه گفتن نتوان همه حلاست
 در ملکوت شو کفشان کوس و دواست

آن هر دو فضل آیت و برهان بلاغت
 نمرانی بر طلعشان مهر سپهر است
 شد شعراست که قرینند با ایشان
 در جنگ ویران قوی پنجه قلمها
 جمع آنهمه اتقان بطلافت که نموده
 هر صفت مشکین قسم آن دو گهر رخ
 اما چو کس دیده انصاف کفاید
 در شعر جمال ارچه جماله بجمال است
 نقش بصفای آینه شاد و خنک است
 بر نکتہ سر بسته او نافه مشکین است
 فیض رقص از تنق غیب بر شوست
 صد بار ز سر تا سر دیوانش گذشتم
 در یوزه گر رشمه او بیند حرفیان
 استاد سخن گرچه جمالت و بکین
 تحقیق در اقوال دو استاد حزین را
 را که همه این بود که خلاق معانی
 معیار کمال من و با من و گران را

در حلقه آن هر دو بر نیر او خیال است
 سیرانی بر سر عرشان تیغ مشاست
 نسبت بگهر سنجی آن هر دو سفاست
 پرچ و خم از خجالت آن هر دو چو نبات
 پیش دشان عاشر بر روش شاست
 چون عارض خوبان همه خطا و همه غایت
 این مطلع من آینه صدق مقام است
 اما نه بر پائی ابرار کمال است
 معنی بشکوه است که طغرای حلا است
 بر نقطه او شوخ تر از چشم غر است
 تدفیش در آفاق فضل بهال است
 یلیست که متر بقدم غنچ و دلا است
 الحق رگ ابر قلش بحر نوا است
 تکمیل بهان طرز و روش کار کمال است
 نیست که گفتیم و جز این محض جد است
 آخر نه خطاب وی از اصحاب کمال است
 در بله میران خود اندیشه و بال است

این نامه نوشته شب هفتم شوال

این ماه و هزار و صد و سی سال است

فی مرقیة والده العلامة طاب ثراه

سپهر از مرگت احیای حقیقت بی صفات
کشیدی تاز من دست نوازش چمن پرا
تو در پیرانه سر رفتی من هم در غمت پیرم
نهان ای عرش فعت تا ندیدم در دل خفا
گسستی تاز هم شیرازه ترکیب جسمانی
بدل آورسای دارم از مجموعۀ دانش

نیماند بر سر کیفیت ینا سے غالی را
مثل چون بید محنون گشته ام آشفته عالی را
بحسرت میکنم بر خطه یاد خرد سالی را
نداشتم که پوشد خاک ساقل کوه عالی را
مثالی نیست در عالم هوای بمثالی را
ز خاطر برده ام یکبار مصرعهای عالی را

این قطعه در تاریخ فوت اسوة العرفاء میر محمد تقی رضوی خراسانی قدس سره است

تاز عالم فانی عارت و مان رفته
هر که پیشو دارد نور شمع ایمان را
بهر سال تار بخش خالۀ من نشان محبت

از تن جهان گویا عمر جاودان رفته
بر سرای ظلماتی آئین نشان رفته
دل بخون طبع و گفت دانش از میان رفته

این قطعه در تاریخ فوت قدوة الفضلاء شیخ عبد الله گیلانی است علیه الرحمة

افسوس که صاحب دل اناز جهان رفته
برایه ده صورت و آرایشش معنی
یکتا گهر بجز فضیلت که ز غرست
شد دوستی آل نبی کشتی نوحش
زین نمکده تا مصطفیٰ قدس خرامید
بر خویش اگر جمل بنالد عجبی نیست
از خاک بر آور سری ای نخل خمیده

منی فی غلظم بلکه جهان را دل و جان رفته
مرآت دل و دیده صاحب نظران رفته
تا ساحل قدس از صدق کون مکان رفته
از موج خطر گرفت امن و امان رفته
زین کلبه ویرانه بروضات جهان رفته
دانا ی زمین نخر زمین خیر زمان رفته
یکبار به بین بتوجه پیر و جوان رفته

نبود خبرت گرز دل خون شده ما	بنگر که چه از دیده خونابه نشان رفت
زین واقعه صعب جهانرا دل و جان سوخت	زین عقصه جانگاہ ز دل تاب توان رفت
چون مرد یک چشم جهان بود ز عرفان	گفتم بی تاریخ که بنیش ز میان رفت

ایضاً

عاقبتی رنج شد از طعن عدو	قلت هذا عجب كيف يسوع
راست گر گفته چه رنجی از دست	ور دروغست چه بخش چه دروغ

ومن حکمه

منو داین سوال از فلاطون یکی	و دشمن چنان کینه باید کشید
جوابش چنان داد روشن آوان	بفضله که گردد ترا بر مزید

ایضاً

ایدل بقدر خواهش در چشم خلق خاک	آری بقدر حاجت طالب فی لیل باشد
یک قطره آبرو را نتوان بزندگی داد	لب تشنه جان سپارم گر سلبیل باشد
آزادی دو عالم در قطع آرزو هست	این نکته رهروانرا یار فی لیل باشد

ایضاً

هر روز که سرور تو ای شاه بگذرد	روزی مرا هم از غم جاگاه بگذرد
آخر نه راحت تو بماند نه محنتم	این هر دو چون نسیم بحرگاه بگذرد
بر هر که هست چون خوش ناخوش گشتنیت	خرم کسیکه بادل آگاه بگذرد

ایضاً

در غم سکره جهان ندیدم	محمد دم ترا از فقیه جاہل
-----------------------	--------------------------

از فقر ندیده کام دنیا	ا هم آخر تشش ز بل باطل
ومن تعریضاته لبعض الامراء الحمقى	
چار پائی شنیده ام مرده است چونکه سنجیدم این سخن گفتم بعد خویش آنکه چون امیر گذشت خلف آنرا که هست خود باست زنده را مرده کے توان گفتن	از امیر کبیر طال بستا غلط افتاده است در افواه که وجودش شود بمرگ تباہ خسرو آمد برین حدیث گواد خود حکم باش حسبہ شد
ومن تعریضاته	
گفت یاری حزین بیدل را همه مست شراب کبر و حسد وہ چه آمد چه شد که نیکانرا گفتم ای دوست ترک عریه کن غمی از هیچ نسبت یاران را گیر خرسان اگر حواله کنی	خلق را در فساد می بینم همه غرق عناد می بینم بیز از قوم غساد می بینم در تغافل سداد می بینم جنس غیرت کساد می بینم از دهنشان زیاد می بینم
وله ایضاً	
غیر آزاره خاطر کے کہ بود با فیان زیر آسمان ہستند گر سر از بقیہ بر کند باشد ہمہ از طفلگی سبک تمکین	بر تر از چرخ و انجش پایہ ہمچو در زیر آسمان خایہ مادرش طبع و مرکزش دایہ ہمہ در نا کسی گران مایہ

و من حکمه

ایام کرسنه اثر دها نیست گشت ست بخون مردی سرخ این تیشه نخل سیوه افشان اجنای زمان بر تبه بیش اند آفاق گرفت ظلمت جیل چون سلسله در نطق پر خاش از ما در روزگار بے مهر دورست سلامت از لقا شان کو نوح و دعای چشمه زایش	کور است نواله منقر آدم این اشقر و یوزا و رادم نگذاشت بر لیشه و فاهم از این زیاده و این محسم کو صبح که از صفا زنده م مشنی سفله فتاده و بهم باحقد و نفاق زاده توام شد ترک سلام شوق اسلم واجب شد شست و شوز عالم
---	--

و هذا من مطالیباته

پرسید ووش ساده ولی از من این سخن کا ندر زمانه هر چه بودیت بے سبب این معنسی از کجازه سر در تعجب یکبار بعد حادثه جان گسل که شد چون کلک کجروی که ز سطر بدر رود زین گوشمال حادثه گشتند کمند تر گفتم درین سوال که کردی شگفت نیست چون مجبه سر ز کوی خرابات بر کند	باسینه پُر آتش و بادیده پُر آب خواه آشکار جلوه کند خواه در حجاب کا بنای هند تملگی از شیخ تا بشاب از التاب آتش آن سینها کباب گر دیده اند یک قلم از جاده عوالب مانند فضل که فتر بر دے آفتاب در کسوت مثال کنه روشنست جواب یکبارگی نمیکنند اول زرخ نقاب
--	--

گماشته چیا بخاطر شش آمد گهی حذر
آفتاده چون بکفت شمع و سوس
آسوده خاطر است ز اندیشه جهان

در نیم شب سازند بحر فغان می و رباب
گرد و خلاص اگر زخم و چرخ احتساب
دیگر حرفت او نتوان شد بهیچ باب

ایضاً

ای فلانی شکفت نیست مرا
عجب آید ازینکه ز امید است

از عجب باس هند و بنگاله
ما چه خرمادر تو گو سساله

ومن مطایبات فی ذم بعض اصحاب لغرور

اے صاحبی که مایه تفریح عالمی
بشنو سه چار مصرع غرازه خامه ام
سیمیست بهتدل گلّه دوستان بهم
رنجاندۀ ز ما دل نامهربان خویش
بهر نجات یا ملک الموت میزنند
پسند برگ ریز حواس معاشران
خوش بی تکلفانه بهر بزم میشدے
فیض از حریص گشتن اصحاب برده
بر رفعت کردن تو مکر رشده است لیک
صد طعنه میزنی بهما شهپران عشق
با نجر دان جنای فلک ستم کننده است
بانگ کلاب بامه تا بنده تازه نیست

ذات مبارکت سبب کامرانی است
اکنون که فطرت بسز نکته دانی است
نبود ز دل شکایت یاران زبانی است
باما مگر فلک بسر مهربانی است
آن را که اختلاط تو در جانشانی است
ای خوش نفس نسیم دست مهر کانی است
اکنون چه شد که ناز تو در سر گرانی است
خود داریت نه شرم بود شیخ کمانی است
در مذہب تو فرض چو مع المثنائی است
بوم تو در هوای بلند آشیانی است
بر ما تر فعت ستم آسمانی است
خفاش را ستیزه بخور پاستانی است

<p>روح حمار با جدت یار جانی است بے شبهه تار و پود تو بند و شانی است در رزم خامه ام علم کاویانی است اکنون چه سودیل بلا در روانی است این جوهر لطیف ز بجزی نه کانی است سبز و بنفش وز رد و کیودار عوانی است طامات بن بنیفته را شکل ثانی است منکر شود لالت این اقتضائی است کلکم همان براه تو در جان نشانی است هر چند کاین متاع گران رایگانی است از خرمن این نمونه برای نشانی است مارا کمیت خامه بچایک عنانی است از مخلصان خود بپذیر از غانی است در ظل خامه کم که در نقش کیانی است</p>	<p>نبود حاققتی تو شگفتی که ادازل واژ و نه هست کار تو باشد زهر قماش بیصرفه است عریده با سرگذشتگان بایست پاس خاطر رندان نگا بدشت حیرانم از غرابت ذات شریف تو الوان ریش مختلف را شمرده ام رنگین افادها و خرافات مضحکست ای بقرینه جفت تو باشد مگر حمار احیای نام نیک تو کردیم و حبهان نظم سبک منج بمنیران اعتبار گر مائل ستایش خویشی اشاره کن با خود بسج و سعت میدان خویش را اینک محقری گذراندم علی الحساب آسوده باد تارک قدرت ز حادثات</p>
---	--

در مذمت گراما گوید

<p>شعله و رچون پر پروانه بود بال ملخ چه توان کرد کنون ماهیت قتاده بفتح میبید هم گوش زنده بیده چند آنکه ز نخ شاید از سیل عرق شود بزرین خاک و نخ</p>	<p>در جهنم کدره هند که از تاب هوا دارد افسرده ترا شعبده چرخ حزین بسکه گرم است هوا آید اگر دم سردی هر کسی را شیط از هرن سوی جاریست</p>
---	--

نه همین جان اسیر از قف ایام گذشت روشنان فلک مجمره گردان بخیل	تن هم از کاهنش آلام خفست چو رخ خنک اندم که نویسد برات توبه بخ
---	--

ایضاً

بود بر محکم دل چون درانی نفس در پرده دل میراید عرض نقیشت کز مایا دماند مگر صاحب دلی روزی بر حمت	مریخ از من اگر سبجم نوانی ز سعدی نکته درو آشنائی که هستی را نمی بینم بقائی کن در حق مسکینان دعائی
--	--

قطعه

مجموعه ابیات

طوفان خون ز چشم جهان جوش میزند نهار شب مصیبت آرام سوز کیست روشن نشد که روز سیاه غرای کیست آیا غم که تنگ کشیدست در کنار بیهوش دارویی دل غمیدگان بود ساکن نمیشود نفس ناتوان من گویا بیا دشت ز لب کربلا حسین	بر چرخ نخل ماتمیان دوش میزند آتش که برق آه ره جوش میزند صبحی که دم ز شام سپه پوش میزند چاک دلم که خنده آغوش میزند آبی که اشک بر رخ هدیه پوش میزند زین دشنها که بر لب خاموش میزند طوفان شیونی ز لبم جوش میزند
---	--

تنها من که بر لب جبریل نوحاست

گویا غزای شاه شهیدان کربلاست

شاهی که نور دیده خیر الانام بود شدر روزگار در نظرش تیره از غبار	ماهی که بر سر بحر عالی تمام بود باد مخالف از همه سوب که تمام بود
--	---

<p>آب از حسین بر دو خنجر و بد بشمر آب که خار و خس همه سیر از زبان شدند خون دید با چگونه نگرید بران شهید داوی به تیر و نیزه تن پاره پاره را آن خضر اهل بیت بصرای کر بلا</p>	<p>انصاف روزگار ندانم که ارم بود آیا چرا بر آل ممیت حرام بود کز خون به پیکرش کفن علقام بود زان رخسار چو صید مراوش ارم بود نوشید آب تیغ ز بس تشنگام بود</p>
<p>تفتند ز آتش عطش آن اعلی ناب را سنگین دلان مضائقه کردند آب را</p>	
<p>ای مرگ زندگانی ازین پس وبال شد مهر جهان فروز امانت بکر بلا شاخ گللی ز باغ رسالت بنجاک ریخت افتاده بین بنجاک امانت ز تشنگی تن زود درین شکنج بلا تا نفس شکست شبنم بیاض نیست که از شرم تشنگان از خون ابلهیت که شادند کو فیان</p>	<p>جائے که خون آل ممیت حلال شد از بار درویدر تماشای بلال شد زین غم زبان ببل گوینده لال شد سروے کز آب ویدۀ دهر انمال شد بر اوج عرش طائر فرخنده بال شد آب که خور و گل عرق انفعال شد دلہای قدسیان ہمہ عرق بلال شد</p>
<p>آن ناکسان ز روی که دیگر حیا کنند سبط رسول را چو سر از تن جدا کنند</p>	
<p>خونین لوای معرکہ کارزار کو واحسرتا که از نفس سرد روزگار زان موجها که خون شهیدان بنجاک و</p>	<p>میدان پراز غبار پوششوار کو افسردہ شد ریاض امانت بہار کو طوفان غم گرفته جہان را غبار کو</p>

	<p>آهی که پاک بستر و از دل غبار کو آخر زبانه غضب کردگار کو کای خاینان و دلیعت پروردگار کو بود آن گلی که از چمنم یادگار کو</p>		<p>اشکی که گرد کلفت خاطر بود کجاست تا کی خراشیده و دل غار خوس کند کو مصطفی که پسر ازین مهت عنود کو مفضل که پسر ازین مهر ستم</p>
	<p>ای شور رستخیز قیامت و زندگیاست آ که مگر نه که بعالم عزایست</p>		
	<p>آه بیاد شاه شهیدان نمیکشی در کربلا سر به بیابان نمیکشی از اشک غازه بر رخ ایمان نمیکشی خشت جگر به خنجر مرگان نمیکشی تا آستین بدیده گریان نمیکشی این فوج را بفرست میدان نمیکشی ای تیغ کین سر بگریبان نمیکشی</p>		<p>ای دل چه شد که از جگر افغان نمیکشی سرها جدا افتاده تن سروران جدا در ماتی که چشم رسالت خو نشان به کردند برستان سران سروران و تو دست رسا بهمت الوان عشق ثبت بامون چرا نمیکنی از موج اشک پر شرم چرا نمیکنی از خون اهل بیت</p>
	<p>داد از تو ای زمانه بیدار که باز شرمنده نیستی ز ستمهای جانگداز</p>		
	<p>از پاستون کعبه ایمان فلکند در خاک و خون بلبل طوفان فلکند در کربلا چو گوی بیدان فلکند بس ز خنجر تیغه مرغان فلکند</p>		<p>نخل تری به تیغه عدوان فلکند از تشنگی سینه آل رسول را ای خیره سر بین که سرانور کرا از خنجر تیغه هزاره دیار</p>

<p>شربت زکروه باو که گیسوی این بیت آتش بدودمان سالت وی و باز دامان خاک تیر و زخون شفق نگار</p>	<p>در ماتم حسین پریشان سنگنده خیمه بخانواده ویران سنگنده طرح خصومتی بچه سامان سنگنده</p>
<p>جانهای مستمند مکر و نداشتاد کام فرد خدا اگر نکشد تیغ انتقام</p>	
<p>نمون از زبان خار خیزین با نیشد مرز خامش نشین دلاور بجائی نمیرسد آسودگی محال بود در بساط خاک نن زن درین شکنج تن و صبر پیشه کن عبرت ترا بس است ز احوال رفتگان یارب بجنب پاک جوانان پارسا یارب باشک چشم متیان خسته دل</p>	<p>دستی بدل گذار و برین شور ستیغ بار و زر کار خیمه و با آسمان تلین میرنج دشمنه دارد و راج سنان تیز گیرم که پاسبی بود کوره کریر زندانی حیات بود یوسف عزیز یارب بنور سینه پاکان صبح خیز یارب بخون گرم جگرهای ریز ریز</p>
<p>کز قید جسم تیره چو جانزارها کنی حشر مرا بزمه آل عبا کنی</p>	
<p>درید درید درید درید درید درید</p>	

SRI PRATAP COLLEGE LIBRARY
SRINAGAR (Kashmir)

DATE LOANED

Class No. _____ Book No. _____

Acc. No. _____

This book may be kept for 14 days. An over - due charge will be levied at the rate of 10 Paise for each day the book is kept over - time.

[illegible]



تعالی اللہ حمد و بیچونی کہ اوراق پریشان مجموعہ کون و مکان را برشته ایجاد شیرازہ
بسته و از ترکیب ظلمت و نور عدم و ظهور صفحہ سادہ امکان را بچندین نقش و نگار
غریب آراسته در حیطہ وسعت کلام بیان و بر ذمہ طلاق کلام سان ست نقطہ

سجنانک سخن ماعز فداک
پروانه حریف شمع مہ نیست
انجبا پر حب بریل سوزو

ای برتر از آنکہ داند اوراق
اندیشہ لنگ مرد در غایت
بیہودہ خرد چہ بر سر وزو

رحمتش از ہی وسعت عصہ فصاحت ساحت کہ محفل انتظام نوع انسا ترا از
انوار کو اکب قدسی مناقب انبیا سلام اللہ علیہم روشنی افروزدہ نہایت
مغارب فطرت ہر یک را با مبدا و مطالع طور دیگری توام ساخته این سلسلہ را
بطلوع کوکب در شئی یوقد من شجرہ مبارکہ استغنی سرور انبیا محمد مصطفی

لے دہی

سنا و شوق

جمع رویش

رودہ و شوق

جمع شجرہ

مبارکہ و شوق

ذات غیب و شوق

سلطنت علیہ و شوق

اصحاب و شوق

جمع اشع و شوق

مادد و شوق

جمع شجرہ

صلی الله علیه و آله وسلم ختم فرموده و لمعات این گوشت تابان را هر زمان در بر جی
از بروج اثنا عشره ^{دوازده امام} پهلوی فضائل سایر و در مداری ازین مدارات ابدی الظهور
و ایر نموده زهی قدر بلند و رتبه سنیته ارجمند که دعوائت صاکنه تا توأم صلوات
فایده و تسلیمات زالینه نگشته از غبار احمدی و خاک آستانه این پرده داران
حرم سرمدی کحل الجواهر شرف در دیده نکشند پرده حروف و اصوات از پیش
ایشان بنگیرند و در نظم اجابت شان پی نبرند جز اسمو شان و علو مکان که او است
جمل و ظروف و سلم بیست و هشت پایه حروف از احاطه عشری از معشار
و وصول اولین پایه مدراج عشر محارج اوصاف هر یک ازین اشرف تنگ عرصه تر
از دیده مور و نار سائر از و طاع مخمور است همان انس که او هم قلم را ازین بیدای
بی منتها مضروف و وجه همت بیان از وادی بی پایان مطوفت و ارداتابعه
بر شاخه غرقم و آفتان مشعر توفیق و قریح صافیه جرعه نوشتان ز خرم تحقیق نهفت
نیست که ناسکان مناسک تقوی و سالکان مسالک سعادت نشاء عقبی را
اقدام بر اسم و طایف و اجبه و مندوب و تخلق با خلاق حمیده و مطلوبه و در طنی
هر حالی از احوال و در خلال بر فعلی از افعال مطمح نظر و غضب العین است حتی آنکه
جمعی که کحل الجواهر توفیق سرمدی و دیده بصیرت ایشان کحل است تمتع از ضروریات
شبه بشری و التذاذ بهشتیات بدن عنصری بخوی از کباب مینا پند که بدستیار سے
نیلی هر لذتی و مطلوبی برقع از جمال تحصیل و اجبی یا مندوبی میکشایند مصداق
این مقال بمقتضای امر تحدیث نعمت پروردگار و الفضال احوال با هر الاختلال
راقم این مقال صفت فعال گزین محفل ارباب کمال محمد المشترب علی اجمیلان

عالم با این کلمات
نیکو بخت از قندهار
آستانه احمدی و خاک در این
برده داران هم می بیند
اشفاقش بر کلمات
جمل و ظروف و سلم بیست و هشت پایه حروف از احاطه عشری از معشار
و وصول اولین پایه مدراج عشر محارج اوصاف هر یک ازین اشرف تنگ عرصه تر
از دیده مور و نار سائر از و طاع مخمور است همان انس که او هم قلم را ازین بیدای
بی منتها مضروف و وجه همت بیان از وادی بی پایان مطوفت و ارداتابعه
بر شاخه غرقم و آفتان مشعر توفیق و قریح صافیه جرعه نوشتان ز خرم تحقیق نهفت
نیست که ناسکان مناسک تقوی و سالکان مسالک سعادت نشاء عقبی را
اقدام بر اسم و طایف و اجبه و مندوب و تخلق با خلاق حمیده و مطلوبه و در طنی
هر حالی از احوال و در خلال بر فعلی از افعال مطمح نظر و غضب العین است حتی آنکه
جمعی که کحل الجواهر توفیق سرمدی و دیده بصیرت ایشان کحل است تمتع از ضروریات
شبه بشری و التذاذ بهشتیات بدن عنصری بخوی از کباب مینا پند که بدستیار سے
نیلی هر لذتی و مطلوبی برقع از جمال تحصیل و اجبی یا مندوبی میکشایند مصداق
این مقال بمقتضای امر تحدیث نعمت پروردگار و الفضال احوال با هر الاختلال
راقم این مقال صفت فعال گزین محفل ارباب کمال محمد المشترب علی اجمیلان

نمای از خزان یعنی کحل

جبر

حزین است خفیف التذلل الی مال که با هر سبب فروماندگی و تفرق مال و انواع
 آلام و احوال یا ذآوری دوستان یکدل و حقیقت پروری کامل و پاس نیک
 صحبت یاران خلیل و اصدقای حلیل و قدر شناسی هنر هر وضع و نبیل بران
 داشت که درین صفیات بندگی بعضی از یاران معاصر و ابیات برخی از صاحبان
 صافی ضمائم که بفکر قویم و طبع مستقیم مائل منظم لالی اشعار بوده و ازین شراب ظهور
 جامی پیوده اند پردازد تا بادای حق و داد و هم آید نام و اثبات کلام ابدی
 مقام هر یک نموده باشد و هم بجلالت این شکرستان کام تلخ را شیرینی چشاند
 و در حرارت فرقت ایشان بسراشت خامه دل اندوده منزل خویش خراشد
 و هم حاضران را و آیندگان را وسیله انس و انبساطی باشد چون این اندیشه
 بخاطر آمد از ضیق فرصت بر بیل عجلت شروع افتاد توفیق انجام و قبول
 طبع نقاد کرام مسؤل است و قبل از تفصیل مقصود و تقدیم سخنی چند ناگزیر محقق نماید
 که تسوید این اوراق در اواخر سال هزار و یکصد و شصت و پنج هجری در وقت
 که نخب غنوده در شهبان هند تیره روز است اتفاق افتاده و چون مقصود
 بذکر معاصرین است مبداء تاریخ ولادت این خاکسار خواهد بود که در ماه
 ربیع الثانی هزار و یکصد و سه هجری بدار السلطنه اصفهان واقع شده
 و بطون این همایون دفتر باطهار شعرا و ملت اثنی عشر اختصاص خواهد داشت
 و چون این را قلم آخر حاصل ملاقات و صحبت اکثری رویداده اگر بر بیل
 ندرت درین محفل سامی و بزم گرامی ذکر قلیله از عزیزان زبان قلم آید که ادراک
 صحبت صورت نه بسته باشد خالی از اشعار و اشارت نخواهد گذاشت

باز آورده
 دوستان از صاحب
 حقوق آورده
 که بجا آورده
 از آن و ابیات
 بایستد و سبب
 علی غفلت
 اندیشین
 معاصران
 بجهت از غنای
 و بجا کلام
 ختم شد

التقاط بالفاظ وحروف است که بآن مشغوفند و اقصی غایت همت ایشان ابتدا آن است
 مقال است که بآن مالوفند و کاش آن بودی که بی تصرف اتمثال گردند لیکن تا مسح
 بکنند انتباخ نمایند و اکثر با هم یا ور شده معاونت یکدیگر راه پیمایش تاسخ و تسخیر
 و نگارش تذکره و اگر ندگمان آنکه چون قصه خوانی آسان میسرست غافل ازینکه
 هر چند افسانه سخنی است اما موقوفست به بضاعت و تحقیق حکایت و معروف
 هر روایتی و صدق مقالتی و جودت قریحه و صفاتی طوبی الی غیر ذلک من اشراط
 الاذنه بعضی تذکره ها که این عوام باغراض فاسده که اشارت رفت ترتیب
 داده اند حیرت زار است عاقل را چه قطع نظر از رکاکت عبارات و اثر خالی
 منشاء مشحونست با کنیه بات و خرافات و مملوست از اشتباهات و لاطایلات
 کسانی را که نشاند و اصلا معرفتی بآنان نداشته اند ورق و ورق احوال نویسند
 و جمعی که هرگز یک بیت نگفته اند اشعار دیگران را در کار ایشان کنند و در کلام
 گویندگان تخلیط نموده سخن دیگر بگیرند نسبت دهند آنجا که نباید و شاید صفحه
 ستایش و القاب و نعت نگارند و جایکه بایسته و شایسته است بمقیض نام و تنزیل
 مقام آرند خطابات افاضل و اشعار بکار بمیران و عنوانان کنند و القاب ایشان
 با شرافت و اعلام اطلاق نمایند هر چه را از جانی و نویسند چون قدرت بر تصحیح نیست
 هر تحریف و تصحیف و هر سقط و غلط که در نسخ افتاده باشد همه را بکار برینند
 و صواب شمارند مصرع خود غلط معنی غلط مضمون غلط انشاء غلط و مجمل
 تسوید این قوم بے سواد استی است فاحش بر کاغذ و مداد که اذکیار از مطالعه
 آن نفرت و ضحکت آید و انس طبیعت بوحشت گراید الحق خیاست مشارکت

نوعی انقلاب
 عبارت
 جمع تصحیف
 غلط خوانی
 جمع
 جمع تصحیف
 غلط
 جمع تصحیف
 غلط
 جمع تصحیف
 غلط

این شتی و ترم عاریت برابر باب مقام رباعی کاریکه دران خمیس دستی دارد و
آن به که شریف دست ازان باز آرد و ورنه خس ناکس از گمان فاسد و
اورا چو خودی و خود چو او پندارد و و لماکان لکل امرانوی فلا اعتنا بمن منطبق

عن الهوى والمثل يقول الحق وهو هدى السبيل غلبت توكلت وهو على كل
شئ وكيل و بر کار آگهان مخفی نیست که صناعت شعر اگر چه نسبت به صناعات
علیه و مقامات علویه به پستی پایه مخاطب است لیکن چنان سهل و آسان که
عوام روزگار آنرا گرفته اند نیست چه استکمال آن موقوفست بر پایه خطیر و
شرائط بسیار که حصول آن بغایت دشوار است و بعد از نسبت خاص و کمال
اختصاص عمری در آن باید سپری ساخت تا رونقی یابد و سبب هجوم ناقصان
برین پیشه آنست که نزد اینان هیچ پایه نخواند آواز است که شعر و شاعری از هر
چیز دلیر تر و خیره تر اند مرتبه پست آن نهایت بی قدر و سافل بل بقدر کننده
و نازل سازنده قائل است و صنف و سبب تصنیع اوقات و وجود و عدم آن در
پایه مساوات و ارتکاب کامل آن اگر از لب و کام پاک نفس بر آید در روزگار
بی تمیزی بی مصرف و بی سود بل گوهر خوش شکستن و با خیس شرکاد را میختن است
و اکنون سالهاست که چنانکه سخن سرای منسوخ و در نقاب حجابست بنجیدن فهمیدن
آن سخت دشوار و نایابست و لاف مدعیان اکثر از روی کذاب و تمام این
احوال در فاتحه با و خاتمه های دیوانهای پنجگانه خود و در دیباچهای سفاین
بقلم حقیقت نگار این خاکسار رقمی شده و در زمانه مانا طمان سخن و نا شدن
اشعار افزون از حد و احصار است اما چون اکثر بسبب عدم بصاعت
گویندگان ۱۲

الحمد لله

۱۰۰

میں نے اپنے

الحمد لله رب العالمين

بسم الله الرحمن الرحيم

الحمد لله الذي

۱۹۰۱

میں

وہی کہتا ہے کہ

کے ہونے کی خبر

میرزا محمد علی

برایان خدا
توکل

مجلس

حق سبحان

بسم الله الرحمن الرحيم

پیش رو

وفاقی

و فقدان مناسبت با این صناعت لائق اعتناء و التفات نیستند و سخن بیان
قابلیت ذکر و سماع ندارد و آنهارا در سلک حضار این مجلس جای نمیدهد و قلم
سجیده رقم را بنا صواب و انحراف اجابت در سلک اصحاب میگردد و اندر چند
ازین گروه چند بیت مربوط بگوش آشناسزوده باشد چنان بندرت اتفاق
خواهد بود و دلیل همارت نشود و اتفاق را خاصه درین پیشه مبتذل اعتباری
نباشد و اگر خواهی که اختصار بنده که کمالان معاصر نماید هر آینه محدودی قلیل بود
که حاجت تفصیل نغیاد می آید بجزم بذكر بعضی از متوسطان نیز که انشی بصناعت
آنها حاصل شده و شعرشان را شعار قبولی شامل بود و عنان ادب هم قلم معطوف
نمود و یا ادای حق هر ذی حقی شده باشد و هم این مجلس سامی را پیرایه جمیع
بهرسد و چون کس را در هر صنف پایه بود و نصیبی متفاوت است و رذیل تر جمها
موافق شناخت خود بدان اشارت بنماید و شیوة درست قلمی را فرو نیکدازد و
نه مانند جالبان که بی تمیزی را کتابی کنند و هرگز از افراط و تفریط مصون نمانند
صنفی صنفی ستایش بموقع باطل و مقولات الاطائل و احجاث و اعتساف را
انشا و رنگینی کلام پندارند و اثر خالی را بنسب فروشند انکارند و هر که طبع و خصلتشان
مائل باشد بکذب و غلو که توانند در هم بافتند و از هر که برضی معرض باشند خفض
قدر او را نصب بحین سازند و براذکیامی کرام مخفی نیست چنانکه آیه یکس مجرود استن
و افاده چند مسئله غوغوی نشود و بگفتن دوسه مسئله هندسه مندس نگردد
همچنین از کسی که در مدت عمر سه چهار بیت یا صد و صد بیت سرزده باشد
بهر چند شایسته بود شاعر نشود و در سلک این صنف معدود نگردد و لهذا از ذکر

انحراف از مضمون
سخن کشیدن
سلک اجابت
سخن خود را در بیان
چیزی که گفتن مراد
حکایت فضول نمودن
سخن حق از
امکان گذرانیدن
مصلحت باور نکردن
مصلحت خضی
پشت کردن نمودن

از این فی بصر
روگردانی
سلف انتقضا
عاف کردن
مست
بجای نشاندن
از قصه
کتابه
از قصه
بجای نشاندن

اینقسم مردم اعراض مینمایند و الا که کسی باشد که چند مصرعه موزون بر زبانش
نیامده باشد و پوشیده نماند که نگارش این صمیمه هنگامی از خامه سرزد که حواس
آشفته تر از اوراق خزان و هوش پریده تر از رنگ گل رستانی بود خواست
که بهانه فسانه خاطر را بشغله دارد تا از گرانباری الم روی دستگی و آرد و آجرم
در پریشانی ارقام و آشفته گی کلام که بید رنگ بر زبان خامه جاری شده مغدور
تواند بود چون در انتقصای مطالب جمعیت خاطر ناگزیر است بسا باشد که بعضی
از یاران معاصرین دوستان معاشر در وقت سرعت تحریر از خاطر گیر و محو و منسی
شده باشد درین قصور خارج از مقدم و معاف و مغدور است و در ایراد اشعار
اگر چه اختصار منظور است اما بسا باشد که بدویت و کمتر از ان اقتضای کند
بسبب اینکه هنگام تسوید مسوده شعر هیچکس حتی که یک بیت در نظر حاضرند شست
هر چه قبلم آمده از نظم خاطرست درین ارضاء طبع و ارتحال و تفرقه بالاضافه داند
که مساعدت حافظه چه مقدار تواند بود و از کسی که شعر یاد نبود بجز ذکر نام
اکتفا نمود تا از جریده اخوان بیرون نماند و درین مختصر زیاده بدین رعایت
ترتیب لازم ندید که منقسم بدو فرقه نماید فرقه اولی در ذکر علمای اعلام فرقه ثانیه
در بیان سایر انام و بدوستان کرام متمسست که هرگاه بنظر اشفاق و اعطاف
در نگرند بدعا و مغفرت یاد آرند سال الله الغفران انه ابجد و المنان

فرقه اولی

در ذکر علمای معاصر که با اشعار و شعر زبان بلیغ بیان گشوده و توجه خاطر بان مبذول فرموده اند

السید الکبیر الفاضل النحر صدر الدین سید علیخان بن سید نظام الدین احمد حسینی
 خلف سلسله عاينه عوشت العلماء میر غیاث الدین منصور شیرازی قدس الله روحه
 الغریز است که ملقب شده با تادالبشر و هو من الشمس انظر و احوال الفاضل اعلام
 این سلسله چون میر اصل الدین و میر جمال الدین محدث صدر الحکام صدر الدین محمد
 و شتکی شیرازی و سید مبارک شاه و غیر هم برابر باب بصایر ستونیت موطن اصلی
 ایشان مدینه طیبه و از آنجا بدر الحکم شیراز آمده سکنی اختیار فصاحت ضیاء و عقار
 گردیده با ختام و اعزاز روزگاری در از بسبر رده تا آنکه سید نظام الدین احمد باز
 ساکن حجاز گردیده ولادت با سعادت سید علیخان و نشوونمای ایشان در امکان
 بابرکت و اعزاز اتفاق افتاده در خدمت والد میر و خود بحیدر آباد کنارت حال
 و چندری در ان مقام با جلال و اکرام گذرانید و الحاق لفظ خان با اسم ایشان بعد
 از وصلت با ملوک قطیفه و کن منصب صدارت و امارت دران دیار است بعد
 از چندی با همه تخیل و احترام کرامت تمام از مکث در ان مقام بخاطر سید علیخان مرحوم
 راه یافته شوق عود به حرمین طیبین غالب شد چنانکه این حالت از بسیاری
 اشعار آن سید بزرگوار آشکارست قطع علائق از ان دیار نموده بکدکارتی انتقال
 فرمود و در طرف عوام قلیل برسانی دست بدل و ایشار از اموال بسیار عاری گشته
 بغزمت زیارت عقبه علیه غریبه و مشاهدۀ مقدسه عراق و اشتیاق وصول
 بو ثاق مالوفه اجداد با کاروان حاج ایران نجیب اشرف آمده شرف ادراک
 آن سعادت یافت پس از خای عنان بصوب دار السلطنه اصفهان فرمود
 اشرف و اکابر و اعیان و سلطان مقدم اورا با کرام و اعزاز تلقین نمودند

را فم حروف در آن بلدة فاخره با آن سلاک غرت طاهر محبت با می ستونی داشت
 عهد محبت و وفاق در میان استحکام تمام یافته بود آخر بشیر از رفته داعی حق را
 اجابت نمود و در جوار مراقد اجداد خود امیر صدر الدین محمد و امیر غیاث الدین منصور
 مبرور روح الشد و حم آرا میگاه یافت فقیر در مرثیه آن اوجد الزمان قطعه عربیه
 که متضمن تاریخ بود انشا نموده از ضعف و اندراس حواس بخاطر نمانده و تعیین
 تاریخ نمیتواند نمود و در نحو احوال القنی نیز اکثر مواضع که لائق بعبط تاریخ است چون
 منسیه شده تصریح آن نمی نماید با احتمال آنکه شاید بقلم آید استقاط ذکر تاریخ را
 لازم میسازد و با بکمال سید عالمی قدر در علوم عربیت امام اعلام و در بلاغت نظام
 و شرا بمنتهی المرام و اقصى المقام ارتفاع نموده و اعوام و دهور انقضایافته که در عرب
 شاعری چون او بعرضه ظهور نیامده بود و در اکثر علوم نیز وسیع البلوغ و بدقت
 طبع وجودت ذهن مزید اصطفاع می نمود چنانکه این مراتب از آثار اقلام آن امام
 بهام مثل کتاب بدیعیه و سلافه و شرح صحیفه کامله که در موقع خود بی نظیر است و
 دیوان اشعار بلاغت آثار او کان علی العلم و النور فی الظلم روشن و هوید است
 و انوار اشعار الله و استعارات فائقه در دیوان رفیع الشان او که بحیرت لباب
 از لالی آبدار و در حبیت مملو بواقیت که آنقدر از مند حبست و الحق کلامش در
 فصاحت و بلاغت و عذوبت و سلاست بذروه علیا و غایت قصوی رسیده بود
 سواد و دانش نیک است انفعال بر چهره مقال اکثر بلغای عرب کشیده و چون بنظم فارسی
 التفات نفرموده درین ارحال و ضیق محال بچند بیت از اشعار آن گرامی مقدار
 که ذخیره خاطر فاتر بود اکتفا می نماید در قصیده نامیده در مدح سرور و لیا علییه العقیه

والشفا فرموده سے امیر المؤمنین فزتک نفسی ۛ لنا من شاکک العجب العجایب ۛ
 واولاک الاولی سعد وافتقار واد وناوتک الدین سقوا نجا بوا ۛ وفیک فی ولائک
 یوم حشر ۛ علی تعاقب من یعاقب او ثیاب ۛ بفضلک ^{عداوت ۱۲} فصحت توریہ موسیٰ ۛ
 و انجیل بن مریم و الکتاب ۛ فیا عجا من ناداک و قدما ۛ و من قوم لدعوتهم
 اجابوا ۛ از انجو عن صراط الحق عمدا ۛ فضلوا عنک ام حصی الصواب ۛ
 ام ارتابو بما لاریب فیہ ۛ و ہل فی الحق و صدع ارتیاب ۛ و ہل یسواک بعد
 غدیر خم ۛ نصب فی الخلافت او یصاب ۛ الم یجعلک مولاہم فدللت ۛ
 علی زعم سیاک لک الرقاب ۛ فلم یسلح الیہا ہاشمی ۛ و ان اضحیٰ لہ الحسب
 الباب ۛ فمن ہم بن مرہ او عدی ۛ و ہم بیان ان حضروا دنجا بوا ۛ لئن حجدوک
 حثک عن بیان ۛ فبالا شقین باحل العتاب ۛ و کم غمت علیک خادم قوم ۛ
 فکنت البدریچۃ الکلاب ۛ تحلی عذار او منطی الحمار ۛ فما تطلع شمس الانار ۛ
 یبین شئی و جسۃ القریح ۛ الا تطلع الیوم الا عذارا ۛ و عاشا میحاک ابی قبیس ۛ
 بہ البدر و نخنی سراسرا ۛ و باین شافت رفتہ تا آخاک فرمودہ ۛ عیتہ قال لایزنها
 اہتدا الذی حتی قبیا و حارا ۛ نعم ما درک فہاہ بامرین ۛ اقتلاح را بہم اسامی
 و در مقابل قصیدہ مشورہ خاتم المجتہدین شیخ بہا و الدین محمد و والدہ شمس
 شیخ حسین بن عبد الصمد عاملی قدس الشہادہ و احکم گفتہ سے کوکب الصبح
 فالصبح فقد ۛ فاح نسر الصباح و صباح الدیک ۛ و ادبار علی مشرقہ عن ۛ
 سنا البدر فی الدجا نفسک ۛ و ادع فی العرایس و السرور بہا ۛ و دوع انہم ملتقے
 بشانک ۛ ہی ما را بحیوۃ فاحی لنا ۛ روح خلت بروح یقدرک ۛ ان صلیب الکیل

فی عشق به فی شکوة نور بانند یک به واصل الراح ماحیلت ولا به یصنع ممع
 یعادل یقومک به وایجر الا اسمین ان عصوا به ان فیها جمیع مایرضیک به
 ہی لاشک انبه طرب به فالت عنها مقال زوی تشکیک به قل لمست العرام
 نم سحر به واطمخها فانها بحیک به لا یقل المهایل بنا به فی من کل آنه نیکیک به
 ما عذوبی سرفت فی عذبی به کف عسے قریبا یکفیک به جلی و المدام فی شغل به
 و اشتغل انت بالذی یغنیک به کم قد مبافت ان القن عصا سفری به با صبهان
 لا حلی حلت النعم به صحبت کالسمی ان یری قلعا به من الصباح فلما ان راه عجمی به

المولی الا ولی الاجل الاعظم الاکمل مسیح الانام اسے اللہ مقامه

اسم شریفش محمد مسیح بن اسمعیل فسانی است که از کرام شیراز و در زاهد است
 و لطافت هوا ممتاز است و تخلص حضرت علامی در اشعار عربی مسیح و در فارسی
 معنی ست علامه روزگار و نادره زبان بود آرد جمیع علوم سرآمد علمای علام احد
 از کیای افاضل عالی مقام بود رتبه کمال و پایه افتضال آن مرجع افاضی از ان
 و الا ترست که لسان فصیح البیان از رفعت آن حکایت تواند نمود کمیت قلم
 ره نور و در سیر این وادی و طی این بوادی از ان و امانده ترست که مرحله
 تواند پیود و بر دیده و ران روشنت که آفتاب عالمتاب فارغ از مدح و ثنات
 و صبح تجلی بی نیاز از وصف و ثنا از خورشید فضائل او ذره باز نتوان نمود و بحر
 محیط را بکیال حروف و جل نتوان پیود آن فصیح عهد و مسیح مدد اجل و عظم تلامذه
 آقا حسین خوانساری علیه الرحمة ست و شرفه و فضله اجل من یکی و شهر من
 ان بزرگرم نهاد و دار السلطنت اصفهان انجمن آرای اولی الالباب و شمع

۲
خجسته
نسخه
کتابخانه
موزه
و مرکز
اسناد
وزارت
فرهنگ
و ارث

جمع اجاب بود با آنکه تکلیف شغل جلیل الاسلامی مملکت فارس انجمنش
مرجوع داشته زحل قامت و در دار الانفاصل شیراز انداخته ران آوان فقیر
از اصغمان بشیر از آمده توفیق استفاده از ان علامه عالیقدر و مخیر شرح صدر
یافته قریب چهار سال بیاری از فنون مثل منطق و هیات و حساب طبیعیات
و آلیات و خدمت علامی طی نموده از فرط اشتغالی که باین خاکسار داشت اکثر
جلس محفل صحبت و مورد خطاب بود و در رعیت این احقر بحضار مکرر میفرمود
که بعضی را و مرا سخن گفتن بی حلاوت است شکر آبادی آن ولی النعم حقیقی زبان
کلیل و لسان قلم ادا نموان نمود با آنکه نسبت کبریا ناز شکستگی و هنرم از پیکر انورش
آشکار بود قوت حواس بر وجه کمال و اصلا فتور و کلامی بآن روح مجسم راه انداخت
شگفتگی طبعش شک نو بهار روضه رضوان و صریر خامه حقائق تصویرش زنگ
کلفت از ضمیر پر شویند ان می زد و دوسری رسائل نفیسه و حواشی شریفیه از مآثر
ذهن و قاده و طبع نقادش بر صفحه روزگار بیادگار و خطب غرا و نشات بدیش
کحل الجواهر بصائر فصیحی بلاغت شعراست اشعار عربی آن مسیح آیت کسافکن
کالای بازار چه بدیع و حریری و رونق شکن بحریتی و مخری و در انشا و شعر فارسی
شکر شکنان راصلای احسان و نوال داده و از نوای کلک طوبی مثال سوامع
قدسی سر و شان در گنجینه معنی کشاده با آنکه در مراحل عشرت عین جهان بی بقار
وداع و داغ حرمان بر دل خود پرتو مان صقاع گذاشت و در وفات علامه فقیر
مرثیه ایست که بذکر بعضی ابیات آن که درین هنگام خاطر فاتر باین ساحت به
ینماید با آنکه محل انحصارست صغری رامی آراید و آن نیست مرثیه زویده

بدامن ره خون جگر افتاد به تاج شرف از تارک فضل و هنر افتاد به تاج الحکما رفت
 از مطبوره گیتی به از افسر اقبال گرامی گهر افتاد به فخر الفضلا خیمه ز آفاق بیرون
 زد به زین ملک بسیر ملکوتش سفر افتاد به شمس العرفاد ید و زنا سوت فرو بست به
 گر بود جانی بر پیش پرده بر افتاد به ختم العلما مندر تعلیم نور و ید به دارائی دانش
 بجهان و گرافتاد به زین انخطبات الب اعجاز بیان به این منبر به پایه مرا از نظر
 افتاد به از مرحله وادی امکان سفری شد به بر مصطفی عالم قدسش گذر افتاد به
 استاد بشر بست در مخزن حکمت به زین غمین در امتیاز خرد شور و شرافتاد به
 آن نیر تا بنده چو از دیده نهان شد به نور خرد از انفس و آفاق بر افتاد به
 تا باد مرا و نفسش بست در فیض به کشتی سلامت طالبان در خطر افتاد به
 دیگر که تواند چمن آرائی دانش به نخل طالب ابل بنر از ثمر افتاد به داعی
 عجب از جگر سوخته گل کرد به شور عجب دلشدگان را بر افتاد به ناسی که
 فرج بخش دل و روح روان بود به از گردش دوران بلب نوحه گرافتاد به
 روش بعروج ملکی بال کشا شد به با همش این تنگ فضا مختصر افتاد به
 میخواست سپید صفت الوار مجروح به این قرعه بآن زبده نوع بشر افتاد به
 از حاضر تلخ جهان کام فروشت به این طوطی اعجاز بیان در شکر افتاد به
 شور عجب از جگر خاک بلندست به این واقعه صعب قیامت اثر افتاد به
 منته رفتی تو نو آشفته غمت دل ما به خون باده و غم قتل یا غمت دل ما
 افسوس که شاهنشاه ایوان سخن رفت به ویرانی نظم است که سلطان سخن رفت به
 کو خضر و سکندر که بعد نوحه بگیرند به در خاک فرو چشمه حیوان سخن رفت به

معنی شد و شیرازه جمعیت دلها به از سلسله زلفت پریشان سخن رفت به
 از دست نغمش صفحه اشعار حیاتیت به اشک جگری بسکه زمرگان سخن رفت به
 از رفتن خورشید جهانگیر سیاح به نور از نفس صبح ضمیران سخن رفت به
 شد تیرگی روز سخن بر همه روشن به کان شمع فروزان ز شبستان سخن رفت به
 رنگ از رخ گل رفته و بواز خم سبیل به آن حله طراز گل وریحان سخن رفت به
 شادابی معنی ز سحاب قلمش بود به از رفتن اوفیض گلستان سخن رفت به
 مآتمده شد خطه الفاظ و معانی به سلطان سخن نشان سخن جان سخن رفت به
 شیون کده گردید گلستان هزاران به فریاد که دستان زن بستان سخن رفت به
 تا کلاک خرامنده او از حرکت ماند به جنبش چو رنگ ز شیران سخن رفت به
 درابر نشان تا شده آن نیر اعظم به نور از نظر اختر تابان سخن رفت به
 سزای پوده نکته فروشان جهان بود به او رفت ز عالم سر و سامان سخن رفت به
 انگشتری جمجم کف اهرسن افتاد به کان خاتم فریان و سلیمان سخن رفت به
 در عرصه تازند چرا ماده شغالان به آن شیر زبان رستم دستان سخن رفت به
 گرزده کند شعبده بازی عجیب نیست به خورشید جهانگیر میدان سخن رفت به
 خر مهره چرا بر گهر خویش نلایند به آن در گرانمایه عمان سخن رفت به
 سرگشته میان لب و دل ماند غمنا به زرا از وز که آن خضر بیابان سخن رفت به
 الفاظ و معانی همه بودند عیالش به آیا که چه حالت به میان سخن رفت به
 رفته است ز بالین من خسته مسیحا به درد که سرور دشناسان سخن رفت به
 منته من مانده ام امروز پر و بال شکسته به چون غنچه بخون دل صد پاره نشسته به

و تمام این مرثیه در دیوان اول این قدر شناسد و الا که ثبت است و اگر آن نسخه
حاضر بودی از اطناب اجتناب نموده در نیم مقام اثبات می نمودی و از جمله خطب
بلیغه علامی و خطبه ایست که در جلوس شاه سلیمان و شاه سلطان حسین صفوس
اشافرموده و خطب نکاح و غیر ذلک از منشآت عربی مراسلاتیست که از جانب
سلاطین و وزراء بشرفای مکه و والی مین نوشته و آنچه خود بر پیشاهنگها حسین
مرحوم و بوالد میر و راین خاکسار و بهلا علی رضای تجلی و بجالینوس الزمان
میرزا اشرف حکیم و بوزیر اعظم مرزا مهدی و بمحمد بیگ وزیر و غیر هم نگاشته
قانون کتابت و بلاغت یادگار گذاشته و از تفایس منشآت فارسی دیباچه ایست
که بر ترجمه کتاب مصایب النواصب و بر رساله شریفه خود که در باب قصر و اتمام است
قلمی فرموده و دیگر مکاتیب در مجموعه مدونه مندرجست و اشعار عربی و فارسی
ایشان با سمات یکبارگی زیاد خواهد بود و از انجمله اشعار عربی علامی چند شعر
در نیم مقام ایراد مینماید سه رزق الوری بنیم بالعدل مقصوم و المسموم
معنی القلب مسموم و مسالما جمیع المال بکتمان لفقه ان کدر العیش مذموم
ولیس یرفع حفظ العیش من نصیب و فافتح یدیک قسط الید مجبوم و
والصبر علی العدم و الا یلاق منضیا و من الموان فان الدل مسموم و
و المال عیسنا نخوما احتطلب و به اللبام منان البحر محموم و
اذا الصغام لصد و الطعام حوی و لعاف من لسنه المحدثوم و
اکل الحریس لذی العربین انتها و من به حلوا منها لیر الفتد مسموم و
قالو عسدا کما لفر مر طول العمری سعت و یفتح او نیمه لطن و حلقوم و

مشہد الریاض لا ینفک من ابرہہ و عتھا کے کثیرات صبغہ قوم
 قدانت نرجیل منک ماعتہ ہ کا لست منها سدس الکافور مسموم
 الی اسم عمر و از انہما جبرت ہ و فوق منہما فہس الیوم
 و الروح فیہا کمسودت و تادمہ ہ بحسان من مال خطہ ماطر سوم
 لاسست الفرس فیہا قد حببت بہا ہ فان ذلک لمن نیلوک محصوم
 ولیس بملک الا ما صرفت بہا ہ لا ما کسرت و تدر الدہر مکسوم
 مد الذی بکنوی قبلہا معینہ ہ المدین مارو بالدر موسوم
 القصر البوس و الضراء فی غیرہ و عن قریب لا اللذی العیش مہذوم
 و خطر اس صغار الدود بمرقہ ہ من الغمام الینجان معلوم
 مانکری ستر فی کاشمس نیکر ہا ہ عین الخفافیش ان حستم یوموا
 مدی سوارق افکاری فوق علی ہ ادہا لکم ان مصر بک لہا روموا
 و ملک لسنختہ اشعاری یسود علی ہ سحر کم فان استخذ متهم فوہوا
 نفوح لفتتہ ار ہا رہا سمحت ہ ریاض طلعتہ لولا الدہر مکروم
 و عوا للہاج فان الشمس لامعتہ ہ تحت السحاب وان داراہ مکروم
 و لہ رفع الشد و رجتہ ہ باطلتہ طلعت فی مدح باک ہ حکیت و معنی لفتہ
 عجبت مبراک ہ اسنم رد احمی من عد عک العطر ہ افدیک نفسی منہ
 فارت سلماک ہ کیف انجذب و عین الرقت ساہرہ ہ کیف ارتحلت
 الم ہ صدک حالاک ہ صافت بک الارض رضا بعد فرقا ہ لا غر و لو قصرت
 فی اللبن ممساک ہ ابکی و انشدت الوجد یدکر لی ہ اسرار یطقت لصب

فباک به سهم اصواب و له امته یدری و سلم به من العراق بعد الغدا ب مرناک به
 فمن یجولی یرکک العاس فی خلدی به کتمت جعناک لولا جسمی الحساکی به
 یسطنک اری مالی من الدلف به عدل الهوی حکم بالمثل حاراک به ما حرتک
 قد حلت رکابها به قطعت قلبی ههنا بین خیر طاک به رنقا سلمی لعین امطرت
 ستفا به وقابلها الصبح من محیاک به و در وفات استاد اجل آقا حسین مرحوم و مغفور
 فرموده و الصبح القلب فی لطمی و المتهاب به و سیو فی لطقته من لیکاب به
 کیف لا و الد هو کسر عینا به بالمصائب غت عهد التصلی به حسب الدهر
 کل عیش رعید به قدر رفناه فی بصارا الشاب به فخر امان کل شرار طره به
 و اخفی ماک فی الحساب به العیایدی الحیوة لشراره لکافیه حیف ذاک الحنات به
 فمصا ب احین ضوعف یوما به رفوا العیثه علی الاحتاب به اسکنی مقلنی
 فدواب به و خفی عن الحفظ الی به و اصبی سنبسی و می به و ککالی به کمال الحساب
 عجبا للمنول کیف تواری به ساح العلم فی الشور النصا ب به کال کاشمس
 رو کسها صا به و لو ارت بعد العطا بالسحاب به فیسقی السدیر تبه اوسفا به
 من علوم الهدی لعذب عتاب به علم العلم غاب عینا فعینا به و فن العلم کالمدک
 فی الدواب به و از از بار اشعار فارسی علامی باین چند بیت طراوت بخش
 طبع سخن سنجان میگردد و اشعار بسز نتوان رساندن با حیات تن ره دل را به
 به چشم نقش پا در خواب نتوان دید منزل را به رهین هست خویشم که با عذر
 تنیدستی به چور دشمن مشکل میشمارد در وسائل را به زبیر ذوق شهادت
 بود طوق گردن جانم به سرم گرداب کرد آب دم شمشیر قاتل را مننه شد گرم

جگر سوزیم آن رند شرابی بهستیش برین داشت که گردید کبابی و دیگر
 شمع نزد دست تو بر سر گل داغی به روشن نشد از پر تو حسن تو چراغی و
 دیگر نمک ز شور جنون رفت و بیدار غم کرد و سیاهی از سر و غم رفت و
 و داغ غم کرد و له غم نیست اگر دل غم بسیار ندارد و این بس که بمن عیش
 سرو کار ندارد و له ساقی بیار باده که کام بکام شد و می در پیاله ریز که عیشم
 بدام شد و له تا که شاهین زبانت بر از وی دو گوش و سخن خویش ز سنج
 بسنجد آن مفروش و له از شرم گل روی تو چون رشته گوهر به از دیده نگاهم
 عرق آلوده بر آمد مننه همین بس است که می بایدم جدا از تو زیست و دیگر حکایت
 شبهای انتظار سپرس مننه قطع نفس خصم بمقراض خموشی است و بکشای به تندی
 لب و شمشیر دوم باش مننه سر شک نیم شب چون گوهر مقصود میگردد و
 باین امید من هم دانه بر خاک میریزم و مننه ز بیم درد معنی شعر خود پوشیده
 میدارم و چون زرداری که بر اهل طمع حالش نهان باشد مننه ز جای خویش تن
 بر خیزد و رنگین ساز مجلس ای که نبود بوج گور بهتر از نقل مکان نقلی مننه گرفتار
 ترا چون جوهر شمشیر از حیرت و سخن از ناتوانی بر لب اظهار می چید و
 تو اضعهای دشمن در عقب سر گشتگی دارد و به ره بر خم عنان سیل بی ز شمار
 می پیچد و نمیدانم رگ جان که شد پیوند بازلفش و که دل در سینه ام
 می پیچد و بسیار می پیچد و ز عذر کرده با معنی خجالت بیشتر دارم و بخود
 تسبیح من از شرم استغفاری پیچد و دیگر یک شب بکام شوق در
 آغوش خود ترا و می خواستم ز دور تماشا کنم نه شد و

استاد العلماء اسوة العرفاء مولانا شاه محمد شیرازی علیه الرحمة والمغفرة

متخلق باخلاق حمیده نبوی و متادب به آداب مرضیه مرتضوی و از بدایت تیز
مانند نهایت زندگانی که از عمر طبیعی در گذشته بود روزگار خود را صرف خدمت معلوم
دینیه و نشر معارف یقینیه و ادای عبادات و تحصیل مسوبات با دراک صحبت
بسیارے از عرفا و علما و اتقیا فایز گردیده بود از مآثر تلم فیض شیم آن فاضل
محقق رسائل شریفه و شرح صحیفه و تحقیقات لطیفه بر صحیفه روزگار بیادگار است
راقم حروف در شیراز قدری از احادیث را در حضور سامی ایشان قرائت
و تحقیق نموده و کتاب حکمت العین را با حواشی در خدمتش گذرانید و حاضر
بود که آن نقاوه سعادت مندان بجهان جاودان ارتحال فرمود طوبی که حسن بآب
گاهی طبع مستقیمش بانثا و شعرا و ابیات غرا و رباعیات آشنا بذاق عرفا از
تلاصج افکار آن خیر سخن پرداز در میان تخلص آن عارف معارف عارفست از انجمل
چند بیت را طرازی این دفتر بیازد اشعار رستم بر صفحه ایجاد عالم تا مقدر شرف
و اول سر نوشت مابی چون خط ساغر شد به تواند محفل آرائی جهان چون شمع گردید
کمل آتش نشان داغ هر سر را که افسر شد به ز شوق منصب پروانگی در بزم او
شب و طپید نهامی دل در سینه من بال و یگر شد به بنیوز و چراغ به چکس تا صبح
حیرانم به که چون داغ دلم را هر شب این دولت میسر شد به نشینم غنچه دل تا که
درین فصل خزان عارف به که برین عیش از مجوری یاران مگر شد و له نجاة تو
چه دورست خانه که ندارم به چسان بکوی تو آیم بهانه که ندارم و له قانع ز بدست
بنشینم نمیشوم به هرگز شنیده که کند گوش کار چشم و له عاشق کجا و این طایقت

خط ساغر شد به
ست خط بخند
بسیارے از عرفا
زندان بود
و خط و سیف
از خط
ادانت
با وجود
شرب و عمارت
بنیوی
از دست ماز
حالت

در انتظار یک شمع تا صبح قیامت نرسد منتهی رو بپند آوردن روشندان
 بی جنبیت و روزگار آینه را محتاج خاکستر کند منتهی سبب تشنه سبیل فروزان
 اصل یار و سیراب از عقیق مکیدن نمیشود و بالیدن از ترقی بالقوه بدنام است
 پرواز چشم بال پریدن نمیشود و

الفاضل المحقق التحفانی الشیخ ابراهیم ابن الشیخ عبد الله الزاهدی بحیلة

عم عالی مقدار این خاکسار است منظر شوارق انوار و مؤید بتائیدات کردگار
 و از نواد در روزگار بود جامع علوم دینی و معارف یقینیه و حاوی کمالات صوریه
 و معنویه تلخیص والد بزرگوار خود است مشوطن بلده طیبه لاهجان و مرجع افاضل
 گیلان جمیع فضائل مناقبش با عالی و ادانی و اطراف و کناف رسیده و نوبهار
 فیض سرمدی و گل خلق محمدی از ریاض طبع فیافش و میدۀ فضائل حقیقیه
 انصاف را با محاسن ظاهریه جمع داشت حسن تقریر و تحریرش و پذیر و در شعر و
 انشا و لغز و معامی نظیر جمیع خطوط را بغایت خوش و دلکش می نگاشت از
 جمله مصنفات شریفه اش حاشیه است سیمی بر افع الخلاف بر کتاب مختلف
 علامه حلی علیه الرحمته و حاشیه دیگر موسوم بکاشف الغواشی بر کتاب که تا سوره
 مبارکه اخفاف رسیده و رساله دیگر در توضیح کتاب الفلیدرس فقیر درس ده سالگی
 که در خدمت والد مرحوم از اصفهان بلاهجان رسیده قریب بیست سال توقفت
 و داده شرف حضور آن عم بزرگوار دریافته باشاره والد علامه قدس القدر و
 خلاصه الحساب را از خدمت ایشان استفاده نمود قصائد غرا در مدح آل عبا
 و مرثیه نیکو در تغزیت سید الشهدا و اشعار و محامات ستوده از ماثر طبع و قوال ایشان

ح
 بنی جیه

ح
 بنی جیه

بر صفحه روزگار باقیست در سال بکزار و یکصد و نوزده هجری بجا آمد انتقال فرمود
 و در لاهجان مدفون گردید چون این خبر باصفهان رسید مرثیه وارد خاطر فقیر شد
 بنزد چند بیت از آن مبادرت مینماید مرثیه این واقع رنگ از رخ گلزار فرو رخت
 بلبل دل خون گشته ز منقار فرو رخت به پیانه سرشار کشیدی تو و ما را به هوش
 از سر این ساغر سرشار فرو رخت به پیوند نفس از لب اعجاز ترنم به بستی و
 شیرازه گفتار فرو رخت به چون گنج تننت تا بدل خاک دفن شد به بام و در
 گنجینه اسرار فرو رخت به در ماتم تو ناصیه صبح کی بود دست به بر صفحه این آینه
 زنگار فرو رخت به بی باد بهار نفست گشت خزان دل به برگ و بر این باغ
 بیکبار فرو رخت به تا گلشن جان پرور عمر تو خزان شد به در سپهرین طاقت ما
 خار فرو رخت به بال و پر مرغان چمن گشت شکسته به زمین طرفه خزان که بگلزار
 فرو رخت به امر و زکر که از لطمه رخ صبح کی بود دست به در ماتم علامه اصحاب شهودست
 از اشعار بلاغت آثار آن عالی مقدار چند بیتی که اکنون بیادست ایراد مینماید
 اشعار شبی بر خیز و برویت در صدد عابکشا به چو بال جبرئیل از یکدگر دست
 دعا بکشا به مننه بر افکن پرده از رخسار و کوه سازد دعوی را به بنقاد و سبکست
 جلوه ده شمع تجلی را به مننه با چراغ مه و خورشید چکارست مرا به نفس سوخت
 شمع شب تارست مرا به حیرتم لبست چو تصویر ره گفت و شنود به خاطر مشاو
 که در بزم تو بارست مرا به من با مید و فانی تو بدام افتادم به ورنه با سلسله
 زلفت چه کارست مرا به و پیکر یقین دارم که یا قوت لبش آب صدق دارد به
 پهل نازک او دیده ام تا جای دندان را مننه اشکی که از دل تو نشوید غبار من

خاکش بسراگر چه چکر گوشه دل است و له تا چند اضطراب کند دل بسینه ام +
 این مرغ را ازین قفس آزاد میکنم منته میمانی با من خلقم در جوانی پیر کرد +
 عصه خور و نهام را از زندگانی سیر کرد +

الفاضل الحارث منظر العواطف شیخ جلیل الشدطایفانی قدس الله روحه

از افاضل اصحاب ایقان مستغرق بحر عرفان زلال انفس و آفاق و از حنیض
 علائق باوج اطلاق رسیده بود مدت چهل سال یا کم و بیش در یک فرقه و شار فوری
 بیک دو لقمه چربش اکتفا نموده کیفیت ریاضات و سلوک زندگانی آن زبده
 جاودانی استماع مقامی عظیم میخواست علوم ظاهر و باطن را جامع و نورشود از
 سیاهی اولامع بود گوشه غزلت در اصفهان اختیار و از آنجا بلاء علی انتقال
 نموده خطوط را زیبامی نوشت و مجلدات بسیار کتب نافعه را بقلم مبارک خود
 کتابت فرموده وقف بر طلبه نموده بود بقدم مصداقت و داد که با والد علامه
 اعلی الله مقامه داشت در بدایات صبا قبول تربیت این بی سواد و بتان
 استعداد فرمود چنانچه بسیاری از مقدمات علمیه را تلقین از ان عارف
 زبانی یافته و پرتو التفات او بر مشاعر این قاصر تافته گاهی بانشا و شعار زبان
 مقالش ترجمان حال شدی این چند بیت از انجمله است رباعیات
 ایشوخ بیاد رون درویش نشین + کان نمکی بر جگر ریش نشین +
 در حجر تو دامنم گلستان شده است + یکدم بکنار گشته خویش نشین +
 مننه از گفت و شنید خویش در هم نشدی + شرمند در روی اهل عالم نشدی +
 صد مرتبه پیش خر شدی دانسته + یکبار چرا بسو آدم نشدی +

و له تاکی ز غمخش چو غمخ گریان باشم به در آتش عشق او فروزان باشم به
 تا چند در انتظار او آیتنش وار به سر تا بقدم دیده حیران باشم به
 و له ماباده کشان شبیه و آدینه ندانیم به جز جام شراب دل بی کینه ندانیم به
 ایضا بگلشنی که مرا بخت ره نمائی کرده نسیم هم نتواند گره کشائی کرد به
 و له فیض نیکی بین که آخر شد چراغ تربتم به ز استخوان شمشیری که در راه به امید اشتم به
 مننه کوچه را دویده ام که پیرس به جاده را دویده ام که پیرس به
 گشت در جستجوی او چندان به اشک بر دور دیده ام که پیرس به
 در سه کوی او بر سوائی به جامه چندان در دیده ام که پیرس به
 به سین چشم کم که می بینی به آنست در چون تو دیده ام که پیرس به
 المولی المام طهر الانام رحمه الله علیه فاضل عالی مقام و ملک الکلام
 بود خلف فاضل مرحوم ملا مراد القرشی است که از مشاهیر علماء و صاحب حواشی
 متداوله است بر کتب احادیث و اصول و فروع و غیر ذلک و خدام ظهرا بذا
 وحدت فہم و استقامت طبع و جامعیت فنون علیہ خصوصاً علم حساب و ہندسہ
 و ہیات موصوف و بین الافاضل بہ بحر معروف طبعش محکم ناقص و کامل
 و نقاد راجح و کاسد و قبول اور اسلم میداشتند و چون لطافت طبع
 و علو ہمت و فضائل نفسانیہ اش پائے کمال داشت بجا شرت ابنای عہد
 راضی نشدہ و از وسائل دنیوی معرض و با فادہ علوم ہم چندان التفاہ نگردہ
 گوشہ منزل خمول را پسندیدہ میداشت بنا بران ^{و گردان} بین الجمهور آن معرفت و اشتہار
 کہ فرومایہ تران از منزلت او بوسیله خود نمائی و سعی و تلاش در حصول جاہ و دست

ساعت داشتند خدمتش را حاصل نگشت و برانش داشتند که با والدین خاکسار
داشت پیوسته بمنزل ایشان رسیده ایام و لیالی صحبت گذرانیدی و فقیر از
مستفیدان آن مجلس عالی بودی در شعر و انشا و سخن سنجی بگانه و بفطرت بلند
از نوادر زمانه این بود چند بیت از واردات خاطر فیض باثراست روح الله
روح و کثر فتوح اشعار از خود میرفتم از دورت اگر نظاره میکردم بیابان
در بیابان خویش را آواره میکردم و دیگر بخون نخت سیه را با چو داغ لاله می شستم
گریبان را بدست شوق چون گل پاره میکردم به ثمرگان تاسحر که گوهرنایاب
می ستم به زاشک خود شمار ثابت و سیاره میکردم به وله دل افسرده مارا
بنگاه بی دریاب به تاکی از خرمی اسی برق شتابان گذری به لب زخم گل
خمیازه آغوش شود به تیغ برکت اگر از خاک شهیدان گذری و له گستاخ
بگلشن نتوان دیده کشودن به ور بوسه گل و باد صبا بلکه تو باشی به ول
هر سر مو بتن آماده زخم نگهی ست به تانصیب که شود خنجر مرگان کس به
السید الجلیل قوام الدین محمد یوسف الحسینی القزوی علیہ الرحمۃ
احوال سلسله سادات سیفی حسینی قزوین و اصحاب کمالی که در آن خانواده بودند
بر واقفان سیر مخفی نخواهد بود با جمله مرزا قوام الدین مذکور سلسله آن خاندان
و از مشاهیر افاضل زمان بود در علوم عربیت خلیل العصر و در فقه و حدیث
جلیل القدر و شرح الصدر مستحله با جناس فضائل و تقاوة ایقاس کامل
بود پیوسته بجای غربا و ضعفای هر دیار و کف دریا نوالش رشک ابر بهار
قلم از اوصاف کمالش بجز و انکسار اعتراف دارد و فقیر حنبلی در اصفهان

ایشانست فقیر در مجلس والد علامه طاب ثراه اورا که صحبت آن صاحب کمال
 بسیار نموده تیغ قصیده لاسه طخرانی فرموده ابیات خوش در آن قصیده دارد
 و شعر فارسی بسیار گفته اشعار عالی رتبه در آن میان از طبع مستقیمش برین روزگار
 یادگارست از آن جمله این چند بیت ثبت افتاد اشعار بلبل گل نشان دهد
 از رنگ و بوی تو پیر وانه با چراغ کند جستجوی تو پدما باشدم بهانه از بهر بازگشت
 دل را بجا گذاشته رفتم ز کوی تو پدمنه رفتی ز بزم و رنگ بخسار شکست پد
 همچون حباب شیشه دل بی صداست و له در بزم دوشین مگرانی نقاب
 سوخت پد باز این شاره سوخته را آفتاب سوخت و له از بکه دلم در ره
 شوق تو نفس سوخت پد از ناله من زمره در کام جرس سوخت پد و له
 تا من بنای جور تو ویران نمیکشم پد از گریه منع دیده گریان نمیکشم پد
 و له زبان داغ دلم را بر لب اظهار می آرد پد ز گلشن برگ گل را بلبل از منتقار
 می آرد و له یاد آن روز که دل در خم گیسوی تو بود پد بیج و تاب بگ جانم
 شکن موی تو بود پد و له ناله دامن بچراغ دل پر داغم زد پد با دنگداشت
 چراغان کنم این صحرار امنه چون شمع سوخت یکسر جانی که بود مارا پد تا عقده
 خموشی از لب کشود مارا مننه چون شیشه چند با شمشیر شراب غفلت پد
 تا که هوا فرازید از بهر سجود مارا و له چون موج سرابم در شوره زار عالم پد کز بود
 بهره نیست غیر از نمود مارا پد هنگامیکه را قلم حروف دارد کاشان بود
 میر عبدالحی کاشی حکایت کرد که حضرت علامی اخوند مسیحی فسانی قدس الله
 روحه وارد کاشان شده بود فصل تابستان بود و عقرب در آن فصل در کاشان

بسیار و در عوام اشتهار دارد و که عقرب کاشان دارد و غریب را نمی گزند و بسا برین
چون شب شود کسی که غریب باشد یا از بلند می گوید که من غریبم غریب
و این سخن را بمنزله افسون کردند و مانند شبی من و جمعی از مردم کاشان که میخواست
کاشی هم از آنجمله بود و در خدمت علامی بودیم چون وقت خواب رسید حضرت
علامی با از بلند فرمود که من مسجای فسانیم غریبم غریب شما دانید مسجای کاشی خود
الفاضل الکامل کمال الدین حسینی الفسانی از افاضل شاگردان حضرت
علامی سیح الانام فسانی بود و توفیق استفاده از بسیاری علماء و اعلام دریافته
بمساعدت الطاف الهی و کمال استعداد ذاتی بمراقبتی مجدد و علا و اعلی رتبه علم و
تقوی صاعده گشته کاشت معضلات اوائل و حلال غوامض مسائل بود و در علم
منقوله تتبع کامل و در محقولات قطعی وافی حاصل نموده تا پایان عمر سعادت فرجام
بافاضله افاضل و تحریر قواعد و مصنوعات عالیها اهتمام می فرمود و از آثار قلم مشکین رقم
او کتاب شواهد است که بر مطول نوشته و در مقام خود مثل آن نسخه تدوینی نیافت
و حاشیه بر معالم اصول تحریر فرموده و رساله تشریفه دیگر که در حل شبهات کاتبی قزوینی
نوشته را رقم حروف کتاب مخنی البیب را با تفسیر صغیر عروة الاسلام شیخ ابوالعلی
طبرشی علیه الرحمة و بعضی مقاصد دیگر در حضور باهر النورش قرائت و استفاده نموده
تا آنکه هنگام محاصرة اصفهان در سال یک هزار و یکصد و سی چهار بدارالقرار و جوار رحمت
آفریدگار مقام اختیار فرمود چون از بدایت تحصیل پرورش یافته ضحیر تربیت
حضرت علامی علیه الرحمة بود بغایت خوش تقریر و نیکو تحریر و در شعر و انشا
انگشت نما و ید بنیامی نمود و تتبع قصیده خاقانی را که صدرش نیست مصرع

دل من پیر تعلیمت و من بطنل زبان دانش به خوش بسامان فرموده و صبیقل
اندیشه زنگ از دلهای مخن سنجان زودوده و اشعار متفرقه دیگر نیز دارد که معدود
ازان درین صفحه می نگارد اشعار خوش آن زمان که دول کامیاب غلت بود به
حصار عافیتم از کمند وحدت بود و لاله استغنا تغافل و شکارم کرد ازین غافل به
که صید لاغرم در کمین صیاد بادار و لاله بکش لبوز که عاشق شدن جزاش
انیت به کسی که دل به تو ظالم دهد سزاش نیست ایضا آب میگرد و دل و
از سینه می آید برون به یار تا از خانه آینه می آید برون و لاله گرد کلفت در دلم
از بس بخود پیچیده است به ناله ام چون گرد باد از سینه می آید برون و لاله دوشان
گرامی جدا فکند مرا به زیوفائی دوران بیدار سپرس به نه خون گذاشت بدل
نی بدیده قطره اشک به ز باد وستی ثمرگان اشکبار سپرس به
جامع الفضائل المرزا علیخان علیه الرحمة والعفوان از اعظم بلده کلبانگان
و از مستفیدان رئیس العلماء آقا حسین خوانساری بود بفضائل صوری و محنوی آراسته
و هین و قیفش کثافت عوام مض حقائق و سلیقه مستقیمش در هین با استقلال
و باستحقاق فائق تعلیمات شریفه و فوائد ارجمند دارد و در شعر و انشا افاقت یاب
بنهایت دقیقه سنج و نکته یاب بود هنگامیکه از اصفهان غم کلبانگان داشت
بمنزل والد علامه علی الله مقامه آمده روزی مقام نموده وداع فرمود و دران ایام
فقیر اسعادت حضور ایشان حاصل آمد دیگر چند سال هم بصفای خاطر در کلبانگان
زندگانی نموده در همان بلده بجنبت جاودان انتقال فرموده این چند بیت از
نتایج طبع آن فاضل حمیده خصال است اشعار چون صبح در جوانی اگر پیر میشدم

مانند آفتاب جهانگیر میشدم و زمین پیش بود قابل پرواز شهرم و هم آشیان اگر
 به پرتیر میشدم و له اگر چه هست صرافت عمل بنیاد نقدی و زر و نسی لطیف میگیرد
 ز سرخ خجالت هم و له لبریز نظاره من گشت دو عالم و از بس تماشائی تو
 بالید نگاهم و جز عکس تو من پر تو دل خویش ندیدم و چندانکه درین آینه گردید
 نگاهم و له شب بجز تو در فانوس تن چون شمع کافوری و فروزان استخوانم شد
 ز تاب گرمی تنها

السید العالم العادل بن الفاضل السید مرتضی العالمی از احفاد مجاهد
 سید الفقهاء والمحدثین سید محمد مشهور است که صاحب کتاب مدارک شرح شرایع است
 و آن افاضل عالم مقام صبیحه زاده شهید ثانی زنده جاودانی الشیخ زین الدین علی
 العالمیست قدس الله روحه باجملة مولد سید مرتضی و والدش در دار السلطنة
 اصفهان است او کتاب علوم دینی و اقتصاد و معارف یقینه در آن بلدة فیض توانان
 نموده از افاضل زمان بود بعلوم عربی و فقه و حدیث که میراث ایشانست ماهر
 و طبعش بانشا و شعر قادر و علم تخلص آن نقاوه اکابر است پیوسته رقم مودت
 و اشتقاق این سراپا و فاق را بر لوح خاطر عرفان ذخائر نکاشتی و هرگز قدم از پیش
 و نوازش این خاکسار نکشیدی و دست از تسلیه خاطر فاتر باز نداشتی تا آنکه لوا
 سفر بعالم بقا بر افراشت و حسرت بی پایان و داغ حرمان بر دل دردمندان گذاشت
 این چند بیت از ایشانست اشعار اوقات صرمت دوستی غیب جو مکن و
 بازشت روی آینه را در بر و مکن و پیراهن دریده چو گل ز نیست تن بست و
 ز نهار پاک سینه خود را رفو مکن و گم گشتگان بمنزل مقصود میرسانند و از خویش

تا برون نروی جستجو کن : ایضا گم نیکردن دریا بر چه بردارد حساب : چشم من
تا میتوانی گریه کن دریاست دل و له از دل روشن چو صبح آینه منخواستم :
معاف از گرد که درت مینخواستم و له خود را بشمع و هر گل روئی بمنزلم :
مالوا الموس چو بلبل و پروانه نیستم : و له بنجیه بر خرقه صد چاک هستی نیز دم :
گرد مانع بستن بند قیامیداشتم :

الفاضل العصر المولی محمد علی الشکاکى شیرازی رحمه الله علیه

حاوی بسیار از فنون علمیه و متعلی باوصاف شریفه و اخلاق فاضله بود در اواخر
تدریس دارالعلم شیراز به دانش موقوف و مشروبی صافی و آراستگی و آزادی عجیب
داشت از شاگردان نمایان حضرت علامی شیخ الانام علیه الرحمة والرضوان
و ادراک صحبت بسیاری از علما و موحدان نموده بصیقل هدایت و فیض سعادت
زنگار کلفت از آینه دلها زدوده از سخن دلپذیر و حسن تقریرش فیض سحرگاه
هویدا و از هنر مهر تنویرش دم جان بخش مسجائی پیداتا این نیازمند درگاه
اکثر در شیراز بود پیوسته به کام سحرگاه به سیف بخش منزل فقیر آمدی و نا ارتفاع
نهار بصباحست گذرانیدی در فرقت او پرس احوال و لم تا آنکه از
کمال سعادت که شامل حال فرخنده مال آن صاحب دل بلند اقبال بود در استیلاء
افغان و آشوب شیراز در سال یک هزار و یکصد و سی و پنج بدست اشرار ان قوم
بد سگال در مراحل شین شربت شهادت چشیده در خانه خویش مدفون گردید
اسکنه الشرفی جواره تخلص آن بلیغ الکلام شکیب و غلبت محمد امین سکاکی
شیرازیست اشعار رشیده دارد از آن جمله این چند بیت است نظم بر افشانی

چو کاکل سبیل از جیب صبا افتد بگردانی چون گیس فتنه دینخانه افتد به هوای
 تاج زر گردن کشانرا پست میسازد و چو روشن گشت شمع بزم در یک شب
 در پا افتد و له چو نور و سایه منجمد اهد و لم تا متصل باشد به سرین در کنار او سر او
 در کنارین و که گرفتاریا دین خسته نه هوش تو رسد به چقدر ناله کشد قد که گوش تو
 رسد و له بار باب جهان کی میرسد فریاد میکنی به که مانند صدمت دارند از دور
 گوش سنگینی به و له از عالم گرچه با صد داغ حسرت رفته ام شادوم به که چون طایوس
 کردم ز اشیان پرواز رنگینی و له دو عالم را جزای قاتل من ده خدای من
 که بس باشد همین ذوق شهادت خونهای من به چو نفی نفی اثبات ست
 از مردن نمی ترسم به بقای من چو شمع کشته باشد در فانی من به گذشتن از
 شراب و هردا من چیدنی دارد به ز آب بهفت و ریاز ترکرد و پشت پای من به
 و له بدن مصر و هوا فرعون و با مان نفس و من موسی به خیال و و هم با حرو
 دلیل من عصای من به بزرگان را شکیب از عالم آگاسه نباشد به
 درین گسار با هرگز نمی بچید صدای من به

المؤید بالفیض الربانی المرزا هاشمی الهمدانی علیه الرحمة فاضل همدان
 و از فصیحای شیرین زبان بود فکرش صحیح و خدقش صریح و در علوم عقلی و نقلی
 بارع و حدت شعورش سعیت قاطع و در هر وقت نکتہ طراز و در معرفت فہم
 و استحضار ممتاز مولدش همدان و سالہادراصفہان بجد موافق تحصیل علم
 فرموده بذروہ کمال ارتقایافت و در علم طب بقراط زمان شد محبتی خالص و
 و دادی با فراط باین ذرہ ناقص داشت بعد از تکمیل و فراغت از تحصیل

بهمدان رفته با فادۀ شغول بود تا در سانجی و قتل عام که لشکر روم بر آن مرز بوم
 استیلا یافته در آخر عام هزار و یکصد و سی و شش به عادت شهادت فائز
 گشت این چند بیت از اشعار آن غریق رحمت پروردگار است اشعار
 که بود کی سبزه خط از عندارش گل کند گاشن عاشق نواز بهارش گل کند
 و له بی آبله ماند گفت پانی که درین راه به از سزانش خار جفاست گلدار و به
 و له ز آهی میکنم چون شمع روشن بیکر خود را به بدست خویش بر میکنم خاکستر
 خود را فرو نموده کشیدیم بجای قبح می به ویران شود آن شهر که ویرانه ندارد
 فرو دوری بیان ما تو صورت پذیر نیست به نقاشش سر و وفاخته همراه
 میکشد فرو غبت ظالم را پس از مظلوم چندان فرصتی به شمع با پروانه
 در یک شب ز محفل می رود به و له بر امید آنکه شاید یکدست بنیم بخواب به
 روش تنهایی بصدافسانه ام در خواب کرد و له نغمه دستان دشمن جان من شد به
 خوشحال او کاشانی ندارد و فرو از بلال خم ابرو که تو دل رفت ز کار به
 حل شد این عقده و از ناخن تدبیر چکید به

و المناقب والمفاخر المیزابا قراطاب مشواه بقاضی زاده عباس آباو
 معروف و بفضائل ظاهری و باطنی موصوف مولد و موطنش اصفهان و از
 اعیان زمان بود استفاوه منقول از حضرت مجتهد الزمان مولانا محمد باقر
 خراسانی علیه الرحمة و معقول از سید الکبایر قوام قدس الله روحه منوده
 مصاحبته ویرینه با والد علامه رحمه الله و عطفوفتی تمام بحال اقم اینمقاله
 داشت مناسبت سلیقه اش با دقایق صناعت شعر از اکثر افاضل دیگر

بیشتر و فی کلکش را در شکر ریزی قیمتی او فی و او فرمود در عشر سبعین از مرا حل
 زندگانی این جهان فانی را پدر و دهنوده بخصاثر قدس ارحال فرمود این
 ابیات از آثار قلم آن سنجیده رقمست فرویات عینک در انتظار تو بادیده
 یار شد چشم سفید گشته براهت چهار شد بد و له گذار بود و حشر خموشی بد با نم بد
 پیداست چو آینه ز دل راز نماند با آنکه میان من و تو موسی گنج بد
 چون بهله تمیست از ان موی میانم بد آوار گیسم منزل معصود و ندار و بد
 چون تیر هوایی بنظر نیست نشاغم و له پسند زویدار تو محروم بماند بد از دیده
 بر آید بصد امید نگاهم بد نور نظرم شعله جواله شد از پس بد برگرد سراپا سکه
 تو گردید نگاهم و له روشنش میگردد احوال دلم در پیش یار بد هر که چون پروانه
 یک شب میشود همان شمع بیت نه بستم هیچگاه از اختلاط دوستان طرغ بد
 برنگ رشته گلده پامال غریزایم و له ز عکس او گله هر خطه در باغ نظر دارم بد
 گل افشان شعله از داغ سودای بسردارم بد چشم کم مبین اشک بخون غلطیده
 مارا بد که من از نخل امید و عالم این شمر دارم و له جان در تم رقص و نه است
 از نشاط بد گویا تو یا داین دل مجبور میکنی بد و له شکست شیشه بکدال خیانت بد
 که چندین کعبه ویران کرده باشی بد ز عشق آن روز لذت میتوان برد بد که داغی
 را نمکدان کرده باشی و له کوران پی مصلحت اندیش ز رفتم بد از کویتو هرگز قدمی
 بیش ز رفتم بد دوری نتواند بمیان پای گذارد بد بی همزی یاد تو از خویش ز رفتم بد
 العارف بالله المولی حبیب الله طاب ثراه ساکن عباس آباد
 اصفهان و در عقلیات مشهور زمان بود تاج افکار حکما را با معارف اصحاب شهود

تجلیق نموده و بمشرب و مسلک صوفیه انس و عادت گرفته شورش و ماعش را
 مرضی سودا و علاوه شده چند از معاشرت و تدریس باز ماند و بجایست نموده
 بحال خود آمده باز با فاده مشغول شد با فقیر انس تمام داشت در آن بلده بجوار
 رحمت الهی رسید این ابیات از مآثر کلک که سلک اوست فردیات
 در آورم ز مردم رندان تا به بینی عالم دیگر به بهشت دیگر و ابلیس بگر آدمی دیگر
 ما را از خداوندی لطف تو همین بس که ز بندگی همچو منی عارنداری و له
 مسی خراب کردم و میخانه ساختم به تبیج رگ ستم و پیمان ساختم و له بدل
 زخم نمایان از تو دارم به چه سنت با که بر جان از تو دارم به

الادب المتأدب بأدب المبادی محمد المولی هادی از مشهد مقدس

رضوی در اصفهان مقام اختیار نموده روزگاری در از در آن بلده بصفای
 وقت بمصاحبت اصدقا و با فاده معارف سپری ساخت و الحق از جمله اعظم
 از باب عظام بود و خصائل حمیده اش کمال و بغایت خوش صحبت شیرین مقال
 و بار اقم این مقال سالها انس و اتصال داشت در سال هزار و یکصدوی و چهار
 ازین دار بقرار بعالم انوار پیوست اگر چه طبع بانثا و شعر گاه گاه میگماشت
 اما از بدایت حال باین شیوه میل و رغبت نموده و هر صنعتی که در سخن سرایی
 داشت تدارک آن به سخن رسی و التذاذ از آن فرموده اینچند بیت از ایشان
 اشعار بسینه چنگ زدم دل با اضطراب آمد به بدیر حلقه زدم کعبه در جواب
 آمد و بیکر تار ستم ترا نه دارم به غزل عاشقانه دارم به عشقم آخر خراب
 خواهد کرد به در ره سیل خانه دارم و له نشان مرده گم کرده از منزل چپ بیکر به

حدیث کشتی طوفانی از ساحل چه پیوستی به وله در ترقی سفله را جز خود مسافری
 کانیست به ابر بر دریا کند عرض بجل در هوا و له منت نزدستی احسان کم از
 سیلاب نیست به از خرابی نیست بهتر هیچ تعمیر مرا به

السید الامام سید قاسم الیز و جردی از سادات عالی درجات نزد دست
 که بلده است و لکشا قریب نهادند فقیر در بلده بخرم آباد ارستان بود که آن
 سید سعادت بهر از شهر خود که مسافت بیست فرسنگ است بخرم آباد رسیده از
 صحبت او مسرت تمام حاصل شده و با آنکه بیست دو سال از عمر او گذشته بود
 از موطن خود بجائی سفر نموده او را از افاضل دریافت تحصیل نزد فضائل مآب
 حاجی عبدالغفور نیز و جردی نموده و حال آنکه او را فقیر دیده و بر تبه او واقف
 گردیده سید مذکور را فائق بر استاد یافت ذلک فضل اللہ یوتیه من یشاء
 بی تکلف جوانی بود از نوادر جهان بآن لیاقت و استعداد و استقامت
 سلیقه وجودت ذهن و سرعت فهم و حدیث شعور و استحضار علوم متدراوله
 که دیده بود کمتر اتفاق افتد مدت سه چهار ماه پیوسته حاضر و معاش بود و بشعر
 و معما چنان آشنا که باندک تامل گشتی و پسندیده گفته باز بوطن خود عود نموده
 ده دوازده سال قبل از وقت تحریر شنیده شد که بجنبه جاودان انتقال نموده
 این ابیات از وی یادست اشعار را که ز تو هر خطه سودائی دل شوریده را به
 در تماشا می تو هر ساعت فروغی دیده را به قدر ما را اگر نمیدانید یاران دور نیست
 فهم هر کس در نیاید نکته بنجیده را و له نم فیض تو ساقی حل نماید شکل ما را به
 بیک پیان می و بیای آتش کن دل ما را به و له بزخم کاریم چون رنجبه گردان

دست و پنجره را به عبیر افشان نمود از شوخی آن ز لعلت معنیر را بود
 القاضی الفاضل مجدالدین الرفوفی در فون بلده است از توابع
 شوشتر قاضی مجدالدین مذکور از بدایت تحصیل مطالب علمیه از د علماء شوشتر
 طی نموده فقه و حدیث را از سید نعمت جزائری علیه الرحمة استفاده نموده
 بمرتبه کمال رسید و مکرر باصفهان آمده در محبت علماء و ارباب هنر بسر برده
 درجه بلند یافت بسی نیکو خصال و ستوده افعال و طبع بود در انشا
 بغایت ماهر و در شعر نیز سلیقه درست داشت اگر چه کم میگفت لیکن آنچه
 میگفت خالی از لطیفی نبود مدتها باین فقیه انیس و جلیس بود و در بعضی اسفار
 رفاقت نموده چند سال پیش از تحریر وفاتش مسموعه شد اسکنه الشرفی جواره
 مع الصدیقین این چند بیت از واردات اوست اشعار در هم شکست
 رتبه ما را کمال ما به بر ما و بال گشت چو طائوس بال ما به دیگر بفکر پرده پوشی
 نیستیم چاک گریبان را به نمک پاشم چرا از بخیه این زخم نمایان را به و له گرج
 فرش خانه زاهد بظاہر پوریاست نیست فایز باطنش از خار خار سوزنی
 و له نکیه بردوستی اهل جهان نتوان کرد به تا چو پستی نکنی پر شکم انسان را به
 العالم المتبحر القاضی نظام الدین انخوانساری در اصفهان تحصیل
 علوم نموده بموطن خود بازگشت والی ارستان قلی بکمالات او اطلاع یافته
 بنا بر التماس و اشتیاق او بخرم آباد که دار الاماره آن ملک است توجه نموده
 شغل قضا و مراعات آن دیار بجدتش مرجوع شد به فضیلت و جود دست
 طبیعت اتقان داشت و در حسن صورت و مهارت بموسیقی و حساب

از نواد و عهد بود چون راقم این رقوم وار و آن مزر بوم گروید از حوادث و تعلیمات
روزگار بنجایت افسرده دل و شوریده دماغ قاضی فرخنده خصال بدل آسانی
میان بر بست و راضی بقصور نگشته هر روز حاضر شدی و اصول کافیه و
حاشیه قدیم را شروع بقراءت نمود تا پایان ایام اقامت با فقیر آن مذاکره
و در میان بود احوال از حیات و ممات او اطلاع نیست فکرش بشعر آشنای و بمهارسا
و این ابیات زاده طبع اوست نظم بعشق آشنا پرور هو سس بیگانه
مے آید بر وای آرزو از دل که صاحبخانه مے آید و له غنان گسسته موج
در کنار من است و ترا گمان که بدست من اختیار من است و له تا دم حشر
چو خورشید فروزان دانع است و دل گرمی که از ان آتش سوزان دانع است
و له چه حاصل چون بملک مصر قحط قدردان باشد و گرفتارم اینک صدر یوسف
ترا در کار روان باشد و

المولی صدرالدین ابجیلانی از بلده رشت است که تنه گاه سلاطین
اسحاقیه گیلان بود سالها در دار السلطنت اصفهان با کتاب علوم مشغول
و حاوی فروع و اصول گشته معاودت بگیلان نمود و سودائی غالی بنجایت نمکین
در مزاجش بود و راقم حروف در سنه تسع و ثلثین مائت بعد الف که بگیلان فرست
عزم خراسان و شت نوبت دیگر در بلده رشت با مولانا ملاقات نموده عمرش
بهشتا در سیده شیخ الاسلامی آن بلده بوی تعلق داشت و در خلال فراغ از
مشاغل با تنظیم نظم مهبت میگما شت و اشعار خود را نزد این خاکسار آورده
میخواند و بر اصلاح آن میکوشید بنیاطخلص اوست این چند بیت که بخاطر مانده

ثبت نموده نظم وعدہ وصل سحر را از تو باورد داشته تم پشتم بر راه تماشا است چو
 اختر داشته تم و لہ قطع پیوند ز زلف تو محال است مرا بہ علم باشد کہ باین سلسلہ
 محرم شدہ ام و لہ چراغ مہر او در سینہ ہامردن نمیداندہ گل داغ جنون عشق
 پژمردن نمیداندہ رباعی ای مرد رہی جز رہہ بچون ز روی بہ از جاذبہ حق بگردہ چون
 ز روے بہ ز نہار کہ ہمچو دانہاے تسبیح بہ از صلتہ ذکر دوست بیرون ز روے بہ

فرقہ ثانیہ

در ذکر شعر ای معاصر و حید الزمان

ہر ز اطاہر علیہ الرحمۃ لگانہ روزگار و از غایت اشتہار بے نیاز از تعریف است
 موطن و مولدش دار السلطنت قزوین در بدایت حال تحصیل مقدمات علیہ
 نمودہ بفن سیاق و مہارت مہام دفتری و دیوانی ترغیب نمودہ سرآمد باب
 علم استیفا شد و در مہارت و اقتدار بانشا و حسن تحریر بے نظیر آفاق گشت
 صفای خطش رونق شکن نبض زار بنا گوش دہران و طوطی کلک شکر شکنش
 رنگ زدای آئینہ خاطر دانشوران ز لال طبعش رشک افزای کوثر و تسنیم
 و رای عقدہ کشایش شکنج غنچہ دہمارا فردوس نسیم در شعر طرز تازہ کہ مختار بعض
 متاخرین است و رواج یافتہ و رونق بخشیدہ و است در اقسام نظم واد مخمورے
 وادہ و دیوانی کہ از شصت ہزار بیت زیادہ باشد بیا و کار گذارودہ تاریخی کہ
 در ضبط احوال و قانع صفویہ نوشتہ حسن تفرش گواہ و فصول مناسبات بیغہ اش
 ثبت و فاتر و نیز دائر السنہ و افواہ است در بدایت اشتغال با مور و نبوی ستور
 اعظم مرزا تقی بیوستہ خیل بعض مہات او شد و بقدر شناسی او رتبہ اش

بلندی گرفت و بعد از رحلت آن وزیر و عرش منیر با عثم و الد و خلیفه سلطان
توسل نمود از رعایت ظهور کمالات و مهارت و درمات منظور نظر عا طفت پادشاه
عالی جاه عباس ثانی گشته بمنصب واقع و یسی مرتبه تقرب و اختصاص یافت
تا در زمان سلطان سلیمان الصفوی بحسب استقلال بوزارت عظم رسیده
بآن شغل خطیر اشتغال داشت تا آنکه پس از انقضای چند سال از سلطنت پناه
سلطان حسین خود از منصب مذکور استعفی شده دست از مهام دنیوی کشیده
و در مدت العمر با اینهمه مشاغل پیوسته از اکابر افاضل اقتناء معالم و معارف نموده
فواصل اوقات را صرف استفاذه و افاده اشکال فضائل سیاحت و انصاف
آلت که در زمن دولت صفویه من جمیع الوجوه باستعداد و کمالات او که
پای بمیان مهام دنیوی نگذاشته و بهلازمست ملوک سرفرونده و رده اگر بذلت
جاگیری و لوث دنیا داری تشریف یافت و کمال و را شوخ کن و آلوده نیماست
هر آینه در سلک افاضل نامدار مسلک و در ذیل آن والا که ان عالیقدر و دشما
آمدی فقیران و بیرونش را چهار پنج نوبت بعد از استغفار از وزارت و منزل
والد مرحوم دیده ام عمرش قریب بعد سال رسیده بود که رحلت نمود این
ابیات از افکار آن سخن گزار حایاً بقلم آمده نظم هر جا نیست و رپی چشم
سیاه تست به عالم تمام زیر نگین نگاه تست به یارب چه آفتی تو که مجنون
بروز وصل به رویش بسوی یلی و پیشش براه تست ایضا چو لا خامم و
در خون برشته اند مرا به حدیث ز شتم و نیکو نوشته اند مرا به چو لاله روزن
گلخن بود گر یابم به ازین چه سود که در باغ کشته اند مرا اوله تا نخوانی از درون

حال درون تنگ را به شرم میگرداند اوراق کتاب رنگ را و له عاشق بدرد
 چاره کند باز در در را به شویم باشک چشم خود از چهره گرد را و له از هم چو باز شد
 مژه ام خون دیده ریخت به گشتی مگر که بخیه زخم زخم گشت و له با طائران
 شو قم آرام نیست جان را به بر بال خود نهادیم بنیاد آشیان را و له زیاران
 کینه هرگز در دل یاران نمی ماند به بر می آب جای قطره باران نمی ماند به
 و له چنان کز تنگ و آهن آتش سوزان شود پیدای دو عالم را اگر بر هم زنی
 جانان شود پیدای و له رده در خط مشکین شانه شمشاد را به نیست حاجت
 حک و اصلاحی خط استاد را به چرخ را آرام نگاه عافیت پیدا شتم به آشیان
 کردم تصور خانه صیاد را و له آلهی جلوه ده در دیده اش حیرانی ما را به بگوش
 آشنا کن ناله نهانی ما را به زبیدی بصل او گرم لائق نمیدانی به بخاک آشنانش
 روی ده پیشانی ما را و له اگر نالم ز زخم خار در پاره نمردم به و له در زیر
 پای من شکست این میکند در دم و له چه غم گر تلخ شد چون زهر یلب جان
 شیرینم به و لیکن چون بکام دشمنانم میکشد انیم ایضا افوس می خورم
 ز غم روزگار خویش به بر آسیای دست نهادم مدار خویش به و له خوردند
 باز با چشم از رشک مردمانم به یا آنکه تو تیا کرد در دستخواهم و له هر چند که
 خود گم شده ام راه نمایم به در قافله عشق تو آواز در آیم ایضا نمیدانم چرا
 آهنگاه من رسید از من به چو من هرگز نبودم در میان یارب چه دید از من
 نه شمع هر زمان کردی غلط پروانه در محفل به که سرافکنده بودم پیش و آتش
 میچکد از من و له خوشا حال جو انردی که گیر دامن صحرا به باب زندگ

چون خضر شود دست از دنیا بربان از دل در استلیم سخن طرفی نمی بندد و
نگردد و نخته ماهی هرگز از جوشیدن دریا و له در روز عید و صلایش من بم براس
زینت به پوشیده ام بصد رنگ حال خراب خود را و له چون شاخ که از
میوه بسیار شود خم به از بار بهر بر دل خود نیز گرانم و له بهواری توان خاموش
کردن هرزه گویان را به صد اگر دو بیایان مرگ از بهواری صحرا فرو نیست
جان پاک را بعد از فتنای تن زوال به از شکست کوزه در دریا چه نقصان
آب را و له مرا غیر از ندامت از عبادت بهره نبود به ز خاییدن کنم مساو اک
انگشت ندامت را و له ای راز دل چه آمده بر سر زبان به بیرون نمی رود
ره ازین کوچه باز کرد ایضا بقدر شوق قلم گز هم جدا مانیم به بدست غیر فتد
راه یک کتاب سخن و له بهجوز گس بچین ز آمدن فصل بهار به چشم وای شود
از مقدم همان مارا و له مانند شان موم که ریزند شمع از و به شد خا نها خراب که
سروت نهال شد و له زبا نیست احسان دریا بر نیسانی به کند افغان چو
مجر و حی که زخمش آب بردار و به

عزرا و او و از اکا بر سادات عالی درجات خلف مرزا عبداللہ مستوفی موقوفات
بجلالت شان معروف و بافتنای فضائل و کمالات موصوف منصب رفیع
تولیت روضه رضویہ علی مشرفها افضل الصلوٰۃ والتیمۃ و بمصاہرت دودمان
صفویہ مشرف و ممتاز گردیده بر جلالت شان عظمت و قارآن عالی مقدار
افزود در شاعری و تنگاہی و وسیع و رتبہ بیع داشت از ہر نوع اشعار بسیار
دارد و با این خاکسار مصادقت و مودت صمیمی می ورزید در نہ ثلث و ثلثین

و ماته بعد الف در اصفهان بحسب جا و دان خرامید این ابیات از جمله اشعار
 لطافت آثار آن بلاغت شعار است نظم روشنی از خویش میباشد دل پر نور را به
 شعله شمع از رنگ سنگ است کوه طور را و له خاکسارهای مارا طرفه اوجی داد عشق
 آسمان ماند زیر افترا گرد یوار ما و له جام گل کاسه در ویزه بلبل گردد بچمن آرد
 اگر باد صبا بوی ترا و له بجز ولا تیغری کند حکیم اقرار به بنید از متکلم دبان تنگ
 مرا و له دل مفتون دنیا هرگز آسایش نمیداند به زخمل بهر کجا زردار شد بخواب
 میگرد و له قرض از مرتبه مردی انداخت مرا به بسکه این بار گران بود بیک
 ساخت مرا و له اگر صاحب سخن کامل شود خاموش میگردد به گره چون از
 زبان غنچه داشتد گوش میگردد و له ز خط پنداشتم حسنت ز اول بیش میگردد به
 چه دانستم که این جد و آرا خبر بیش میگردد به

میرزا مهدی مستوفی موقوفات خلف مرزا محمد شفیع حسینی علیه الرحمه
 بکمالات صوری آراسته و بفضائل اخلاق موصوف بود اگر چه گاهی غیبت
 بگفتن شعری نمود لیکن سنجیده میگفت و بسیار سخن رس بود بار اقم حروف
 ربط تمام داشت در سال یکزار و یکصد و بیست و نه در اصفهان بروضه رضوان
 انتقال نمود این چند بیت بخاطر از ان مرحوم بود فرویات یک کس خبر از
 جلوه جانانه ندارد و کونین از ان پر شد و او خانه ندارد به عشق تو چه داند
 که دل ما بچه حال است به آتش خبر از سوزش پروانه ندارد و به عم را چه است
 اینکه خرابست دل ما به سیلاب بهاری غم ویرانه ندارد و رباعی ای در سر
 شوریده من شور از تو به وی چشم جهان بین مرا نور از تو به مانند چراغ مسج

لا تیغری را خبری
 از قول حکما است
 در کمال خبری را خبری
 نمی شود اگر دبان
 زار که تیغری را خبری
 متکلمه بنیدین
 اقرار بان کنم
 که خند که خبری
 لا تیغری را خبری
 می شود
 به ختم و نام
 به ختم و نام

ای جان جهان به نزدیک بگردن شده ام دور از تو به

میرزا محمد امین از ل برادر مرحوم مرزا مهدیست اگر چه در سال کسین برادر
 بود لیکن در فضائل خطش او فرد بر اکثر مستعدان و اخبار روزگار تفوق داشت
 جودت طبع و اشتقامت سلیقه اش بکمال و در شاعری قدوه امثال بود
 از فطر علوهست و تقوی هرگز بمشاغل دنیا آلوده نشد و با وصف بجمالات
 سلسله عالیشان خود و امن از معاشرت و مشاکلت آنها کشیده بوضع
 گوشه نشینان معاش مینمود و در الفت و داد با این داعی اهل سدا و بیایه
 اتحاد رسیده بود تا در سال هزار و یکصد و سی و پنج بملاء اعلی اتصال محبت
 اعلی الله مقامه این در غرر از اشعار آن ولا که است به نظم شنیدم از زبان
 شمع روشن گشت بر من هم به که یک شب اختلاط خلق جان بگذار دو تن هم به
 و له از هجر دلی که غم جاودان نشست به یکدم برای خاطر ما میتوان نشست به
 چون تیر پا بواوی بیچارگی گذار به در خانه تا بچند توان چون کمان نشست به
 و له غمش با هر که میگویی ز دل بیگانه میگردد به سر مهر از می پر زور این چیسانه
 میگردد از ل الفت بدینا از برای آخرت دارم به که مفلس ز ارزو گنج
 در دیرانه میگردد ایضا آنچه دل در خم آنزلف گره گیر کشید به توان گفت
 که دیوانه زنجیر کشید به گریه خرابم کنی ای عشق چنان کن باری به که نیاید گرم
 منت تعمیر کشید به دل اسیر نگش از عدم آمد بوجود به چون شکاری که مصور
 بر تیر کشید به شب که در بزم حدیث رخ گلزنک تو بود به میتوانست
 کلاب از گل تصویر کشید به دل ز چنگ مژه آن خال سیه فام گرفت

وانہ را مور بزرگوار از دہن شیر کشید بہ بود معلوم از آغاز کہ بی درمانست ہر دو ما کے
 زود و امنست تا شیر کشید بہ سر خط بند گیم داد چو مجنوم کرم کرد ہا ز در گوشش مرا حلقہ
 زنجیر کشید بہ ہر نشاطی کہ دل از عشق جو انان اندوخت بہ انتقامش ہمہ از من
 فلک پیر کشید پیش تشریف رسانی کرم دست ازل بہ جہلت از کوتاہی
 تمامت تقصیر کشید بہ

میرزا ابراہیم برادر مرزا نجف خان صدر از افتاد فاضل مشہور مرزا ابراہیم
 ہمدانی کہ علامہ زبان بود و از غایت شہرت بے نیاز از ذکر اوصاف ست
 مجملہ مرزا ابراہیم ثانی تحصیل معالم معارف بقدر فرصت و استعداد نمودہ تولیت
 مرزا امام زادہ سہیل بن علی و ریاست آن بلدہ کہ از لواحق ہمدان ست باو
 مفوض بود طبع موزون داشت ایشان را در خدمت والد مرحوم دیدہ ام
 و در ہمان مجلس شعری چند از خود خواند این چند بیت از ان بیادست بہ
 نظم چہ گز بدست ز دل سروی افلاک مرا بہ نگہ گرم تو برداشته از خاک مرا بہ
 ولہ در آتشے کہ بی تو دل و انداز سوخت بہ میسوخت آنچنان کہ دل روزگار
 سوخت بہ ہر یک در آتش من و پروانہ سوختیم بہ اورا وصال شمع و مرا
 ہجر یا سوخت بہ

میرزا اشرف خلف مرحوم مرزا عبد الجلیب حبیبہ زادہ سید احکما امیر
 محمد باقر الداماد الحسینی قدس اللہ روحہ بعلوم و نسب معروف و بفضائل
 نفائسہ موصوف بود روزگاری بغزت و احتشام در اصفہان گذرانید
 در سنہ ثلث و ثلثین و ما تہ بعد الالف بروضات جنان انتقال نمود

ع اورفت و خوشدلی ز جهان خراب رفت به الطاف و اشتفاق آن سید
 عالمقدار را با این خاکسار نهایتی نبود اللهم حشره مع ائمه الطاهرين بحکم دست
 در مراتب علمی افادت پناه و معارف ذوق آگاه بود و در سخن فہمی صاحب
 و شگاہ گاہی التفات گفتن شعر میفرمود اشعار سنجیده دارد و از انجمله این
 چند بیت است که زب مجبوعہ نمود رباعی آن ماه دو ہفتہ دلبر جانی من بہ
 آن یار عزیز یوسف ثانی من بہ یک روز نکرد فکر شبہای غم بہ یکبار نگفت
 پیر کنعانی من فردم گیت زندگانی در زیر بار نیست بہ کوہیتی کہ از خضر آب بقا
 نخواہد و لہ سوختن سہل است ازین داغ کہ در روز جزا بہ برستم ہاے تو مہر داغ
 محض می شود و لہ پروانہ وار میرنم آتش بجان ز رشک بہ چون شمع ہر کہ
 سوختن آغاز میکند و لہ چون شمع کہ بچشم نفس ماند از حیات بہ وقتست
 اگر عبادت رنجور میکنی و لہ نیست مشکل گذر از وادی پر خار جہان بہ گرز خود
 قطع تعلق کنی آسان گذری بہ

میرزا غیاث الدین احمد برادرزادہ مرزا اشرف مرحوم و خلف محبت و
 غفران پناہ مرزا صدر الدین محمد بن مرزا عبد الجبیب ست تحصیل علوم نموده در
 تقوی حسن اخلاق یگانہ آفاق بود و بوزنی طبع از بدایات عمر شعر و شاعری
 رغبت نموده خیال تخلص ایشانست بہت بندی و نقبت انشا نموده بود
 کہ در مقام خود بغایت شایستہ مینمود و بنظر خدام ظہیر الانام تفرشی علیہ الرحمۃ رسانیدہ
 صفوہ در تعریف آن بقلم خزانہ رقم نکاشستہ و زغزل و رباعی ہم بہت فقیر
 و در می سفت یک سال بعد از آنکہ عم بزرگوارش جہان بیوفار پدید رفت

این سید و الاخبار هم دیدار گرامی در احجاب نهفت علیه الرحمته و الغفران این چند
بیت از آن نازک خیال است نظم هر که زیبای جهان است ز زیبائی تست چو حسن
هر جا که رود صید تماشائی تست و له که آن رعنا بطفلی صد چمن نیزنگ داشت
غنیچه امید مانگفته چدین رنگ داشت و له چون موی میانست خبر از هیچ ندادم
آورده عجبست بهمت همتی بمیانم و له شمع سید اندیشها محنت پروانه را به قدر
عاشق را کسی داند که دغش بر دست و له احوال سال پیران پرسیدنی ندارد
راهی که میشود کم پیوده کونباشد

مرزا ابوالحسن تمنا از سادات شیراز و بانو آسنان و مساز بود در اوقات
اقامت فقیر بشیر از پیوسته معاشره انیس سالها شد که ازین گفته سرالجام فخر
گزید این چند بیت از و بیاواند نظم باز چشم ناتوانی برده از هوشم زور به کرده است
آینه رخساری غم پوشم زور به در لباس زنگی راحت نمیدانم که حسیت
این قیای رنگ را عمریت می پوشم زور و له بغیر از نیک صداع خمار بهر شیدم
و گزشتی صهبای عشق گفته چه دیدم به گناه چرخ نبود اینک سرفراز نگشتم
بقدر همتم این خانه هست بود خمیدم و له بته دام توام در کوی دلدار و گریه فغان
رفتم ازین گلشن بگلزار و گریه میکشتم از خود تمنا از مقام خوشن به کرده ام
وقت گریبان است و امنگیر را

مرزا مضر فطرت مهدی سید و الا ازاد و به فطرت اصلی ز اهل استعداد
بود اکتساب متداولات نموده در شاعری طبعش مستقیم و فکرش لطیف افتاده
ابیات زیبا دارد و در عهد دولت او رنگ زیب بهند افتاد مخاطب سونجان شد

و در شعر از فطرت بموسوی تغیر نموده و با حصول توفیق توفیق عود بموطن که
 مشتاق آن بود در فقیش نگشته ازین سرای غربت در کموت حلت کرده حیرت
 حق پیوست فقیر اشعارش را دیده این چند بیت از انجمله است گروه نفس
 طالب آملی در غزل میکند و از قصائد طالب عکس برگزینتن بازوی قنوی دوست
 رسا بنخواهد نظم بشوخی بکه الفت داده آن چشم جاد و را به کسب مشاطه تل
 سر به اش شمرگان آه و را به برو گردیده از شادی نگر و مانع اشکم به سازد
 جنبش گمواره ساکن فضل بدخوار اوله سدره معصیت با شمر پریشانی مرا به
 دشت عریانی نگه ز آلوده دامانی مرا و که کشیدم محنت از جانان و دیدم
 سرگرائی همه و فنا گذشت کز کوشش برانم ناتوانی همه و له نگاه سر نه
 امشب شمرگان آشنا کردم به رنگ خانه نقاش رنگین گریه با کردم و له
 از بس شمر و نغم دیدار کار ماست به هر روز در فراق تو روز شمار ماست به
 ملا حاجی محمد گیلانی با کتاب علوم باصفهان آمد در سلک سفیدان مجتهد
 عالیشان مولانای محمد باقر خراسانی علیه الرحمته منسلک و کمال مروی و فاضل
 حمیده آراسته از اخبار روزگار و در شاعری اقران شکل پسندان هر دیار بود
 مرحوم مرزا صایب می گفته که اگر چه شعر کم دارد اما آنچه دارد تمجید است با و الد علامه
 علیه الرحمته مصاحبتی دیرینه داشت و اکثر در منزل ایشان می بود فقیر ادراک
 صحبت او در بدایات عمر بسیار نموده در بهفتاد سالگی از جهان گذران به عالم
 جاودان انتقال نمود از اشعار اوست نظم دل روشن بتقریب هوس عشق
 آشنا گردد به اگر خواهد که آب تش شود اول بهو اگر در چنین کز خواش

بیکان تیراوست جانم را به پس از مردن غبارم سنگ و سنگ آهن را گرد و به
 طمع خواری قناعت سر بلند می باری آرد به سر گل تا توان بودن چرا کس خار پا گردد
 و له از گرد از شمع باشد شعله را پایندگی به میکند از پهلو سے مظلوم ظالم زندگی به
 می بکار خوش آیم می بکار دیگر سے به چون چراغ روز میوز در این زندگی به
 ما و قمری خانه زاد سرود مجوی تو ایم به مدته شد در گلو داریم طوق بستگی به
 و له بر تربیت شهید تو ای گلخانه نیست به شمع که ریشه اش رگ ابر بهار نیست به
 و له چون شمع عمر با همه در تاب و شب گذشت به دستی زیر سر نهادیم و شب
 گذشت به من بعد چهره با سنگ کویتو می شوم به کارم دگر ز شرم و جفا تو او ب
 گذشت و له با همه سنجیدگی بقدر و مقداریم ما به چون ترازو سے دیار قحط
 بیکاریم ما و له رفت همچون تیر و از پی رفت عقل و هوش ما به خشک و خالی
 چون کمان حلقه ماند آغوش ما و له گوشه نشین و ترک عالم اسباب کن به
 زیر سر بگذار و ستار و فراغت خواب کن و له پاس دلمان خراب و چشم
 اشک آلوده دار به گنج در دیرانه ما می باشد و گوهر در آب ایضا افسوس که
 مانند خنار کف رنگین به آگاه نشد کس ز بهار و ز خزانم به در خانه خود چون
 قلم از دست تو آتش به من یاد ندارم که چه آمد بزبانم و له مسجد و زپاس
 خم آمد مرا اینا بنگ به در چنین روزی نیاید هیچکس را پانگ و له اهل دل
 کی ز پی سلطنت و جا هرود به کیست که از بخت فرود آید و در چاه رود به
 بسکه هر غصه و شد از غصه و گر شیرین تر به بنجیه چون مور زخم ستمت راه رود به
 مرحوم میر خجالت اسم شریفش عبدالعالی و از سادات کوه کیلونه فارس بود

موطن آن جامع المحاسن اصغیان و انجمن دوستانرا گل همیشه بهار و عالم از
 محبت خلقش گلزار از کمال شهرت و ظهور آثار از شرح احوال طوار مستغنی است
 انیسوی بی سیم و ندیمی و یم النبطی بود و در انشا ما هر و بغایت نیکومی نوشت شعرش
 از جودت و لطافت و اسلوبش از غرابت افسانه روزگار است شبی در انجمن
 این خاکسار که آن سید سخن گزار هم از حضار بود گوینده غزل از گفتار او خواند
 و این پرده نبوش در بدیهه این دو بیت بگوش حاضران رساند رباعی مطرب
 غزلی سرود چون آبجیات به از نادره سنج بی بدل میرنجات به در شکر سماع
 طرب با قرا گفتم به قدر اخلاص ربنای علینا برکات به با آنکه عمرش از هشتاد و ترافی شده
 طبع جوانش شکفته تر از گلزار و طرب افزا تر از خنده بهار بود با این اقل الزام الفتنه
 تمام و معاشرتی بر دوام داشت تا آنکه لغای سفر آخرت برافراشت و در حطره
 علامی آقا حسین خوانساری بالین راحت گذاشت اللهم احشر مع اولیاء
 الابرار و الاطهار کلیاتش قریب بده هزار بیت بوده باشد نواب وحید الزمان
 بران دیباچه ثابته رقمی ساخته اینچند بیت که ذخیره خاطر بود از ان سفینه است
 اشعار امشب که حشش آینه اهل دید بود به دل گلشن همیشه بهار امید بود به
 از گریه بامی مستقیم آخر کشود دل به سیلاب قفل خانه مارا کلید بود به روزی که خط
 بندگی از ما گرفت عشق به این لوح از نگارش هستی سفید بود به منقش مکن
 به پیری ز اخلاص کو دکان به این قوم را نجات بطفی مرید بود و له سحر که
 از تف دل آتش بجان میوخت به ز قصه الم شمع را زبان میوخت به
 نجات قصه باغ خلیل نویسد به اگر دیش بمن آتشوخ سرگران میوخت به

قد از دل
 بهم انی
 بقی نازکی
 ایام و گلزار
 به او بکات
 العلم
 به از کمال
 بار خدایا این
 اورا همراه
 ادبای پیکار
 و باکی

و له زگر میهای یار خود من دلریش میوزم به چو شمع آئین از نور چشم خویش
 میوزم و له ای ز به سالهاست که شمرده توایم به گر عاشقی امان بند به
 بند توایم و له در باغ جلوه ده قد محشر خرام خویش به کز بیج و تاب حلقه کند
 سر و نام خویش ایضا عاشاکه ترک عشق کنم از جفای تو به کر کشنه مرا که هلاکم
 برای نو ایضا آسوده جان شدم زدم واپسین نجات به آخر کشیدم
 آن نفس را که خواست دل و له خوشا شمع که شورش شعله باد تو میباشد به
 هجوم گریه اش تبیج اوراد تو میباشد به بجز و یاد خود باغ به شتم و عده فرمود
 مگر باغ بهشتی بهتر از یاد تو میباشد و له شب از فغان همه نملق را از خواب
 برآرم به برای آنکه ترا به چکس خواب نه بیند و له خدا باعث غفلت مرا آگاه می از
 آمرزش است به بردست خواب را حتم از سایه دیوار تو ایضا کوه صحرای پرست
 از ناست به بسکه فریاد کرده ایم ترا به آنقدر بلکه یادمان کنی به آنقدر زیاد
 کرده ایم ترا به من غلام کسی که گفت نجات به ما که آزاد کرده ایم ترا به
 و له بوی گل گفته ایم رنگ ترا به خلق عاشق و آن تنگ ترا به خم ابرو که
 تست محرابم به قبله دامن رخ فرنگ را به بسکه پروده ام در آغوشش به
 رگ جان کرده ام خدنگ ترا و له جان مست شهادت زخای کف پاست
 صبح کفتم را شفق از رنگ خانی است ایضا در موج شعله خال لب یار را به بین
 این کافر مخلص در نار را به بین و له بکیش سر به بخانه ما یکسان بکش به
 گریبان بروز مادر و دیوار را به بین و له بند بندم گر جدا سازی بحریم معصیت
 از ندامت کی مرا از لب شود دندان جدا غزل جان مست نشاط است

کجائی می نم های به آسوده ولی رفت ز حد ذوق الم های به محنت طلبان های
 کجائی بیایند به افتاده متاع الم بر سر زخم های به سیراب شود گشت من
 از تابش برقی به از من بتخافل گذر ابر کرم های به خوننا به دل اندک و
 خج مزه بسیار به پرورد سر مید بر این با ده کم های به بارے عجی می کشم
 از زندگی خویش به باز آ که ضرورت وجود تو و غم های به از شرم در آینه
 بخود رام بودی به هم زم قیابان شده های ستم های ول در کمین لشکر
 از گریه و لاداشته به خوش لوامی دگر از آه برافراشته به لاله خاکسری از خاک
 بر دین می آید به بسکه در بر قدمی سوخته کاشته به سر مه کردن غزالان حرم
 خاکم را به میتوان یافت که با مانظری داشته به گنست سخت غظیم ست
 بچشم تو نجات به وسعت رحمت حق را توجه پیدا شده به -

شوکت بخارانی خال رخسار و بار خویش و در زمره یاران سعادت کیش
 بود بدایت احوالش را خود تقریری نمود که پدری داشت مضاف مراد بتبان
 فرستاد خط و سواد می آموخته چون سن رشد و تکلیف رسید پدر رحلت نمود
 ناچار بر سر بازار شغل پدر نشسته و به معاشی حاصل میشد چون طبع موزون
 بود و کلام مزارعایا در آن دیار رواج یافته بانش آن اشعار ذوقی حاصل
 میشد و مصرعی چند نا بهنجار گفته بر اقران خویش میخواند م تا رک تخلص خود میکرد
 روزی دو سوار از یک نزدیک مکان من همدگر رسیده سخن گفتن ایستادند و سپان
 پای بر بساط من نهاده از هم پاشیده مراد ز نکویش آنان سخنی از زبان برآمد بضر
 تمانزیا نه دستم آنچه خواستند کردند مراد دل بشورید و هماندم بی راحله ز ادا ز بخار برآمد

روی بخراسان نهادم همچون وارد هرات گردیدمیز را سعدالدین محمد را قم وزیر
خراسان که از مستعدان و عالی همتان جهان بود بحالش اطلاع یافت
نوازش و یاری نمود گاهی مجلس خود او را بار میبیداد چون انجمن شعر ابو
سوزونی طبع او ظاهر شد بیشتر مورد الطاف گشته سالها در مشهد مقدس
بان وزیر صافی ضمیری بود و در صحبت او مستعدان خراسان و عراق که در آن
مجلس فراهم بودند خاصه به مقامی احسان مشهدی و عظمای نیشابوری تربیت
و تعلیم یافته براه در هم منور و آشنا و مبصر گشته از آن اصف عهد خطاب
شوکت یافته و پیرایه شهرت گرفت و روز بروز از فیض تربیت شعرش
رتمه لطافت و سلامت یافته بر سنجیدگی و کمالش می افزود و چون انجایت
نازل دل و دارسته طبیعت بود از الفت اهل و دل ملالت نموده ندی خراسان
سایتی تن ساخته سرو پای برهنه از خراسان غم عراق کرده باصفهان رسیده
در مقابری که منسوب به هزار شیخ بزرگوار شیخ علی بن سیل بن ازهر اصفهانی
قدس الله روحه الغریز در خارج حصار آن شهرت مکانی مانوس اختیار کرده
ماوای خود ساخت چندی به صحبت نیکان و افاضل آند یار و الفت با بعض
شعر از غیبت می نمود و اکثر اوقات ما اجزمت در ان مقام بسر می برد و رفته رفته
بر ایضت و انزوای فروده ترک ما شمرت با خلق نمود و بسیار کم تکلم کردی و در روز
یکبار لب نانی اکتفا و افطار نمودی سخافت بدن و گزارش تن از حد در گذشته
بود و همان نمد که در خراسان پوشیده چنان دریافت شد که در مدت سی و چهار
سال تبدیل نیافته بعد از رحلت از تن بر آورده کفن پوشانیدند و فقیر

در کودکی روزی او را دید که وارد مجلس والد مرحوم گردید و آن والا مقام او را
احترام نموده در جلو می نمود جای داد مرا از کسوت و حالت او تعجب آنند و از یکی
محرمان پرسیدم او گفت شوکت است در سال هزار و یکصد و هشت هجری بدر
وصال انتقال نمود و در همان خطره منوره که مسکنش بود مدفون شد و بعد از
چند سال که عارف ربانی شیخ خلیل اللہ طائفانی روح اللہ رحمه که احوالش
در فرقہ اولی سمت تحریر یافته رحلت فرمود متصل تربت او مدفون گردید
و مکرر این فقیر از ان عارف ربانی ذکر احوال او شنید که برافت تمام
یاد می نمود و روزی فرمود که چون شوکتا باین شهر آمد با ما انس گرفت و بعض
شکوک و شبهات که در خاطرش بود آنها همه رفع شد و یوانش مشهور و اشارش
برالسنه جمہور و اکرست در نیتقام بچند بیت اقتصار بنمایدا شعرا خرابات است
زاهد میشود مقصد پدید اینجا به سفید آب عروس جام کن موی سفید اینجا به
متاع سرمه دارد کاروان مابکساران به جرس هم از دل خود ناله تواند کشید
اینجا به چوستان هر طرف دیوار این دیرانه می افتد مگر روزی مصور صورت
تا که کشید اینجا و له هستی زیبا وجود بود کائنات را به باشد زیبا هوا نفس
اہل حیات را و له ناز از خاک و مد کشته مرگان ترا به کفن از صبح بهار است
شیدان ترا به دہشت حسن نظر کن که جدای بنیم به همچو مرگان ز رخت
سایه مرگان ترا و له پای نقش و گرز درخ رنگ ترا به شراب روغن گل شد
چراغ رنگ ترا و له لطافت تو مجابست جلوه گاه ترا به بود حریر هوا
پردہ بارگاہ ترا و له منکر کردہ اند اہل جنون اقلیم مامون را به سواد چشم آہو

مهربادای ست بجنون را و له غریق بحر وحدت چاود کثرت نمی بیند و زیر آب
 نتوان دید موج آب دریا را و له بخاکم ای هاشم طمع آهسته ترکشاید و مباد از
 باد و ترکان آو شمع استخوان سوزد و له در ویرغا با خاک یکسان بود از پستی و
 پی داخل شدن چون شمع در ویدم قد خود را و
 ملا سید اشرف رحمۃ اللہ علیہ فاضل محقق مولانا محمد صالح
 مازندرانی صبیحه زاده قدوة الفقهاء والمحدثین مولانا محمد تقی محاسبی اصفهانی است
 اکتساب علوم و کمالات نموده و در بدایت حال به شعر و شاعری رغبت نموده
 طبعی رسا و سلیقه بسخن آشناداشت اشعار خوب و معانی مرغوب از ان مغفور
 بیادگار است بهند افتاده و مدتها بکام و ناکامی بسر میرود و در او آخر که عازم عود
 بایران بود در راه بنگاله در سن سادس و عشر و مائة بعد الف داعی حق را بیک
 اجابت گفت راقم آثم بملاقات ایشان فیضیاب نشده این چند بیت از
 اشعار املا و ایشان است اشعار بهند تیر و بنجته رفتیم از راه پریشانی و
 بنار یکی کشیدم خویش را از شرم عریانی و له از تنافلهای بی پایان مگریارش
 کنم و پا به بخت خود زخم چند بیدارش کنم و له بسیر کعبه و دیریم گاه اینجا و
 گاه آنجا که مطلب هست جوی اوست خواه اینجا و خواه آنجا و
 اسیر محفلی گردم که هست از در بانی با و صفت ترکان برگزیده طرفی
 بککلاه اینجا و بزم باده نوشی و عده هم مشربی دارم و که عذر پاک و انانیت
 بدتر از گناه اینجا و بعد حسرت ز کوشش پاکشتم لیکن ازین حیرت و
 جود و شمع خاموشی است سرگردان نگاه اینجا و برای پرده پوشی کس

چه دست و پا زنده اشرف و بدیوانی که از اعضای خود باشد گواه اینجا و له
 جلوه نازش رسانی داد بیدار مرا به کوه نمکینش و وبالاکر و فریاد مرا به کوه شود
 آزار و از زلف گره گیرش کسی به دانه زنجیر درد است صیاد مرا و له حرف و دوزخ
 چه زنی بزم شرابست اینجا به پاک ز آتش نبود عالم آب است اینجا به برگ برگ
 چمن عیش نشاط انگیز است به عرق از هر چه بگیرند شرابست اینجا به صفا
 با خط ساغر رنگ از خون بطن ندارد و به گویا ز خشک سالی بخداد و شط ندارد و به
 دیوان سر نوشتم چون نسخه های اصلی به هر چند بد نوشت است اما غلط ندارد و به
 و له ز کلفت بسکه عالم خاطر مانوس را مانند به جلاجل بر دوش مطرب کتب
 افسوس را مانند به نمایم از لباس پیکرت کام نظر حاصل به قبابی نه نهایت
 جامه فانوس را مانند و له ز بس از شور سرگردانیم حباب میگردد و به بهر آب که
 افتد عکس من گردد آب میگردد و به فرو میریزد و از باد تو هر ساعت چنان رنگم به
 کز آن روز سیاه من شب مشاب میگردد و به سبکتر چاره من کن که بی تشنه
 و صلم به باین تمکین توتا آبی دل من آب میگردد و به بهار تازه روی تو دارد
 آب و رنگ اشرف به ز فیض خامه ات کشت سخن سیراب میگردد و ایضاً
 زیبائی رخسار ترا ماه ندارد و به غوغای سواری ترا شاه ندارد و به رفتم بسر سایه
 دیوار قناعت به جایگاهها قدر پرگاه ندارد و به پایم بکوی نایده چون قافله مصر
 صحرای جهان طالع ما چاه ندارد و به در قافله راه فنا تو من عمرم به از هم سفران
 ماند مگر راه ندارد و به از طره بند و پسران دکن اشرف به دارم شب تباری
 که سحرگاه ندارد و له باور سینه نهان بود نمیدانم به دل بسویش نگران بود

منیدالستم به تا سحر سیری مهتاب جمالش بودم به جامه صبر گمان بود منیدالستم به
 قرب یکماه بینمازه اقامت کردم به اتفاقاً رمضان بود منیدالستم به
 مرزا محسن تاثیر مولد و موطنش اصفهان و اجداد او از داری السلطنت تبریز
 اند صاحب آداب حمیده و اخلاق پسندیده بودند و اب و حید الزمان در مقام
 تربیت او برآمده و فخر او از جه عراق را با و مفوض داشتند و بعد از آن بوزارت
 دارالعمارة نیز در رسید و در علم سیاق و انتظام مهمام دیوانی و حسن معاشرت با انام
 بیقرینه و با این خاکسار صدیق و یرینه بود و در او اخلاص و دست از مهمات
 دنیا باز داشتند بغزت و احترام در اصفهان مستحکف منزل خویش بود تا بجوار
 ملک علام حلت نمود از هر نوع شعر بسیاری گفتی فکرش بدقانون سخن رسا
 و بلفظ و معنی بیشتر از بعض یاران اقران آشنا بود و در او اخرا بان نزدیک مید
 که شعرش بمرتبه تمامی رسد و از فتور و قصور بر آید لیکن فرصت نیافت این
 چند بیت از نتایج طبع آن مغفور است اشعار گرچه از نیکان نیم خود را بنیکان
 بسته ام به در ریاض آفرینش رشته گلسته ام ایضا گره بکار نه افستد
 کشاده رویان را به ندیده طفل کسی پرده بیابان را و له از بس گذشت عشق
 تن ناتوان مرا به شد صرف طفل اشک چو شیر استخوان مرا و له همچون کتاب
 بیوده گو یا نیشویم به تا بهدی بمانرسد و انیشویم ایضا بشکست چو دل
 چاره و تدبیر ندارد به چون رخنه شود آئینه تعمیر ندارد و له در هر نظاره مطلب
 عاشق روان داشت به هر عضو او ز عضو گذرد لربا ترست و له و لم بدانسم
 از چشم اشکبار افتد به چو تخته پاره که از بحر کنار افتد و له مر بان از من آن

بست مجور گذشت به لالتد الحمر که این ماه با خوب گذشت و لاله آفرین شک شد
 از چشم خون پالا برون آمد به سجده شد که زاب این گهر دریا برون آمد و لاله یازور
 عشق تو دارم سر داد و سدی به که دهم افسر شاهی بگناه نمدی به هرگز از خار حسد
 پای دلم ریش نشد به میتوان بر دازین راه به عالم حسدی به و لاله با نخت تیره
 پیش دل پارگی کند به در شب کسی عیادت بیمار کی کند و لاله چند آنکه روزگار
 گره زو بکار من به گروید باز دانه دانی سکار من به خاکم پیاد رفت ندارم شکایتی به
 شاید بگوی یا نشیند غبار من و لاله محبت کار خود را میکند خسر و منی اند به که نخت خفته
 فرهاد و در خواب شیرینی و لاله از بیکه گرم میگزد و کاروان عمر به هر جا نشسته بر سر
 آتش نشسته ایم و لاله چشم چو پر کاب و پیش بود به روز یک سواری پیش بود به
 امروز نیست بیوفایش به با مادل مهربان کیش بود

شنیعای اثر شیرازی در نه سالگی بسبب عارضه باصره اش از حلیه نور
 عاطل و عاری گشته با آن حال تحصیل بعضی مراتب علمیه نموده از مشاهیر شعرا
 عهد شد مدتی در اصفهان و فارس از معاشران راقم حروف بود از مشهورات است
 که هراعمی ثقیل و گران جان میباشد گراو که سبک روح مشاهد پیرانه سرور بلده
 لارا زین سرای و در سفری گشت اللهم اغفر له در قصائد و غلیات و قطعات
 مضامین خوب و ابیات مرغوب دارد این چند بیت اثبات یافت اشعار
 بپرس از دل من رفر آشنایی را به شکستگی است محاک نقد مویالی را به خموش
 باش چو زاب کند دست عشق به که حرف خویش جواب است روستائی را به
 ز مع خویش زبان جمله خلق می بستند به تو هم سگه گر بود خود ستانی را به

و لکه توانی در دل من کرد تخمین داغ حرمان را به بهلم مل بشماری اگر یک بیابان را به
 ضرورت از پتی تریاک خوردن جرعه آبی به گوارا میکند می تلخ کایهای دوران را
 و لکه گیر و بخت و انا و امن صبح فراغت را به چور و زو شب حضوری نیست با هم
 عقل و دولت را و لکه بهر خضر تا بنیم رخ جانانه خود را به پیر از آب بقای منحو استم حیا به
 خود را ایضا دارم بز نقش دل پر درد و فغان را به بیتیم باین دشته گل رشته جان را
 دارند گمان خالق که زرقوت بازوست به افزون نمکند نقش طلائد و کمان را به
 در راه تو گل چه کنی سنگ قناعت به جویند اثر نابلدان سنگ نشان را به و لکه
 از عارضش میدخلی همچو مشکنا ب به یعنی که شد بسبیله تحویل آفتاب به و لکه
 بی نفس بد آسوده بد نیا نتوان شد به فریاد سنگ افسانه آرام شان شد ایضا
 بچندین رنگ روید داغ حسرت از غبار من به گل صد آرزو بر سر زنده خاک
 مزار من و لکه بهر محفل حدیث می پرستی در میان دارم به رنگ شمع هر آبی که
 خوردم بزبان دارم ایضا فلک از شک نگذار و بحال هم دو بهدم را به بسنگ
 از یکدگر ساز و جدا بادام توام را و لکه میکند بیدار اشک از خواب غفلت دیده را به
 آب بخشد سر فرازی ز گس خوابیده را به دوستا ز خلعت تجرید پوشاند خدا به
 شاه می بخشد نجاصان خلعت پوشیده را مست به کیش هوشمندان خود منائی
 هست منظورم به کسی آگه نباشد چون کمان حلقه از روزم منه ندارند ابل دل
 زوقی اگر باشند دوران هم به چو موج بگری آیند سرشان بشور از هم به بزم وصل
 هم پیوسته از راه سیه روزی به من و آن بیوفاشب در میان بودیم دوران هم به
 و لکه بفریادم رسد یارب حرف نغمه پردازی به زند خرم دلم را بنجیه از ابرشیم سازی به

وله پیری و می که می گشتم اسیر حسن آوازش به نباشد رسته جان قابل ابریشم سازش به
 وله دلم گرفت ز زاهد کجاست مینائی به فسرده است مرا طره خشاک مائی به
 وله صید حشمت نشوم تا بود از خط ساده به وعده عاشق من به بهار افتاده مست
 برای معنی رنگین طلب کن لفظ مانوسی به که در فمیش نباشد حاجت فرنگ و
 قاموسی مننه ز بهر شکر تنهائی بمردم آشنائی کن به در آور بزم الفت یاد ایا م
 جدائی کن به مباد اینم جو منت پذیرد وستان گروی به خدا ناکرده هر جا احتیاج
 افتد گدائی کن به بقدر و رومندی با تو باشد ربط شان چنان به اگر باورنداری
 خویشتن را موسیائی کن به بهر کاری که رود او امتحان وستان گروی به اثر عبرت
 اگر نگرفته باز آشنائی کن به

مخلصای کاشی میرزا محمد نام داشت مرد هموار نیکو خصال بود طبعی سخن آشنا
 و رعیت و میلی مفطر شعر داشت اشعار خوب دارد سلیقه اش را در شعر قصور
 نبود لیکن چون از سرمایه دانشوری عاریست صنعت ایهام را بعد گرفته گاهی
 بلکه اکثر سخنش با وجود تناسب الفاظ سبک خام می افتد و اگر او را تربیت
 افاضل فاضل گستر و ملوک و دانشور فرار رسیدی نفس او را کیفیت حاصل آمد می
 از فارسان و سافان مضار سخن گشتی بوسیله بعضی قصائدش اعتماد الدوله
 محمد منوچان شاملو و را از کاشان به اصفهان طلب فرموده رعایت نمودند
 در آن شهر بود و بار اقم حروف آشنا و انیس شد تا آنکه در مراحل شین و دواع جهان
 بی بقا نموده در مقبره جامع عتق اصفهان مدفون گشت این چند بیت از
 دیوان اوست اشعار کرد و اینجاد لم از طره جانانه جدا به دست مشاط

آلهی شود از شانه جدا به برق در جان هواداری فانوس افستد به تابکی شمع جدا
 سوزد و پروانه جدا و له امانت دازد توان گفت بجای عالم دون را به که یکجا
 خورد این صاحب یانت مال قارون را رباعی نظر بنامه این خاکسار نیست
 ترا به دماغ خواندن خط غبار نیست ترا به اگر وفاس تو سپرده ام سرخ از من به
 از نیکه عمر منی اعتبار نیست ترا به و له عشر ششم از عمر سبک سیر بدر رفت به
 بی صید چنین ناو کی از شست بدر رفت و له بدسوزی منه اسه نهشین مرهم
 بدراع من به که باشد روز با پیانه و شبها چراغ من منه کجا آرام گیر و خاطر
 وحشت قرن من به نشد زین خاکدان جز گرد و کلفت و نشین من به ایضا
 بتان سازند اگر با تیغ قسمت عضو عضوم را به شوم ممنون که شاید زان میان
 چشمم بیارفتد منه باسانی نکردم قطع راه زندگی مخلص به بسی افتادم و
 برخاستم از خواب و بیداری به

بخشای کاشی نورالدین محمد نام داشت باصفهان آمده بوسیله آشنای مرزا ابراهیم
 مستوفی الممالک و کمال التفات او اشتها ریافت و مستوفی مذکور تا بود در رعایت
 و حمایت به قصور راضی نشده در پرورش او مبالغه نمود صاحب منزل سامان شده
 سکنا اختیار کرد تا در عشر سبعین از مراحل زندگانی بمرض فاجع در گذشت در اواخر
 که بسبب آن عارضه لکنی فاحش داشت چند دفعه بارامتم ملاقی شد در سخن
 از اقران و اشراف خود کمی نداشت بلکه بطرز شاعری آشناتر بود این ابیات
 از دست اشعار خدا یا تلخ کامیهای دنیا بس دل مارا به پس از مردن
 چشمم یار شیرین کن گل مارا به و رای کعبه و تخانه ما دانیست عاشق را

دو منزل رایجی کن تا بیایی منزل مارا و له دل غلطیده در خونم شکست رز و دار و پ
 بیاز بگاه طفلان میرم این تخم رنگین را به چوداغ لاله رویش از سیاهی بر نمی آید به
 خجالت گریه ساز و چهره روی سخن چین را و له نفر و خست کس تیر از دستای حسن به
 خود را بهر و ماه بسنجی که ننگ تست به زنه مار از شکست دل ما مشو طول به
 کمین شبیه عمر باست که مشتاق ننگ تست و له صد حیف که خطا از لب او
 زود بر آمد به از آتش جانم زودم و دود بر آمد به چون شمع سحرگاه هنوزم نفس
 هست به هر چند که از هستی من و دود بر آمد منم خمارم میکشد تا ساقی از میخانه
 می آید به و لم خون میشود تا باده در پیانه می آید به نجیب امشب مبارک با و کن
 در سوختن جان را به که آتش پاره می آید و ستانه می آید منم به آئینی که غیب باشد
 کتا از اما هتاپ از هم به زتاب آفتاب عارضت ریز و نقاب از هم به بتار
 زلف او شیراز و بندم و فیر دل را به اگر صد بار ریز و جز و این کتاب از هم به
 و له من نقد دل بدست تو جا بل نمیدهم به تا ضامنی بمن ندی دل نمیدهم به
 عمر ابد بلذت احسان نمیرسد به تا جان بود جواب بسائل نمیدهم به تا کشتی امید
 مرا ناخداست عشق به چون موج بوسه بر لب ساحل نمیدهم و له ز غفلت
 تا کشودم دیده را تعبیر با کردم به رساندم تا بصبح این شام را شبگیر با کردم به
 عجب دارم که ابر حتمم نویسد نگذار و به که من عمری با مید کرم تقصیر با کردم به
 کجا بودی که امشب تا سحر در فکر کیسوت به و لم خواب پریشان دید و من
 تعبیر با کردم و له گرم بیاز نامه نویسم برنده کیست به جز رنگ آفتاب بگویش
 برنده کیست به نه ناله ماند و دل و نه آه در جگر به دیگر مرا بخاطر یار آوزند کیست به

لا
 بجز و این کتاب از هم به

و لہ بر عاشقی کزو کلمہ بنیاد میکنند و اول زنا امید می من یاد میکنند و در بدان نیم که
 به شام یاد عاست به یادش بخیر هر که مرا یاد میکنند و لہ ہر چشم کہ نوری ز حیا
 داشته باشد به جایست کہ می ز آب بقاداشته باشد از اوج محاست
 فتد طائر دولت به تا بال و پر از دست دعا داشته باشد به سر زنده ز کو به تو
 محاست گزشتن به گیرم کہ کسی قوت پا داشته باشد به شهرت نکند دست کرم
 بی کف سائل به یک دست محاست صداداشته باشد به جز چرخ کہ ہم کین
 بودش با من و ہم ہر یک بام ندیدم دو ہوا داشته باشد و لہ دارم نبی بجلوہ
 دل سنگ آب کن به از عکس خویش آئینہ عالی جناب کن به بتخانہ سوز خود
 بت چندین ہزار کس به آتش پرست و شعلہ آتش کباب کن به داسغ
 پرست نخودنہ و عاشق تمام سوز به آتش بشاخ گل زن و بلبل کباب کن به
 یک وعدہ نیادہ را زود وصل کو به یک بوسہ ندادہ بصدد جاساب کن به
 مست از می رقیب و گزک از صیب خواہ به ساغر غیر گیر و مراد کباب کن به
 میرزا بدیع اصفہانی خلف سیرا طاہر نصیر آبادی از کودکی در حجر تربیت
 پر بخنور چون سرو بوزونی علم گشته تا پایان زندگانی کہ از ہنقاد در گذشتہ بود
 بسخن مانوس و شاعری را پیشہ خود ساخته در تاریخ گوئی و سہماہارت داشت
 تواریخ بیا رگفتہ یکی لطیف و بدیع است و در قصائد و غزل نیز ابیات خوب دارد
 شاہ سلطان حسین صفوی اورا مخاطب ملک الشعراء و اقطاع اراضی نصیر آباد
 نوازش نمود با فقیر ربط قویم داشت انجند بیت از دست اشعار گلچین مانع
 عاشقی از خار خار باش به گلبن طراز نالہ چو باد بہار باش به از چاک

زینت دل آشفته ده بدیع : چون شانه در کشایشش لب نگار باش و له
 من بس غلظم اگر آید کسی را با بنگ : جامم از گردش قد هر جا خورد میان بنگ :
 میز احسن خمیور از اعیان کرمان و با کمال حدی شعور طبعی شگفته داشت
 در شعر ما هر و مضامین تازه در کلامش بسیارست شنوی داشت اکثر ابیانش
 بکیفیت و لطافت در علم سیاق شمره آفاق بود مدتی بوزارت کربستان
 بقلبش مامور شده در انحد و دبسر بر دو باز با صفهان آمد با این قاصر معاشر بود
 سالهاست که ازین عالم بی ثبات رخت برست تعدا الله بر حمته این ابیات
 از دست اشعار خارا این گلزار بودن گلستان ساز و مرا : بازین هموار بودن
 آسمان ساز و مرا و له بکار خویش چون گرس همین نه حیرانم : از نیکه راست قلم
 دیده است دورانم و له قدم حسنت اگر رنج نگر دو و گیر : خانه را آئینه بهر که
 صفا خواهد داد و له بر سر پایی وجود خود خط باطل مکش : در ریاض زندگی
 چون سرو بجایصل مباحث :

لطف علی بیگ شامی والدش اسمعیل بیگ نام داشت اصل از طائفه
 جرکس و در سلک علایمان آستان صفویه منسلک بود در مردمی و تقوی و عبادت
 یگانه اشباه و اقوان و لطف علی بیگ از پدر نیک اختر سعادتمند تر بود با کتاب
 کمالات صوری و خصال ستوده نشانی ممتاز و در چشم اعیان زمان چون مردم دیده
 با غراز بود با والد علامه نور الله مرقدہ با خلاص آشنا و با این اعیان صدق و صفت
 سراپا و فایده نکته سنجی اشتها ریافته خاطر معنی ز خایرش درج لالی شاهوار و خامه
 حقیقت مآثرش مشاطه عرایس ابکار است اقتداری تمام بر گفتن تاریخ داشت

و تواریخ شایسته بسیار دارد و در ترکی هم غزلهای خوب گفته مجموعه منظوماتش تخمیناً
 چهار هزار بیت باشد سال هزار و یکصد و بیست هجری در اصفهان بحسب جاودان
 حلت نمود این ابیات از آن نخبه صفات است اشعار مردم فریب چشمی
 ای مردمان خدا را به در عین گوشه گیری از ما گرفت ما را اول بیکه با سر و قدت
 ذوق و وبالاست مرا به دل جدا دیده جدا بر سر سوداست مرا به در ره عشق تو
 از بیکه قدم فرسودم به جوش تنجا که لب آبله پاست مرا ایضا سعادت سر سبزه
 در نظر گرد که دورت را به بود از دو مشعل دیده روشن اهل دولت را اول رفتی و
 کشیدم ز تو در دیده گاهی به چون تیر که دوزند ز ترکش سفری را اول به جد و دانش
 خود در زمانه داشتیم که استراحت دنیا بقدر نادانست و له این عقده بکار دل ما
 از بهر افتاده آخر که ما گره رشته باشد رشته گرفته تنگ گرفتن چنان زبان مرا به
 که عار دارم اگر از کسی خبر گیرم ایضا اول و دین گشت ویران از نگاه خانه پردازش
 دو عالم را به نزد همچو مکرگان چشم نمازش منته زخشا از نور ایمان آفریدند به خطش
 از جوهر جان آفریدند به عالم نام رعنائی علم شد به چو آن سر و خرامان آفریدند به
 افراسیاب خان برادر رستم خان ایلمچی حاکم جام ریاضات و زریده
 به شعور و حسن سلیقه معروف و بکالات صور به موصوف بود به سخن شناسی
 و لطف طبیعت اشتهار یافته اشعار لطیف عالی دارد و مدتهاست که در اصفهان
 حلت کرد این چند بیت که روزی از و اشعار نموده بخاطر مانده است نگاشته شد
 اشعار خورم صد زخم اگر بر دل تمنای دگر دارم به ز تیغ غمزه اش امید جوهر
 بیشتر دارم به و لکه گل افشان شعله آتش نقاب آرزو دارم به چو خورشید

قیامت آفتابی آرزو دارم بیک وز دیده دیدن از نوراضی که توانم شد به
 زمرگان تو زخم جیبانی آرزو دارم به رسد لعل لبست شاید بدر و تشنه کامیها به
 بزنگ آتش با قوت آبی آرزو دارم صفت ز چشم شورانجم بقیرارم در دل شبها به
 نگه دار و خدا داغ مرا از چشم کوکبها به

عفو غلظت حاکم لار معدلت شعار و در کمال سنجیدگی و مردمی و مردوست
 روزگار به سر بردشاعر سخن سنج بود این ابیات از وی یادست اشعار ز آه
 جهانوز بستم دانه را به چو خورشید در دل شکستم شان را به سلیمانی بن
 بین پس که هرگز به بازار میوری نه بستم سیار و له نمک پرورده داغ جنونم
 شور با دارم به از ان کان ملاحظت در جگرنا نور با دارم و له دلم را بسکه
 چین عبیه زاهد غمین دارد به نینخواهم به بنم روی که زلفی را که چین دارد به
 و له شب که از جام حریفان مست من سرشار بود به دل ز خون لبریز و چشم از
 اشک گوهر بار بود به

حکیم محمد نقی شیرازی از مذاق اطباء و بهیم میجا بود از مستفیدان خدمت
 علامی سراج الانام فسانی علیه الرحمة و در ایام اقامت این نیازمند در شیراز
 همواره یار و لنواز بود در شاعری و سخن فنی و باری و باری معنی آشنائی و دست
 در شیراز بر جنت آلمی پیوست این ابیات از دست اشعار دوش در بریم تو
 ذوقا گریه ام بقیاب کرد به انچه آتش میکند با شمع با من آب کرد به
 خون دل از پرده های دیده ام گردید صامت به آتش حل کرده را چشم
 شعله ای بقیاب کرد و له در باغ و هرگز ز مکافات آگهی به نشان نهال ظلم

که افغان شود بلند و له من از داغ نجست و کف در پاکشنی ستم به که خبر ساعه
گرفتن بر نیاید کاری از دستم به

حکیم محمد رضا عرب یزدجردی در بلده خرم آباد با فقیه معاشربود از کهنه
شاعران و در طبابت خداقت داشت عمرش از هفتاد سال گذشته بود که بوطن خود
رفته شربت ناگزیر مات چشید این چند بیت از وست اشعار از خون تا پرده
آواز گارنگ ست مینالم به من تاناله بلبل هم آهنگ ست می نالم و له جملوه
در دل ازان قامت رعنا دارم به خبر تازه ازان عالم بالادارم و له رگ جان
در تنم چون رشته پرتاب می بچید به نفس در سینه ام چون حلقه گرداب می بچید به
منه بر کس دولت دنیا بآئینی اثر نبخشد به هر بر جی رسد خورشید تاثیر و گر
بخشد و له فرغ بخت و طالع تاج باشد طبع کامل را به که یک پر تو بود
شمع فرار و شمع محفل را به

حکیم شاه معصوم لاری در خطه لار از معاشران این خاکسار و سید
سافی طوبیت تقوی شعار و طبیب آن دیار بود و ذوق اشعار بسیار داشت
و در گفتن هم کیفیت و اسلوب مستقیم ادا می نمود لیکن مشغله طبابت و غربت
مفراط بشکار او را از رسیدن غزالان سخن باز داشته گاهی در عرصه ماهی یکدوبیت
از دشت خیالش بصفحه اظهار جلوه گرمیگشت در همان دیار رحمت کردگار اقبال
یافت خلف حمید و محمدالش شاه باقر که در طب ماهر و از سعادت مندان یادگار
اوست بهکام نگارش حافظه مساعدت نکرد که از افکار شاه معصوم چیزی
بزبان قلم و به قصیده و منقبت گفته بود که مطلعش اینست فرو بسکه در

عشق تو خورد از پنجه سختی فشار استخوانم شد برنگ شاخ آهوتا بدار به
 حاجی محمد صادق صامست اصفهانی طبع بلند و فکر رسا داشت
 شعرش یکدست و کلامش رنشت دیگرست فقیر دوسه نوبت اورا در خدمت
 والد علامی طاب شراه دیده ام مجموعه اشعارش قریب سه هزار بیت منظم
 آمده بود اکنون زیاده از پنجاه سال گذشته که رحلت نموده این یکدست
 از و حالیا بنحاطرست به عزلتی در دام بال و پر شکن منجواستم به نیست عالم
 جای پروازی که من منجواستم به بعد مرگم نیست تاب بار منت از کس به
 آتش تن را ز خاک کفن منجواستم به و له خوبان همه در قتل من خسته شریک اند
 تا خون مرا رنگ بدامان که باشد به

میر عبد الغنی تفرشی از اخلا و فاضل مرحوم و از نوادر روزگار بود فقیر بشعر فنی
 و سخن شناسی او کسی ندیده ام در ذکا و استقامت سلیقه بی نظیر تحصیل متداولات
 علوم نموده در جوانی وداع دیرنا سوتی نموده داغ جدائی بردل متمند گذشت
 اگر فرصت میافت یکی از افاضل اعلام میشد طبع مشکل پسندش بگفتن شعر
 کثر التفات مینمود این ابیات از افکار ابقار اوست به گل گل باده چون
 بر طائوس کشته به آماده هزار دهن بوس گشته و له شد از رسوائی عاشق
 یکی صد شهرت حسنت به هنوز ای بی وفا قدر گزینان نمیدانی و له ز چشم
 سرخوشت ذوق نگاه غافل دارم به تغافل کردن ای ظالم چرا من جسم
 دلی دارم رباعی عمری برد و فاشتیم عبث به دل جز تو بدیدم بگری نه بستم عبث به
 در کوی تو قدر هر سگ بمش از راست به این همه استخوان شکستم عبث به

مرزا مهدی عالی مشهدی شاعر سنجیده عالی سخن بود فقیر او را ندیده اما
 کلامش بر اقراں او برگزیده ساکن مشهد مقدس بود تا پیرانه سال در همان
 مکان حنت مثال رحلت نمود شعر بسیاری گفته لیکن قلیله بر افواه دهرست
 مجموع آن نزد خودش منضبط بود بعد از وفات آن نکته سنج بعض یاران و
 نزدیکانش اخلاف ابکار او را در نهانخانه ضنت مستور ساختند شمس آشکارا
 نشده این یکد و بیت هنگام تحریر از وی یاد آمده نیست ممکن که تواند
 دیگری بردارد و آنچه آن کز نظر انداخته ام دنیا را اوله پر تو حسن تو گر جلوه کند
 در رگ سنگ به شعله طور نماید بنظر هر رگ سنگ به زنجیت از بیکه گهر آبله
 از پای دلم به در ره عشق تو شد رشته گوهر رگ سنگ به

میرزا ابوالمعالی مشهدی خلف سید السادات میرزا ابو محمد و از روسا
 خدام عالی مقام روضه رضویه علی ساکنها السلم و سید عالم عابد فرشته خصال بود
 در مدت سه سال شرف مجاورت آن آستان ملائک پاسبان که این فقیر را
 مزوق شد آن سید والا قدر از معاشران و در صداقت و موافقت قصور
 نداشت طبعش بسخن را غیب اشعار دلپذیر دارد شنیده شد که در آن رض
 اقدس بجوار آلهی آر میزد طوبی له حسن مآب این ابیات از آن والا تبارست
 اشعار زبس یاد تو در دل نقش باشد چون نگین مارا به منگر دو بحر نام تو
 حرفی دلنشین مارا به ز دولت نیست جز تشویش خاطر حاصلی دیگر به بزرگی مایه
 طوفان بود پیوسته در یارا اوله دارم ز خلوت دل پر درد و داغ خویش به
 آینه خانه که بجام برابرست ایضا سفر کردن با صدائی ندارد به ز خود رفتن

آواز پائی ندارد و ازین رو جانم رسیده است بر لبه که بید روی من روانی ندارد و
 سید عبداللہ حسابی از سادات جابری و فضائل و کمالات باطنی و ظاہری
 محلی بود ساکن عباس آباد اصفهان و بار اقم این مقاله معاشرت و صداقتی
 بحال داشت چون صحبت میرزا صایا رسیده بود تشبیه تمام و احوال و اطوار
 یاران مرحوم مینمود و خط نسخ را بغایت خوب و نیکو می نوشت و کتابت کلام اللہ
 موفق بود و در شعر سلیقه اش مستقیم و اشعار عذب بنجیده بسیار دارد و مجموع
 منظومه اش تخمیناً پنجاه بیت بنظر آمد و حالت کسولت باصفهان جهان فانی
 پدر و دمنوده بعالم بقا پیوست این چند بیت از دست اشعار نشانی نیست
 جانی از تو ای جان جهان پیدا به جهان را جانی و جانزانی باشد نشان پیدا به
 طبع در سینه ام دل از خیال حلقه زلفش به چو کنج شکلی که مارے گردش
 از آشیان پیدا و له بقدر پی کمان از دور باشد سخت حیرانم به رجوش به روان
 بتوان کشید از راه کج مارا به مقصد گر رسد سالک همان در جست جو باشد به
 کی از منزل رسیدن جاده از ره یکشد مارا و له وقت دولت غفلت از عالم
 فرود احباب را به بالش پر شد پروبال به این خواب را به بی ریاضت مرگ را
 نتوان گوارا ساختن به سنج تن در دیده شیرین نماید خواب را و له چون کنم
 با سر و نسبت قدر و بجوی ترا به سرو بهیاصل کجا دارد بر روی ترا و له داغ بر دل
 گرز قوت مدعا باشد ترا به که بر جان منت از یک آشنا باشد ترا و له پس از
 کلکل شکستن غنی گشتی چون مراد بدی به تغافل کردند را عذر بسیارست میدانم
 و له شفق در دامن شبیش بر دل سبز ندامت به کفش گل نیچ لعل خویش این دست نگارین را

میر معصوم اصیل خلف ارجمند سید شیرین مقال میر سید علی مهری جابری است
از دوستان و معاشران این ناتوان بود با استعداد و استقامت سلیقه موصوف
و صحبت شعر مشغوف بود در چهل سالگی رحلت حق پیوست اینچند بیت از
اشعار اوست اشعار انچه آید از ضعیفان کی تواند اقویا به بر زمین پرواز
دار و سایه مرغ هوا به در جهان آسایشی گریست از درویشی است به خانه اثر
کو تا بجای دیوار باشد خوش هوا و له معنی مردی جدا و قوت بازو جداست به
هر که شمشیر باشد صاحب شمشیر نیست منه ترک دنیا بود از لذت دنیا بهتر
مرگ زن هیچ کم از لذت دامادی نیست ایضا با آنکه دو عالم همه آتش بوده است
شیمی است جمال تو که پروانه ندارد

میرزا سید رضا خلف میرزا شاه تقی از سادات حسینی اصفهان است
و آن سلسله رفیع لغزت و جلالت شان معروف و بقدم و دومان موصوفند
سالهای بسیار با مسود این اوراق شیرازه مودت و وفای محکم و هشت
در سن سلیقه و رنگینی صحبت بی نظیر و در سخن فہمی و نکته سنجی مسلم هر ضعیف و کبیر بود
گاهی بانشا و شعر رغبت نموده ابیات بلند از طبع مشکل پسندش سامعان فرور
میشد سید مخلص میگرد و در سن ثلث و ثلثین و مائت بعد الالف که اعجاب روزگار
آرام و انتظام بود در اصفهان بلا و اعلی ملحق شد روح الله روحه الغریب این چند
مصرعه از ایشان بیادگار ثبت نمود اشعار داغ عشق تو فراموش نخواهد گردید
این چراغ نیست که خاموش نخواهد گردید و له در چون شمع اشک از دیده
نمناک میرزیم به بد امان و گریبان باز رنگ خاک میرزیم رباعی در دل ز غم تو

خارخاری دارم به از دواع لبینه لاله زاری دارم به افسرده شدت گلشن باغ نظر به
ای گریه بیا که با تو کاری دارم به

میرزا ابوطالب حیات خلف میرزا نصیر اصفهانی از سنجیدگان و اخبار
روزگار بود بغایت صاحب همت و بلند فطرت و در علم استیقامت و کمال
بهمات دیوانی و خدمات سلطانی قیام داشت در سال هزار و یکصد و سی
و پنج و دواع جهان فانی نموده بسعادت جادوانی فائز گشت در روزگار معاشرت
اشعار بسیار از ان سخن گذار استماع شده لیکن اکنون بغیر ازین یک بیت
ذخیره خاطر نبود و فرو لب خواهش نه کشودیم و از ان خوشنودیم به که مراد
و جهان قابل اظهار نبود به

میرزا اهد علی سخا و لد میرزا سعد الدین لاریت که سالها ضابطه مایات بناور
فارس بعد از پدر مرزا اهد علی بهمان خدمت مامور گشته بسنخاوت موصوف
و بلطف طبیعت و شاعری معروف بود اگر چه در گویائی اقتداری نداشت لیکن
ابیات خوب دارد طبعش شگفته و خیالش را طراوتی در تما خود و پدر و سلسله اش
با این خاکسار معاشرت بودند و در آوان انقلاب اوضاع از روسای متغلبه زمان
خائف شده ترک ضبط بناور و ایالت لار نموده به بند افتاد و بعد از سالی چند
در دهلی نقد حیات از کف داد از دست اشعار و در شب هجر تو شرمیده
احسانم کرده و دیده از بس گهر اشک بدامانم کرد و به سر گذشت شب هجران تو
گفتم با نغمه به آنقدر سوخت که از گفته پشیمانم کرد و به خارخاری بدل از لاله و
گل بود مرا به دل من خون شد و فلان ز گلتانم کرد و به شمع از گل رویتو به بلبل گفتم به

آن تنک حوصله رسوای گشتا نم کرد و پزلفت او بود سخا حاصل سرمایه عمر و
شانه آخر ز کفم برد و پریشانم کرد و له گردش چشم تومی در قرح هوشش کند و
داند ام تو جان در تن آنغوشش کند و

میرزا نصیر خراسانی نصرت از بلده ترشیر و در حکمت ماهر بود فقیر در صفهان
دیدم ام اطوار غریبه داشت باز در ترشیر رفته در سن کمولت رحلت نمود اشعار
خوب دارد و از انجمله این چند بیت است اشعار خراباتست بهر شیار دارد
طبع مست اینجا و درستی چشم دارد و مومیائی از شکست اینجا و له دندان طمع
کند از آن روشده مارا و دیدست ترش روی ارباب بخارا و له شدیم
از خود شمی همچون غلاف تیغ از حیرت به که آید روزی از شمشیر او آبی بجو مارا و
شاگرد طهرانی ساکن اصفهان و تحصیل علوم مشغول و در شعر قدم را سخ
داشت اکثر اوقات معاشرت و انیس این خاکسار بود مدتی است که بعالم بقا
ارتحال نمود این چند بیت از اشعار او است اشعار رفیقان موافق را فروغ
نیست دور از هم به رنگ رشته های شمع میگیرند نور از هم به هر آن کو حیرت
فرگان گیرائی بدل دارد و نیز و پیکرش را بعد مردن خاک گور از هم به رنگ
برگهای غنچه از باد فنا شاگرد رفیقان را جدائی میشود آخر ضرور از هم و له دوش
از هجوم شوق سرمست شور بود و یادست بدل چو بادیه بحبام بلور بود و
انداختی بدور چو تیر از برت مرا و پیوسته چون کمان همه کار تو زور بود و بهر زخم
کردن نشه لب زخم دیگرم به گویا که آب خنجر ناز تو شور بود و در پیش چشم من
بدل مدعی نشست بد این شیوه از خدنگ تو بسیار دور بود و شاگرد

بناله گوش که از صبح وصل یار به محروم ماند آنکه بشبها صبور بود
 نورس و ماوندی محمد حسین نام داشت خط نستعلیق نیکو می نوشت خاصه
 هرگاه قلمش اندکی خفی بود بشاعری مشهور و عمری بآن پیشه مغرور و از امثال خود
 یکی نداشت لیکن بلاغت و طلاوت سخن نصیبی ست شگرت که هر کس را میسر
 نیاید و هر مرتکب انجیر نماید در حضور نورس مذکور میر نجات میگفت که خوشنویسان
 این را شاعر میدانند و شعر این را خوشنویس در اصفهان مقام نموده بشاعری و
 خوشنویسی زندگانی سپری ساخت اشعار پنهان نمودم از خلق سوز و گداز خود را به
 هر جا نمیتوان کرد افشای راز خود را به بگذشت روزگاری در خواب تیره بختی به
 که دریم صفت غفلت عمر در از خود را به از هیچ و تاب چون نیست فیض کشایش کار به
 بر دم که به دل روی نیاز خود را به در گشتنی که باشد غماز هر نسیمی به پنهان نمیتوان کرد
 چون غنچه راز خود را به نورس درین غریبی از تیره روزی بخت به یک شب
 ندید در خواب مسکین نواز خود را و له نگمدار و خدا از چشم بد خاک صفا بان را
 که هر سو جلوه گر بنم سپاه کجکلا با نرا به زدی بستی شکستی سوختی از روی افگندی
 جوابت چیست فردای قیامت داد خواهان را به

ز ایرای شوستری به اصفهان آمده بود و باز بمنزل بن داعی دوستان
 یکدل آمد و باز بوطن رفته رحلت نمود بسیار آرمیده و شگفته و سبک روح بود
 بمنزله انس و التیامی داشت و اشعارش یکدست هموار بود یک بیت از و
 بیادست بیت نیست عیب هیچ معشوقی بعاشق آشکار به زال دنیا
 پیش چشم اهل دنیا پر نیست به

میرزا محمد تقی قهرمانی همدانی تحصیل بعضی مراتب علمیه نموده در حساب و نجوم
و سیاق مهارت داشت و از مؤلفان و اتقای زمانه بود کتابی در جمیع
فوائد علمیه و نکات شریفه ترتیب داده که استقامت سلیقه و ادراکش
از آن هویداست در معاشرت این خاکسار اشعار خوب انشأ نموده بود
بست سال شده باشد که بملک بقا پیوست این بیت از و بخاطرست
هر دبلی بی بصیرت را نگردد و خضر راه به کور کی روشن شود گر صد عصا آرد دست
میرزا با ششم ارتیمانی نواده مرزا ابراهیم اوهم واقفان سیر و احوال او را
اطلاع بر سادات سلسله مرحوم میررضی ارتیمانی حاصل بود مجمل مرزا با ششم
مذکور از اصحاب فتوت و شجاعت و سخاوت و طبعش سخن نسبتی فطری داشت
اگر فرصت مهارت می یافت بدرجه عالی ارتقایی نمود مخالصتی تمام باراستم
این کلام داشت هنگامیکه در اصفهان انیس بود چنانکه ناظران را بیمست
خواتین تخلصی داشت فقیر آن سلاک اصحاب قلوب را اول گفت تا در سال
هزار و یکصد و سی و چهار باقتضای غیرت و شجاعت فطری با شکر همدان
عازم وقایع افغان شده در محاربه بدرجه شهادت رسید از افکار اوست
اشعار نفس در هم شکن تا خویش را در لامکان بینی به بر آرد ام تا خود را
همائی پریشان بینی ایضا شهیدم چشم قربانی کجائی به شب وصلست
حیرانی کجائی به لباس هتیم بارت برتن به سبکساری عربانی کجائی به
در صبح سعادت بستر دید به کشادچین پیشانی کجائی به خساره هتیم از
در گذشت به شراب بزم زو حانی کجائی به

میرزا آقا محمد علی ایلیا مولد و سکنش اصفهان و از مشاییر موزونان بود لطیف
 طبعی داشت و تجارت مدار میکرد را نید بار استم حروف با خلاص آشنای
 با سخن سرایان هم نوا بود در سال هزار و یکصد و سی و دو سفر عالم بالا خست سوار
 نمود این چند بیت از دست اشعار بالائیز و در ترقی و مانع مانده چون
 آفتاب دو دندار و چراغ مانده خونی که بار در دل ایام کرده بود به آور در روزگار
 برون از دماغ مانده حق بانگار ماست که از ماست بخیر به خود را کنیم گم چو بگیرد
 سراغ ما و له کاری ز جرخ نیاید جز بید مانع کردن به این کاغذ کبود است
 از هر دماغ کردن و له دو ششم بایر جرات عرض نیاز بود به چون مد عرضه داشت
 ز بانم در از بود به و له از دولت سپهر ز قارون گذشته ایم به از بس بجای مال بما
 خاک مال داد و له امروز آفتابم پر تو بختل افتاد به آتش به پیله دماغ از
 شیشه دل افتاد به

میرزا باقر حضوری قمی در جوانی با صفهان آمده ساکن شد و تحصیل علم
 را با غنی میوخت آخر موزونی طبع در سلک شعر افتاده اوقات بهمان
 مصروف نموده به صحبت همان فرقه مشغوف بود تا بشاعری معروف گشت
 باز بوطن رفته در آن خاک پاک مدفون شد مودت تمام بار اقم این کلام
 داشت و بنیایت نیکو سرشت و خوش اخلاق بود این چند بیت از دست
 اشعار بهر جا و ده مراد طلب راه نمائی است به هر چشمه نشان مستدے
 آبله پائی است و له ساقی بگردش آر شراب دو ساله را به مگذار همچو شاخ تو
 از کف پیاله را و له عدد را زیر دست خود بضر دست احسان کن به نباشد

حربه جز مشت پر از باب همت است و :

میر عسکری قمی از طائفه معماران قم و سید ساده لوح صافی طووس بود در آن
بلده اورا دیده ام در انتظام نظم سرخشته بیای کاری آورد اهلالی قم را از گننه
شاعران شهر میدانتند گا ہی بیت استواری از قلمش سراپا یه ظهور میافتد و گاه
چون نسج عنکبوت میافت این رباعی از وی یادست رباعی ^{به تبت} بطنین کز انبیا
فزون مقدارند چون والد خویش محرم اسرارند پزایشان باشد مزاج
اسلام قوی پز در تقویت دین بنی جددارند پز

میر نور اکیر کہین برادر میر عسکری و در شعر از و پایہ برتری داشت مدستے
در اصفہان بہوس کہیا گری افتادہ سرمایہ عمر را در بوتہ بیاضی سوخت و چہرہ
از پرتو نور مراوی نیفر وخت لیکن این ابیات خوش عیار دار و ازان جملہ
این چند بیت است اشعار بر وحدت وجود تو کثرت نشانہ است و عالم
برای ذات تو توحید خانہ است و ہر قطرہ را از فیض تو بجزیت در کنار و
ہر ماہی ز فلس تو صاحب خزانہ است و روزی رسان ماہی و مرغی ز آسمان و
ہر قطرہ کز سحاب چکد آب و دانہ است و لہ دید چون رخسارہ زرد مرا با خویش
گفت و اینکہ میگویند بہار است صحت داشت منہ بہ بیند چشمش فرنگی نہ باشد
نمرگان دلارام جنگے نہ باشد و مکانے برایت بہ از دل ندارم
اگر عیب این خانہ شکی نہ باشد

عبدالمولی اصفهانی از دوستان و معاشران دیرینه این خاکسار و قدوه
مستعدان روزگار بود عجب و هنرمیرسید و سخن می فهمید بقدر فرصت

تخصیصی کرده فطانت و ذکای عالی داشت روزگاری بصفا و خوشدلی گذرانید
 در ایام آشوب هم از اصفهان بجائی نرفت و از حالت خویش دگشت چون
 با سادات سنجان که موافقی ست خارج آن شهر نسبت داشت در آن مکان با صفا
 می بود و خط نسخ و شکسته را خوب می نوشت و شعر را بجلاوت و شکستگی میگفت
 کهن سال بود و فرازش باعتدال جوانی چند سال قبل از تحریر حلتش مسموه شد
 اللهم ارحمه و احشره مع اولیائک این چند بیت از اشعار اوست اشعار
 چنین که تکیه بدستار یار دارد گل به دگر کجاس و برگ بهار دارد گل و له عجز من و
 غرور تو شد آشنا بهم به رسم نویست الفت شاه و گدا بهم به پادشاهیم محفل
 دلهامشمرده نه به آهسته باش تا زنی شیشه با هم و له تا کی برای گریه جگر خون کند
 کسی به خراج پرورد اخل کم چون کند کسی به وزیر آسمان بود آسودگی محال به
 خود را مگر ز دایره بیرون کند کسی و له صفای ساعدش با صبح محشر میرند به پلوه به
 سسی بالای من در آستین دارد قیامت را و له چمنست با که برگردن گذاری
 می پرستان را به اگر ای باغبان باری ز دوش تا ک برداری به
 ملا محمد نصیر فایض اهری اصفهانی ابریزد کور قریه ایست در دو فرنگ
 اصفهان و فایض ندبور فیض خدمت بسیاری از اعیان و اذکیای و شعرای
 آن بلده روح پرور را دریافته مرحوم مرزا صابا خطاب فایض با و عطا فرموده
 از گفته شاعران و بلند پروازان و به سخن خویش نهایت نازان بود در مبادی احوال
 مدرسه نشینی اختیار و قلیل تحصیل نموده در علم بیات و اصطلاح خالی از ربطی
 نبود سالها با این خیر خواه اصدقا و رفیق صدیق و طریق موافقت می نمود

در سال هزار و یکصد و سی و چهار در عمر نو و سالگی از محال نمود در اطوار و گفتار عجوبه
 وقت و نادره روزگار بود و در محفل آرائی و معرکه سازنی و قفله پردانی شبیه
 و انباشنداشت در سخن شناسی هم برابران زمان مقدم و نسبت افسردنفسان
 زنده دم بود قلم بصفت رقم در چهره کشائی مقالش اینقدر باز مینماید که اگر چه
 با صطلح عامه کلامش شتر گریه می نمود و راه ابتذال می پیود اما از اکثر امثال
 و اشیاء شعرش بر وفق تر و اسلوبش بطریق تر و اتفاق لفظش بیشتر بود
 ابیات سنجیده غزلی بسیار دارد و نو و ساله زندگانی را در سخنوری باخته و درین راه
 نفس گداخته شکرستان مصر در بزم بیانش روشنائی و سواد شهرشان نظمش
 رشک صفا بان در دلکشائی اینچند بیت از مآثر طبع آن مجاور کوئی آشنایست
 اشعار باغ و بهار میتو نیاید بکار من پشید بیشتر ز دیدن گل خار خار من +
 مشاطه سرمه میکشد آن چشم مست را + تا بیشتر سیاه کند روزگار من +
 عمرم بسر رسید و بسویم گذر نکرد + شد موسم خزان و نیاید بهار من و له
 نیمپرسی بنجونی بنگیری سراغ من + چرا ای دین من ایمان من چشم و چراغ من +
 نظر کن از شگاف سینه تا داغ دلم بینی + توان از رخسار دیوار کردن سیر
 باغ من و له شور بابل میدهد یادم که مستی پیشه کن + عکس گل در آب میگوبد
 که می در شیشه کن مننه بی تو نظاره گل بیشتر میوزد + لاله می بینم و گل گل
 جگر میوزد و له کشم چو آه می آن بلای جان پیدا است + شود چو دود
 بلند آتش نهان پیدا است مننه گر شب دوش بطول از غم آغوش گذشت +
 یک لعل سیمش آمد و از دوش گذشت + نه همین شمع بسر کرد کف خاکست +

شب هم از ماتم پروانه سید پوش گذشت و وله هر دم خدنگی از دل افکار میکشتم و
 گویا نفس ز سینه من زار میکشتم و اوقات عمر بسکه بغضات گذشته است و
 شرمندگی ز صورت دیوار میکشتم و وله تماشای برگ گل و آن عذار آل یکسیت
 نه هر چه جلوه کند تشن را مال یکسیت و بساط عیش چو بر چیده میشود آحت
 پیش جام زر و کاسه سفال یکسیت و له منیان رنجور دار و ماه نور اطاق ابرو
 که در یک ماه میگردد و ز پهلوی به پهلوی و کدور است آوردموئی که در شوق
 قلم باشد و نمی باید که گنج در میان دوستان موئی و له گذارد ماه را آخر
 تمنای ضیا کردن و به پیش چون خودی سخت است عرض مدعا کردن و
 اگر دانه که بر چین میشود ابروی موج او و مرا قطع نظری باید از آسب بقا
 کردن و وله نکرده عشق بازی تا ندیدم ماه رخسارش و دل مشکل پسند است
 این که می بینی گرفتارش و نیش تا نم بر روی بستر او گل از ان ترسم که سازد
 گردش رنگ گلی از خواب بیدارش ایضا عاشق اگر بنیدستم کی شکوه
 از یارش کند و بلبل غیر خجسته گل هر چند آزارش کند و از خاک بردارد اگر
 طرز خرامش جاده را بد گردن کشد کباب در می تاسیر رقتارش کند و حرفی
 که یکبار از لبش کسب حلاوت میکند و قند مکر میشود هرگاه تکرارش کند منته
 خلق چو کردند رد کرد قبولم خدا و در کف صاحب کند در هم رد کرده جا و سفله نیاید
 ترا وقت ضرورت بکار و پشت بخار اندست ناخن انگشت پا و فالتضنا دیده
 وصل دوش که بایار بود و داشت ز پر و از رنگ غنیر شب طلا و له من اره ام
 چه منت احسان کس کشم و پایم اگر ز پیش رود باز پس کشم و

ملا محمد تقی اعظم مازندرانی ساکن قطن و شاعر پاکیزه سخن بود و فقیه و راننده ام
 چند دفعه مراسلاتش با مسوده غزل میر سید نادری سال یک هزار و یکصد و هشت
 هجری در بلده یار فروش مازندران حلیت کرد و از اشعار اوست اشعار
 تا قامت رعنائی تو در جلوه گری شد به نقش قدمت دام ره کبک در می شد به
 ماوتن چون کاه کجا و ستم عشق به کوه از غم این بار کشیدن کمری شد به
 و له اختران و طلبت عاجز و حیرانی چند به آسمانها بر هفت آبله پایانی چند به
 گل که بیان شکنی عادت ویرینه اوست به خنده می آید شش از سستی
 بیانی چند به میکنم سنج به خونا ب جگر ترکان را به تاننا زنده بخود نجه مرغابی چند به
 ما و من لطف کن از خانه برون ای دمی به که بجان آدم از دست در بانی چند به
 بادشاهان جهان طرفه گد اطعنا شدند به که ستانند خراج انده ویرانی چند به
 همچو بر قند که جلوه نکویان فایض به پر خدر باش ازین آتش سوزانی چند به
 ملا محمد تقی اعظم مازندرانی در جوانی به اصفهان آمده تحصیل مشغول شد و در صحبت
 راقم حروف به بعضی مقاصد علمی و مراتب شعری مانوس شده زبانش را روانی
 حاصل آید سخنش خالی از لطفت و صفائی نبود باز بوطن خود رفت دیگر از وی
 اطلاعی نیست از دوست اشعار که گد ای نمک حسن تو سلطانی چند به
 بنده مور خطت گشته سلیمانی چند به یک گریبان ز غمت چاک نمود دست قریب به
 و شمس بود مرا کاش گریانی چند به دل جمعیت اسیر غم زلف تو چرا به
 غافل این همه از حال پریشانی چند به هیچکس ز آتش عشق تو جو غم
 نسخت به ای فدای تو چون بسیر و سامانی چند و له مرا سر گشته دارد

دارد تا بلی و حسرت کوئی و آهی آتشی آهی بجان آسمان افتد و له عشق را در
سینه اهل هوس نبود قرار و کی گذارد شیر در هر بشه پهلوی بر زمین و
ملا محمد امین و اصل گیلانی از دار السلطنت لاهجان در جوانی باصفهان
آمده تحصیل و اشکال کوشیده عالم معارف درجه بلند و رتبه والا یافت
اکثر اوقات در صحبت والد علامه قدس الله روحه می بود و در شعر و انشا
از مشهوران و مسلمان عهد بود و چاه سال گذشته باشد که در اصفهان حرمت حق
متو اصل گشت از اشعارش این دو بیت که بیاد بود ثبت افتاد و فرو چون شمع
سر سبز مژده اشکبار باش و حیرت فرا چو دیده شب زنده دار باش و بی رنگیت
چو روی تماشا بخود نکرده و چون کو دکان مقیت نقش و نگار باش و

اقا رضا خلت مجتهد الزمان مولانا محمد گیلانی مشهور بسیراب چون والد مرحومش
از نگارین توابع لاهجان باصفهان آمده متوطن گردید و ولد ایشان در اصفهان
شده در خدمت والد خود تحصیل علوم نمود و رغبت تمام بانشا و شعر داشت و
ابیات خوب از ایشان استماع شده بود سی سال گذشته باشد که حلت نمود
اینچند بیت از ایشانست اشعار هرگز طیب فکر من مبتلانداشت و گویا
برای در و دل من دو انداشت و محکم گشت با تو اساس محبت و از بسکه
حرف سست تو هرگز بنانداشت و هر چه وجود چهره من گشت همچو عکس و
بر روی من کرا که جفای تو دو انداشت و خاموشیم نبود ز آسودگی رضا
از بسکه تنگ بود و لم ناله جانداشت و

محمد حسن طالع گیلانی در اصفهان مسکن گزیده بقدر تحصیل کرده بود و موزونی طبع

بشاعری علم خدا بیات لطیفه دار و تابا بود از معاشران فقیر بود مدنی است که ازین
خاکدان کرانه گرفت از دست اشعار قرین صاف دلان شو که بی صفانشود
هزار سال اگر آب در گهرماند و له صاف از سینه خدنگت بگذشت به سخت
پیکان تو و لگیم بود و له دل افسرده را آسان بود آگاهی و غفلت به ندارد
ویده تصویر بیداری و خواب از هم *

محمد سعید ما هر گیلانی فقیر او را در بلد و رشت که وطنش بود ویده در حالتی که
عمرش از هشتاد و دو گذشته بود شوری در دماغ داشت و همچنان سرگرم شاعری
و با آنکه عامی بود منظوماتش کتاب نفیسی بنظر آید اشعار سنجیده روان هم بسیار
و داشت این بیت او فقیر را خوش آمد سه شب وصال نبود آنقدر که دامن
یار به بدست دل دهم و دامن سحر گریم و له در بزم سخن خنجر فرکان بیانم *
خاموشم و خون میچکد اگر تیغ زبانم * مشهور به عالم شده ام از سخن خوش *
انگشت نما چون قلم از دست زبانم * فواره آتش شودم آه جگر سوز به بردارم *
اگر مهر خموشی زو بانم به عمر است که در انجمن وصل تو چون شمع به می سوزم و
یک حرف نیاید بزبانم *

مولانا شمس الدین محمد گیلانی خلف ارجمند مجتهد الزمان مولانا محمد سعید
گیلانی علیه الرحمة بحدت شعور آیتی بود جامع فضائل انسانی و مورد فیوضات
ربانی مولدش اصفهان و با این قدر روان مستعدان الفتی خاص و صد اتمی
با خلاص داشت و الحق نادره زمان بود اگر روزگار احوال میکرد و سر آمدار باب
فضائل و کمال میشد لیکن در عننفوان شباب به دار الوصال ارتحال نمود و این

غزل فقیر که مطلعش آنست مناسب مقال غم و کایک از نظم نور بیکران رفتند
 تاره های شب افروزم از جهان رفتند و در شعر و انشا رتبه عالی یافته
 فصول نفسیه نشیانه و اشعار لطیفه عارفانه دارد و حالا این بیت از ان والا گهر
 در سلک سطور این دفتر درآمد فروز بخشش از پی فردا خزانه ایست
 دست کرم براه عدم پیشخانه ایست

میر رضی فاتح گیلانی با صفهان آمده بعبادت و ریاضت خوی گرفت
 بغزلت و قناعت در لباس فقر مینویست بعضی باران معاشرا و حالات خوش
 از و حکایت میکنند آخر بند افتاده در راه گجرات تقریباً بیست سال قبل از
 هنگام تحریر دزدان او را بطمع مالی که داشت مقتول ساختند و کذا از اشعارش را
 کسی نزد خاکسار خواند خالی از حالتی و کیفیت معنوی نبود پیروی سخنان مشایخ
 نموده بان عالم گفتگو آفتاب است این رباعی از دست رباعی از روز اول رضا
 بتقدیر شدیم و صد جا سگ نفس را کلو گیر شدیم و بر خوان کسی چشم طمع نکشودیم
 خوردیم ز بس گر سنگی سیر شدیم

ملا مختار نهادی ستوده اطوار آرمیده روزگار بود مدتی با این قاصر معاش
 و در سفر خراسان همراه بود شعرش هموار و اکثر قلم خورده این خاکسار است این
 چند بیت در یاد بود اشعار کی بکشتن آرزوی وصلش از دل میروید و روح من
 چون سائل از دنبال قاتل میروید و آنچه با گنج گوهر نتوان برابر کردنش و قطره ای
 بود که روی سائل میروید منته نور پر تو خورشید آشنای شوی و فریب خورده این گرد
 آسایش شوی و مرا از آتش آبلابین نصیحت است بیاد که با صاحب ناخوش آشنای شوی

ملافتحارنماوندی جوان صلاح پسندیده خصال بود بار اتم حروف صدیق و در
مفر خراسان رفیق و چندی در اردوی سسلطانی بعضی خدمات دیوانی بوی
مرجوع و در خط و سابق قصب السبق از اقربان ر بوده و در شعر خود ست بیان
و طبع ریان داشت اشعارش چون اکثر باران اصلاح یافته این قاصر است
چند سال گذشته که این سرای بی ثبات گذشت از دست اشعار و رقیب زلفت
پشکن اقا و کارمن به آشفته تر ز موی توش در روزگار من به زانفسردگی خو غنچه
پیکان شد دست دل به رفتی تو و بهار نیامد بکار من به

مرزا باقر مرجع اصفهانی نامش غلام رضا و از کودکی لونه آمده در اصفهان
ساکن شد تا رحلت نمود تا بود و در دو فکر بود یکی شاعری و دوم کیمیاگری خود در هر
فکر کوتاهی نکرد و اما نارسائی فکر را چه علاج اینچنین است از دست اشعار چرب و
زرمیهای مرهم دار و عم رنجور تر به پنبه کاری میکنند داغ مرا ناسور تر و له پیغام
بوسه از تو تقاضا نکرده ام به مکتوب ترا و او وانکرده ام به دارم هنوز دست
بزرگان اشکبار به غنما مر فراق توانا نکرده ام به

میرزا احمدی آلی تبریزی در اصفهان نشو و نما یافته قدری از اوقات
را صرف تحصیل نموده ذکا و شعور و قوی داشت در هیات و نجوم خاصه
احکام مهارت بهرسانیده مشهور شد و سر از خدمت افاضل و فیض استفاد
یافته هر طب و یابس که بخیالش میرسید آنرا احقاق و معارف پنداشته از
بوالهوسی و خود را فی در هر فن دخل نموده مستقلانه سخنان بی سروین و در هم
میافت و اعوجاجی سخت و سلیقه اش پیدا بود قدم در هیچ مقام و مذہب

استوارنداشت گاهای خوش را بکمال بستی و گاهای بصوفیه تشبیه حسنی و گاه از
 متکلمان گفتی و در سلسله بیخ فرق در شمار نیامدی آخر به تبااهی عقائد شهرت
 یافت و مؤمنان از حاش نفرت کردند از دانشوران و از کیا کناره گرفت
 با سواد دلان و بخیر دلان بخیر الیه بود و آنها را مدت میکرد و اینان را تالش
 بنمود و مصداق حال این قسم اشخاص است آنچه عارفی گفته جمعی افسار تقلید
 از سر بیرون انداخته فطرت اصلی را سرنگون ساخته اند بطور اهریوت و توابع
 آن قانع نباشد و از خود منحنی چند پیوده تراشند نه طبع شان گذارد که با تقلید
 روند و نه توفیق شان باشد که بوی تحقیق شنوندند بدین بین فلک الی هو لای
 و لا الی هو لای با جمله الهی مذکور بشعر مربوط و ابیات شایسته بلند دارد و تا چند
 قبل ازین در سن کمولت رحلت نمود در اصفهان مد فون شد تجاوز الله عنه
 این چند بیت از دست اشعار خوبان غمزه خو خوار دادند و با هم دیده
 خوبار دادند و نمی گردید از جنت نسلی به عاشق و عده دیدار دادند
 نهال آفرینش بی فکر بود به محبت را بدلهما بار دادند و له مشکین طره پیوند کردم
 رشته جان را به ز تو شیرازه بستم نسخه خواب بر لبان را به یاد تو ز پس چون
 غنچه سر در حبیب پیچیدم به چو گل لبر ز نکست ساختم چاک گریبان را ایضا
 سخت میترسم بحیرت انتظارم بگذرد و به رفته باشم از خود آن ساعت که یارم
 بگذرد و به ای که خاتم را بباد از جلوه خود داده به آنقدر بنشین که از پیشست
 غبارم بگذرد و له بر سر راهم الهی کیست پرسیدی ز غیر به کشته تیغ لغافل
 زنده نظاره

ملک معین خرم آبادی به شغل انشای والی آنجا مامور و جوان آراسته بود
 مربوط به نوشتن و قدری مقدمات علمیه را دیده بود و در شعر سلیقه مستقیمه داشت
 ابیات روان از و گوش زد این هنر سنج گردیده در آوان اقامت در آن شهر معاشر
 بود از دست اشعار ای من بملک ز کس نیز نگ ساز تو به روی نیاز هر گل و انعم
 نیاز تو به هر چند همچو نافه دلم پرده دار شد به پنهان چو بوی مشک نگر ویدر از تو به
 روید تبر بتم گل بادام تا بچشم بر خاکم از فتد نگیر و لنواز تو به بر چید سر و دامن
 رعنائی از چین تا جلوه کرد و سر و قد سرفراز تو به روشن شد از غم تو چراغ دل معین
 گل از گلش چو شمع سحر از گداز تو به

ملا علی اعلی اصفهانی یگانه عهد و نادره روزگار بود در خطاطی بجائی رسید
 که قلمش دست خوشنویسان و استادان همه خطوط را بر چوب بست و حسن
 صوت و مهارتش در موسیقی بمقامی کشید که نغمه سبزان روزگار و پرده سرایان
 هر گوشه و کنار را بلند می آوازه در گلو شکست الحق آن دست نقش را
 بدیضا و دم سجاتوانستی گفتن و درین دو شیوه شریک و شبیهی نداشت بهر یک
 از فنون و علوم متداوله بی ربط نبود قوت حافظه اش بدرجه کمال و در طرز
 صحبت بغایت شیرین مقال و در علم قرائت و حسن تلاوت آیتی و در عبادت
 وصفات شتوده صاحب سعادت بی شعر اشنا و سخن می شناخت آن قدر
 اشعار را بجهت بخاطر داشت که بی نیاز از سفاین می ساخت از کودکی تا پایان عمر
 با این کس مشوق و بشان دانش معاشر بود و فرزندار چند حاجی زین العابدین بنات
 روستا زاده کوسار که فریه است بیک فرسنگ از اصفهان استعداد ذاتی

و فیض آبی درهای شهرستان بهر بخش گشوده یو مایه بر غزت و منتر نش افزود
تا در سست و کشین و ماته و الف هنگام استیلا ی از منته بدان آن نادره زمان
در آن شهر غریب بشهادت فائز گردید حشر الله مع الشهداء و رانشا و سن سیاحت
تحریر یا هر و بانشا و شعر قادر بود این چند بیت از آثار آن شکیب ر قلم است اشعار
ضعیفان را دم مردن ز آفت پاشان باشد شکوه نعره شیران حصار نیتان
باشد و له شمع با پروانه یار و گل به بلبل آشناست و آن گل آتش طبیعت
با تغافل آشناست و له باغبان اشک من از چشم پر آب آید برون و سیل
گرد آلود و اکم از خراب آید برون و له خار و مرگان که درین دامن صحرای مانده است
رگ ابرست که از قطره زردن و امانده است و له خاک شهیدان گل داغ غم تست و
با سیه خانه لیلی است بصحرای مانده است و کی ز می سینه ماصا فدلان گیر و زنگ و
خون تقوی است که در گردن عینا مانده است و له خار و گل رخسار تو از دل نرود و
از گلیم گل کند آن خار که در پا مانده است و له گل شکفته است که خود را بگریبان توخت
لا اله الا انت که در سینه صحرای مانده است و له میگذارد همه کس با برش چون پرکار
هر که چون نقطه درین دایره تنها مانده است و له خاک شد عالی و آمد ز گلش بوے
تو باز و خور و شد همیشه ولی نشه صبا مانده است و

محمد علی بیگ و سیم از غلام ز اوگان سلاطین صفویه مولدش اصفهان
طبع موزون و شعر بیان داشت در مجموعه چند صفحه شعر خود را ثبت نموده بود
بنظر رسید و از یکی خویشاوند او مجموعه شد که در سینه و ماته و الف حلت نمود
یک بیت از وی یادست فردی تر از ترا و شمای دانستی میتوان کرد و

ازین تجربه تطیب دماغی میتوان کردن *

محمد علی بیگ افسر و نیز از غلام زادگان آن آستان و مولدش صفهان
و در سلک سوز و نان بود شنیده شد که در شباب عازم هند گشته دیگر خبرش معلوم نشد
کسی از و این بیت خواند فرو چنان دل سرد از اهل جهانم که چشم گرمی از
آتش ندارم *

ابراهیم ضابط اصفهانی بموزونی طبیعت و کثرت صحبت مربوط بسخن شد
بعضی بیاتش بلاست و لطافت بود از دست اشعار مطلع خورشید
رخسار ترا ای مه سرشت به بر بیاض دیده می باید بخون دل نوشت و له
صلای عشق و رسوائی و هم چون شمع تا هتم که گریبان تابدا من میکند فریاد
از دستم و له حیرتی دارم که با این ناتوانها چراست * آنچه بر طبع تومی آید
گران یاد من است *

میرزا محمد جعفر راهب از سادات طباطبای و نواده فاضل مشهور میرزا رفیعا
باسی است مولد و مولدش اصفهان و سید حمیده عالیشان است از بدایت جوانی
بار اقم آشنا طبعش لطیف و سلیقه اش در شعر درست است درین آوان گویند
در همان شهر میاشد اشعار خوب دارد لیکن غیر ازین رباعی که در خاطر فایز بود
نمی نگارد در رباعی راهب خم باده پیردیری بود دست * پیمان حریف
گرم سیری بود دست * این شست گلی که هست خشت سر خم * میخواره عادت
بچیزی بود دست *

میرزا فتح الله حورانی که فریاد است درد و فرنگی صفهان بطن سیاق آشنا شده

خالی از شعور و ادراکی نبود بهند اقتاده در مهات بعض بنادران در آمد و کتاب
مالی فراوان نموده بوطن خود بازگشت و مسکن شایسته در آن قریه ترتیب داده
روزگاری بسامان گذرانید تا در ایام انقلاب و فتن بصورت باسران روسا
هر قوم از دوست و دشمن اتصال حست و آخر بسیارست یکی از ناکسان رگشت
بصاعت شعر متبع و شائق بود از هر نوع اشعار دارد پاره از آن خیالی از استوار
نیست چیزی از و بخاطر نبود که اثبات یابد +

امنای زعفرانی اصفهانی زعفران فروختی آزادگی فطری و بغایت
شگفته رو بدیده گو بود در شعرها هر و بخش کیفیت خوشی داشت اینچند بیت
از دست اشعار رنجیده زمین بت نامهربان من + حرفی شنیده تو مگر از
زبان من + خونم حلال باو دشمن اگر کند + یک حرف در حضور تو خاطر
نشان من و له چون سیاهی مرا ز داغ افتد + چشم پروانه بر چراغ افتد +
گر بگش گذر کنم بایار + گل و بلبل ز چشم باغ افتد + آفتابی کند طلوع از ماه +
عکس ویش خود را باغ افتد +

سعید قصاب شعر بیاری مردم حفظ داشت و مجلس شعر افروخته در گفتن
تغزلها با ایشان موافقت کردی مگر شعر خود را در خدمت مرحوم میرزا صابا
خوانده و با آنکه خط و سواد نداشت دیوان اشعارش ببت هزار بیت باشد
هرگز در قوافی و اشعار لفظ بموقع خود غلط نکرده و سلیقه اش با عدم بصاعت
از عمده ربط کلام و روانی سخن برآمدی در مراتب دیگر خود فوق طاقت
سوز و زبان صاحب سواست ابیات خوب که آنرا با کلام شاعر چندان فرفری نباشد

دارد آخر ترک پیشه خود کرده ساکن مشهد مقدس شده و در کهن سالی در آن مشهد مقدس مدفون شد اشعارش برالسنه دائر و در تمیقام حفظ قاصر بود *

میرزا احسانیا از بلده کاشان و در اصفهان نشو و نما یافته و در سلک شعرا معدود و معروف بود و طبعش استقامتی و فکرش جودتی داشت ابیات نیک دارد صحبتش خالی از حالتی نبود مدنی شد که در اصفهان رحلت کرد از دست اشعار از سینه و دل مانده شنید کس صدائی * مرویم از جدائی ای سنگدل کجائی * چو گل گشت ز بلی نشنید زاری ما * تا گرد کاروان ست ای ناله دست و پائی * و در نه سب نکویان کفر ست چین ابرو * چون گل شکفته رو باش گر هدم صبائی *

طاهر رضا اصفهانی پدر و خود نیز در اوائل پیشه جولایی داشت آخر هم که دست از آن شغل کشیده بجولاه اشتغال داشت بنهایت ظریف و لطیف الطبع و نکته سنج و شعرش در کمال ملاحظه و استواری و زینتش در نهایت رسائی و در معاشرت و آئین صحبت بی بدل غزلها دارد در آن ابیات بلند واقع شده این مطلع از دست فرو ناله پنداشت که در سینه ما جانگست * پرفت و برگشت سر اسیر که دنیا تنگست *

شرف شیرازی اصفهانی حداد بود و از عباد پارسیان روزگار فیاض متعال سلیقه در شعر او را کرامت نموده بود که اگر مهت بران میگذاشت یکے از مشاییر شعر میشد لیکن بقدر ضرورت اوقات صرف کسب خود نموده باقی را بطاعت و عبادت بسر می برد و اصلا در آن فتنه و قصور روا نمیداشت و در خلال اوقات شریفه خود بحکم طبیعت چند بیت می گفت فقیر بحال اشاطع یافته

اورا طلب کرده از ابرار و نوادری روزگار یافت قریب بپهل سال گذشته که بعالم بقا
ارتحال نموده از دست اشعار زهی دیر و حرم آینه دار شمع رخسارت و جهان
یک چشم حیران در تماشاگاه دیدارت و دل شیخ حرم روشن سواد از مصحف روت و
برهن رارگ جان در شکنج زلف زنارت و درین گلخن خلیل آذر فروز شعله شوقست
درین گلشن سیمای نسیم صبح بیارت و

عبداللہ شفق قمی در بدایات عمر باصفهان آمده چون کفش گر بود و در همان پیشه
شاگردی میکرد و پاره از روز را بکتابت فتنه تعلیم مییافت تا اندک سواد ری روشن نمود
چون طبع موزون داشت بگفتن شعر و صحبت شعر را مشغول شد یاران چون لطف
طبعش یافتند او را از جرگه کفشگران بر آورده لباس دیگر آراستند آخر بکثرت
صحبت درین شهر روح پرور سخن آشنا و بشیوه مردمی و آرمیدگی موصوف شده
بشاعری معروف گشته مکر خیالات خود را گوش زوراقم این سواد نموده خالی از
اسلوبی و لطافتی نبود عازم زیارت مشاهد مسوره عراق شده در ارتجیان که منزل
مرحوم مرزا باشم بود حلت نمود از دست بیت برآمد از چین دل هزار نخل امیدم و
بیاد قد تو از بس الف بسینه کشیدم و له گرمست ز بسکه الفت تو و در آتش
از محبت تو و کردی تمهید بار قیامان و کشتند و از رخصت تو و

سید محمد حسرت از خدمت روضه رضوی علی ساکنها التیمه و بشعر معروف بود
عادت بکثرت صرف انیون نموده نصف اوقاتش در تعاس و نیمی در ذکر
مدح و دم اناس مصروف بود و لاوتش در هند اتفاق افتاده خالی از ملاحظتی نبود
در کهن سالی حلت نمود از دست فرد بگردولت نیست در عقد کسی مشرب از دور روز

اینقدر خوشحال از آن ایام دامادی مباش ؟
 نورالدین محمد کرمانی باصفهان آمده با فقیر آشنا شد بسخن با نوسن ابیات شایسته
 از طبعش سر میزد در خواست تخلص داشت فقیر او را منیر خطاب نمود باز بوطن خود
 رفته سفر آخرت اختیار نمود از دوست اشعار پیش ازین بود شبم را سحر
 بهتر ازین ؟ داشت آنهم بدل او اترک بهتر ازین ؟ غم آدای و محرومی
 صیادم سوخت ؟ کاش میداشتمی بال و پری بهتر ازین ؟ باز می آید و من
 میروم از خویش منیر ؟ هیچکس یاد ندارد و سفری بهتر ازین ؟
 محمد مومن صاحب مشهد در بازار بفر و ختن کر پاش نشستی متقی و متعبد
 بود بقدر تحصیل نموده شعور قوی و استعداد تمام داشت خط نسخ و ثکته را
 بنهایت خوب می نوشت و در حسن معاش و ستور العمل دیگران نوانستی بود طبعش
 سوزون و دریافت و قائق لفظی و معنوی نمودی در انقلاب روزگار خجف اشرف
 رفته به صفای وقت ساکن شد به استکمال علوم دینی و عبادت مشغول شد چون
 فقیه بجا و رت آن روضه فائز گشت هر روزه حاضر شده قرائت حدیث و تکشاف
 حقائق آن نمودی شنیده شد که سعادت رحلت در همان مکان اقدس یافت
 از دست بیت دلیل و سنگ نشان جذبه رسا چکند ؟ عنان گشتگی سیل
 رهنما چکند ؟ به بوالهوس همه مهر و بعاشقان همه کین ؟ کسے بان دل
 بیگانه آشنا چکند ؟

سراجا محمد قاسم نصاص اروسانی طبعش بیشتر از یاران خاص مشهر
 خود به سخن آشنا بود و کلامش نچته ترا گر چه کم گفته لیکن شایسته گفتی

کهن سال بود که در مشهد با فقیر ملاقات نمود بغایت گذار دیده و قانع و بیایسته در آن
ارض اقدس مدفون شد از دوست فرد صرف گذار کردم عهد جوانی خویش چون
شمع در عذابم ز آتش زبانی خویش *

مرزا عبد الرزاق انشاء تبریزی سخن شناس بود و عمر در صحبت شعر با شعرا
صرف نموده آنچه گفتی درست و سنجیده گفتی فقیر او را درس عباد دیده ام بدست است
که در اصفهان رحلت نمود از دوست فرد در پای نمی دیده پیمانه ضیایافت *

کوری بعدم گاه می ناپ شفا یافت *

میرزا محمد رضا یزدجروی از اولاد جهان شاه ترکمان و جوان مستعدی بود
در اصفهان ملاقات نموده اکثر خدمت حکام آذربایجان بسر میر و طبعتش خالی
از طراوتی نبود از دوست فرد در سوختن تست علاج طمع تو * داغ ست همان
چاره در روی که کهن شد *

مرزا حسین خالص بوزارت لرستان فیلی رسیده با احترام و احتشام زیست
کریم النفس و شگفته طبع و در شعر ماهر بود و در خرم آباد رحلت کرد از دوست فرد
مانع ریشه پیری نشود طول امل * این تب لرزه باین رشته نگردد بسته *

مرزا محمود شیرازی کسین برادر میرزا محمد باقر وزیر قورچی در جوانی بعد از وفات
برادر که شاعر لطیف الطبع بود بهند اقتاده منصب و خدمات یافت در آخر عمر
غمیت عود با اصفهان نموده در بلاد سند مقتول شد خالی از استعدادی نبود اشعار
ربان دارد و ملاقات فقیر رسیده و در وقت املا چیزی از وی یاد نبود که ثبت شود مگر
این مطلع از غزل مشهور اوست فرد باده نوش جان کن شد خون عاشقان نوشی *

بعد ازین چومی با اومی توان زدون جوشی ۛ

مرزا محمد شیرازی از سادات رفیع القدر بنی مختار بود مدتها در اصفهان صدیق
معاشر و خطوط را خوش می نوشت و در سیاق ماهر و مراتب علمی را دیده و بیع موزون
روان داشت بنحایت حمیده فصالح و شیرین مقال تخمیناً سی سال گذشته که در مشهد
رضویہ علی مشرفا التحیة سعادت رحلت نمود از دست اشعار من افتاده را
صدائی نیست ۛ در پی بوریانوائی نیست ۛ جلوه ای بوالهوس بامفروش ۛ
گل داغ ترا و فحاشی نیست ۛ چه کشاید ز مسجد و محراب ۛ طاق ابروی دلکشائی
نیست ۛ دل رنجور من شفا چه کند ۛ چشم بیمار را شفائی نیست ۛ چه زخم دست و پا
که در کف من ۛ چون قلم بهم شکسته بانی نیست ۛ رزق پرانه سر گلوگیر است
چکنم نان که اشتهای نیست ۛ کوه و صحرا گرفت جلوه یار ۛ شهر عشق است و
روشنائی نیست ۛ سخم گوش میتوان کردن ۛ جز دعائی تو مدعائی نیست ۛ
رب الغزت و تعالی مجده و الهما شکره و حمده فرصت بخشید که در مدت
نه روز بعض ساعات یل نهار را با فسر و گی کمال و تفرقه مال که هوشی با نیست
مصرف و تحویش را مشغول تسوید این اوراق داشته یکصد کس از دوستان
هم نفس یاران سخن رس را درین محفل گرامی و انجمن سامی فراهم آورد و از سخنشان
انچه خاطر آشفته مسامحت نمود بزبان قلم آورد ۛ

آلمی عاقبت محمود گردان منقه الواثق بعروۃ الله الوثقی ابوالعالی محمد شتر بعلم
بن ابی طالب بن عبد الله بن عبد الزاهدی عالم الله فی لسانه بائسینه
از دوستان معنوی چشم آن دارد که بدعای مودت یاد آرند فقط

این خاتمه که بدست خود مصنف و بنا بر دیوان نوشته بود و ریجا از نقل خط
ایشان نقل شده

هوسبی و الیه موسی

بان ای دانش شگرفان دیده و در و ثروت گاهان معنی پرور کن دفتر احوال این دل پیمان
خاطر و دلم که دست فرسودنم و پائمال اندوه دست نگرشنی بسزا می خواهد چه مدارج عطف و دست را
پایه بلندست و پنهان فراخ و از نشیب گاه امید تا فراز جای کرم نه بس رسیده دور
و در از دست اندیشه نسجد که تنگی دل کم حوصله میدان داور می می آید و گفت شوریده
داستان و شان طرازی و شکوه پردازی میسر آید هیات بوقلمونی احوال بسیر و بن
و سر ایگی جنون و شوریدگی خاطر و رمیدگی پیدا و کناکش نهان در کیل تنای نغمه
و در کالبد گفتار و دنیا دیدارین وادی خرد آبله پاست از قلم چه چیز و جنون سلسله خاست
از زبان چه شاید نه چاره مگال و نه یاوه درانه تمت نه طالع و نه بداندیش زمانه دل
داور پرست یزدان شناس معارض با تضاد و معترض بر تقدیر نیست موزدانی نشان صورت
را موبدست و خفا یا شناسی عالم معنی را راصد همین مقصود اقبال خاطر نخبست بلند است
و پر تو بهمت آگاه و لان حکیم که حوصله از را بسز متوان کرد می طراز و بهمت قلم در هنج
با میدی که فتد یک نظر از بینائی به پیر اندیشه بهمت پیشه جگر میکا و دود بو که روزی بکف آرد
که مکتبائی به از گوناگون طرفگیهای بوالعجب مرادین شکفت زار قافیة نخی خوشیت
شکرت خیریت که نادرا بخمن تعلق آورده اند شور و نگاه دل آرام ندارد و زبان ابالیان
از طلی نشیب فراز نادره گوئی غمتی در کام منجنق گذارنده سخن را از خود خیریت و سخن
خود داری نیار و شمارنده که فرسوده گفت و را بگان بخشی در یغ ندارد و کارنده کلام بهشت است

و صفی نگارین دیده عیار آلود کلفت است و خامه نور آکین سراینده ثبتانی حیرت است
 و نای قلم در روشن بیانی گوینده افسرده دست و شمع زبان دراز افشانی رنگ آمیزی
 روشن ابد است که چهره کثاست نیزنگ سازی پردگی معنی است که عشوه نماست خاطر
 بوالهوسم از نخستین گاه فطرت بیک اندیشه نساختی و زود شینگی بانگ شیوه نساختی
 فروغ خرد و قوت سامعه در شور و شگاه لفظ و زهرت آبا و معنی چون با هم یکسان بنسبتی شست
 در هر عالم گزین روشنی پیدا و در هر وادی غمتی ره سپری کرد با فتنی ستوار که هم آغوشی
 هیچ یک از ان شاهان غیبی کرد و فوری از رگبذر چهل دیگری نیارست انجنت هنگامه
 آرائی طبیعت را اگر چه معرکه شکستم و یک چند آنکه تن زدم که داستان محبت سپری گردد
 دستان نیرو پذیرفت و پرده فروزون تر بلندی گرفت و آوازه رساتر افتاد و شگامیکه خارتان
 فرسودگی در پای اندیشه ره گرای خلیدری از گلزار همیشه بهار حقیقت فروز نسیمی در یک
 و اگر خاطر متوزع از بوارق جلال سر در گریبان تفرقه کشیدی دل فروز نور اسپیدی
 از لواحق جمال برد میدی این چه همین بخشش است که خرد سپاس گر را کالیوه ساخت
 و منطقه چالش نکال را حیرت آمود تا آنکه از سمنهای فرنگ افرا و منظرهای دانش بخشش
 کاخی فلک ارکان برافراخته شد و محبلی بکیران شورش گرفت و چون در عبرت کده
 روزگار نگریست و از ابنای نوع دید که بسا فراخته کاخهای عنصری فروشته و سر رشته با
 انساب اسلاف و اخلاف فرو گشته کار آگهان را جز گوهرین ناهما یاد کاری نیست
 همواره از رشته حیات چون عقدی چند سپری گشتی سفته گریز بای خامه را برشته
 کشیدی هم درین سال نچاه و پنجم از مائه دوازدهم هجری که گام آوارگی پی سپردادی
 بی آرامشی است و نخت غنوده در شبستان هند تیره روزی حاصل نگا پوی خامه یکجا کرد

و چارمین دیوان از چهره فروخته نقاب برگرفت امید که فرو بیدر خرونگان بیدر
 اساطیر پاستانیانش نه بیند و چشم تقارت اثر خالی و باد پیمانی پسینانش نگرند
 که پس از شرف نگاهی آنرا که آهنگ انصاف طرازی در سرت روشن شود که این
 روان پرور ترانه را با آن افسانه رطلی و این دکاش پرده را با نغمه پیوندی نیست
 کاسه در یوزه پیش کفی نداشته ام و کالامی دست فرسوده بازار دنیا و رده ام یکسر موج
 دل شورش خیرست و یکدست در دانه طبع گوهریز سبحان الله هست گران سنگست
 و عبرت سبکدوش بازار معالده گرم ندارم و خراین خرد را دست مایه سازم و از آن باز که
 با معنی بگانه و طرز آشنایگانگی در گرفت خام طبیعتان را تنی مغزی بجوش آورد و دل
 از رشک خارستان کشت سودای خام بختن در سرافق و کارنامه های من پیش گرفتند
 بو که بران منوال بسج نسجی در هم آید و کارگاه لاف بجات رونق دهند بر فرومایگی
 و کثر اندیشی و بیده کوشی اینان مراد دل نفسی غمزه گشت چه در یکتن این گروه
 آناه استعداد ندید که پس از پرورش دراز و کوشش نفس تواند آماده این معامله شد
 نیروی معنوی و فهم درست و پاکی اندیشه و گداز فکر و پرواز نفس و شورش و
 نمک تقریر و گرمی آهنگ و دلاویزی روش و سولست ادا و استواری پند
 و بیاختگی کلام و آراستگی نهنگامه نوشت نکته و کرشمه لطف و نجابت معنی و تنومندی
 لفظ و برشتگی حسن و بسی وقائق و شرائط در کارست که هر یک نادره ایست حالیا
 بدان سرم که غنودگی بخت را اگر بآید بدان رسد و نیز حقیقت پرویی برود از شور شکده
 گفت رهیده در آرامگاه خموشی نفسی کشم رب اجلنی من الامین نمقه الواثق بحبل
 الله المتین محمد المشتهر بعلی اللاجبی عفی عنه فقط

نشرخانه مطبوعه سابق ریخته کما که هر بار ششی شیو پرتا و صاحب مجرب طبع او و ده اخبار
 خدای را پاس افزون از قیاس که کارنامه با نعت خریده و فصاحت و بیابانه خوش کلامی خانه بلند
 یعنی کلیات شیخ محمد علی حنین در مطبع او و ده اخبار بقالب طبع و درآمد درین مختصر بندی از
 احوال خیرات شیخ علیه الرحمه آنچه در تحریر شیخ و تفسیر دیگر بطور معتبر یافته شد بغرض ملاحظه
 ناظرین بآئین بطریق یادگار بنفعی روزگار گاشته شد شیخ علیه الرحمه یادگار پشینیان بود
 و نازمای پشینیان و عین سلطنت مغلیه این قوی طالع سخن بند و ستان را رشک و ضمه
 رضوان ساخت و اثرات آمدن از وطن بهند مع دیگر کوائف و روح عمری خوش خود نوشت
 شهرت کماش مرکز دایره هندوستان است اکثری از بلاد هند از گلگشت تفرج او محسوس گلستان
 شدند حتی که از زوال سلطنت مغلیه بر هر کس کازنازک شده و راه بازگونه مسدود بود لیکن
 بلند نامی شیخ خط راه گردید هر غول بر نهالی کمر بست و بهر مقام که رخت قامت انداخت
 میزبانان بهمانی پرداختند و تعظیم و تکریم ساختند رفته رفته هوای عظیم باو غنی خاطرش
 شکفتن داد امرای عظام این شهر لطافت بهر شرف بلند در یافتند چنانچه مهاراجه
 رام نراین متخلص بموزون که احوال وارث وراثت او شان رای در گاپر شاد صاحب
 در شکر نعمای منعم حقیقی نفس گزارند و بعضی هندی نزاد که در تحقیق غوامض سخن و حل
 عقود مشکل این فن بذروه کمال شستی میداشتند آویش را بر آمیزش مرجع پنداشتند
 حرف سینه را در سفینه آوردند نازک مزاجی شیخ معرون و مشهور و فضائل او در کتب مستطوره
 چنانچه میر غلام علی آزاد بلگرامی که عالم و فاضل و شاعر بود شیخ را بمنصبی تبارش ستوده
 شاه کمال سخن خوش را جمال داد و در نه آن پایه کلام شیخ است که طائر بلند پرواز خیال
 هندیان در هوای دریافت اوج رفعتش پر ریخته محرر این سطور که هیچ نیز دشیو پرتا و

نام دارد بحمال عقیدت و خلوص ارادت از عبارت تذکره آزاد سمی خبرانه عامره باندازه
چاشنی برمی دارد و بحکم بیابانی شوق درین مقام می نگارد و
حزین شیخ محمد علی اصفهانی در علوم عقلی و نقلی پایه بلند و در شعر و شاعری مرتبه چند دارد
زبان او از غایت صفا بآب زلال می ماند و کلام او از نهایت آبداری نسبت بسبک
لالی میرساند شاگرد محمد سیح فسانی و او شاگرد آقای حسین خوانساریست دیوان شیخ
مشتل بر اقسام سخن است و برخی از تنایج طبع او حاضر بعد اتمام خزانة عامره شیخ محمد علی حزین
شب یازدهم جمادی الاولی سنه ۱۱۸۰ هجری دامن از خارزار جهان برچید و در قبر
که در بنارس برای خود ساخته بود خواب راحت برگزید مولف گوید

علامه عصر و شاعر خوب	افسوس که از میان برخاست
تاریخ وفات او نود و ششم	از فوت حزین حزین دل است

از روی عبارت مرقومه بالا در تاریخ کی یکصد و واقع است در مقام تاریخ طبع از
مولوی ابو محمد عبدالغفور خان بهادر تخلص به نساخ که در نظر میدارم حکم وقت بهر یادگار
می نگارم بی سال تریل و فوت حزین و نوشتن غم جاودان حزین فقط
باری استبداد فرمان روای لکهنو شیخ علیه الرحمة را بر سر سفر آورد هر چند دقیقه از
وفاق همان نوازی فرو گذاشت نمیشد بلکه خاطر داری بانواع تکلف شاهانه
جلوه تحیر گدازی آغازید الا طبع نازکش طرز معاشرت طلبکار گوارا نکرد و باز بسو
بنارس رو کرد هر کسی که چاشنی سخن میداشت در هوای شاگردش زمین با سمان
می دوخت مگر این دولت بی زوال نصیب بنجیده نش و برگزیده روش میشد
بسیار شاهزادای دلی شاگردی دیر اتاج تارک اتخار خویش شمردند هرگاه قبا و اغزه اش

پیشتر که در صورت تبیین آن شرح کار در مجرای سخن می کرد
فردین صلا حاصل کیا در این طبع بین قضا و امر و جود کرد

کلیات حضرت و صورت اس طبع بین قضا و امر و جود کرد
تذکره سخن حزین قرینب شواکا کلام او در تذکره سبک

حال رونق افروزی هند در یافتند بهرگز آنه بهانه را بشالستگی و ست و اوند لیکن آب و
هوای بنارس و امن خاطر محکم گرفته بود پاسخ نامه را باین شعر مختوم کرده

از بنارس ز دم معبد عام است انجبا | هر برهن لپری چمن و رام است انجبا

بعض بعض شاگرد که از قوم هند بود و در این شعر را بتایید خیالات مذهبی می بردند
اقص نیست که شیخ از دایره بحث این و آن و چنین و چنان بیرون بسته بود
و سجاوه صلح کل ممکن میداشت از انجاست که طالبان سخن خاک آستانش را
سرمد چشم ارادت میکردند و مرغ روح این و حید عصر از قفس کالبد در شعله آتش
پرید و بر شاخ طوبی نشین گزید چون مرد خدا پرست و شاعر زبردست بود
خزار برانوارش زمین اشعار شد حزین از پای ره پیاپی فرسودگی دیدم
سر شوریده بر بالین آسایش رسید انجبا این شعر بر قبر کتبه است و چقدر
مضمون حسرت انگیز است روایت می کنند که در قرب ایام وفات شیخ علیه الرحمة
یکی از دوستانش به ملاقات رحمت کشید و از ولایت در دلی و از دلی در
بنارس رسید چون خبر واقعه جانکاه سامع کوب شد بهر فغانه بر قبر رفت
و این شعر را که بر قبر نوشته بود حسب حال خویش دید و مقرر و تفسیری می
گردید و دیدی خجاکم و این از تو دور بود و دامن فشانندت بزارم
ضرور بود و خاتم خاتمه منقول عنه خطبه است که در سال ۵۶ هجری از خاتم
شیخ علیه الرحمة تراوش پذیرفت پیدا است که منقول عنه شرح نظر ثانی یافته باشد
که بابت ده سال پیشتر از وفات در کتاب آمد

—————

خاتمه الطبع جدید مع تاریخ طبع از مجمع زبان عبداقل ابوناظم محمد حامد علی
حامد مع مطبع خلعت حافظ غلام علی خان شاه آبادی غفاری

بسم الله الرحمن الرحیم که درین ایام فرخ القیام کلام بلاغت نظام فخر شریف که از محققان فارس منقار
شندانی موجب ترویج بیانی ناظم و ناظر لسانی عینی کلیات شیخ محمد علی حزین اصفهانی رحمه الله
الیوم القیام که در لطافت و نظافت لفظی و معنوی و خوبی بنادش و پاکیزگی معنایی اند و نظیر خود دوست
و پیش ازین چند بار در مطبع او و در اخبار واقع بکشتن مملو که منتظر روزگار معالی نقاب بیابان منشور
سی- آئی- آئی- دام قبالمزبور طبع پیرا شده گردیده بود احوال رشاخ مطبع موصوف واقع شهر کانپور
صانه الله عن شرالد مهور بجاه ۹۲۳ صبح تمام و صبح الاکلام بعد از خوبی بار اقول
از زیور انطباع آراسته گردید

قطعه تاریخ طبع

زهی کلیات حزین طبع شد
نشارش شود گوهر جان و دل
مندایم گوا چشم بینا ندید
اگر است پرستی نیست اینکه هست
بچشم حقیقت اگر بینی هست
بمن دران نشستی عالی هستم
درین مطبع از زیور انطباع
بمنقوط از دوسه سال

اینجا به منشی نو کشته و در کتب آبی آبی و در تمام

خمی نکته دان چندا کلیات
که هست این در بی بها کلیات
چنین خوش نقاش خوش ادا کلیات
بی شاعران پیشوا کلیات
طریقت حقیقت نما کلیات
شد طبع این بارها کلیات
شد الحال جلوه نما کلیات
رسم کرد حامد خوشا کلیات

ساقی نامه محشی ظهوری -	دیوان صباقی -
قران اسعدین - مصنف امیر خسرو دهلوی -	دیوان بیدل -
کتب کلیات و دواوین اردو	دیوان ناصر علی -
کلیات ظفر - هر پار جلد کامل -	دیوان کشفی -
انتخاب کلیات ظفر -	دیوان بلالی -
کلیات مومن -	دیوان خیال بنجودی -
کلیات ناسخ -	دیوان مخزن التوحید مطبوعه غیر مطبع -
کلیات آتش -	دیوان نویدی -
کلیات نعتیه مجید -	دیوان عرفی -
کلیات نظام رعنا -	دیوان ظهوری - کاغذ سفید پکتا -
کلیات امیر القدر قلیم -	دیوان رسوا -
کلیات میر تقی -	دیوان امیر عشق سیاح امیر الدین -
کلیات سودا -	دیوان واقف الهموری -
کلیات انشاء الله خان -	قصائد عرفی محشی -
کلیات نسلخ -	طبیات مذاقیه شیخ سعدی -
شاهد عشرت -	دیوان قاسم -
سخن شعرا -	دیوان جوهر منظم -
کنج قواریخ -	سرور العباد - شرح قصیده بابت سعاد -
زبان روخته -	شرح قصائد عرفی -
قطر منتخب -	قصائد بدر جاح محشی مع فرهنگ -
کلیات صنعت -	شرح قصائد بدر جاح - مسمی به کاشف الکام -
کلیات شاعر تراب -	قصائد مدحیه نظام -
	رباعیات عمر خیام - مطبوعه غیر مطبع نذا -

کلیات نظیر آبادی -

کلیات و ہبی - کاغذ سفید چکنا -

ایضاً - کاغذ رسمی -

دیوان ذوق -

دیوان خدا - جلد ثانی مسمی بر ارض گلشنان -

دیوان زند مسمی بہ گلدستہ عشق -

دیوان غالب - دیوانی -

دیوان سخن دیوانی - پہلی قلم کاغذ سفید گندہ -

ایضاً - کاغذ رسمی -

دیوان قلمی - مسمی بہ طبع عشق -

دیوان خواجہ میر درد -

دیوان بہار عرب -

دیوان لطیف -

دیوان امیر سوم بہ مرآۃ انیب -

دیوان غافل دستور خان صاحب -

دیوان مرغوب جہان - تصنیف سید

تجمل حسین زان صاحب -

دیوان نیاز -

دیوان نعت سروری -

بہارستان اشعار -

دیوان شہیدی -

دیوان جرار - کلام مزار حسین جرار -

بہارستان سخن - مجموعہ کلام استاد

ناسخ - آتش آباد -

ترجمہ شرح قصائد عرفی - موسوم بہ

عجیب و غریب از مولانا عبد المجید خان -

دیوان واسطی -

دیوان گویا - تقطیع کلان -

ایضاً - تقطیع خرد -

دیوان عاشق -

دیوان شامس -

دیوان مخزن شوق -

دیوان شالیستہ پاسخ -

دیوان چمنستان - جوش -

دیوان حمد ایزدی -

دیوان نعتیہ -

دیوان سحر لقب بہ بحر ساری -

دیوان نجات اور -

مجمع الاشعار -

چمن بہ نظیر -

گلدستہ امانت -

دیوان حیرت -

گلدستہ حفظ اللہ خان - معرون بہ

اشعار دلپند -

شرح مترجم قصائد عرفی - از مولانا لکھنوی

دیوان مناجات ہندی -

SRI PRATAP COLLEGE LIBRARY
SRINAGAR (Kashmir)

DATE LOANED

Class No. _____ Book No. _____

Acc. No. _____

This book may be kept for 14 days. An over - due charge will be levied at the rate of 10 Paise for each day the book is kept over - time.

[illegible]

891.551

Kulyat-i-Hazin:

4406

H42K

Date.	Card No.	Date.	Card No.

SRI
PRATAP
COLLEGE LIBRARY,
SRINAGAR.

Extract of the Rules.

1. The undermentioned shall be eligible to take books from the Library:-

- A. Members of the College teaching staff, including the Librarian.
- B. Members on the rolls of the College.
- C. Students whether connected with the College or not, who have obtained special permission from the Principal.
- D. Other persons who have obtained special permission from the Principal.

2. The maximum number of books that may be borrowed at any time, is

- A ... 10 volumes.
- B & D ... 2 "
- C ... M.A. ... 6 volumes.
- Hons. ... 4 "
- All others ... 2 "

3. Books may be retained by A and M.A. and honours students, in class C for one month, and all others for fourteen days.

4. Books in any way injured or lost shall be paid for or replaced by the borrower. In case the book belongs to a set or series, unless the price of the whole set must be replaced, the price of the whole set must be paid.

89.1.551

H 42 K

This book was taken from the Library on the
date last stamped. A fine of $\frac{1}{2}$ anna will be
charged for each day the book is kept over
time. 4406

4406